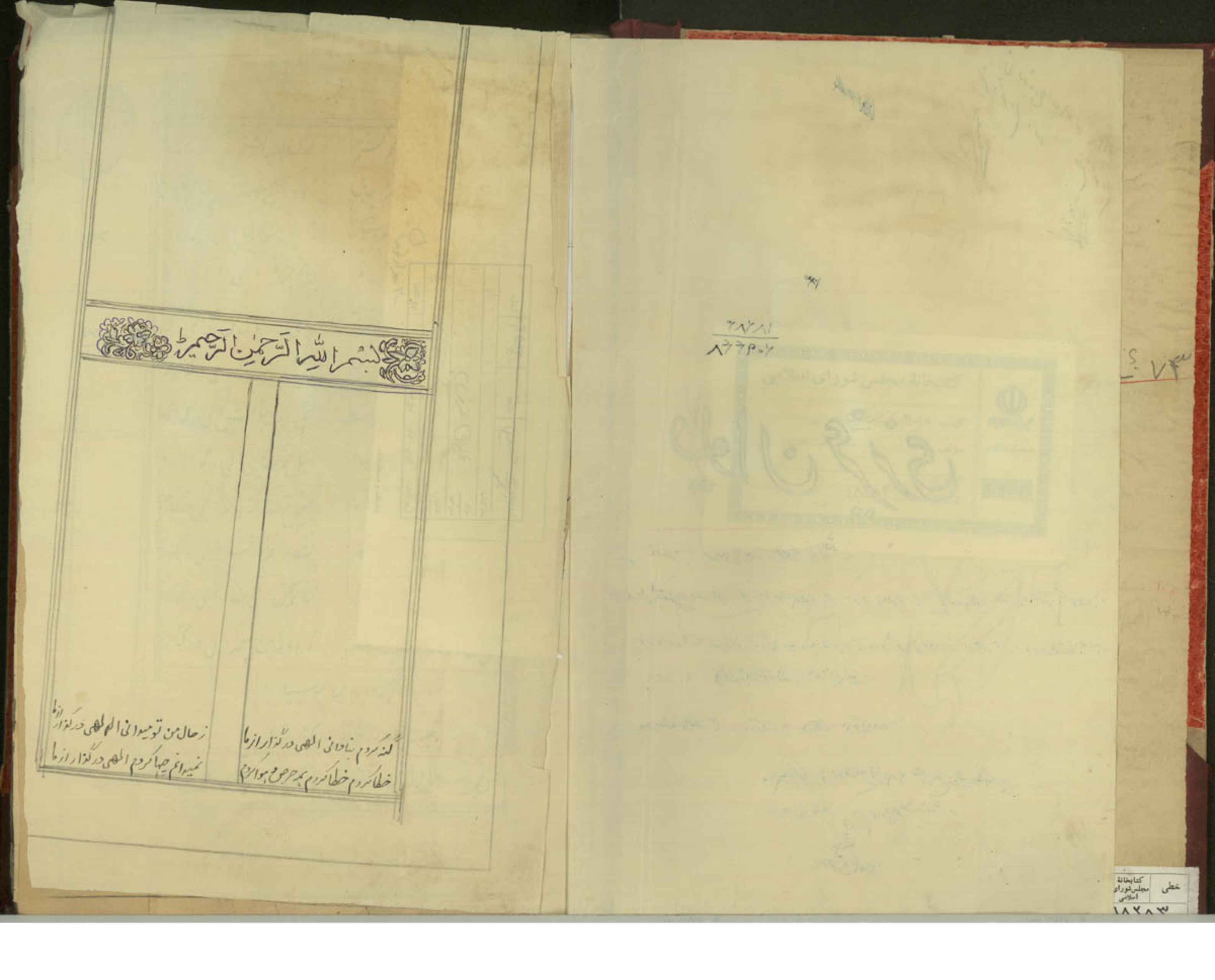


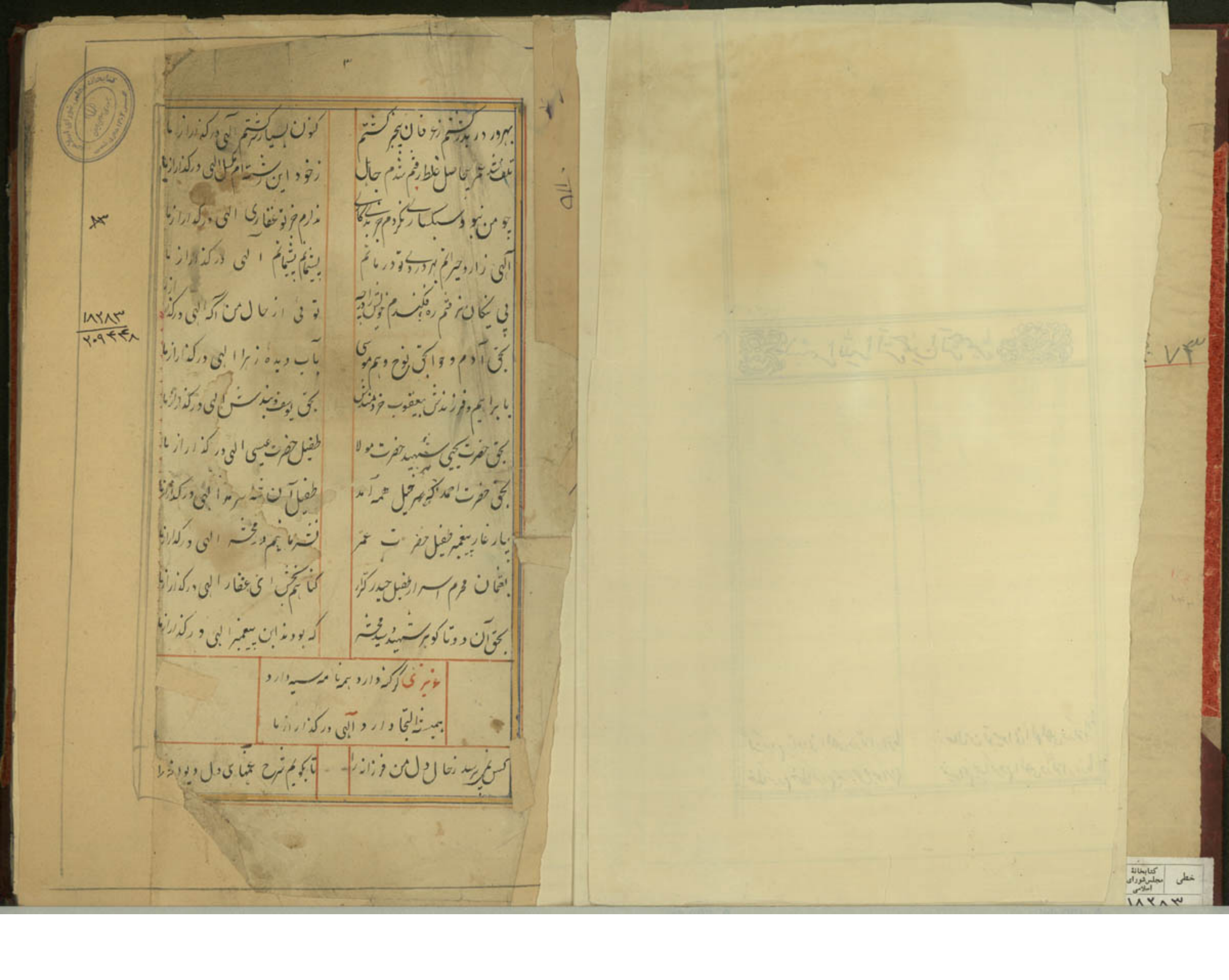

۱۸۲۸۳
۲۰۹۴۴۸
دیوان عزیزی
هو تبصره: در احوال جناب عزیزی رحمه الله
عزیزی اسمش میر سیف الدین بن میر مقام الدین بن میر امام الدین بن شیخ سعد الدین انصاری متخلص به عزیزی است
نقل از کتاب (آثار المعارف جلد سوم) صفحه ۵۸۴
بقلم حقر العباد عبدالقاهر شیخ زاده ...
... ۱۳۸۵ ... نوشته شد
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۴۴۸
کتاب دیوان عزیزی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۲۸۴
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۲۸۳



بسم الله الرحمن الرحیم

گنه کردم بنادانی الهی درگذار از ما
خطا کردم خطا کردم بهر جرمی مقرم

ز حال من تو میدانی الهی الهی درگذار از ما
نمیدانم چها کردم الهی درگذار از ما



بهر در بیهده گشتم ز هر خوان بیجا گشتم / کنون ما بسیار گشتم الهی درگذر از ما

تلف شد عمر بی حاصل غلط رفتم شدم جاهل / ز خود این شرمسارم کل الهی درگذر از ما

چو من نبود سبکساری نکردم جز گنهکاری / ندارم جز تو غفاری الهی درگذر از ما

الهی زار و حیرانم به هر دردی تو درمانم / پشیمانم پشیمانم الهی درگذر از ما

پی پیکان نرفتم ره فکندم نوش اندر چه / تو می‌دانی ز حال من اگر الهی درگذر از ما

بحق آدم و حوا بحق نوح و هم موسی / به آب دیده زهرا الهی درگذر از ما

با براهیم و فرزندش بیعقوب خردمندش / بحق یوسف و بندش الهی درگذر از ما

بحق حضرت یحیی شهید حضرت مولا / طفیل حضرت عیسی الهی درگذر از ما

بحق حضرت احمد که سرخیل همه آمد / طفیل آن شه سرمد الهی درگذر از ما

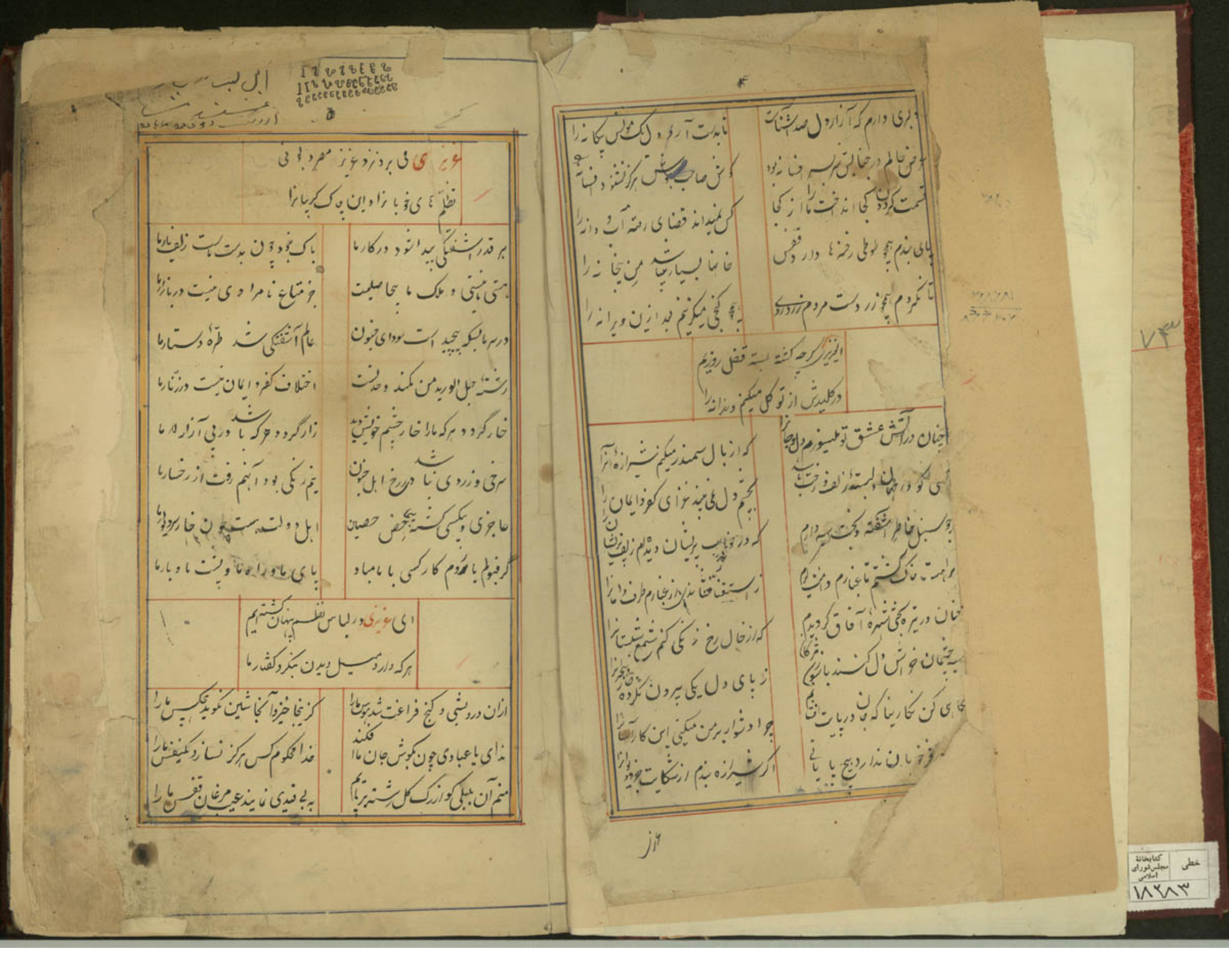
بیار غار پیغمبر طفیل حضرت عمر / نظر ما هم و محشر الهی درگذر از ما

بعثمان محرم اسرار طفیل حیدر کرار / گناهم بخش ای غفار الهی درگذر از ما

بحق آن دو تا گوهر شهید سید محشر / که بودند ابن پیغمبر الهی درگذر از ما

فوزی اگر که دارد همه نامه سیه دارد / همیشه التجا دارد الهی درگذر از ما

کسی نرسید زحال دل من فرزانه را / تا بگویم شرح تنهای دل دیوانه را



عزیزی می برد از دو عزیز مهر دلهای
نظم های خوبان زاو این چو کهربا ها را

هر قدر آشفتگی پیدا شود در کار ما — پاک خود چون به دست است زلف یار ما
هستی ما هستی و ملک ما بجا مصلحت — خوش متاع نامرادی هست در بازار ما
در سر ما بسکه پیچیده است سودای جنون — عالم آشفتگی شد طره دستار ما
رشته حبل الورید من کمند وحدت است — اختلاف کفر و ایمان نیست در زنار ما
خار گردد هر که ما را خار چشم خویش دید — زار گردد هر که باشد در پی آزار ما
سرخی و زردی نباشد در رخ اهل جنون — یم ز رنگی بود آنهم رفت از رخسار ما
عاجزی و بیکسی گشته بجز حصیان — اهل دولت مست چون خار بردوشها
گر قبولم یا محروم کار کسی با ما مباد — یا برای ما و راه ما و نیست ما و بار ما

ای عزیزی در لباس نظم پنهان گشته ایم
هر که دارد میل دیدن بنگرد گفتار ما

از آن درویشی و کنج فراغت شد نصیب ما — کز اینجا خیزد آنجا شین نگوید هیچکس ما را
فدای یا عبادی چون فکند گوش جان ما — خدا محکوم کس هرگز نسازد کمینفس ما را
منم آن بلبلی کو از رگ گل رشته بر پا ام — به بی قیدی نماید عیب مرغان قفس ما را

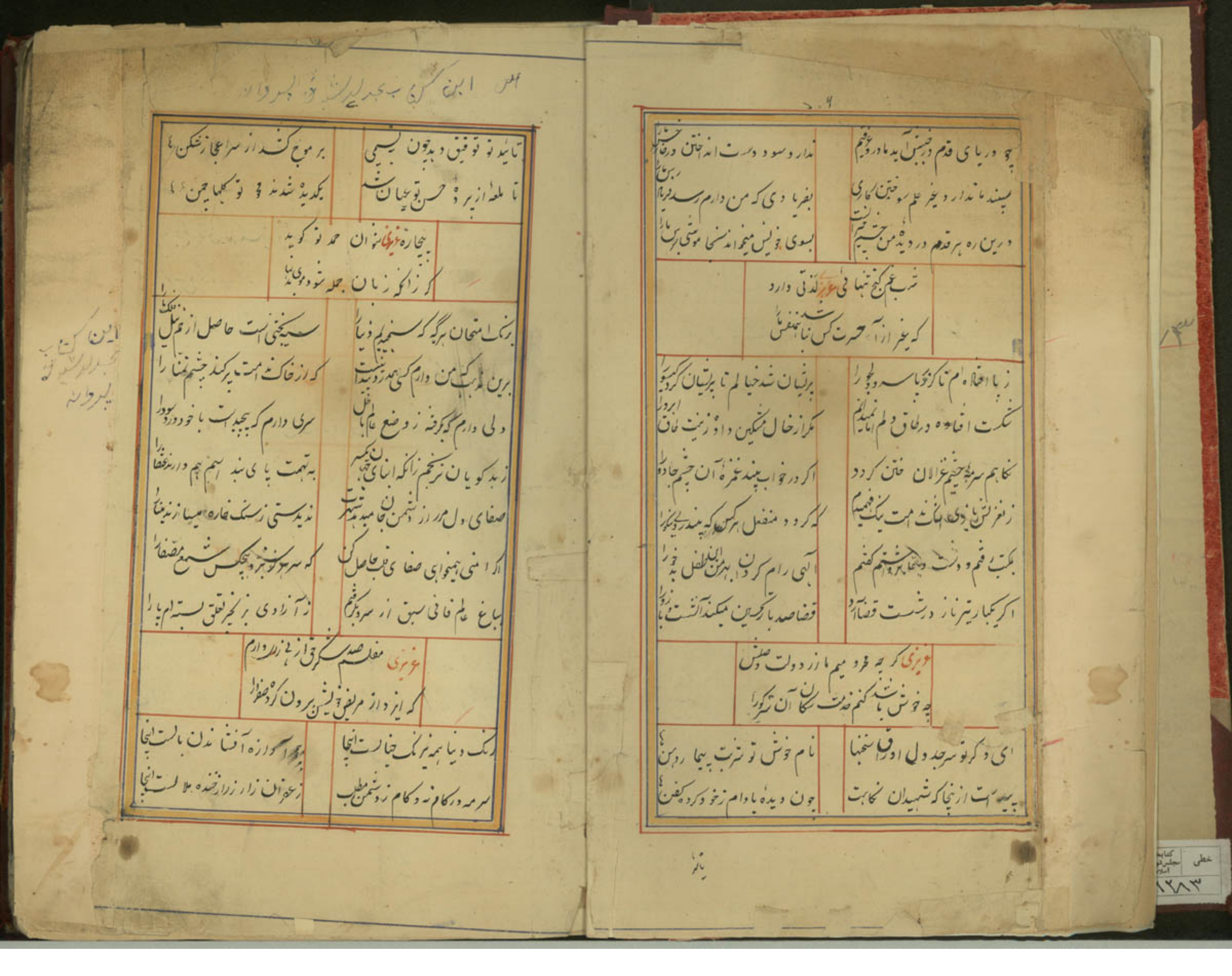
۴

...بری دارم که آزار دل صد آشنا است — تا بدست آرد دل یک مونس بیگانه را
...من حالم در حجاب ... فسانه بود — کس صاحب نفس هرگز نشنود فسانه را
قسمت کردند کجا انداخت ما را از کجا — کس نمیداند قضای رفته آب و دانه را
پای بندم همچو طوطی رخنه ها دارد قفس — خانها بسیار باشد من بیخانه را
تا نگردم همچو زر دست مردم زرد روی — ... گنجی میکنم پیدا ازین ویرانه را

ای عزیزی گرچه گشته بسته قفل روزیم
در کلیدش از توکل میکنم دندانه را

چنان در آتش عشق تو میسوزم دل و جان را — که از بال سمندر میکنم شیرازه آنرا
...سی کو در جهان بسته زلف و رخ ... — بحکم دل نمی بندد برای کفر و ایمان را
...بو سنبل خاطر آشفته و بخت سیه دارم — که در خواب پریشان دیدم زلف پریشان را
براهت خاک گشتم تا غبارم دامنت گیرد — ز استغنا فشاندی از غبارم طرف دامان را
...خان در تیره بختی شهره آفاق گردیدم — که از خال رخ زنگی کنم شمع شبستان را
...یه چشمان خوش دل کنند بار سوی ... — ز پای دل یکی بیرون نکرده خار مژگان را
...گاهی کن نگاری تا که چون در پایت افتادیم — چه دشوار بر من مشکلی این کار آسان را
...فرخوبان ندارد هیچ پایانی — اگر شیرازه بندم از شکایت جزو دیوان را

از



۶

چو دریای قدم در جنبش آید ما در او غرقیم ... ندارد سود دست انداختن در قعر این دریا

پسندد ما ندارد دیگر علم سوختن کاری ... بفریادی که من دارم رسد فریادرس ما را

درین ره هر قدم در دیدهٔ من چشم حیرانست ... بسوی خویش میخوانند گویا موسی ارنی ما را

شب غم کنج تنهائی عزیزی لذتی دارد
که غیر از آه حسرت کس نباشد همنفس ما را

ز پا افتاده ام تا کرده ام پابسته گیسو را ... پریشان شد خیالم تا پریشان کرد گیسو را

شکست افتاده در طاق دلم تا دیده ام ابرو را ... مگر از خال مشکین داد زینت طاق ابرو را

نگاهم سرمهٔ چشم غزالان ختن گردد ... اگر در خواب بیند غمزهٔ آن چشم جادو را

ز مغز [illegible] یادی ... همت یک فهمیدم ... که گردد منفعل هر کس که بیند روی نیکو را

بکتب فهم و دانش [illegible] کهنم ... الهی رام گردان بهر من آن طفل بدخو را

اگر یکبار تیر ناز در شست قضا آرد ... قضا صد بار گرداند میکند آن شست بازو را

عزیزی گرچه محرومیم ما از دولت وصلش
چه خوش باشد کنم خدمت سگان آن سر کو را

ای ذکر تو سرخط دل اوراق ثناها ... نام خوش تو زینت پیمانه دهن ها

پیداست از اینجا که شهیدان نگاهت ... چون دیدهٔ بادام ز خون کرده کفن ها

بانم

این کتاب به جد ... بپسر داد

تا باید تو توفیق دهد چون نسیمی ... بر موج کشد از سر اعجاز شکن ها

تا ملمعه از پردهٔ حسن تو عیان شد ... یکدیده شدند از تو گلهای چمن ها

بیچاره عزیزی نتوان حمد تو گوید
گر زانکه زبان جمله شود موی بدن ها

برنگ امتحان هرگه که سنجیدیم دنیا را ... سیه بختی است حاصل از تمول ملک ها را

برین مطلب گواه من دوام کینه همدردیست ... که از خاک ... چشم تمنا را

دلی دارم که بگرفته ز وضع عالم اخلا ... سری دارم که پیچیده است با خود درد سودا را

ز بدگویان نرنجم زانکه ابنای جهان یکسر ... به تهمت پای بند اسم هم دارند عنقا را

صفای دل مرا از دشمنان حاصل ... ندیدستی ز سنگ خاره میبازند مینا را

اگر امنی همخوابی صفای ... حاصل کن ... که سر ... شمع مصفا را

بباغ عالم فانی سبق از سرو بگرفتم ... ز آزادی بزنجیر تعلق بسته ام پا را

عزیزی مفلسم صد شکر حق از نه زر دارم
که ایزد از ... بیرون کرده صفرا را

رنگ دنیا همه نیرنگ خسارت اینجا ... بهر آوازه آفتادن بالست اینجا

سرمه در کام نه دکام ز دشمن مطلب ... زعفران زار ز زار خنده بلاست اینجا



بر که نادانی ما پرده ز رخ برگیرد
زاده دولت و اقبال نه بیند خاری
ما ملایم نزنی بانگ برین سگ لان
طرب هیچ بکشول فقیران نرسد
ذره پرتو خورشید فتاد و قویم

چون فلک دشمن ارباب کمال است اینجا
بال سیمرغ بکس زان بر زال است اینجا
که جواب تو هم از کوه سوال است اینجا
کاسه چینی فغفور سفال است اینجا
که فلک قسمت ما ارزن و کاه است اینجا

ای عزیزی ز جهان رنگ وفی گوری
حسن این قدر بدون زینت خصال است اینجا

نیست در عالم بهشتی بهتر از خلوت مرا
گر سخن باشند لباسم در بود نام جوار
بسکه گشتم از خوشی عالم باطل برت
مرغ دل را که تعلیم گرفتار دهد
از وما من دابة فی الارض رقم داده اند
تا که از ترکیب موهوم تعلق رخنه

دوزخی بود بودی بر از زکی صحبت مرا
در جوار قرب حق بود چنین دولت مرا
از دو جام خلق نفتین میدهد خلوت مرا
هیچ روزی از اجل باید دهد مهلت مرا
آیت لا تقنطوا شد وعدهٔ رحمت مرا
ساخت ایزد شهریار عالم غربت مرا

ای عزیز مومنم در هر کجا مصحف بود
جز کلام ایزدی نبود دگر الفت مرا

بدتم

چند دولا در پی زهر پا ؛ خانه دل هیچ نگردی صفا
از تو جفا و ز کرم حق وفا ؛ خیز کنون طرق ...

روز و شبان بهر رسول خدا
صل علی سیدنا مصطفی

بدر شکن شاه قریشی نسب ؛ رحمت عالم و محبوب رب
عقل کل اول امی لقب ؛ در غم امت همه روز و شب

از تو خدا کرده تحیف طلب
صل علی سیدنا مصطفی

آنکه ز صحبتش بیان و زبان ؛ بلکه بر این خادم ...
کرده خدا قرب او را بیان ؛ خوانده در رحمت ...

خیز تو لولاک ز قدسی بخوان
صل علی سیدنا مصطفی

عرش ز خاک قدمش فخر ساز ؛ فرش ز خیمش ...
حق ز لطفش همه را کارساز ؛ عفو همه خوب ...

خوان تو هم از شیوه صدق و نیاز
صل علی سیدنا مصطفی

احمد و محمود که بر خاک اوست ؛ فیض دو عالم ز ... اوست
فرد دو عالم ز دو لولاک اوست ؛ هر دو جهان ... اوست

نشئه ام از میم طربناک اوست
صل علی سیدنا مصطفی

هجرت او تا بمدینه فتاد ؛ بر دل یاران ... فتاد
خلعت ... فتاد ؛ رحمت حق ...

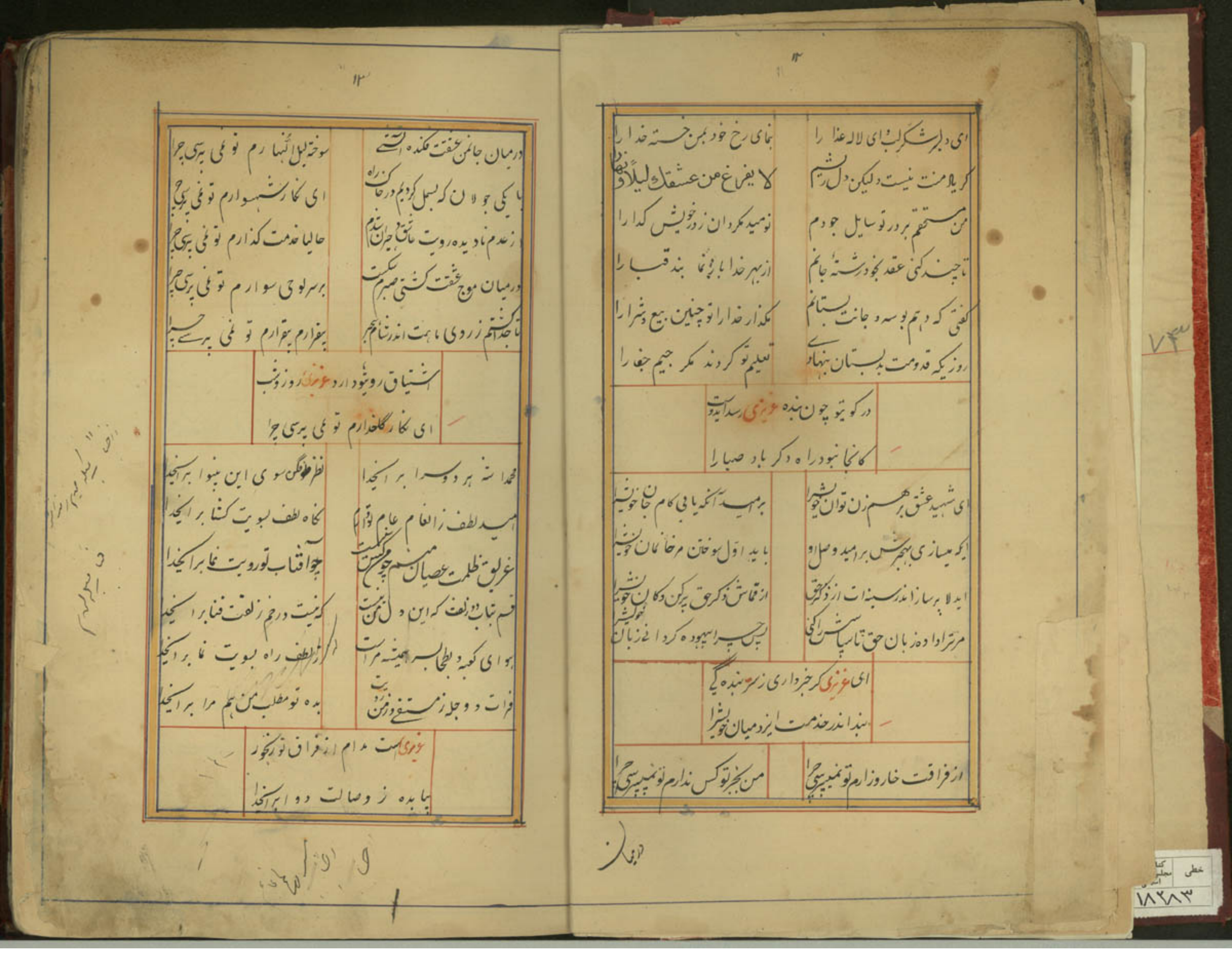
لازم ذکرش بکمینه فتاد
صل علی سیدنا مصطفی

شب که شراب از کف او میکشم ؛ روز ...
ذوق محبت بجو دمی خشم ؛ ...

مس چو باکسیر رسد بیغشم
صل علی سیدنا مصطفی

سکه خداوند که زین اتم ؛ بس بود این نعمت ...
کرده برو باز در رحمتم ؛ تا به عزیز ...





ای دلبر شکرلب ای لاله عذارا
بنمای رخ خود بمن خسته خدا را

گر یار منت نیست ولیکن دل ریشم
لا یفرغ من عشقك لیلاً و نهارا

من مستحقم بر در تو سایل جودم
نومید مگردان ز در خویش گدا را

تا چند کنی عقد بگو در شته جانم
از بهر خدا باز نما بند قبا را

گفتی که دهم بوسه و جانت بستانم
مگذار خدا را تو چنین بیع و شرا را

روزیکه قدومت بدبستان بنهادی
تعلیم تو کردند مگر جیم جفا را

در کوی تو چون بنده عزیزی رسد آید و
کانجا نبود راه دگر باد صبا را

ای شهید عشق بر هم زن توان خویش را
بر امید آنکه یابی کام جان خویش را

گر همی سازی بهجر کس بر امید وصل او
باید اول سوختن مرغ امان خویش را

ایدلا پرساز اندر سینه ات از ذکر حق
از قماش ذکر حق پر کن دکان خویش را

مر ترا داده زبان حق تا سپاسش را کنی
پس چرا بیهوده گردانی زبان خویش را

ای عزیزی گر خبرداری ز سر بنده گی
بند اندر خدمت ایزد میان خویش را

از فراقت خار و زارم تو نمی پرسی چرا
من بجز تو کس ندارم تو نمی پرسی چرا

دلبران

درمیان جان من محنت فکنده آتشی
سوخته بلبل اکنون زارم تو نمی پرسی چرا

بایکی جولان که بسمل کردیم در جان گذر راه
ای نگار شهسوارم تو نمی پرسی چرا

زعدم نادیده رویت عاشق حیران شدم
حالیا خدمت گذارم تو نمی پرسی چرا

درمیان موج محنت کشتی صبرم شکست
بر سر لوحی سوارم تو نمی پرسی چرا

تا جدا گشتم ز روی ماهت اندر شام هجر
بیقرارم بیقرارم تو نمی پرسی چرا

اشتیاق روی تو دارد عزیزی روز و شب
ای نگار گلعذارم تو نمی پرسی چرا

محمدا شه هر دو سرا برانگیدا
نظر لطف نگن سوی این بینوا برانگیدا

امید لطف ز انعام عام تو دارم
نگاه لطف بسویت کشا برانگیدا

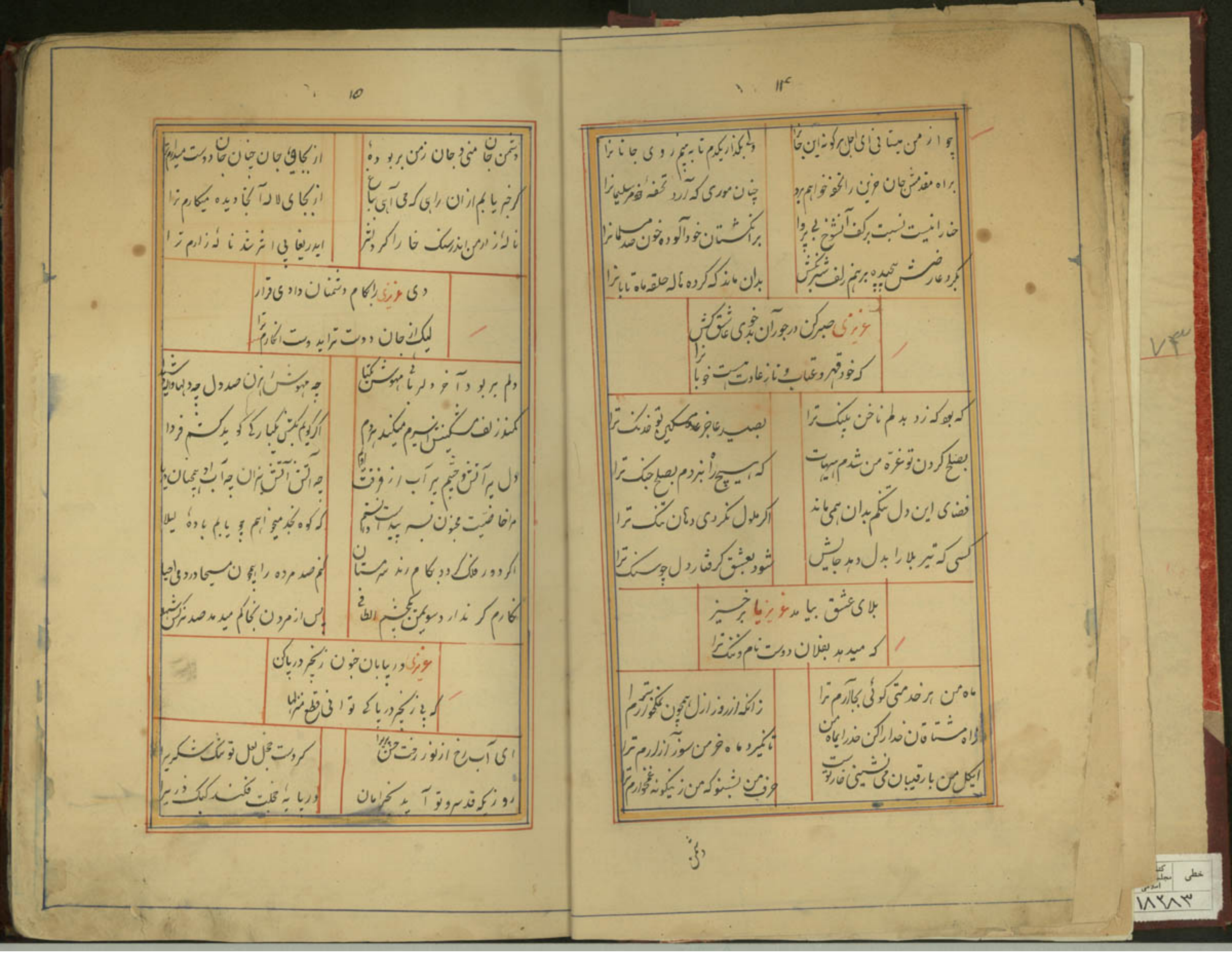
غریق ظلمت عصیان منم چو کس نگرفت
چو آفتاب تو رویت نما برانگیدا

قسم بتاب دو زلفت که این دل من نیست
که نیست در خم زلفت فنا برانگیدا

هوای کعبه و بطحا بسر همیشه مراست
از لطف راه بسویت نما برانگیدا

فرات و دجله ز مستغنی ز من است
بده تو مطلب من هم مرا برانگیدا

عزیزی است مدام از فراق تو رنجور
بیا بده ز وصالت دوا برانگیدا



چو از من بستانی ای اجل بر کوی این جانا
دلی بگذاریکدم تا ببینم روی جانانرا
براه مقدمش جان حزین را تحفه خواهم برد
چنان موری که آرد تحفه نزد سلیمانرا
حنا رانیست نسبت بر کف آن شوخ بی پروا
بر انگشتان خود آلوده خون صد مسلمانرا
بگرد عارضش پیچیده بر هم زلف شبرنگش
بدان ماند که کرده هاله حلقه ماه تابانرا
عزیزی صبر کن در جور آن بدخوی عاشق کش
که خود قهر و عتاب و ناز عادتست خوبانرا

که بود که زد بدلم ناخن پلنگ ترا
بصید عاجز عاشق کمین تو خدنگ ترا
بصلح کردن تو غره من شدم هیهات
که هیچ راه نبردم بصلح جنگ ترا
فضای این دل تنگم بدان همی ماند
اگر ملول نگردی دهان تنگ ترا
کسی که تیر بلا را بدل دهد جایش
شود بعشق گرفتار دل چو سنگ ترا
بلای عشق بیاید عزیزیا برخیز
که میدهد بغلان دوست نام و ننگ ترا

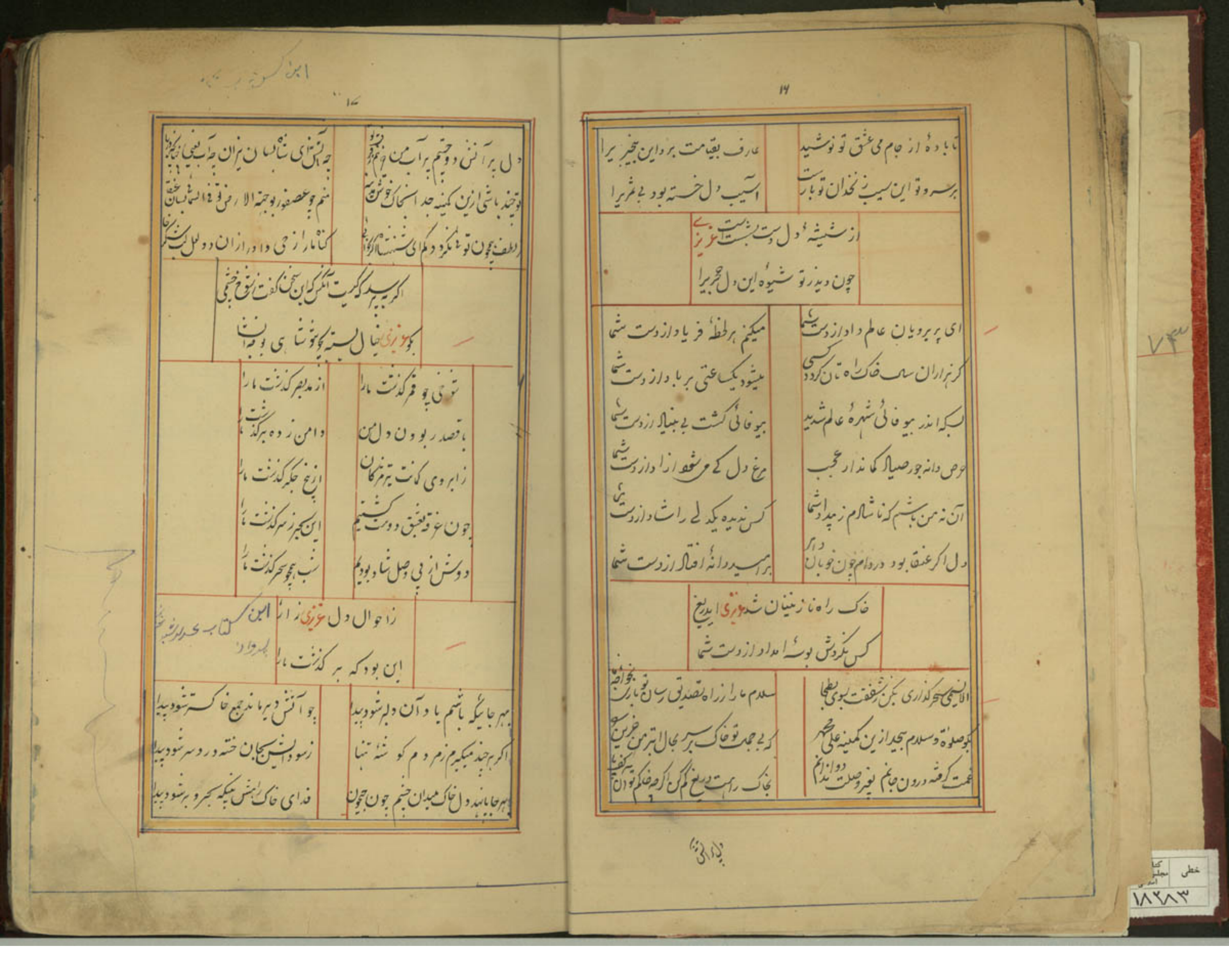
ماه من هر خدمتی گوئی بجا آرم ترا
زانکه از روز ازل همچون نگهدارم ترا
ای مه مشتاقان خدا را کن حذر ای ماه من
تا نگیرد آه خرمن سوز آزارم ترا
ایکه با من با رقیبان می نشینی خار تو است
حرف من بشنو که من زینگونه غمخوارم ترا

دلی

دشمن جان منی و جان ز من بربوده
از کجا این جان جانان دست میداد مرا
گر خبر یابم از آن راهی که می آیی بباغ
از کجای لاله آنجا دیده میکارم ترا
ناله از اوج من اندر سنگ خارا کرد نشتر
ای دریغا بی اثر شد ناله زارم ترا
ای عزیزی را بکام دشمنان دادی قرار
لیک از جان دوست تر باید دست انگارم ترا

دلم بربود آخر دلربا مهوش نگاری
چه مهوش آن صد دل چه دلها واله و شیدا
کمند زلف مشکینش اسیرم میکند هردم
اگر گویم نگنجد یکبار که گویندم فردا
دل پر آتش و چشم پر آب از فرقت او ام
چه آتش آتش هجران چه آب آب همچون دریا
مرا خاصیت مجنون نسب پیدا است انجم
که کوه نجد میخواهم چو یابم باده لیلا
اگر دور فلک دود بکام رند سرمستان
کنم صد مرده را همچون مسیحا در دمی احیا
نگارم گر ندارد سوی من نگه الطاف
پس از مردن بکامم میدهد صد نرگس شهلا
عزیزی در بیابان خون رنجم دریاکن
که با رنج دریاکه توانی قطع منزلها

ای آب رخ از نور رخت حسن بها را
کرد است خجل لعل تو تنگ شکر ما را
روزی که قد سرو تو آید بخرامان
دریا به تحلت فکند کبک دری را



تا بادهٔ از جام می عشق تو نوشید / عارف بقیامت برد این بیخبری را
بر سرو تو این سیب زنخدان تو بارست / آسیب دل خسته بود بی ثمری را
از شیشهٔ دل دست بشست عزیزی / چون دید ز تو شیوهٔ این دلبری را

ای پریرویان عالم داد از دست شما / میکنم هر لحظه فریاد از دست شما
گر هزاران سال خاک راه تان گردد کسی / میشود یکساعتی بر باد از دست شما
بسکه اندر بیوفائی شهرهٔ عالم شدید / بیوفائی گشت بی‌بنیاد از دست شما
حرص دانه جور صیاد کم ندارد عجب / مرغ دل کی میشود آزاد از دست شما
آن نه من باشم که ناشادم ز بیداد شما / کس ندیده یک دلی را شاد از دست شما
دل اگر عشق بود در دام چون خوبان دراز / بر امید دانه افتاد از دست شما
خاک راه نازنینان شد عزیزی ای دریغ / کس بگردش بوسهٔ امداد از دست شما

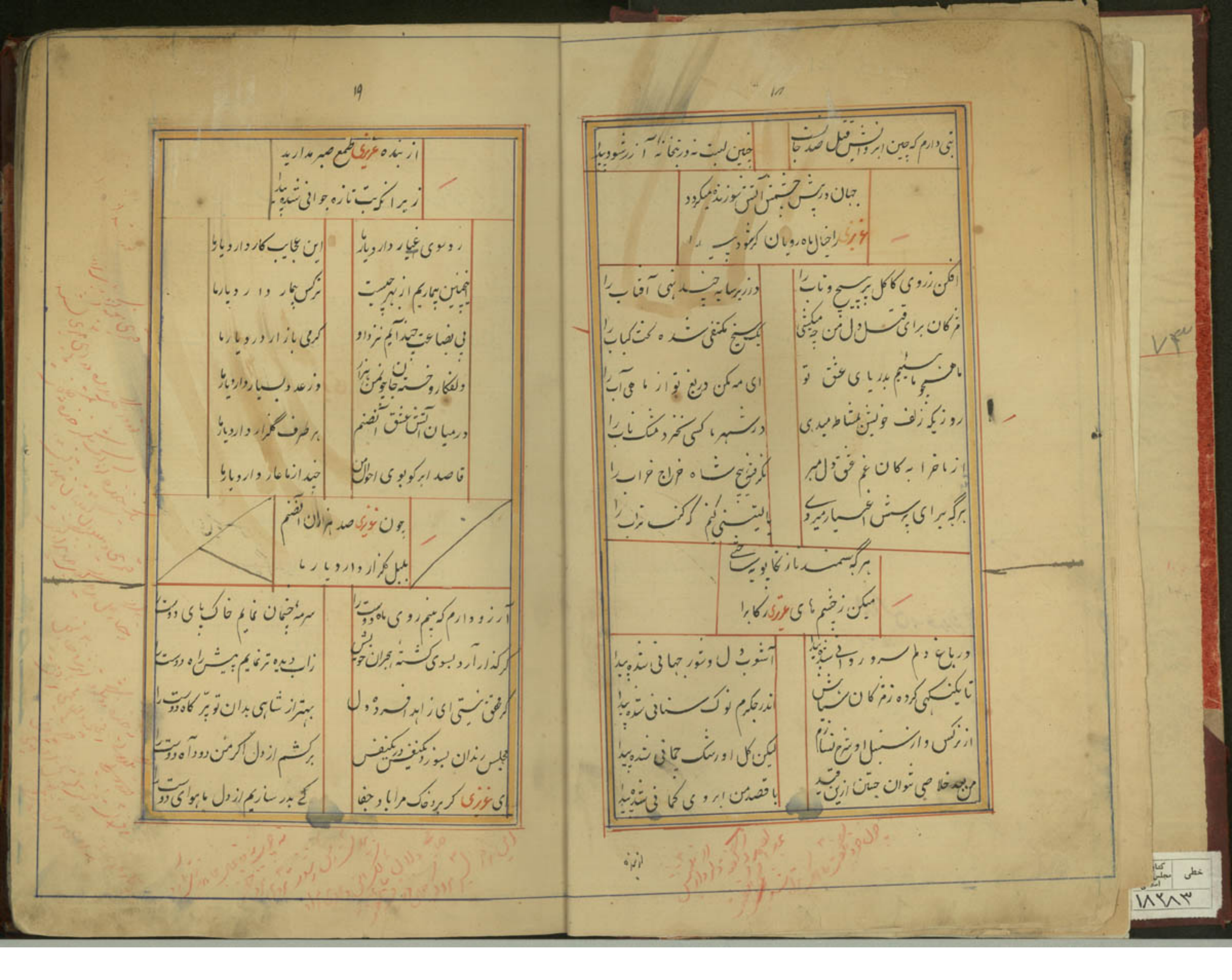
الا ای نسیم سحر گذاری بکن ز شفقت بسوی بطحا / سلام ما را ز راه تصدیق رسان تو یا رب بخواجه ما
بگو صلوة و سلام بیحد ازین کمینه علی محمد / که بی حجت تو خاک بر سر بحال ابتر من حزین شیدا
نعمت گرفته درون جانم بغیر وصلت دوا ندانم / بخاک راهت دریغ کم کن اگرچه خاکم تو آن بپیری کفی ما

بیا ای

دل بر آتش و دو چشم بر آب من چه هم دو / چه آتشی نشان بر آن چه آب یعنی نگه دار
تو چند باشی ازین کمینه جدا ای سحاب خونین دم / منم چو عصفور بو جنة الارض فی السما
ز لطف چون تو نگردد دگر ای شهنشاه کل / گناه ما را ز حق داور از آن دو لعل لب شکر خا
اگر بپرسد گریت آنکس که این سخن گفت زبهر خوشی / بگو عزیزی خیال بسته که تو شاهی بود

شوخی چو قمر گذشت ما را / از مد نظر گذشت ما را
با قصد ربودن دل من / دامن زده بر گذشت ما را
زابروی کشت تیر مژگان / از تیغ جگر گذشت ما را
چون غرقهٔ عشق دوست گشتیم / این بحر ز سر گذشت ما را
دوش از پی وصل شاد بودیم / شب همچو سحر گذشت ما را
زاحوال دل عزیزی زار / این بود که بر گذشت ما را

بهر جایگه باشم یاد آن دلبر شود پیدا / چو آتش در هر مانند جمع خاکستر شود پیدا
اگر هر چند میگیرم ز مردم گوشهٔ تنها / ز سوداش بجان خسته دردسر شود پیدا
بهر جا پا نهد دل خاک میدان چشم چون حیران / فدای خاک راهش بسکه بحر و بر شود پیدا



نبی دارم که چین ابروانش قتل صد جان است
چنین لبت نه در بتخانهٔ آزر شود پیدا

جهان در پیش چشمش آتش سوزنده میگردد
عزیزی را خیال ماه رویان گر شود پیدا

افکن ز روی کاکل پر پیچ و تاب را
در زیر سایه چند نهی آفتاب را

مژگان برای قتل دل من چه میکشی
بی تیغ مکش که شده لخت کباب را

ماهی صفت شنا کنیم بدریای عشق تو
ای مه مکن دریغ تو از ماهی آب را

روزی که زلف خویشتن بمشاطه میدهی
در شهرها کسی نخرد مشک ناب را

از ما خرابه کان غم عشق دل مبر
بگرفته هیچ شاه خراج خراب را

هر گه برای پرسش اغیار میروی
یا لیتنی کنم که کفن تراب را

هر گه سمند ناز تکاپوی ساختی
میکن ز خشم های عزیزی رکاب را

در باغ دلم سرو روانی شده پیدا
آشوب دل و شور جهانی شده پیدا

تا یکسی کرده ز مژگان نشانش
اندر جگرم نوک سنانی شده پیدا

از نرگس و از سنبل و از ترنج نشانم
لیکن گل او رشک جهانی شده پیدا

من بعد خلاصی نتوان جستن ازین قید
با قصد من ابروی کمانی شده پیدا

از بنده عزیزی طمع صبر مدارید
زیرا که تب تازه جوانی شده پیدا

رو سوی اغیار دارد یار ما
این عجایب کار دارد یار ما

همچنین بیماریم از بهر چیست
نرگس بیمار دارد یار ما

بی بضاعت چند آیم نزد او
گرمی بازار دارد یار ما

دلفگار و خسته جان چون من هزار
وز عدد بسیار دارد یار ما

در میان آتش عشق افکنم
هر طرف گلزار دارد یار ما

قاصد ابر کو بوی احوال من
چند از ما عار دارد یار ما

چون عزیزی صد هزاران افکنم
بلبل گلزار دارد یار ما

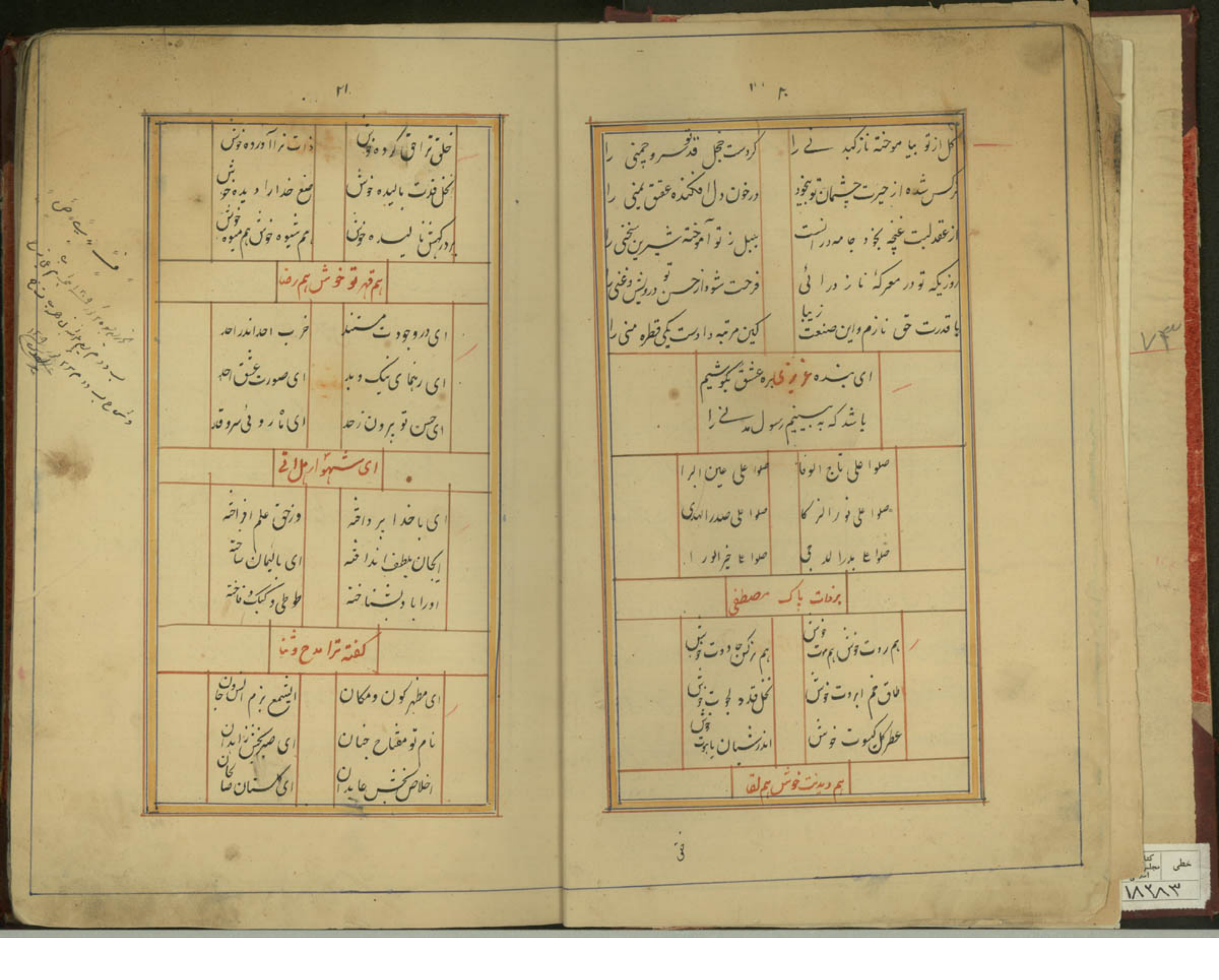
آرزو دارم که بینم روی ماه دوست را
سرمه چشمان نمایم خاک پای دوست را

گر گذار آرد بسوی کشته هجران خویش
ز آب دیده تر نمایم پیش راه دوست را

گر فقیهی نیستی ای زاهد افسرده دل
بهتر از شاهی بدان تو برگ کاه دوست را

مجلس رندان بسوزد کنج در کنیفش
بر کشم از دل اگر من دود آه دوست را

ای عزیزی گر برد خاک مرا باد جفا
کی بدر سازیم از دل ما هوای دوست را



گل از تو بیاموخته نازک‌بدنی را / گردست خجل قد تو سرو چمنی را
نرگس شده از حیرت چشمان تو بیخود / در خون دل افکنده عقیق یمنی را
از عقد لبت غنچه بخود جامه دران است / بلبل ز تو آموخته شیرین‌سخنی را
روزیکه تو در معرکهٔ ناز درائی / فرحت شود از حسن تو درویش و غنی را
با قدرت حق نازم و این صنعت زیبا / کین مرتبه دادست یکی قطره منی را

ای بنده **عزیزی** بره عشق بکوشیم
باشد که ببینیم رسول مدنی را

صلوا علی تاج الوفا / صلوا علی عین البرا
صلوا علی نور الزکا / صلوا علی صدر الهدی
صلوا علی بدر الدجی / صلوا علی خیر الوری

بر ذات پاک مصطفی

هم روت خوش هم موت خوش / هم نرگس جادوت خوش
طاق خم ابروت خوش / نخل قد دلجوت خوش
عطر گل گیسوت خوش / اندر شبان یاهوت خوش

هم دیدنت خوش هم لقا

خلق ترا حق کرده خوش / ذات ترا آورده خوش
نخل قدت بالیده خوش / صنع خدا را دیده خوش
بر در کهش نالیده خوش / هم شیوه خوش هم میوه خوش

هم قهر تو خوش هم رضا

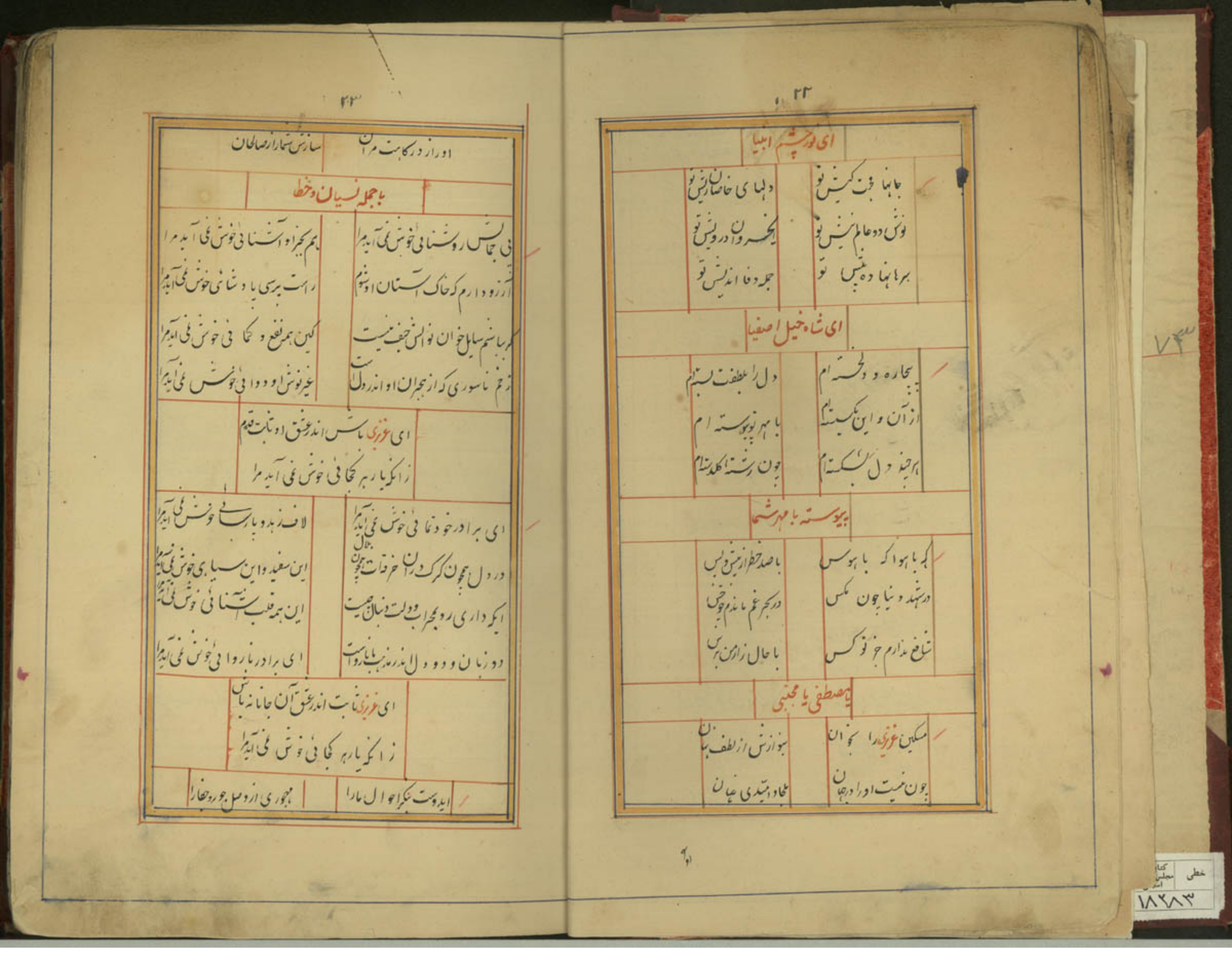
ای در وجودت مستند / ضرب احد اندر احد
ای رهنمای نیک و بد / ای صورت عشق احد
ای حسن تو برون ز حد / ای نازنین سرو قد

ای شهسوار ملتقی

ای با خدا پرداخته / وز حق علم افراخته
ایجان بلطف انداخته / ای بالیمان ساخته
او را با دل بشناخته / طوطی و کبک و فاخته

گفته ترا مدح و ثنا

ای مظهر کون و مکان / ای شمع بزم انس و جان
نام تو مفتاح جنان / ای صبر بخش زاهدان
اخلاص بخش عابدان / ای گلستان صالحان



ای نور چشم انبیا

جانها فدای کیش تو	دلهای خاصان ریش تو
نوش دو عالم نیش تو	ای خسروان درویش تو
برها نهاده پیش تو	جمله وفا اندیش تو

ای شاه خیل اصفیا

بیچاره و دلخسته ام	دل را بلطفت بسته ام
از آن و این بگسسته ام	با مهر تو پیوسته ام
هر چند دل بشکسته ام	چون رشته ها گلدسته ام

پیوسته با مهر شما

گر با هوا گه با هوس	با صد خطر از پیش و پس
در شهد دنیا چون مگس	در بحر غم مانده چو خس
تا نفع ندارم جز نفس	با حال زار من برس

یا مصطفی یا مجتبی

مسکین عزیزی را بخوان	بنوازش از لطف بیان
چون نیست او را در جهان	ملجا و مستندی عیان

او راز در کابت مران	سازش شمار از صالحان

با جمله نسیان و خطا

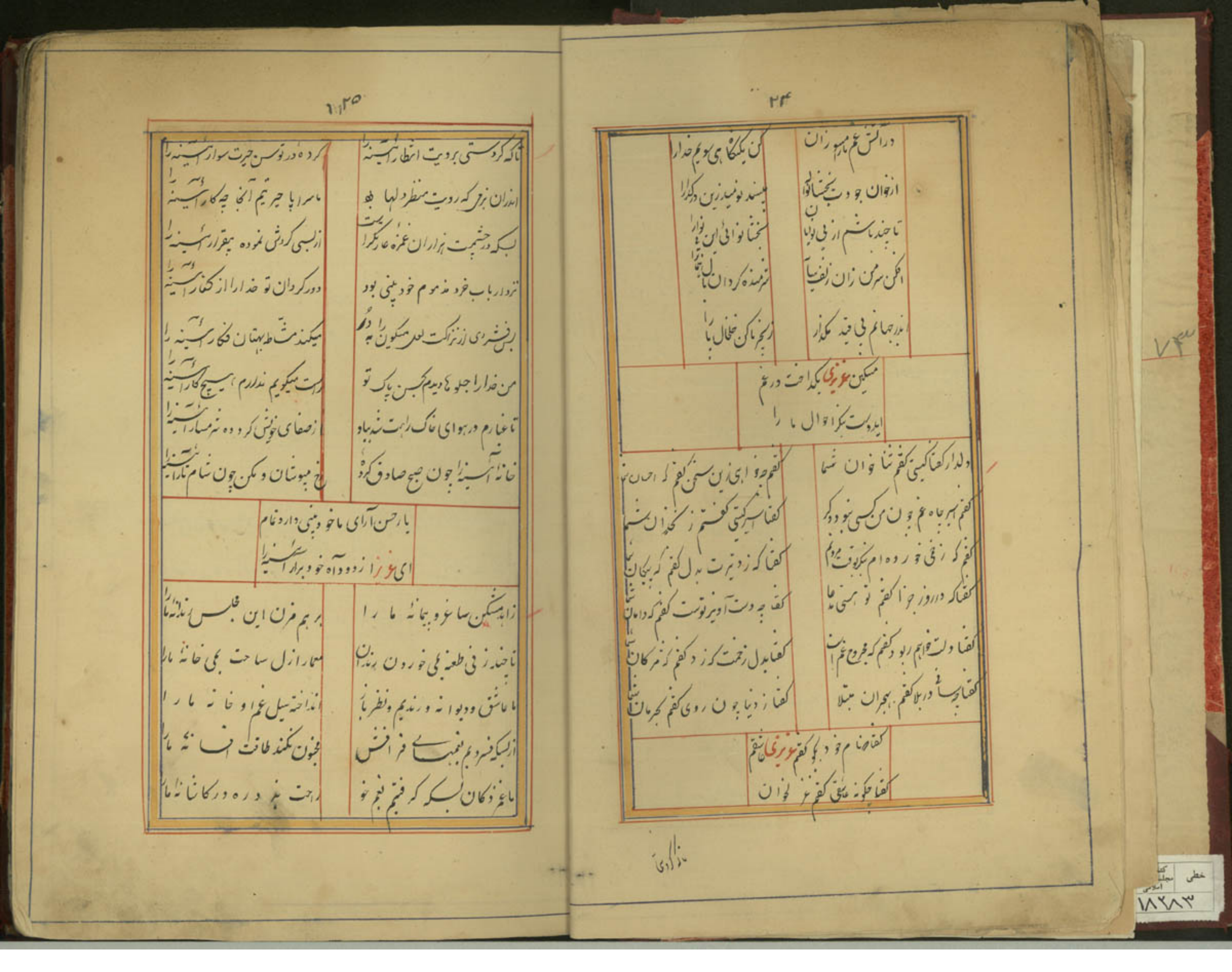
ای جمالش روشنائی خوش نمی آید مرا	هم بحر او آشنائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که خاک آستان او شوم	راحت بی‌رسی یا دشناسی خوش نمی آید مرا
گر بیاشم سایل خوان نوالش حیف نیست	کین همه نفع و گدائی خوش نمی آید مرا
زخم ناسوری که از هجران او اندر دل است	غیر نوش او دوائی خوش نمی آید مرا

ای عزیزی باش اندر عشق او ثابت قدم
زانکه یار هر کجائی خوش نمی آید مرا

ای برادر خودنمائی خوش نمی آید مرا	لاف زهد و پارسائی خوش نمی آید مرا
در دل همچون گرگ در ظاهر قبات همچون بلال	این سفید و این سیاهی خوش نمی آید مرا
اگر داری رو بمحراب و دولت دنبال چیست	این همه قلب آشنائی خوش نمی آید مرا
دو زبان و دو دل اندر مذهب ما ناروا است	ای برادر ناروائی خوش نمی آید مرا

ای عزیزی ثابت اندر عشق آن جانانه باش
زانکه یار هر کجائی خوش نمی آید مرا

امید وصلت نگر احوال ما را	مهجوری از وصل جور و جفا را



در آتش غم ما هم سوزان / کن یکنگاهی سوی ما خدا را

از جوان جو دست بخشا کو / بپسند تو میدارین دگر را

تا چند باشم از بی نوایان / بخشا نوائی این بی نوا را

اکنون سر من زان زلف سیاه / شرمنده گردان تا بچه ما را

اندر جهانم بی قید مگذار / زنجیر ما کن خلخال پا را

مسکین عزیزی بگداخت در غم
ای دوست بنگر احوال ما را

دلدار گفتا کیستی گفتم ثنا خوان شما / گفتم چه خواهی زین سخن گفتم که احسان شما

گفتم اسیر چاه غم چون من کسی نبود دگر / گفتا اسیر کیستی گفتم ز نخدان شما

گفتم که زخمی خورده ام بگرفته مردم / گفتا که زد تیرت بدل گفتم که مژگان شما

گفتا که در روز جزا گفتم تو هستی مدعا / گفتا چه دست آویز تست گفتم که دامان شما

گفتا دلت خواهم ربود گفتم که مجروح غم است / گفتا بدل زخمت که زد گفتم که مژگان شما

گفتا چه سازی در بلا گفتم بهجران مبتلا / گفتا ز دنیا چون روی گفتم بحرمان شما

گفتا چه نام خود بگو گفتم عزیزی عاشقم
گفتا چگونه عاشقی گفتم ثنا خوان

تا که کردستی بروئیت انتظار آئینه را / کرده در توسن حیرت سوار آئینه را

اندران بزمی که رویت منظر دلها بود / ما سرا پا حیرتیم آنجا چه کار آئینه را

بسکه در چشمت هزاران غمزه غارتگر است / از لبی گردش نموده بیقرار آئینه را

نزد ارباب خرد مذموم خود بینی بود / دور گردان تو خدا را از کنار آئینه را

بس فشردی از نزاکت لعل میگون را بدُر / میکند مشاطه بهتان فکار آئینه را

من خدا را جلوهٔ دیدم بحسن پاک تو / راست میگویم ندارم هیچ کار آئینه را

تا غبارم در هوای خاک راهت شد بباد / از صفای خویش کرده شرمسار آئینه را

خانهٔ آئینه را چون صبح صادق کرده / رخ مپوشان و مکن چون شام تار آئینه را

یار حسن آرای ما خود بینی دارد تمام
ای عزیزا زود آه خود برار آئینه را

زاهد مسکین ساغر و پیمانهٔ ما را / برهم مزن این مجلس رندانهٔ ما را

تا چند زنی طعنه بمی خوردن رندان / معمار ازل ساخت بمی خانهٔ ما را

ما عاشق و دیوانه و رندیم و نظرباز / انداخته سیل غم او خانهٔ ما را

از بسکه فسردیم بنمیمای فراقش / مجنون نکند طاقت افسانهٔ ما را

ما غم زدگان بسکه گرفتیم بغم خو / راحت نبرد ره و کاشانهٔ ما را



تو دبال فکر شود آئینه جرئت / هر که گم گشت طوف پریخانه ما
از غلطش نگهت که دریای جنونیم / قیمت نتوان بست به دُر دانه ما را
چون شمع سراپا همگی سوخت وجودم / این بود هوس رقصش پروانه ما را

خوش آنکه خوزی زغمش زار بنالد
در گوش کشد نعره مستانه ما را

چه نیکو نکته‌ها دارد بنازم شعر بیدل را / بدرد دل شفا دارد بنازم شعر بیدل را
کدورت را صفا دارد بنازم شعر بیدل را / رگ جان منجلا دارد بنازم شعر بیدل را

طریق مصطفی دارد بنازم شعر بیدل را

زهی سربسته دوکانی که هر کس وارد است / ز مضمون دقیقش صدساله اگر هست
پر از غوغای وحدت گشته و در چرخ دل مست / طرب انگیزی حرفش گهی میباشد و گه نیست

عجب نازو ادا دارد بنازم شعر بیدل را

گهی از شرح وحدت میکند اسرار دل بیرون / گهی از عشق خوبان میدهد خون در رگ مضمون
گلستانیست سرتاپای او از وصف من بیرون / بظاهر سبز اما باطنش از عشق حق پرخون

مگر رنگ حنا دارد بنازم شعر بیدل را

چو گشته سعدی شیراز سلطان سخن سنجان / وزان پس گشته فردوسی سخندان سخن سنجان

نی

نظامی از هنر گردیده برهان سخن سنجان / وزان پس انوری لسبت است میزان سخن سنجان

کجا این شیوه‌ها دارد بنازم شعر بیدل را

اگر نام علی از معنی و انصاف می لافد / ولی طغرای نظم و نثر خود تازی می بافد
چو خسرو در سخن سنجی هزاران موی بشکافد / ندارد قوت بازوی بیدل هر که می لافد

که قوت از خدا دارد بنازم شعر بیدل را

ز جامی تا بطالب تا به املا دیده‌ام یکسر / ز صائب تا بصامت تا بظهوری دیده‌ام یکسر
همه اشعار ایشان را مصفا دیده‌ام یکسر / ولی این بحر وحدت را بغوغا دیده‌ام یکسر

نه سر دارد نه پا دارد بنازم شعر بیدل را

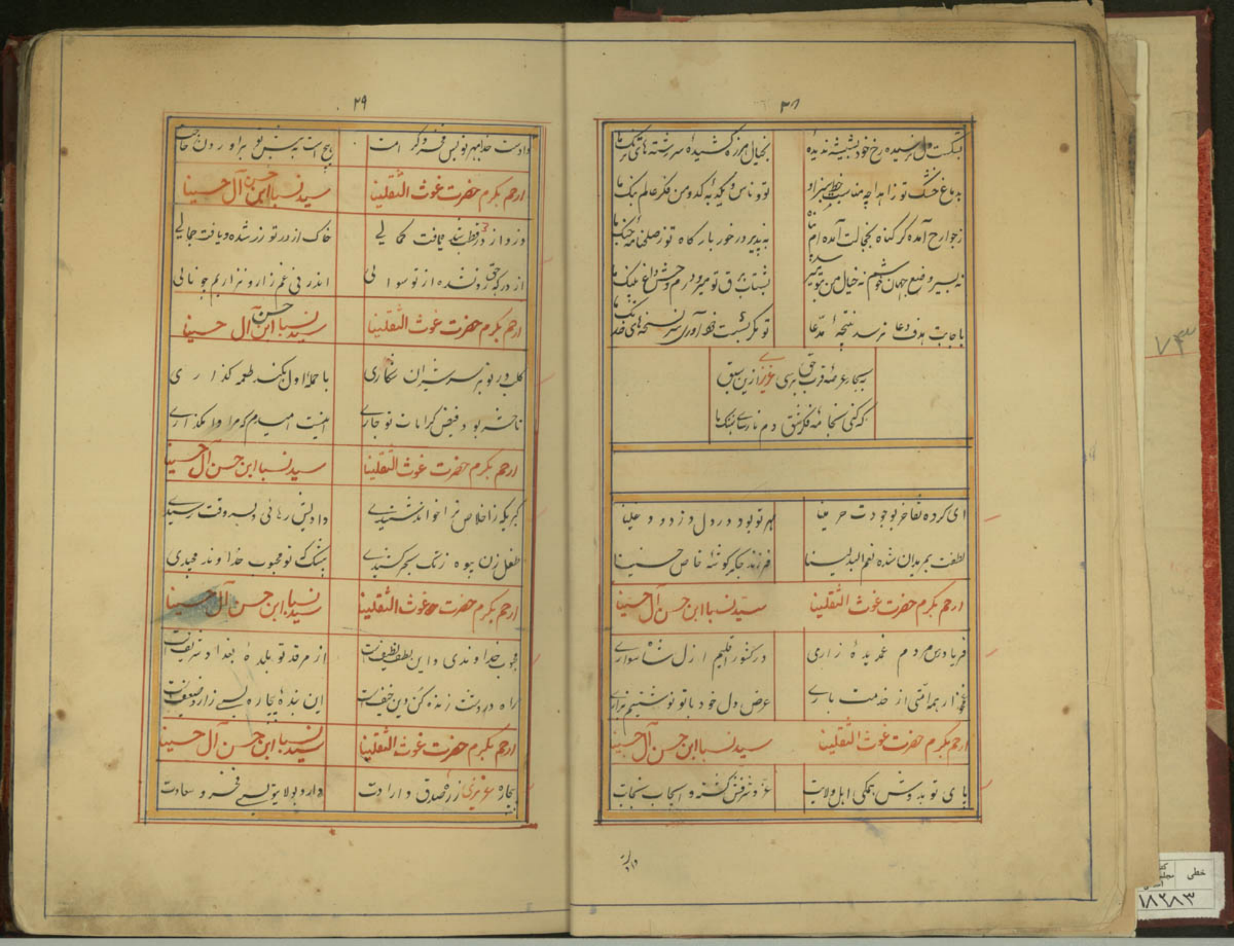
رگ مضمون او از خون من جوش میکرد / زفکر فهمیدم از شرح او خاموش میکرد
زبان یکدمی شود باقی دو دم گوش میکرد / پریزادی که اندر جلوه آید هوش میکرد

سخن اندازها دارد بنازم شعر بیدل را

خوزی بو که از هر خوشی من خوشه چیدم / بقدر وسع خود اندر گلستان نکته سنجیدم
براه رفته گان گامی نهادم حق ز رندم / چو در مقصد رسیدم بردم جهان را سربسر دیدم

جنونم مبتلا دارد بنازم شعر بیدل را

علم خیالک میرود به غبار گردش ما / که هزار قافله میدود ز پی شتاب درنگ ما

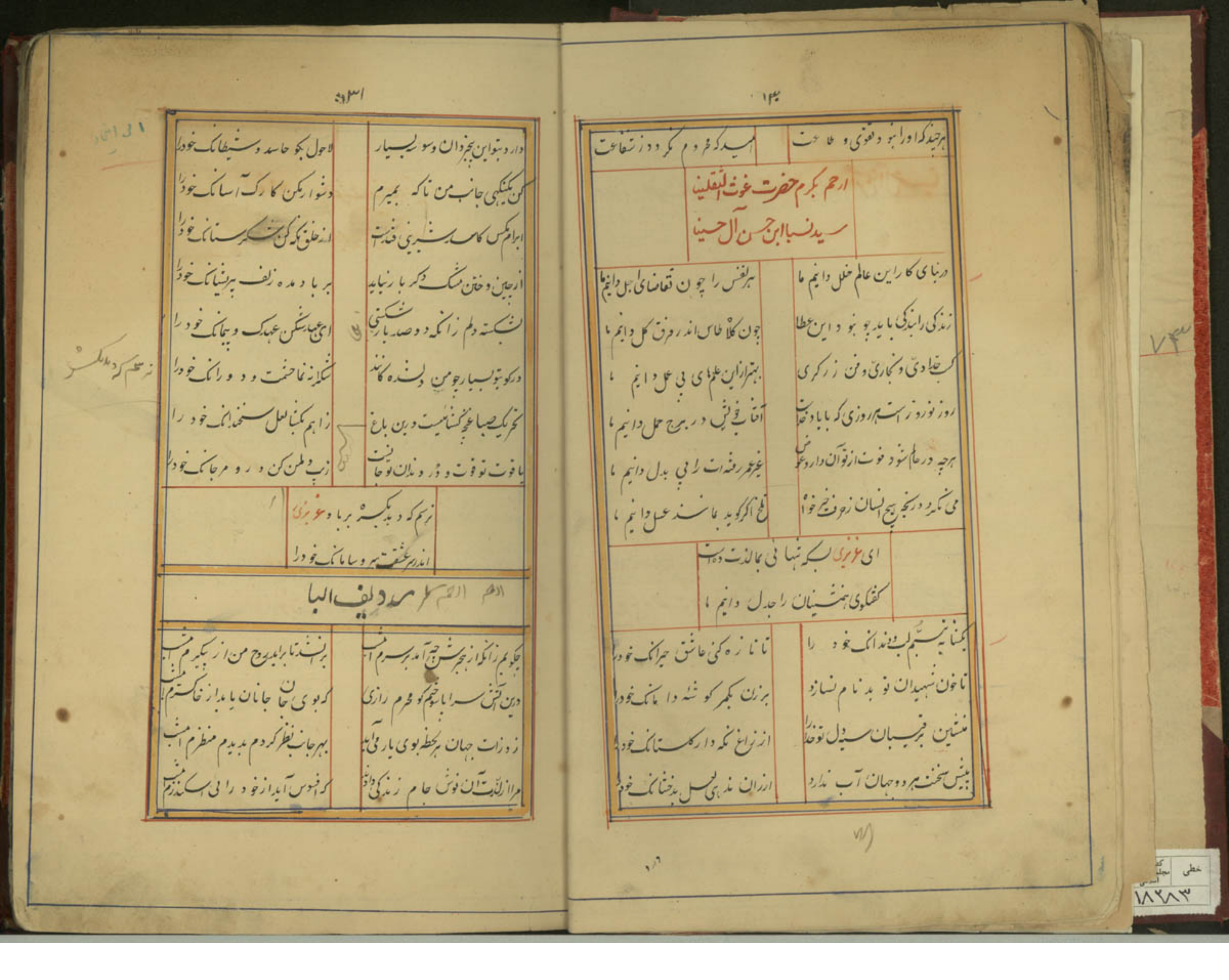


بشکست دل ار سیده رخ خود نشیشه ندیده … بخیال مرزه کشیده سر رشته های تک ما
بدماغ خشک تو زاهدا چه مناسبت خط سبز او … تو و ناس و تکیه به کدو من فکر عالم بنک ما
ز جوارح آمده گر گناه بخجالت آمده ام ثنا … به پذیر در خور بارگاه تو ز صلح نامه جنگ ما
نه بسیر و فسع جهان خوشم نه خیال من بتو سیر … نه نشاط حق تو میرود رم و حشی داغ پلنگ ما
با جابت هدف دعا نرسد نتیجه مدعا … تو مگر نسبت فقه آوری سر نسخه های خدنگ ما

بیکار عرصه قرب حق بری عزیز از ین سبق
که کسی نجا نه فکر نتق دم نار سا تنگ ما

ای کرده تفاخر بوجود ت حرمینا … هم تو بود در دل و زدود علینا
لطفت بمریدان شده نعم البدلینا … فرزند جگر گوشه خاص حسنینا
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
فریاد رس مردم غمدیده زاری … در کشور اقلیم ازل شاه سواری
فی زار همراتقی از خدمت باری … عرض دل خود با تو نوشتیم برای
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
پای تو بدوش همگی اهل ولایت … غوث شرف گشته و اسباب نجات

وادست خدا مهر نبوت فخر و کرامت … باج است به سنن تو براو رون جاه
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
وز دوازده قطب نیافت کمالی … خاک از در تو زر شده و یافت جمالی
از درگه حق رونق شده از تو سوالی … اندر پی غم زار و نزارم چو نالی
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
کلک در تو بهر سر شیران شکاری … با حمله اول بکند طعمه گذاری
ناخشنود بود فیض کرامات تو جاری … امیت امیدم که مرا وا نگذاری
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
کر بکه ز اخلاص ترا خواند شنیدی … دادش رهائی و به وقت رسیدی
طفل زن بیوه ز تک بحر کشیدی … بیشک که تو محبوب خداوند مجیدی
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
محبوب خداوندی و این لطف نیست … از مرقد تو بلده بغداد شرف یافت
راه در دست زنده کن دین ضعیف است … این بنده بیچاره بسی زار و ضعیف است
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا … سید نسبا ابن حسن آل حسینا
سجاده عزیزی ز ره صدق و ارادت … دارد بولای تو بسی فخر و سعادت



هرچند که او را نبود تقوی و طاعت / امید که محروم نگردد ز شفاعت

ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا / سید نسبا ابن حسن آل حسینا

در بنای کار این عالم خلل دانیم ما / هر نفس را چون تقاضای اجل دانیم ما

زندگی را بندگی باید بود این عطا / چون کلاه طاس اندر رونق کل دانیم ما

کج خلادی و نگاری و فن زرگری / بهتر از این علمهای بی عمل دانیم ما

روز نوروز است هر روزی که با یاد خدا / آفتاب خویش در برج حمل دانیم ما

هرچه در عالم شود فوت از تو آن دارد عوض / غیر عمر رفته را بی بدل دانیم ما

می نگردد رنج هیچ انسان ز حرف تیز خود / تلخ اگر گوید بمانند عسل دانیم ما

ای عزیزی بسکه تنهائی بما لذت دهد / گفتگوی همنشینان را جدل دانیم ما

بگشا نبسم لب و دندانک خود را / تا تازه کنی عاشق حیرانک خود را

تا خون شهیدان تو بدنام نسازد / برزن بکمر گوشه دامانک خود را

منشین بر رقیبان سیه دل تو خدا را / از زاغ نگه دار گلستانک خود را

بنشین سخنت هر دو جهان آب ندارد / ارزان مده این لعل بدخشانک خود را

دار و بتو این بجز دوان و سو ر بسیار / لا حول بگو حاسد و شیطانک خود را

کن یکنگهی جانب من تا که بمیرم / دشوار مکن کار که آسانک خود را

ابرام مکس کار شیرینی قند است / از خلق نگه کن شکرستانک خود را

از چین و ختن مشک دگر بار نیاید / بر باد مده زلف پریشانک خود را

نشکسته دلم زانکه دو صد بار شکستی / ای عهدشکن عهدک و پیمانک خود را

در کوی تو بسیار چو من دل شده کانند / شکرانه نما حسنت و دورانک خود را

تحریک صبا غنچه گشانیست درین باغ / زاهم مگشا لعل سخندانک خود را

یاقوت تو قوت و در دندان تو جانست / زیب و طمن کن در و مرجانک خود را

ترسم که دهد یکسره بر باد عزیزی / اندر سر عشقت سر و سامانک خود را

ردیف الباء

چگویم زانکه از هجرش چه آمد بر سرم امشب / برآید تا برآید روح من از پیکرم امشب

درین آتش سراپا سوختم کو محرم رازی / که بوی جان جانان یابد از خاکسترم امشب

ز ذرات جهان هر لحظه بوی یار می آید / بهر جانب نظر کردم بدیدم منظرم امشب

مرا از لذت آن نوش جام زندگی دادند / که افسوس آید از خود را بی اسکندرم امشب

بلکه گفتم وداع جانمن از تن همین باشد / گاه او در خانه و من همچو حلقه بر درم اب

غوزی وصل و هجرانش همه عیدیست بر جانم
کو نقش نیست غایب یکدم از چشم ترم شب

دیدم رخش و رنازکی دارد مه با کلاه / زلف تو بگرفته خراج از سنبل از مشک ناب

چشمت با شوخ دلم صادر بر داند ربرده / مژگان تو با قصد دل سخت با لخت کباب

عارض چو بر افروختی دلهای عالم سوختی / تا زانک دام آموختی انجا نه سوز نه حجاب

کن ای طبیب مهربان رنجه بیالینم قدم / در آرزویت می طپد نبض دلم در اضطراب

مونی شدم از هجر و غم حالم ببین ای محترم / باشد از خسار تو چون مویم اندر پیچ و تاب

من در خیال روی تو تو در خیال دیگری / من تشنه لعل لبت تو هر زمان بر ما سراب

گر بوفایی میکنی از من جدایی میکنی / در هر چه خواهی میکنی چون میکنی یوم الحساب

آه غوزی چاره ای جز مردن اندر عشق دوست
وای که بی نقش را خود را نهان کن در سحاب

ای کشته در ذات جهان از پرتو رویت حجاب / نبض دو عالم میطپد زین حیرت اندر اضطراب

هستی تو در آغوش من گر دم از دوری تو / تو جلوه گر من بیخبر بیچون مثنی از مطلق کتاب

ای وای از دوری ما از هجر و مهجوری ما / از یار غافل میروم چون شیشه از بوی گلاب

اندر خرابات مغان نقش خیالات جز جانت / در بزم گاه صوفیان جز خیالات خراب

در چنگ چنگی نام تو مقصود نیکی کام تو / در پرده ما اعلام تو گر چنگ باشد یار باب

عشقت گر اهستی رفیق ای در همه کارت شفیق / گم گشته ام در این طریق ایمالک جود رقاب

تا پرده مو بموم سوار پیش من برداشتی / دیدم خلایق را همه زان بحر نا پیدا حباب

در پیش بحر جود تو این هفت بحر چرخ را / چون بنگ دیدم یافتم کان بحر بوده این سراب

گم شو از بیخودی یا بدر هایی از خودی / هر کس که از خمی ناز الطاف تو نوشید شراب

چون آتش اندر سوختم تا نار رخ افروختی / آیینه سان در حیرتم تا از رخ افکندی نقاب

گشتم غوزی آشنا با لطف و احسان خدا
شرمنده دستور تو مه پوشش تا یوم الحساب

ای جان من ز فرقت رویت در اضطراب / تا چند در سحاب نگه داری آفتاب

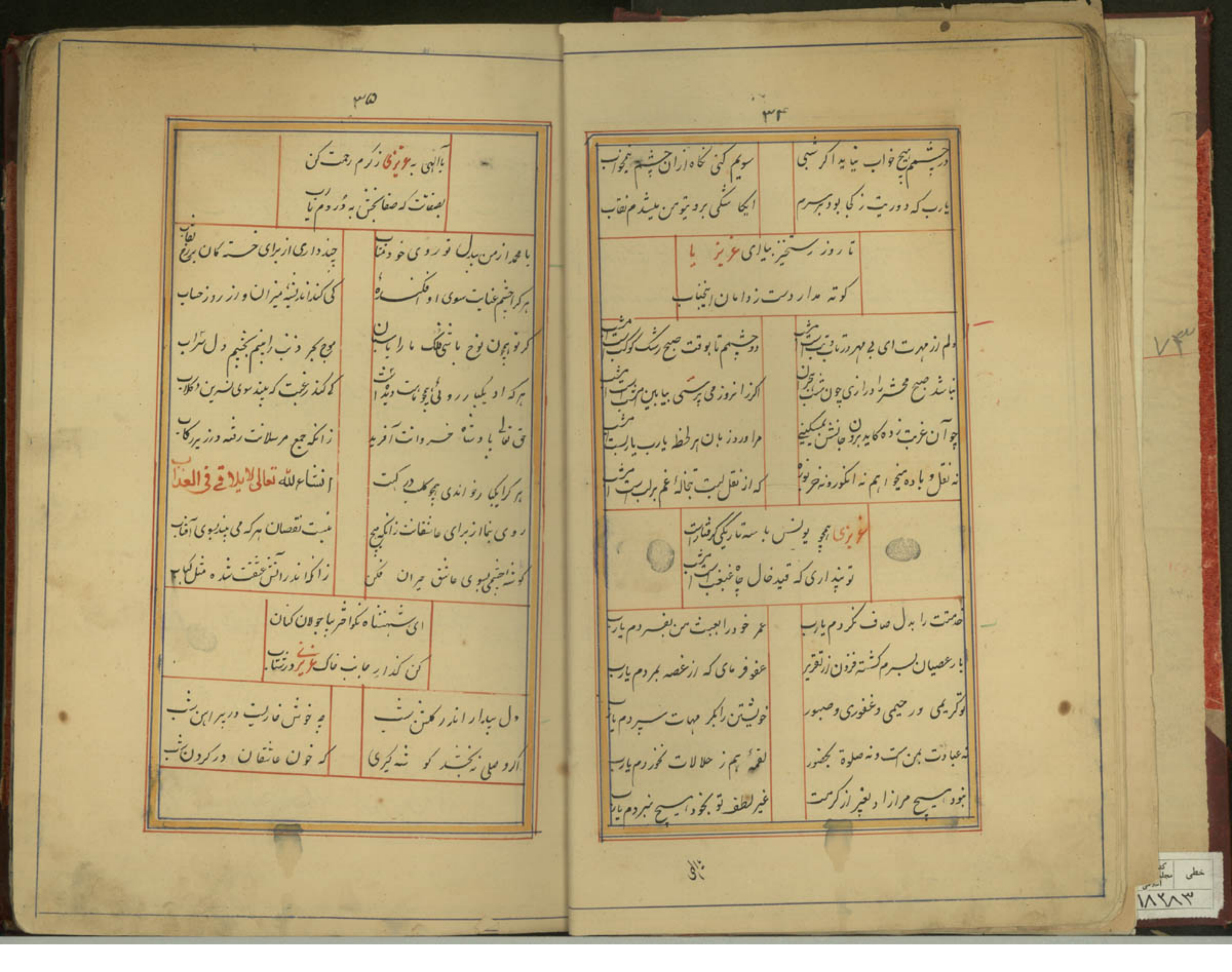
عمریست در هوای تو من آب می شوم / یعنی که بر سرم گذری همچنان حباب

در آتش فراق تو از بسکه سوختم / آبم بدل نماند که گویا شدم کباب

هر حکم و خدمتی که بما می نهی بگوی / زیرا که خوانده ایم ترا مالک الرقاب

از بهر کشتنم چه تحمل کنی بیا / میکن تو تیغ غمزه بخون دلم خضاب

در سجده پیش روی تو یار دگر کند / گر آفتاب حسن کند پای در رکاب



در چشمم هیچ خواب نیاید اگر شبی
یارب که دوریت ز کجا بود بر سرم

سویم کنی نگاه از آن چشم نیم خواب
ایکاشکی بروی تو من بیفکندم نقاب

تا روز رستخیز بیابای عزیز یا
کوته مدار دست ز دامان آنجناب

دلم از مهرت ای بی مهر در تاب است امشب
نباشد صبح محشر را درازی چون شب هجران
چو آن غرقه زده کاید برون جانش بمسکینی
نه نقل و باده میخواهم نه انگور و نه خرنوب

دو چشمم تا بوقت صبح رشک کوکب است امشب
اگر از روز می پرسی بیا بین مرتب است امشب
مرا ورد زبان هر لحظه یارب یارب است امشب
که از نقل لبت تنها نه غم بر لب است امشب

عزیزی همچو یونس با سه تاریکی گرفتار است
تو پنداری که قید خال چاه غبغب است امشب

خدمتت را بدل صاف نکردم یارب
بار عصیان بسرم گشته فزون از تقریر
تو کریمی و رحیمی و غفوری و صبور
نه عبادت بمن است و نه صلوة بحضور
نبود هیچ مرا زاد بغیر از کرمت

عمر خود را بعبث من بسر بردم یارب
عفو فرمای که از غصه بمردم یارب
خویشتن را بکرم های تو سپردم یارب
لقمه هم ز حلالات نخوردم یارب
غیر لطف تو بخود هیچ نبردم یارب

یا الهی به عزیزی ز کرم رحمت کن
بصفاتت که صفا بخش به دردم یارب

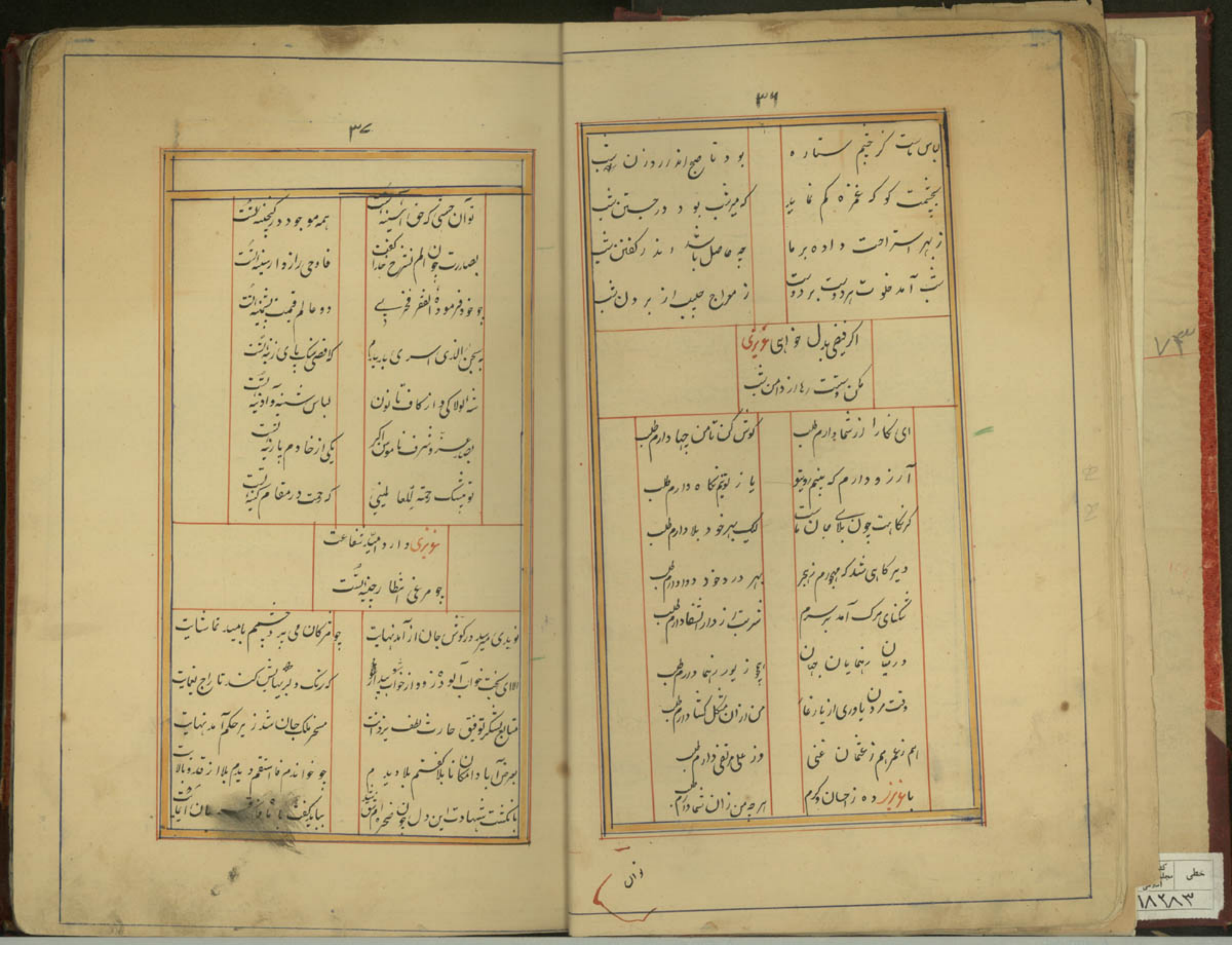
یا محمد از من بیدل تو روی خود متاب
هر کرا چشم عنایت سوی او افکنده ای
گر تو همچون نوح باشی فلک ما را بان
هر که او یکبار روی همچو ماهت دیده است
حق تعالی پادشاه خسروانت آفرید
هر کرا یکبار خواندی همچو کلب در کهف
روی بنما از برای عاشقانت زانکه هیچ
گوشه چشمی بسوی عاشق حیران فکن

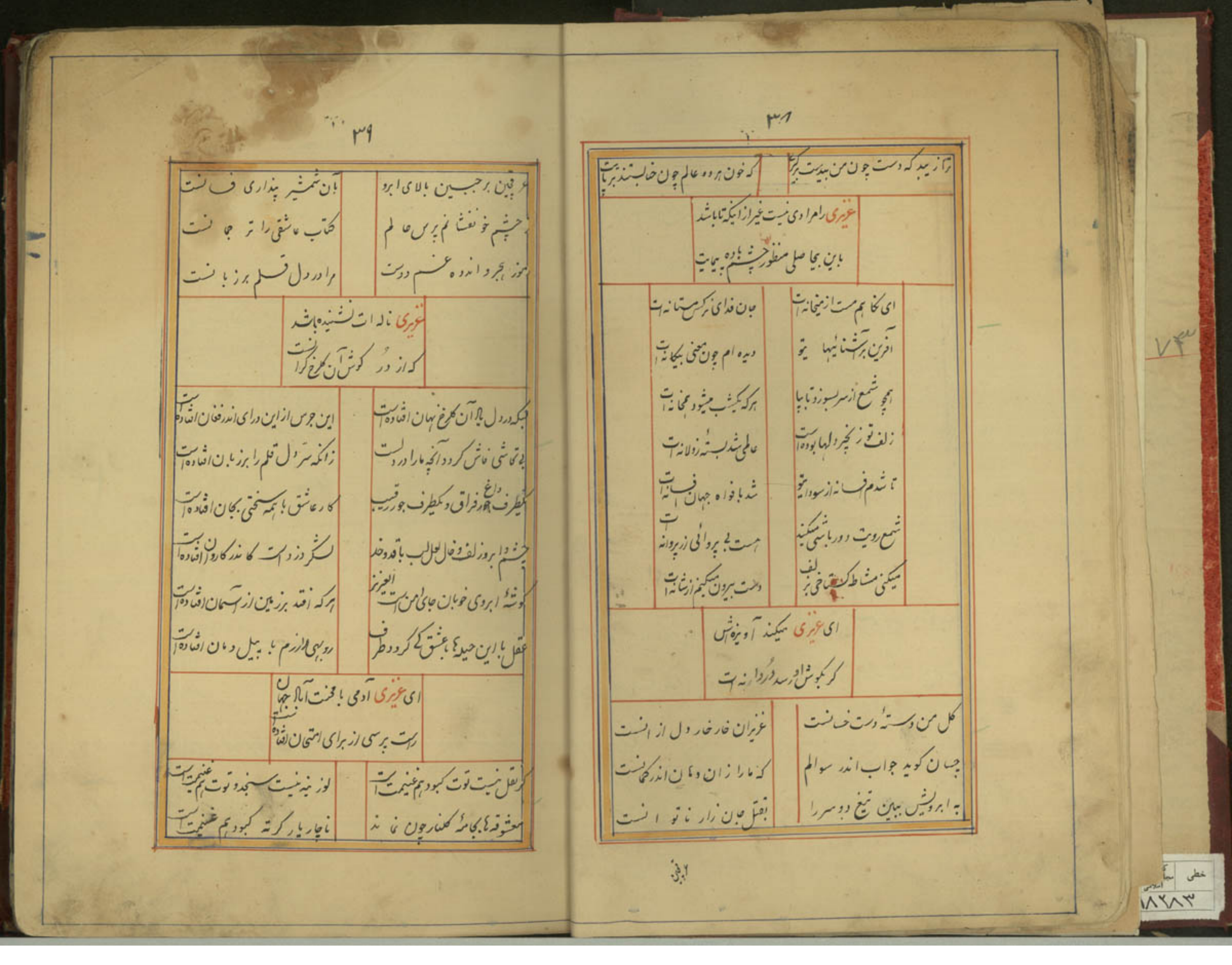
چند داری از برای خسته کان برخ نقاب
کی کند اندیشه میزان و از روز حساب
موج بحر ذنب را نیم بخشیم دل شراب
کی کند رغبت که بیند سوی نسرین و گلاب
زانکه جمع مرسلات رفته در زیر رکاب
انشاءالله تعالی لا یلاقی فی العذاب
نیست نقصان هر که می بیند بسوی آفتاب
زانکه اندر آتش عشقت شده مثل کباب

ای شهنشاه نکو اختر با جولان کنان
کن گذر در جانب خاک عزیزی در شتاب

دل بیدار اندر کمین شب
اگر و ملی نخسید گوشه گیری

چه خوش غارت و ربرا این شب
که خون عاشقان در گردن شب





ترا زیبد که دست چون من بیدست برگیری — که خون هر دو عالم چون خضاب بستی بر پایت

عزیزی را مرادی نیست غیر از اینکه تا باشد
بدین بیحاصلی منظور چشم باده پیمایت

ای نگاهم مست از میخانه‌ات — جان فدای نرگس مستانه‌ات
آفرین بر آشنائیهای تو — دیده ام چون معنی بیگانه‌ات
همچو شمع از سر بسوزد تا بپا — هر که یکشب میشود همخانه‌ات
زلف تو زنجیر دلها بوده است — عالمی شد بسته زولانه‌ات
تا شدم افسانه از سودای تو — شد بافواه جهان افسانه‌ات
شمع رویت دور باشی میکند — هست بی پروائی از پروانه‌ات
میکنی مشاطه گستاخی بزلف — دست بیرون میکنم از شانه‌ات

ای عزیزی میکند آویزه‌اش
گر بگوش او رسد دُردانه‌ات

گل من دسته دست خسانست — عزیزان خارخار دل از آنست
چه سان گوید جواب اندر سوالم — که ما را زان دهان اندر گمانست
به ابرویش ببین تیغ دو سر را — بقتل جان زار ناتوانست

ابرویش

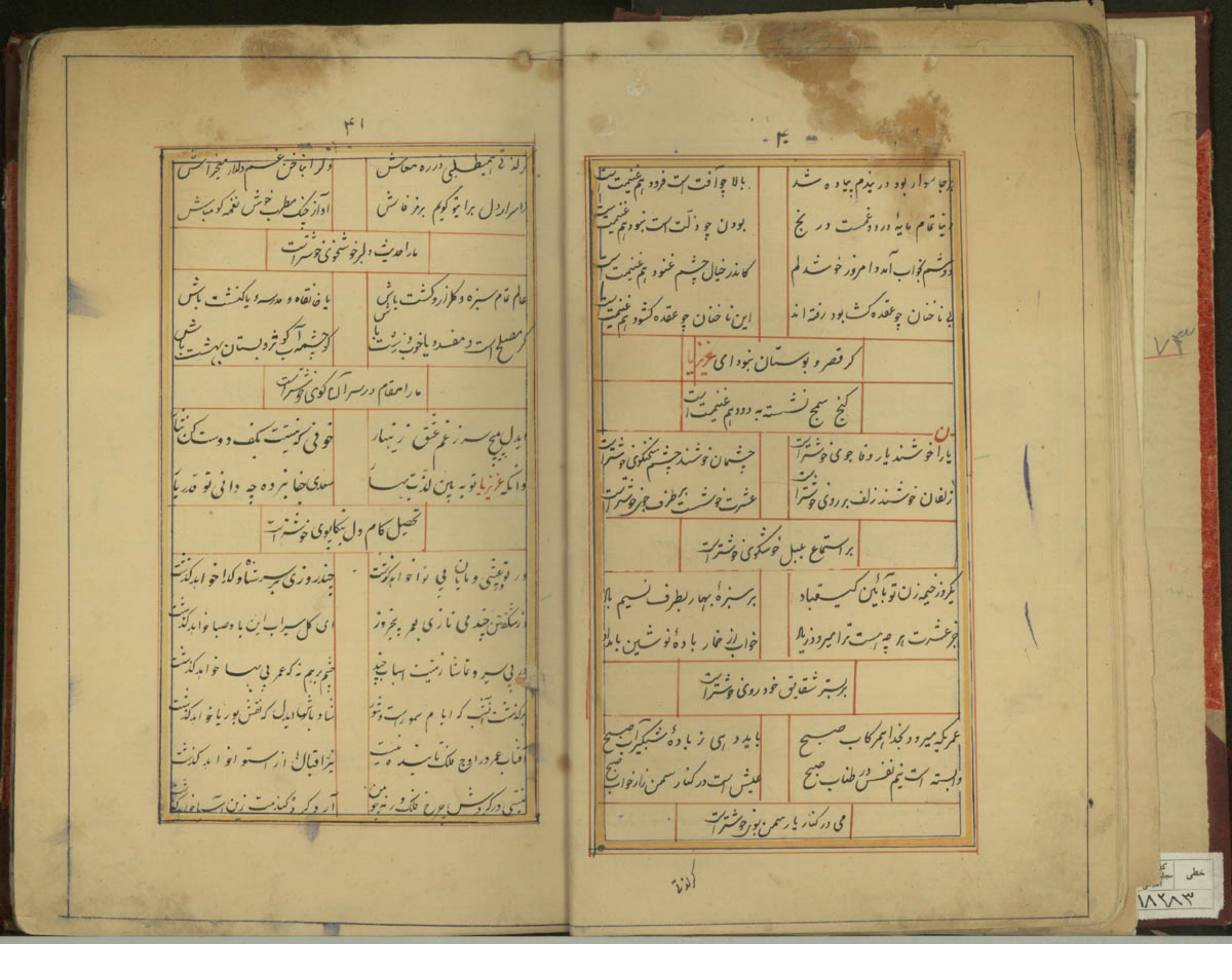
بر چین بر جبین بالای ابرو — بآن شمشیر پنداری غلافست
ز چشم خونفشانم پرس عالم — کتاب عاشقی را ترجمانست
هنوز هجر و اندوه غم دوست — مرا در دل قلم برزبانست

عزیزی ناله‌ات نشنیده باشد
که از در گوش آن گلرخ گرانست

بسکه در دل یاد آن گلرخ نهان افتاده است — این جرس از این درای اندر فغان افتاده است
بی تحاشی فاش گردد آنچه ما را در دلست — زانکه سرّ دل قلم را بر زبان افتاده است
یکطرف داغ فراق و یکطرف جور رقیب — کار عاشق با همه سختی بجان افتاده است
چشم و ابرو زلف و خال لعل لب با قد و خد — لشکر دزدانست کاندر کاروان افتاده است
گوشه ابروی خوبان جای من است ای عزیز — هر که افتد بر زمین از آسمان افتاده است
عقل با این حیله‌ها با عشق کی گردد طرف — روبهی از رزم با پیل دمان افتاده است

ای عزیزی آدمی با محنت آباد جهان
نیست راحت بر کسی از برای امتحان افتاده است

گر نقل نیست توت کبود هم غنیمت است — لوزینه نیست سنجد و توت هم غنیمت است
معشوقه‌ها بجامه گلنار چون نمانند — ناچار یار گرته کبود هم غنیمت است



هر جا سوار بود در بیدم پیاده شد / بالا چو آفت است فرود هم غنیمت است

دنیا تمام مایه درد و غم است و رنج / بودن چو ذلت است نبودن هم غنیمت است

دوش چشم بخواب آمد امروز خوش دلم / کاندر خیال چشم غنود هم غنیمت است

بی ناخنان چو عقده گشا بود رفته اند / این ناخنان چو عقده گشود هم غنیمت است

گر قصر و بوستان نبود ای عزیزیا

کنج سمج نشسته به دود هم غنیمت است

ن

یارا خوش است یار وفا جوی خوشتر است / چشمان خوش است چشم سخنگوی خوشتر است

زلفان خوش است زلف بر روی خوشتر است / عشرت خوش است بر طرف جوی خوشتر است

بر استماع بلبل خوشگوی خوشتر است

یکروز خیمه زن تو بآئین کیقباد / بر سبزه بهار بطرف نسیم باد

جز عشرت هر چه هست ترا میرود ز یاد / خواب از خمار باده نوشین بامداد

بر بستر شقایق خود روی خوشتر است

عمری که میرود بخدا همرکاب صبح / باید دهی ز باده شبگیر آب صبح

وابسته است نیم نفس در طناب صبح / عیش است در کنار سمن زار خواب صبح

می در کنار یار سمن بوی خوشتر است

زاهد تو هم مطلبی در ره معاش / دلرا بناخن غم دلدار می خراش

اسرار دل برای تو گویم برو فاش / آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش

ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است

عالم تمام سبزه و گلزار و کشت باش / یا خانقاه و مدرسه و یا کنشت باش

گر مصلح است و مفسد و یا خوب و زشت باش / کو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

ما را مقام در سر آن کوی خوشتر است

ای دل مپیچ سر ز غم عشق زینهار / خوبی که نیست تکیه دوست کن نثار

وانکه عزیزیا تو به این لذت بها / سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار

تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

دور تو عیش و مایه بی نوا خواهد گذشت / چند روزی بسر شاه و گدا خواهد گذشت

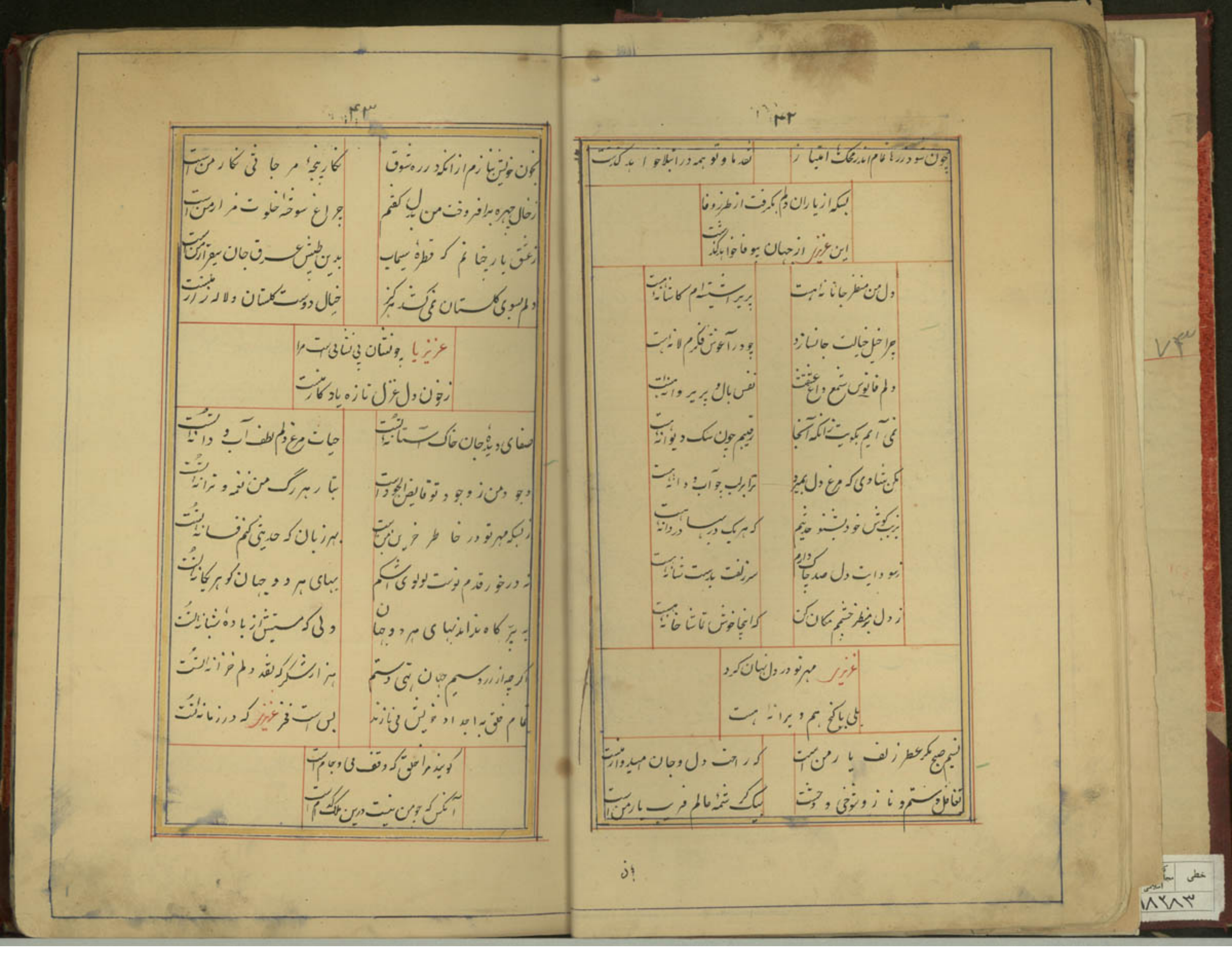
از شکفتن چند می نازی بهم بخزور / ای گل سیراب این باد صبا خواهد گذشت

در پی سیر و تماشا زینت اسباب چند / خشم بر هم نه که عمر بی بها خواهد گذشت

برگذشت آفتاب که ایام سمور است و تنور / شاه و باشا ایدل که نقش بوریا خواهد گذشت

آفتاب عمر در اوج فلک تابنده نیست / نیز اقبال از استوا خواهد گذشت

نیستی در گردش چرخ فلک و رنج و محن / آن دگر و آنکه مست زین است خواهد گذشت



چون شود در رها عام اندر محک امتیاز / نقد ما و تو همه در ابتلا خواهد گذشت

بسکه از یاران دلم بگرفت از طرز وفا / این عزیز از جهان بی‌وفا خواهد گذشت

دل من منظر جانانه است / پری پر استه ام کاشانه است

چرا خیل خیالت جا نسازد / چو در آغوش فکرم لانه است

دلم فانوس شمع داغ عشقت / نفس بال و پر پروانه است

نمی آیم بکویت زانکه آنجا / رقیبم چون سگ دیوانه است

مکن شادی که مرغ دل بمیرد / ترا بر لب چو آب و دانه است

ز بس گوش خود بشنو حدیثم / که هر یک در بها دردانه است

ز سودایت دل صد چاک دارم / سر زلفت بیاید شانه است

ز دل بر منظر چشمم مکان کن / که آنجا خوش تماشاخانه است

عزیز مهر تو در دل نهان کرد / بلی با گنج هم ویرانه است

نسیم صبح مگر عطر زلف یار من است / که راحت دل و جان امیدوار من است

تغافل و ستم و ناز و شوخی و وحشت / بیک کرشمه عالم فریب یار من است

بچون خویش نیازم از انکه در ره شوق / نگار پنجه مرجانی نگار من است

زحال چهره برافروخت من یاد کنم / چراغ سوخته خلوت مزار من است

زعشق یار چنانم که قطره سیماب / بدین طپش عرق جان بیقرار من است

دلم بسوی گلستان نمی‌کشد هرگز / خیال دوست گلستان و لاله زار من است

عزیزا چو نشان بی‌نشانی است مرا / زخون دل غزل تازه یادگار من است

صفای دیده جان خاک آستانه تست / حیات مرغ دلم لطف آب و دانه تست

وجود من ز وجود تو فایض الجود است / بتار هر رگ من نغمه و ترانه تست

ز بسکه مهر تو در خاطر حزین منست / بهر زبان که حدیثی کنم فسانه تست

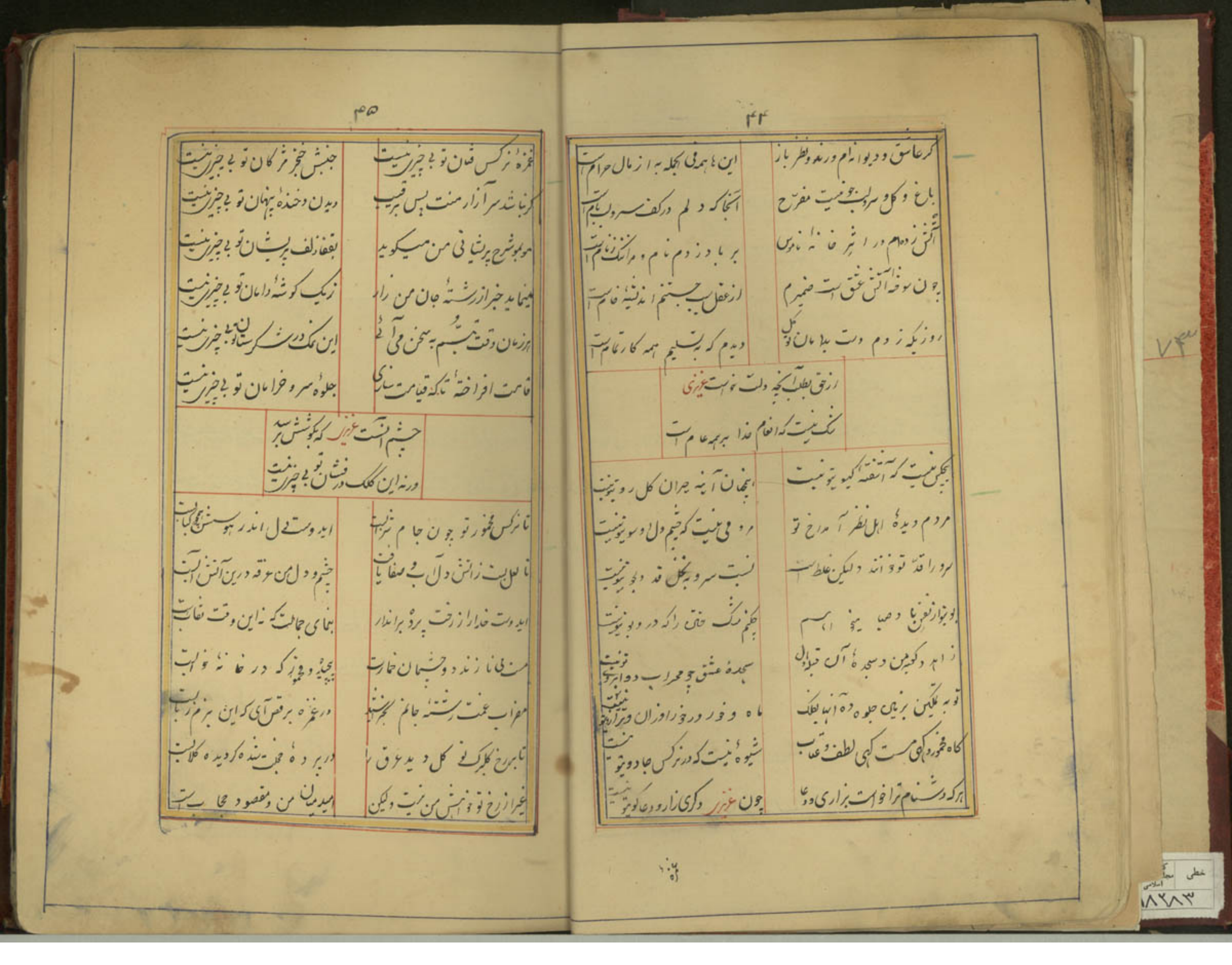
نه درخور قدم توست لولوی اشکم / بهای هر دو جهان گوهر یگانه تست

به بزم گاه نیرزد بهای هر دو جهان / دلی که مستیش از باده شبانه تست

اگر چه از زر و سیم جهان تهی دستم / هزار شکر که نقد دلم خزانه تست

تمام خلق به اجداد خویش می‌نازند / بس است فخر عزیز که در زمانه تست

گویند مرا خلق که وقف می و جام است / آنکس که چو من نیست درین ملک کدام است



گر عاشق و دیوانه‌ام و رند و نظرباز / این‌ها همه فی‌الجمله به از مال حرام است

باغ و گل و سرو لب جو نیست مفرّح / آنجا که دلم در کف سرو لب بام است

آتش زده‌ام در اثر خانهٔ ناموس / بر باد زدم نام و مرا ننگ ز نام است

چون سوخته آتش عشق است ضمیرم / از عقل سبب جستنم اندیشهٔ خام است

روزی که زدم دست به دامان تو ای گل / دیدم که به تسلیم همه کار تمام است

از حق بطلب آنچه دلت خواست عزیزی / تنگ نیست که انعام خدا بر همه عام است

هیچکس نیست که آشفتهٔ گیسوی تو نیست / همچنان آینه حیران گل روی تو نیست

مردم دیدهٔ اهل نظر آمد رخ تو / مردمی نیست که چشم دل او سوی تو نیست

سرو را قدّ تو خوانند ولیکن غلط است / نسبت سرو به نخل قد دلجوی تو نیست

بو نیارد نفس باد صبا نیز ای همدم / بکلم مشک ختن را که در او بوی تو نیست

زاهد از کعبه و من سجدهٔ آن قبلهٔ دل / سجدهٔ عشق چو محراب دو ابروی تو نیست

تو به تمکین بر این جلوه ده ای ماه فلک / ماه و خور در خور اوزان ترازوی تو نیست

گاه مخمور و گهی مست گهی لطف و عتاب / شیوه‌ای نیست که در نرگس جادوی تو نیست

هر که دشنام ترا خواست به زاری و دعا / چون عزیزی دگری زار و دعاگوی تو نیست

غمزهٔ نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست / جنبش خنجر مژگان تو بی‌چیزی نیست

گر نباشد سر آزار منت پس ز رقیب / دیدن و خندهٔ پنهان تو بی‌چیزی نیست

موبمو شرح پریشانی من میگوید / بتقاضا زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست

مینماید خبر از رشتهٔ جان من زار / زنگی گوشهٔ دامان تو بی‌چیزی نیست

هر زمان وقت تبسّم به سخن می‌آید / این نمک در شکرستان تو بی‌چیزی نیست

قامت افراخته تا که قیامت سازی / جلوهٔ سرو خرامان تو بی‌چیزی نیست

چشم آن است عزیزی که بکوشش برسد / ورنه این کلک درفشان تو بی‌چیزی نیست

تا نرگس مخمور تو چون جام شراب است / امید وصال دل اندر هوسش همچو کباب است

تا لعل لبت ز آتش دل آب صفا یافت / چشم و دل من سوخته در این آتش و آب است

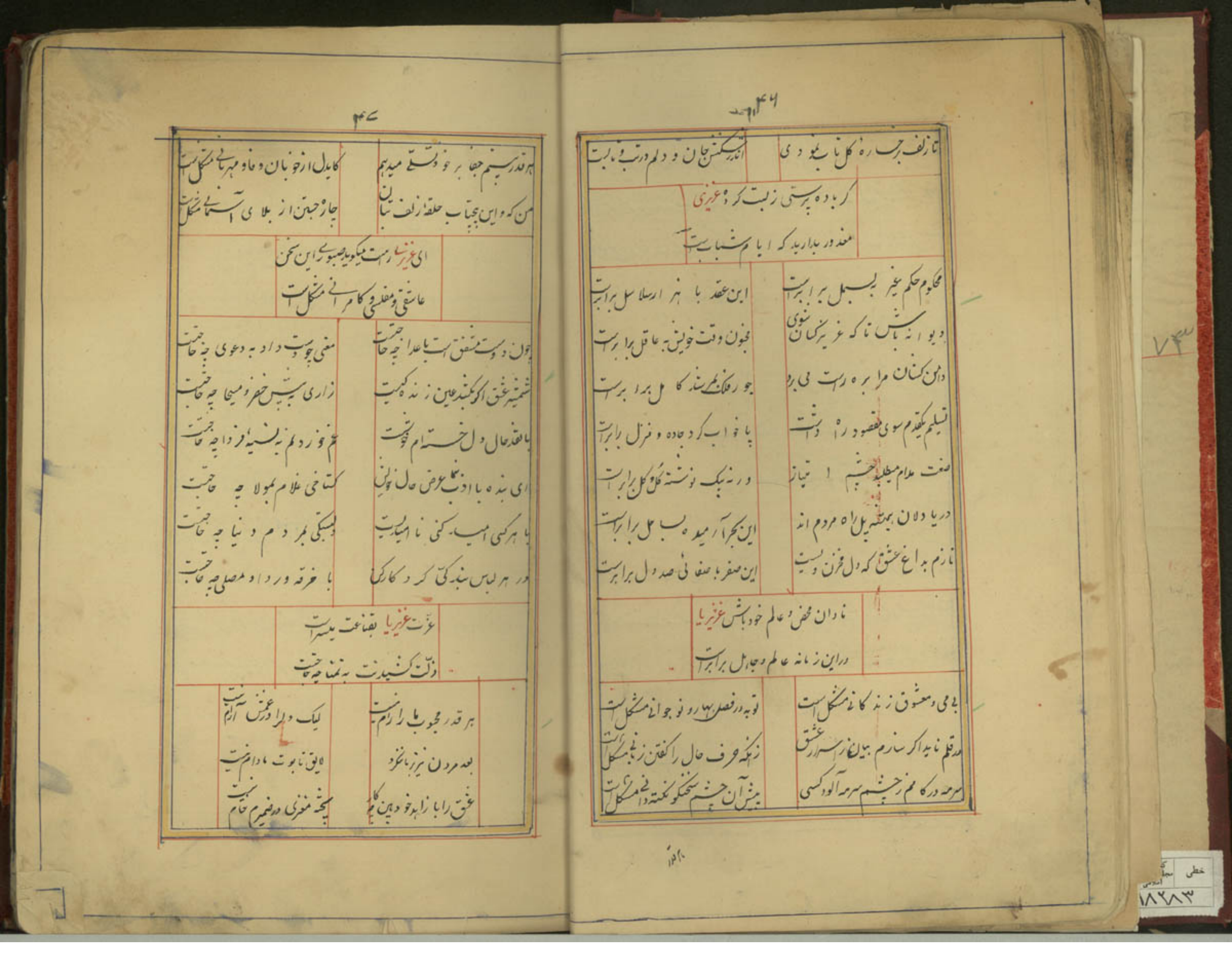
امید وصت خدا را ز رخت پرده برانداز / بنمای جمالت که نه این وقت نقاب است

مستی ناز زند و چشمان خمارت / بیچاره دل و جز که در خانه خراب است

مضراب غمت رشتهٔ جانم بگسسته / در غمزه برقص آی که این بزم رباب است

تا بر رخ گلبرگ نو گل دیده عرق را / در بر ده‌ای چمن شده گردیده گلاب است

غیر از رخ تو خواهش من نیست ولیکن / امید من و مقصود حجاب است



تا زلف بر چهره گل تاب نبودی | اندر شکن جان و دلم در تب و تاب است

گر باده پرستی ز لب کرده عزیزی
معذور بدارید که ایام شباب است

محکوم حکم عشق به بسمل برابر است
دیوانه باش تا که عزیز کسان شوی
دامن کشان مرا بره راست می برد
تسلیم یک قدم سوی مقصود ره داشت
صحبت مدام مطلب چشم انتظار
دریا دلان به تشنه لب آه مردم اند
نازم بداغ عشق که دل محزون و سیست

این عقد با هزار سلاسل برابر است
مجنون وقت خویش به عاقل برابر است
جور فلک بمن شد کامل بدا برابر است
با خواب کرد جاده و منزل برابر است
ورنه یک نوشته گل و گل برابر است
این بحر آرمیده به ساحل برابر است
این صفر با صفائی صد دل برابر است

نادان محض و عالم خود باش عزیزیا
در این زمانه عالم و جاهل برابر است

بی می و معشوق زندگانی مشکل است | توبه در فصل بهار و نوجوانی مشکل است
در قلم ناید اگر سازم بیان اسرار عشق | زانکه حرف حال را گفتن زبانی مشکل است
سرمه در کامم ز چشم سرمه آلود کسی | پیش آن چشم سخنگو نکته دانی مشکل است

هر قدر پیشم جفا بر خود تسلی میدهم | کای دل از خوبان وفا و مهربانی مشکل است
من که و این پیچ و تاب حلقه زلف بتان | چاره جستن از بلای آسمانی مشکل است

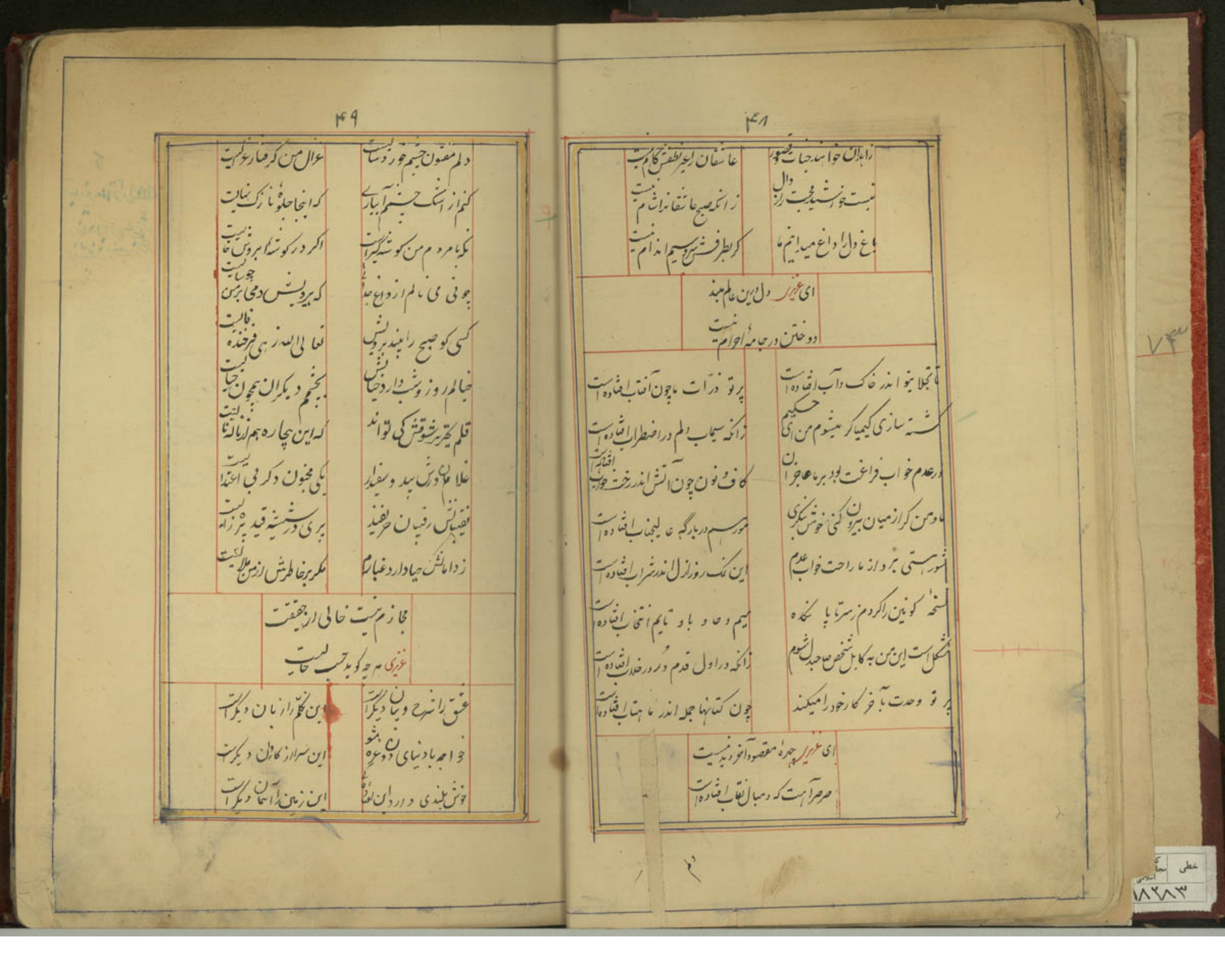
ای عزیزا راست میگویید صبوری این سخن
عاشقی و مفلسی و کامرانی مشکل است

چون دوست متفق است با عدا چه حاجت است
شمشیر عشق اگر بکشد عین زنده گیست
با لفظ حال دل خسته ام تو نیست
ای بنده با ادب عرض حال تو لیکن
با هرکسی امید کنی نا امید نیست
ور هر لباس بنده گی کرد کار کن

معنی چو دست داد به دعوی چه حاجت است
زاری به پیش خضر و مسیحا چه حاجت است
ما خورده ایم زینه فردا چه حاجت است
گستاخی غلام بمولا چه حاجت است
دلبستگی بمردم دنیا چه حاجت است
با خرقه و ردا و مصلی چه حاجت است

عزت عزیزیا بقناعت میسر است
ذلت کشیدنت به تمنا چه حاجت است

هر قدر محبوب ما را رام نیست | لیک دل را در غمش آرام نیست
بعد مردن نیز رها نکند | لایق تابوت ما دام نیست
عشق را با زاهد خود بین کار نیست | پخته مغزی در ضمیر خام نیست



زاهدان خواهند جنات قصور — عاشقان را غیر لطفش کام نیست

نیست جز خورشید محبت راز دل — زانکه صبح عاشقانش شام نیست

باغ دل را داغ میدانیم ما — گر بطرف سرو و سیم اندام نیست

ای عزیزی دل درین عالم مبند
دوختن در جامهٔ احرام نیست

تا تجلا نمود اندر خاک و آب افتاده است — پرتو ذرات ما چون آفتاب افتاده است

گشته سازی کیمیاگر میشوم من ای حکیم — زانکه سیماب دلم در اضطراب افتاده است

در عدم خواب فراغت بود بر ما عاجزان — کاف و نون چون آتش اندر رخت خواب افتاده است

تا و من گر از میان بیرون کنی خوش بنگری — نور رسم در بارگه عالیجناب افتاده است

شور هستی برد از ما راحت خواب عدم — این نمک روز ازل اندر شراب افتاده است

نسخهٔ کونین را کردم ز سر تا پا نگاه — میم و حا و با و تا یم انتخاب افتاده است

مشکل است این من به کابل شخص صاحبدل شوم — زانکه در اول قدم در در خلاب افتاده است

بر تو وحدت آخر کار خود را میکند — چون کتانها جمله اندر ماهتاب افتاده است

ای عزیزی چهرهٔ مقصود آخر دیدنیست
صرصر آهست که دنبال نقاب افتاده است

دلم مفتون چشم جور دوستانست — غزال من گرفتار غزالیست

کنم از اشک چشم آبیاری — که اینجا جلوهٔ نازک نهالیست

نگه با مردم من گوشه گیر است — اگر در گوشهٔ ابروش خالیست

چو نی نالم از وداع جدائی — که بی رویش دمی بر من چو سالیست

کسی کو صبح را بیند برویش — تعالی الله زهی فرخنده فالیست

خیالم روز و شب دارد خیالش — بچشم دیگران همچون خیالیست

قلم تحریر شوقش کی تواند — که این بیچاره هم از ناله نالیست

غلامانش درش بید و سفیدار — یکی مجنون دگر بی اعتدالیست

نقیبانش رقیبان حرفند — پری در شیشه قید بزم زاله

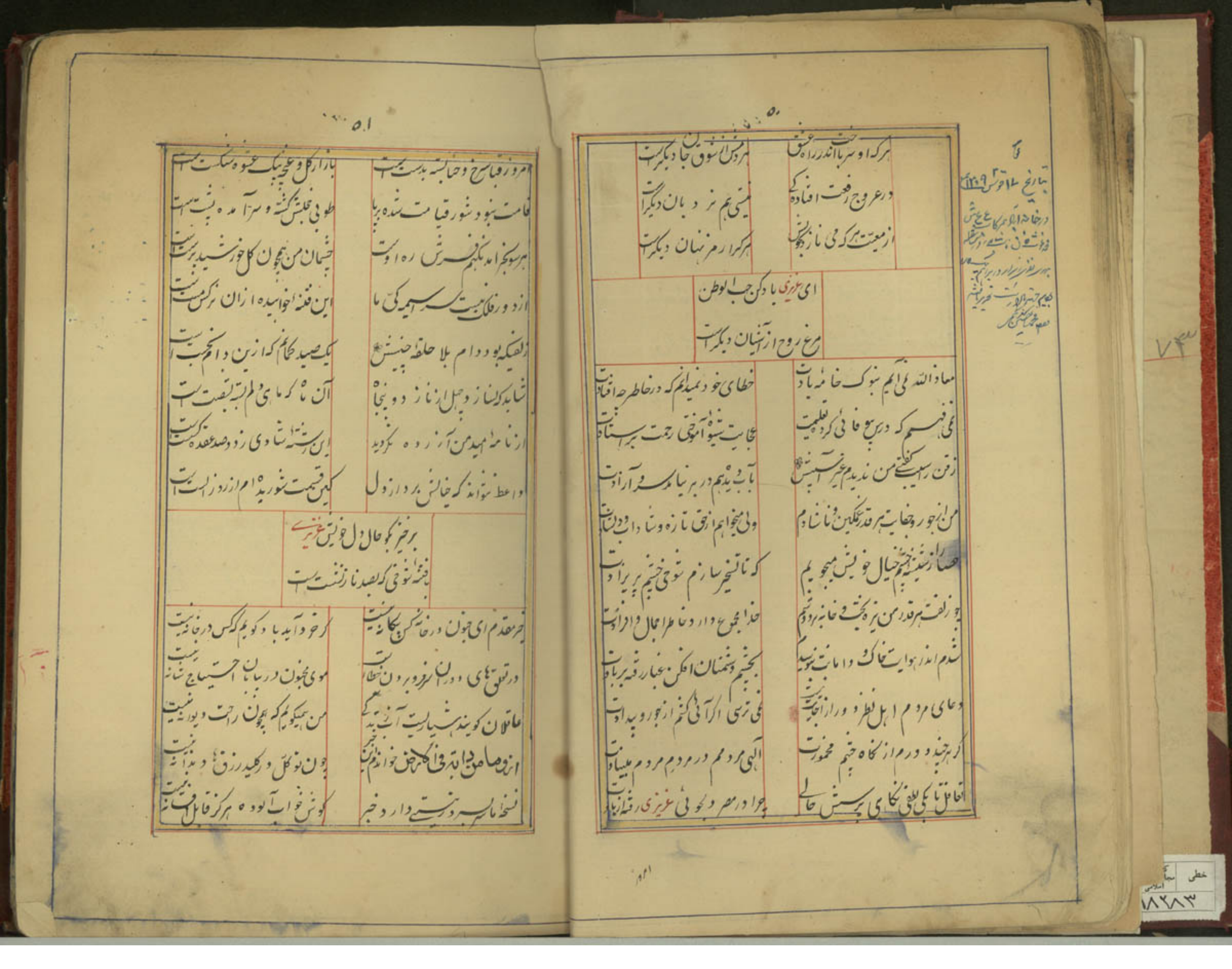
ز دامانش حیا دارد غبارم — مگر بر خاطرش از من ملالیست

مجاز هم نیست خالی از حقیقت
عزیزی هر چه گوید حسب حالیست

عشق را شرح و بیان دیگر است — این کلام از زبان دیگر است

خواجه با دنیای دون عزت بخود — این سر از کاروان دیگر است

خوش بلندی دارد این افتادگی — این زمین از آسمان دیگر است



هر که او سر باخت اندر راه عشق / هر نفس از شوق جا دیگر است

در عروج رفعت افتاده که / نیستی هم نردبان دیگر است

از معیت بر که می نازد بگو / هر کرا رمز نهان دیگر است

ای عزیزی یاد کن حب الوطن / مرغ روح از آشیان دیگر است

معاذالله نمی آیم ز نوک خامه یادت / خطای خود نمیدانم که در خاطر چه افتادت

نمی فهمم که در هیچ فانی کرد تعلیمت / عجایب شیوه آموختی رحمت بر استادت

ز فن رسمیت گفتی من ندیدم غیر آسیبش / تا بت بدیدم در بر بنیاد سرو آزادت

من از جور و جفایت هر قدر غمگین و ناشادم / ولی میخواهم از حق تازه و شاد و دل شادت

هسا از شیشه چشم خیال خویش میجویم / که تا تسخیر سازم شوخ چشم پریزادت

چو زلف هر قدر من تیره بخت و خانه بر دوشم / خدا مجموع دارد خاطر اجمال و افرادت

شدم اندر هوایت خاک و دامانت نبوسیدم / بچشم دشمنانت افکن غبار رفته بر بادت

دعای مردم اهل نظر دور از نگاهت نیست / نمی ترسی اگر آئی کنم از جور و بیدادت

اگر هر چند دورم از نگاه چشم مخمورت / الهی مردمم در مردم مردم میبادت

اجاقل تا بکی یعنی نگاهی پرسش حالی / چرا در مصر دلجوئی عزیزی رفته از یادت

بتاریخ ۱۲ قوس ۱۳۰۹

امروز رقیبان سرخ و خنابسته بدست است / بازار گل و غنچه بیک عشوه شکست است

قامت بنمود شور قیامت شده برپا / طوبی بخجلت گشته و سر آمده پست است

هر سو بخرامد بنگهم فرش ره اوست / چشمان من بچون گل خورشید پرست است

از دور فلک نیست کسی را امید کی ما / این فتنه اخوابیده از آن نرگس مست است

زلفیکه بود دام بلا حلقه چینش / یک صید کجا ماند که از این دام بجست است

شاید که لبان زده چهل از ناز دو بنجا / آن نامه که ما را ز لب لعل بدست است

از نامه امید من آزرده نگردید / این رشته شادی زده صد عقده گسست است

واعظ نتواند که خیالش برد از دل / کین قسمت شوریده ام از روز الست است

برخیز بگو حال دل خویش عزیزی / با فتنه شوخی که بصد ناز نشست است

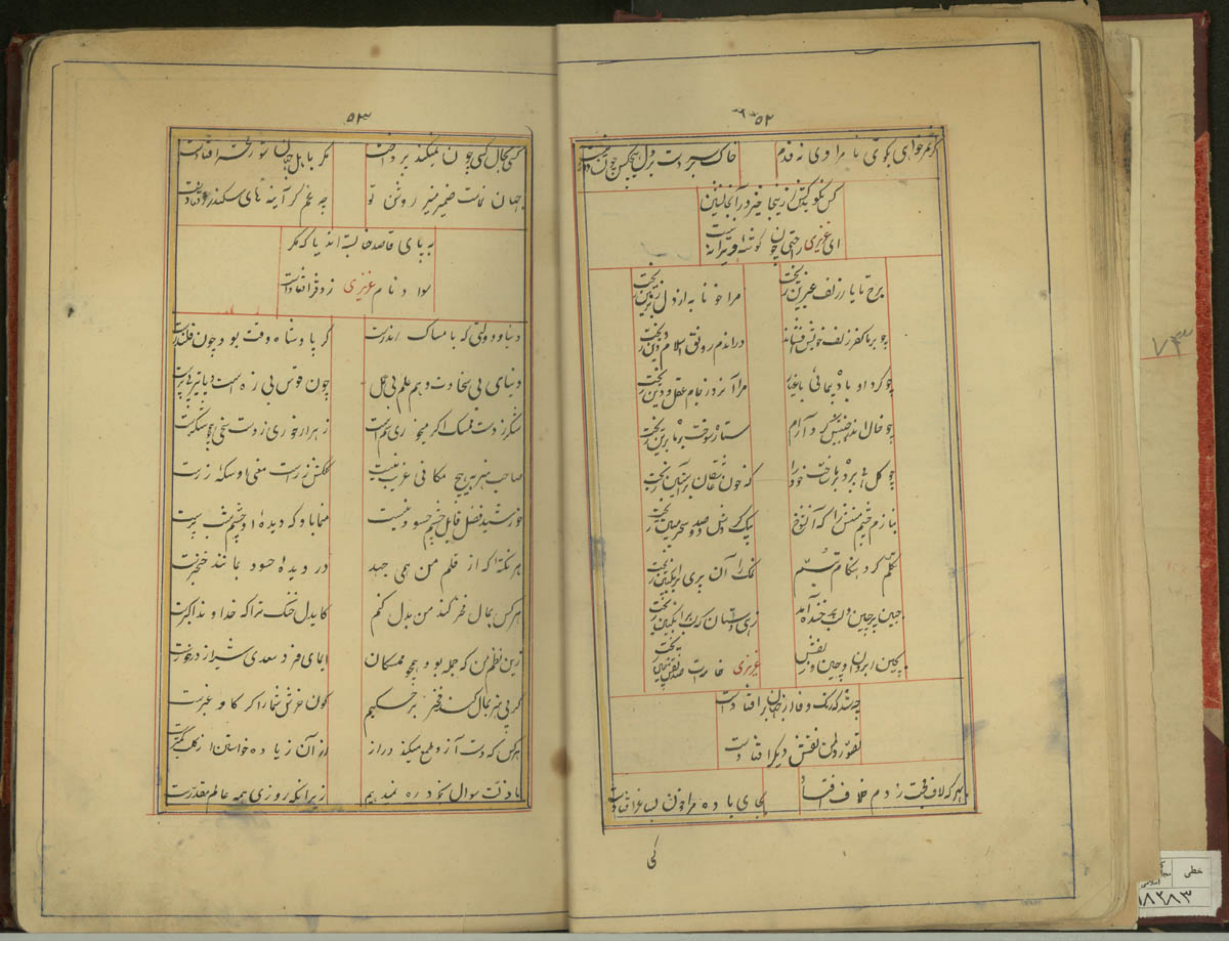
خیر مقدم ای جنون در خانه کس بیگانه نیست / گر خود آید با دکوریم کس در خانه نیست

در تعلق های دوران سر فرو بردن خطاست / موی مجنون در بیابان احتیاج شانه نیست

عاقلان گویند هشیاریست آخر بندگی / من همیگویم که بچون راحت دیوانه نیست

از وصی و ضامن دانه ای الاحق خواندم این خبر / چون توکل در کلید رزق ها دندانه نیست

نسخه ما سر در نیستی دارد خبر / گوش خواب آلوده هر گز قابل افسانه نیست



گر مرا هوای بکوی تو مرا دی نه قدم — خاک سر رهت بدل هیچکس چو من داشت

کس نگفتت زینجا خیز در آنجا بنشین
ای عزیزی رهی چو کوتهٔ و ترا نیست

بروی تا یار زلف عنبرین ریخت — مرا خونابه از دل بر زمین ریخت
چو بر ما کفر زلف خویش افشاند — درانداز رونق اسلام و دین ریخت
چو گرد او باد یمانی باغبار — مرا آن زر ز جام عقل و دین ریخت
چو خال اندر جبینش کرد آرام — ستاره سوخت بر ماه برین ریخت
چو گل ها برد بر رخسار خود را — که خون عاشقان بر آستین ریخت
بنازم چشم مستش را که آن شوخ — به یک کرشمه دل صد و سحر مبین ریخت
تکلم کرد هنگام تبسم — نمک را آن پری از انگبین ریخت
جبین پرچین و لب پر خنده آمد — زهی دستان که رب انگبین ریخت
بکین ابروان و چین و بر نقش — عزیزی غارت صد نقش مانی بریخت

چه شد که رنگ وفا از جهان بر افتاده است
تصور دلم نقش دیگر افتاده است

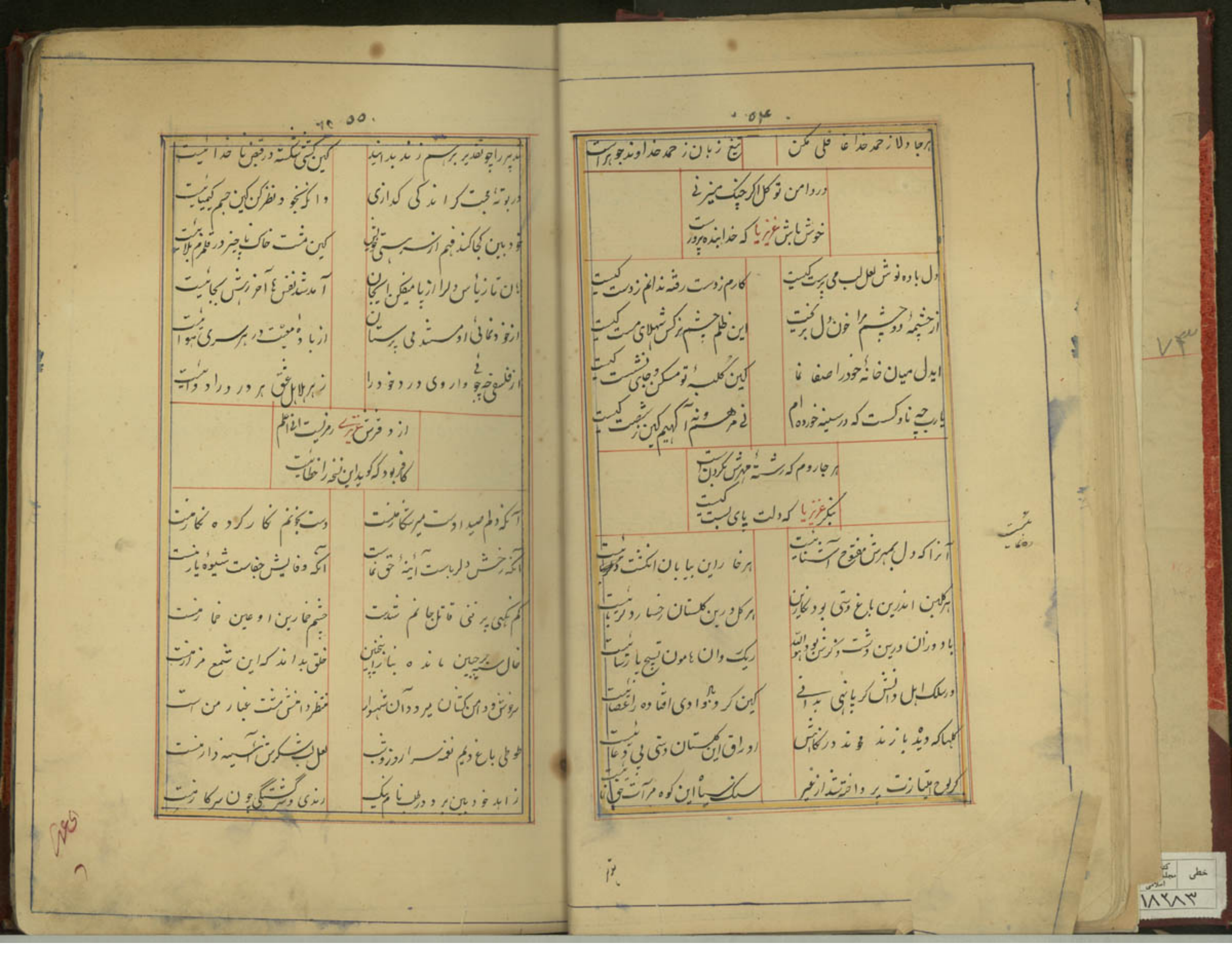
به هر کلاه قدمت زدم خلاف افتاد — جای باده مرا خون لب ایاغ افتاده است

لی

کسی مجال کسی چون نمیکند بر دوست — مگر به اهل جهان نور تو بر افتاده است
جهان تمام ضمیر منیر روشن تو — چه غم کر آینه های سکندر افتاده است

به پای قاصد خالت است اند یا که مگر
سواد نام عزیزی ز دفتر افتاده است

دنیا و دولتی که با مسک اندر است — گر با دو شاه وقت بود چون قلندر است
دنیای بی سخاوت و هم علم بی عمل — چون قوس بی زه است و یا تیر بی پر است
شکر ز دست ممسک اگر میخوری سم است — زهر ار خوری ز دست سخی به ز شکر است
صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست — گلشن ز رات معنی او سکه زر است
خورشید فضل قابل چشم حسود نیست — مه با وکه دیده او چشم شب پر است
هر نکته که از قلم من همی جهد — در دیده حسود بمانند خنجر است
هر کس بمال فخر کند من بدل کنم — کایدل خنک ترا که خدا و ندا گر است
زین نظم من که جمله بود و هیچ ممسکان — ایمای فرد سعدی شیراز در خور است
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
هر کس که دست آز و طمع میکند دراز — از آن زیاده خواستن از کلک کمتر است
باید که ت سوال نکو دره نمدیم — زیرا که روزی همه عالم مقدر است



هرجا دلا ز حمد خدا غافلی مکن / تیغ زبان ز حمد خداوند جوهر است

در دامن توکل اگر چنگ میزنی / خوش باش عزیزا که خداوند پرور است

دل باده نوش لعل لب می پرست کیست / کارم ز دست رفته ندانم ز دست کیست

از چشمه دو چشم مرا خون دل بریخت / این ظلم چشم نرگس شهلای مست کیست

ای دل میان خانهٔ خود را صفا نما / کین کلبهٔ تو مسکن و جای نشست کیست

یارب چه ناوکست که در سینه خورده ام / نی مرهمی و نه آگهیم کین ز شست کیست

هرجا روم که رشتهٔ مهرش بگردن است / بنگر عزیزا که دلت پای بست کیست

آنرا که دل بمهر تو مفتوح آشناست / هر خار این بیابان انگشت دعاست

هر گلبن اندرین باغ دستی بود نگارین / هر گل درین گلستان رخسار دلرباست

باد وزان درین دشت ذکرش بود هو الله / ریگ روان هامون تسبیح پارساست

در سلک اهل دانش گر پا نهی بدانی / کین گرد باد وادی افتاده را عصاست

گلها که دید باز ز ند خوند در نگاهش / اوراق این گلستان دستی پی دعاست

گروه تجارت بر داخته تند از غیر / سنگ [illegible] این کوه مرآت حق نماست

رعایت

بد بر را چو تقدیر بر اسم زند بد امید / کین کشتی شکسته در قبض نا خدا نیست

در بوتهٔ محبت گر اندکی گدازی / و اکه بجو و نظر کن کین جسم کیمیا نیست

خود بین کجا کند فهم اسرار هستی توحید / کین مشت خاک با چشم در قلزم بلا نیست

ای تار زیاس دل را از پا مفکن اینجا / آمد شد نفس ها آخر زرش بجا نیست

از خود نمائی او هست می پرستان / از باد معرفت در هر سری هوا نیست

از فلسفی چه جوئی داروی درد خود را / زیرا که اهل عشق هر درد را دوا نیست

از دو فرش عزیزا رمزیست انا اعلم / کافر بود که گوید این نکته را خطا نیست

آنکه دلم صید اوست میر نگار منست / دست بخونم نگار کرده نگار منست

آنکه رخش دلرباست آینهٔ حق نماست / آنکه وفایش جفاست شیوهٔ یار منست

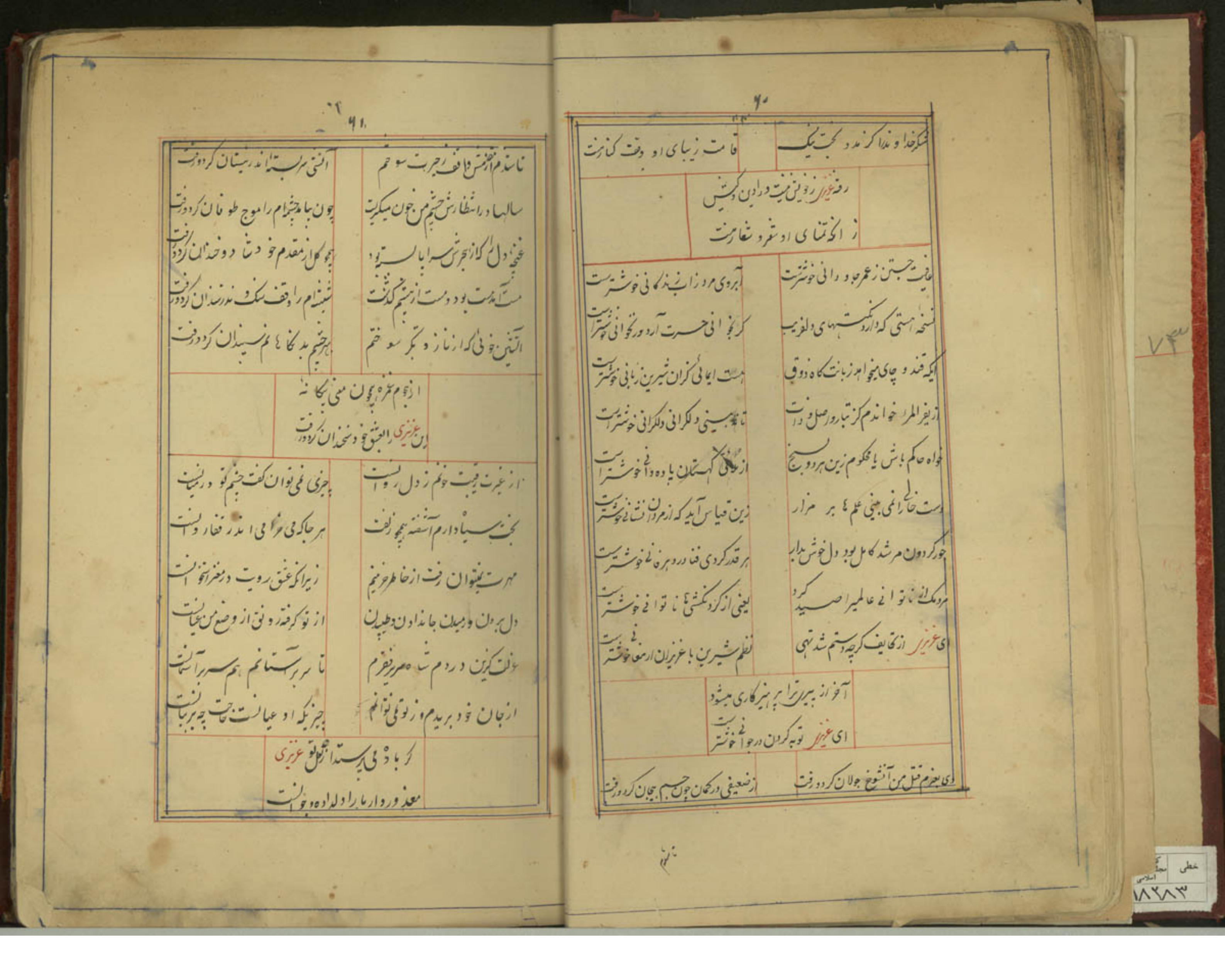
کم نگهی بر منی قاتل جانم شدست / چشم خمارین او عین خمار منست

خال سیه بر جبین مانده بنازاینچنین / خلق بدانند که این شمع مزار منست

روشن و ماه کتان پرده دان شهوار / منظر دامنش [illegible] غبار من است

طوطی باغ دلم نغمه سرا روز و شب / لعل لب شکرین آینه دار منست

زاهد خود بین برد در طلب نام نیک / رندی و سرگشتگی چون سر کار منست



شکر خدا وندا کز مدد بخت نیک | قامت زیبای او وقت کنارست

رفته عزیزی ز دولتش نیت دادن کنیش
ز انکه تمنای او شعر و شعارست

لطف جستن ز عمر جاودانی خوشترست | آبروی مرد زان بندگانی خوشترست

نسخه هستی که دارد نکته‌های دلفریب | گر نخوانی حسرت آرد ور نخوانی خوشترست

ای که قند و چای میخواهد زبانت گاه ذوق | هست ایمائی گران شیرین زبانی خوشترست

از فقیر الم‌را خواندم کز تبار و اصل و ذات | تا نه بینی دلگرانی دلگرانی خوشترست

خواه حاکم باش یا محکوم زین هر دو بنج | از کلاه کهستان یا ده ادانی خوشترست

دست خالی انمی جینی علم ها بر مزار | زین قیاس آید که از مردانفشانی خوشترست

چون گردون مرشد کامل بود دل خوش بدار | هر قدر گردی فنا در رهبرانی خوشترست

مردمک از ناتوانی عالمی را صید کرد | یعنی از گردنکشی‌ها ناتوانی خوشترست

ای عزیزی از تکالیف گرچه دستم شد تهی | نظم شیرین با عزیزان ارمغانی خوشترست

آخر از پیری ترا پرهیزکاری میشود
ای عزیزی توبه کردن در جوانی خوشترست

ای بعزم قتل من آن شوخ جولان کرده رفت | از ضعیفی در کمان چون جسم بیجان کرده رفت

ناستادم از غمش واقف ز حیرت سوختم | آتشی در سینه اندر بستان کرده رفت

سالها در انتظارش چشم من خون میگریست | چون بیاد چشم‌ام را موج طوفان کرده رفت

غنچه دل را کز آن هجرش سراپا بسته بود | همچو گل از مقدم خود شاد و خندان کرده رفت

مست آمدست بود و مست از چشم گذشت | شیشه‌ام را وقف سنگ و خوارسندان کرده رفت

آتشین خوئی که از ناز دگر سوختم | هر چشم بد نگاهی هم سیندان کرده رفت

از هجوم غمزه چون میبگانه
این عزیزی را العشق چو دندان کرده رفت

از غیرت رقیب خونم ز دل روانست | چیزی نمی توان گفت چشم تو در میانست

بخت سیاه دارم آشفته همچو زلفت | هر جا که می خرامی اندر قفار وانست

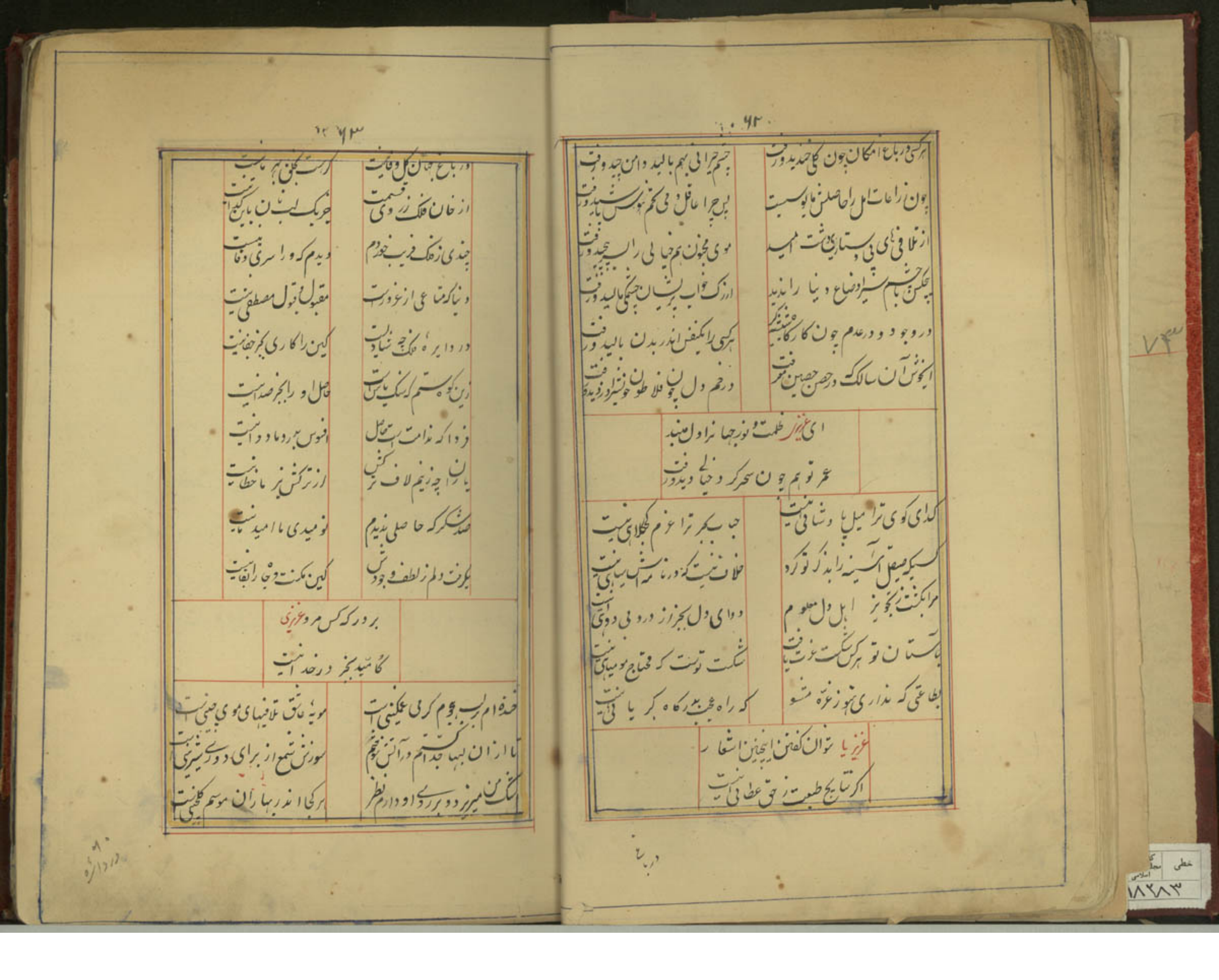
مهرت نمیتوان رفت از خاطر حزینم | زیرا که عشق رویت در مغز استخوانست

دل بردن و میان جان دادن و طپیدن | از تو گرفته و نی از وضع من عیانست

عزلت گزین در دم شاه سرفرازم | تا سر بر آستانم هم سر بر آسمانست

از جان خود بریدم و ز تو نمی توانم | جز دیگر او عیانست حاجت چه بر بیانست

گر باد می پرستد از جهل تو عزیزی
معذور دار ما را دلداده جوانست



هر کسی در باغ امکان چون گلی خندید و رفت | چشم حیرانی بهم مالید دامن چید و رفت
چون زراعات امل را حاصلی مایوس نیست | پس چرا عاقل نمی کارد هوس پاشید و رفت
از تلافیهای بی ستاری دشت امید | موی مجنون هم خیالی را به پیچید و رفت
هیچکس با چشم سیر اوضاع دنیا را ندید | از رگ خواب پریشان چشمکی مالید و رفت
در وجود و در عدم چون کارگاه عشق نیست | هر کسی را نکفس اندر بدن بالید و رفت
ای خوش آن سالک که در حصن حصین معرفت | در حرم دل چو افلاطون خم نشین ورزید و رفت

ای عزیزی ظلمت و نور جهان را دل منه
عمر تو هم چون سحر گرد خیالی دید و رفت

گدای کوی ترا میل پادشاهی نیست | جواب بحر ترا عزم کجکلاهی نیست
کسی که صیقل آیینه را بذکر تو کرد | خلاف نیست که در نامه اش سیاهی نیست
مرا بگفت ز نکو ریز اهل دل معلوم | دوای دل بجز از درد بی دوایی نیست
بآستان تو هر کس شکست عزت یافت | شکست توست که محتاج مومیایی نیست
بطاعتی که نداری تو غرّه مشو | که راه عجب بدرگاه کبریایی نیست

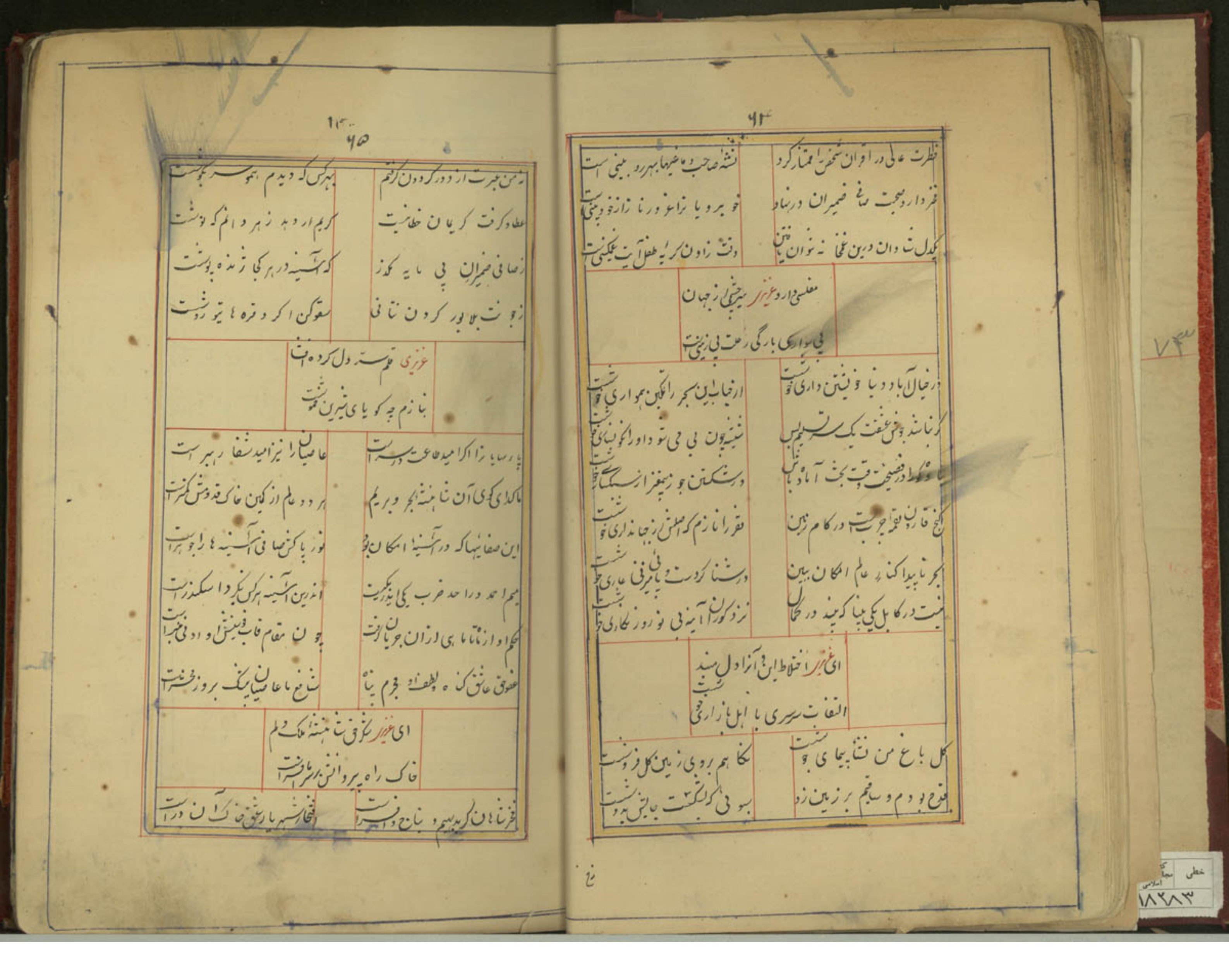
عزیزا نتوان گفتن اینچنین اشعار
اگر نتایج طبعت ز حق عطایی نیست

در باغ

در باغ جهان گل وفا نیست | گر هست گلی بجز جفا نیست
از خوان فلک ز روی قسمت | جز یک لب نان بآن گدا نیست
چندی ز فلک فریب خوردم | دیدم که ورا سری وفا نیست
دنیا که متاعی از غرور است | مقبول قبول مصطفی نیست
در دایرهٔ فلک چه نشاید | کین را کاری بجز جفا نیست
زین کوه ستم که سنگ بارست | حاصل ورا بجز صدا نیست
فردا که ندامت است حاصل | افسوس بر و ما دوا نیست
یاران را چه زنیم لاف ترکش | از ترکش تیر ما خطا نیست
صد شکر که حاصلی ندیدم | نومیدی ما امید ما نیست
بگرفت دلم ز لطف و جود خویش | کین مکنت و جاه را بقا نیست

بر در که کس مرو عزیزی
کامید بجز در خدا نیست

خنده ام بر جوم گرمی عاشقی است | موبه عاشق تلافیهای موی چینی است
تا از آن بیها جدا هستم در آتش خوی مخم | سوزش شمع از برای دوری شیرینی است
اشک من میریزد و بر دیدای و دارم نظر | برگی اندر بهاران موسم گلچینی است



فطرت عالی در اول شخص را ممتاز کرد — نشئه صاحب دماغیها بهر رو بینی است

فقر دار و صحبت صافی ضمیران در نهاد — خوبرو یا نزاعو ورنه زاز خود بینی است

یکدل شد وان درین غمخانه نتوان یافتن — دوست زادون کر [illegible] طفل آیت عکسی است

مفلسی دارد عزیزی بیرخی از جهان
بی سواری بارگی رحمت بی زینی است

درخیال آباد دنیا خویشتن داری خوش است — از خیابان بحر را لکن همواری خوش است

گر نباشد وخش عفت یک سر تسلیم بس — شیشه چون بی می تو داور الکو نباشد خوش است

ناوک در فصیحت قوت بخت آماده باش — در شکستن جو زمیغ از سنگسار خوش است

گنج قارون لقمه چرب است در کام زمین — فقر را نازم که ملکش زجهانداری خوش است

بحر ناپیدا کنار عالم امکان ببین — در شنا کردست و پا برفی عاری خوش است

نیست در کابل یکی بینا که بیند در کمال — نزد کوران آینه بی نور زنگاری خوش است

ای عزیزی اختلاط این و آن زاد دل مبند
التفات سرسری با اهل بازاری خوش است

گل باغ من قناعت بجای تو خوش است — نگاه هم بروی زمین گل فروش است

قدح بود دم و ساقم بر زمین زد — سبو بی کرا لکشت جا بنشین بدوش است

ز من عبرت از دور گردون گرفتم — بهر کس که دیدم همو سر نگون است

عطا و کرفت کریمان خلافت — کریم ار دهد زهر دانم که نوش است

ز صافی ضمیران بی مایه گذر — که آیینه در هر کجا زنده پوش است

زبونست بلاور گردن نتانی — سفوکن اگر دو قره ها تیو زوشت

عزیزی قلم بسته دل کرده است
بنازم چه گویای شیرین خموش است

پارسایا تر اگر امید طاعت در سر است — عاصیان را نیز امید شفا رهبر است

خاکدای کوی آن شاهنشه بحر و بریم — هر دو عالم از کمین خاک قدومش کمتر است

این صفایی‌ها که در آیینه امکان بود — نور پاک صافی آیینه ها زجوهر است

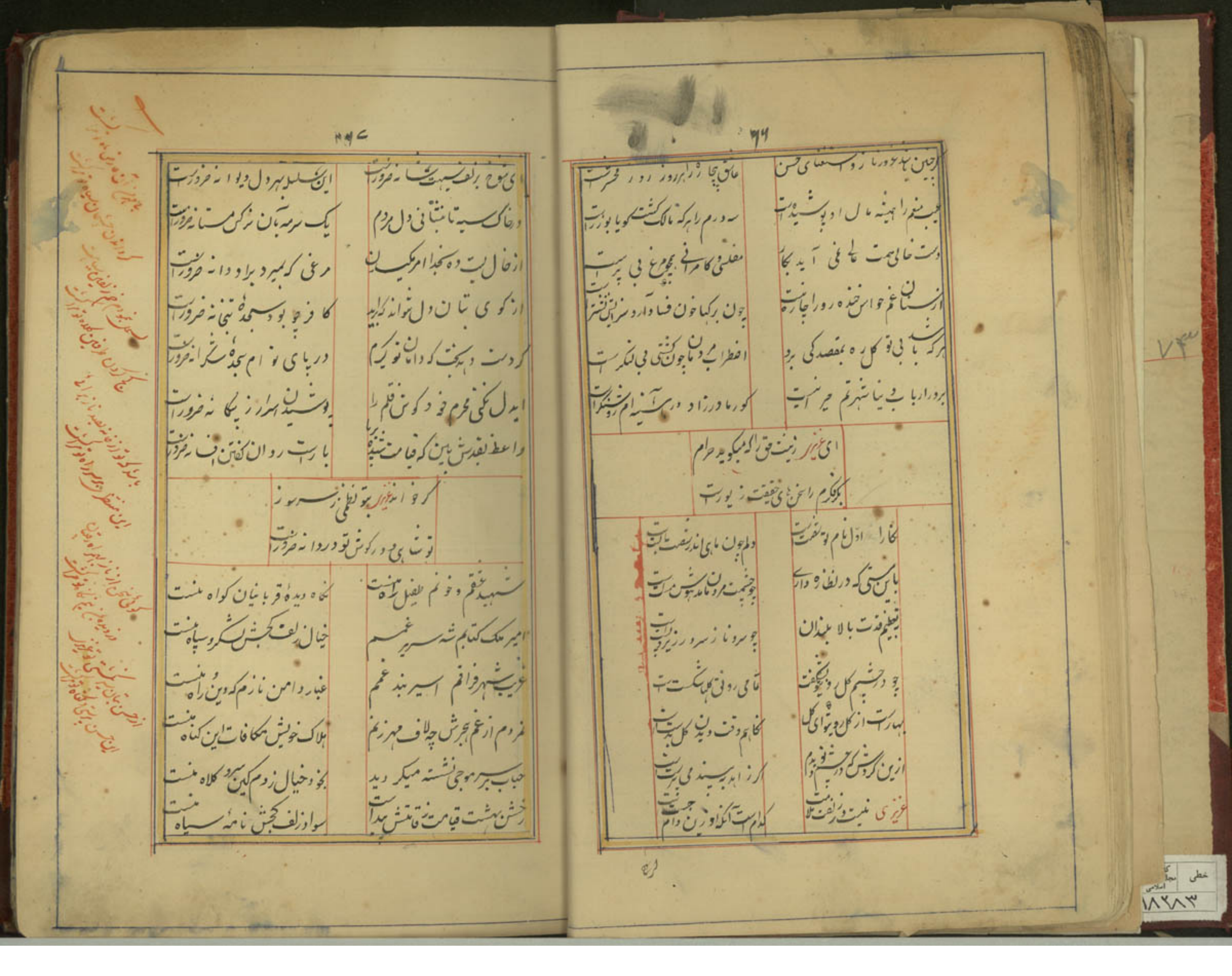
میم احمد در احد عرب یکی [illegible] — اندرین آیینه هرکس یکد اسکندر است

حکم او از ما تا ماهی در آن جوی یار رفت — چون مقام قاب قوسین او ادنی بر است

عفو حق عاشق کند لطف او جرم پناه — شافع ما عاصیان یکسر بروز محشر است

ای عزیزی بکفرقت شاهنشه ملک دو عالم
خاک راه بروانش سر سر افسر است

فخر شاهان گدایم و تاج و افسر است — فخار شهریار عشق خاک آن در است



بر جبین بنده و ناز و استغنای حسن / عاشق بیچاره را هر روز روز محشر است

عیب منعم را همیشه مال او پوشیده است / سه درم را هر که مالک گشت گویا بوذر است

دست خالی همت عالی نمی آید بکار / مفلسی و کامرانی همچو مرغ بی پر است

از سنان غم خواش خنده رو را چاره نیست / چون برگها خون فساد آرد سر آن نشتر است

هر که با بی توکل ره بمقصد کی برد / اضطراب دنیا چون کشتی بی لنگر است

بر در ارباب دنیا شهرتم حیرت است / کور مادر زاد در آئینه ام روشنگر است

ای عزیزی زینت حق را که میگوید حرام / بگذرم را سخن های حقیقت زیور است

نگارا اول نام تو شفقت است / دلم چون ماهی اندر شصت [illegible] است

با این سستی که در لطف [illegible] دارد / چو چشمت مرد و مانده هوس مرا است

بتعلیم قدت بالا بلندان / چو سرو ناز سر در زیر پا است

چو در چشم گل و دیگر گفت / قامتی رونق گلها شکست است

بهارست از گل روی تو ای گل / نگاهم وقت دیدن گل بدست است

ازین گردش که در چشم تو دیدم / اگر زاهد به بیند می پرست است

عزیزی نیست در زلفت [illegible] / کدام است آنکه او زین دام جسته است

ای موج بزلف سیهت شانه ضرورست / این سلسله بهر دل دیوانه ضرورست

در خاک سیه تا بنشانی دل مردم / یک سرمه بآن نرگس مستانه ضرورست

از خال لبت ده بخدا امر کین [illegible] / مرغی که بمیرد بر او دانه ضرورست

از کوی تو تا آن دل نتواند که براید / کافر چو بود سجدهٔ بتخانه ضرورست

گر دست دهد بخت که دامان تو گیرم / در پای تو ام سجدهٔ شکرانه ضرورست

ای دل نکنی محرم خود گوش قلم را / پوشیده اسرار ز بیگانه ضرورست

واعظ بقدرش بین که قیامت شنیده برپا / با رست روان گفتن افسانه ضرورست

گر خواند عزیزی بتو لطفی ز سر سوز / تو نیز بگوش تو دردانه ضرورست

شهید عشقم و خونم طفیل آن ره است / نگاه دیدهٔ قربانیان گواه منست

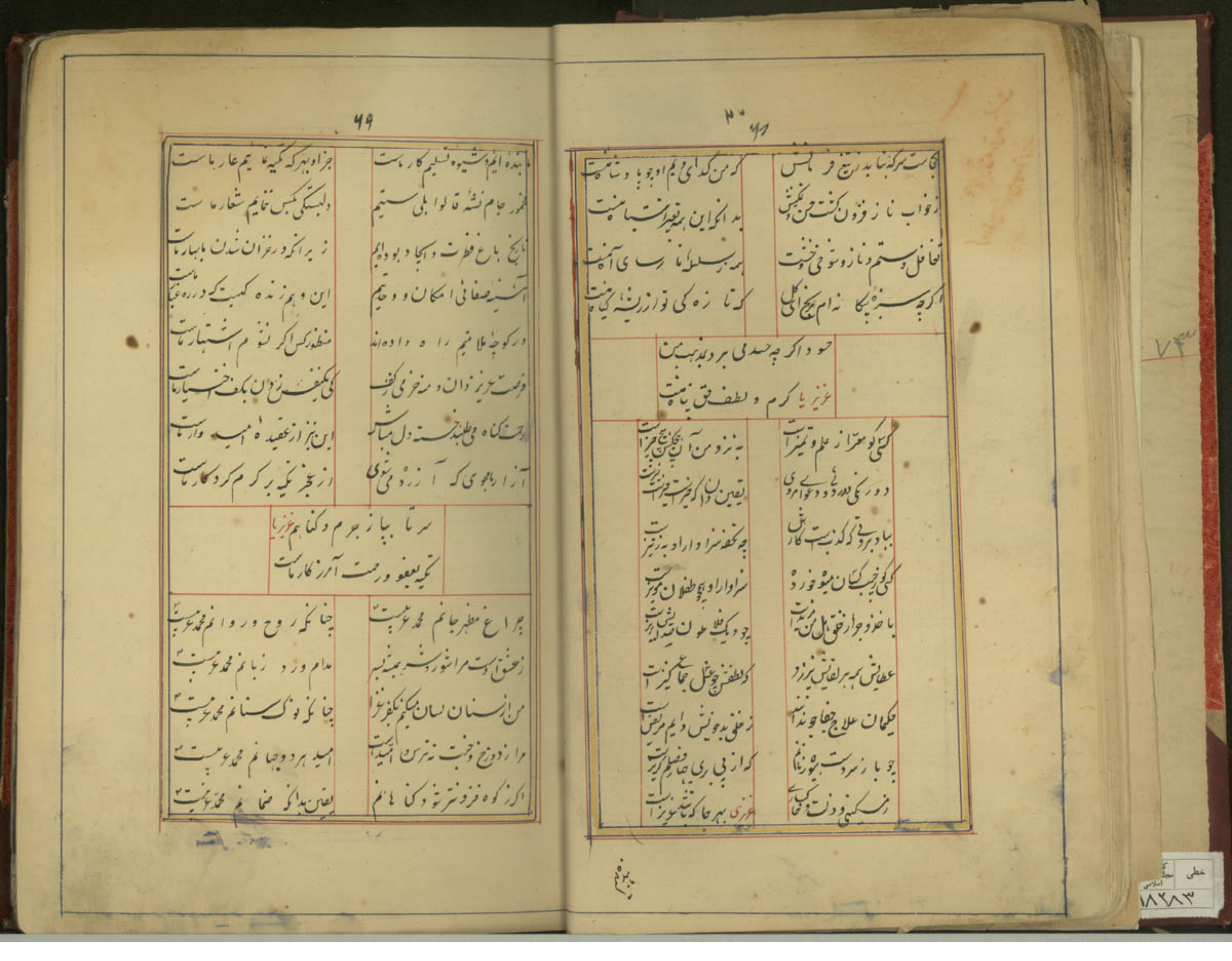
امیر ملک کتابم شه سریر غمم / خیال زلف کجش لشکر و سپاه منست

غریب شهر فراقم اسیر بند غمم / غبار دامن نازم که وین راه منست

نمردم از غم هجرش چه لاف مهر زنم / هلاک خویش مکافات این گناه منست

حباب بر سر موجی نشسته میکرد دید / بجو و خیال زدم کین سرو کلاه منست

رخش بهشت قیامت قامتش پیداست / سواد زلف کجش نامهٔ سیاه منست



بنده ایم و شیوه تسلیم کار ماست / جز او بهر که تکیه نماییم عار ماست

مخمور جام نشئه قالوا بلی ستیم / دلبستگی بکس ننماییم شعار ماست

تاریخ باغ فطرت و ایجاد بوده ایم / زیرا که در خزان نشدن با بهار ماست

آئینه صفائی امکان و وجهیم / این وهم زنده کیست که در ره غبار ماست

در کوچه ملامتیم راه داده اند / منظور کس اگر نشوم اشتهار ماست

فرصت عزیز دان و مزن حرفی از کف / کی [illegible] زدن بکف اختیار ماست

رحمت گناه می طلبد خسته دل مباش / این نیز از عقیده امیدوار ماست

آزار ما مجوی که آزرده می شوی / از عجز تکیه بر کرم کردگار ماست

سر تا بپا ز جرم و گناهیم عزیزا
تکیه بعفو و رحمت آمرزگار ماست

چراغ مظهر جانم محمد عربیست / چنانکه روح و روانم محمد عربیست

ز عشق اوست مرا شور در همه [illegible] / مدام ورد زبانم محمد عربیست

من از [illegible] لسان [illegible] / چنانکه نوک سنانم محمد عربیست

مرا ز دوزخ و جنت نه ترس و امیدست / امید هر دو جهانم محمد عربیست

اگر ز کوه فزونتر بود گناهانم / یقین بدانکه ضمانم محمد عربیست

کجاست هرکه نماید ز تیغ [illegible] / کرمی گدای درم او چو پادشاه منست

ز خواب ناز فزون گشت حسن [illegible] / بدانکه این همه تعبیرات ساخته منست

تغافل و ستم و ناز و شوخی [illegible] / همه بسلسله ناز رسای آه منست

اگرچه سبز [illegible] / که تازه کی تو از ریشه گیاه منست

حسود اگرچه حسد می برد بجاه منست
عزیزیا کرم و لطف حق پناه منست

کسی که معرا ز علم و تمیز است / بنزد من آن بکلی هیچ چیز است

دو رنگی [illegible] / یقین دان که [illegible]

[illegible] / [illegible]

کسی کو [illegible] / [illegible]

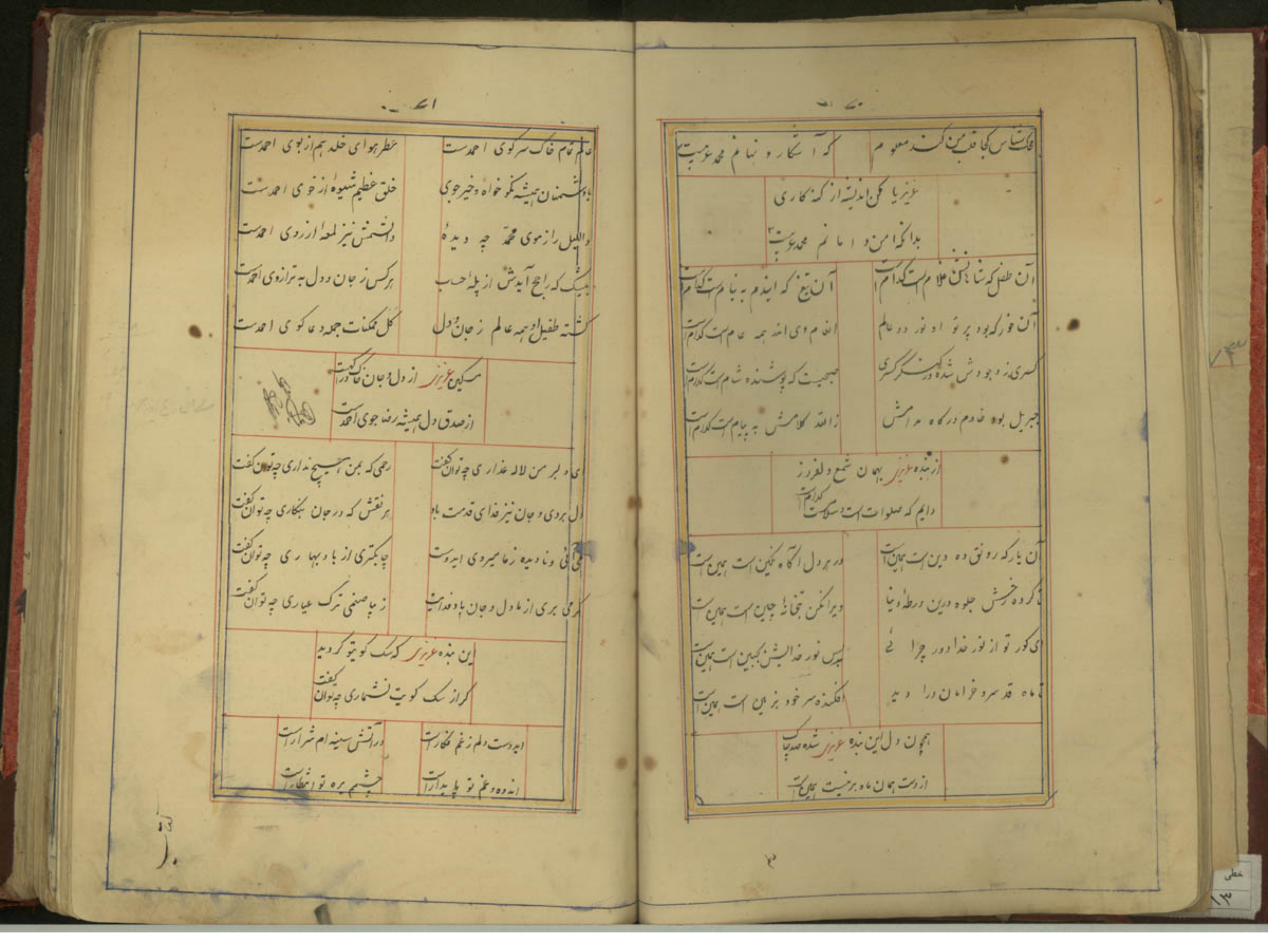
با خود [illegible] / [illegible]

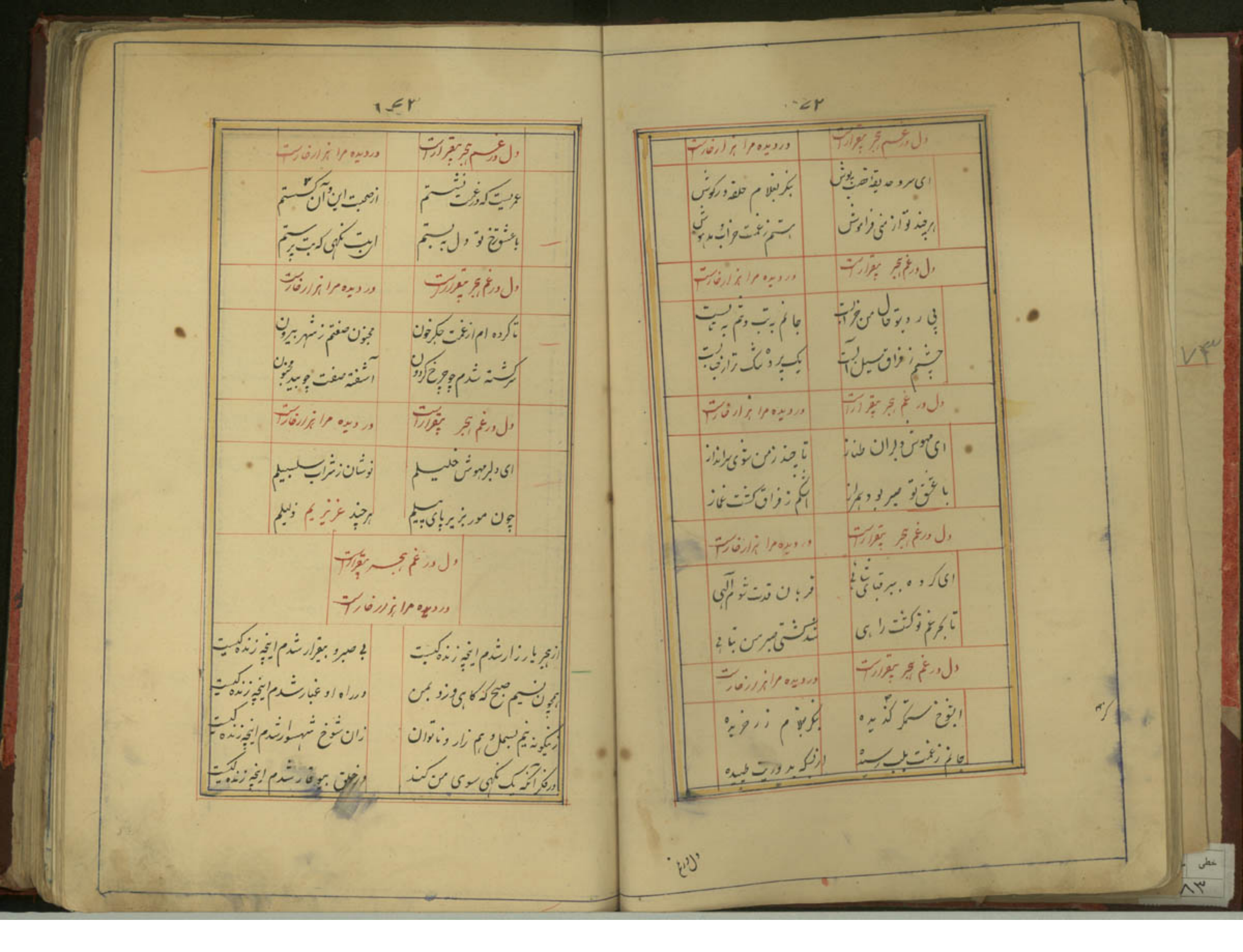
عطایش [illegible] / که لطفش [illegible]

حکیمان علاج [illegible] / ز خلق بد [illegible]

چو با [illegible] / گر از [illegible]

[illegible] / عزیزی بهر جا که [illegible]





دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

ای سرو حدیقهٔ قصب پوش
هر چند تو از منی فراموش
بگر بغلام حلقه در گوش
هستم ز غمت خراب مدهوش

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

بی روی تو حال من خرابست
چشمم ز فراق سیل آبست
جانم به تب و تنم به تابست
یک پرده تنگ تر از حبابست

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

ای مهوش دلبران طناز
با عشق تو صبر بود دمساز
تا چند ز من شوی برانداز
اکنون ز فراق گشت غماز

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

ای کرده به بر قبای شاهی
تا هجر تو گشت رای ماهی
قربان قدت شوم الهی
شد کشتی صبر من تباهی

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

این نوع ستمگر کشیده
جانم ز غمت بلب رسیده
بنگر بغلام زر خریده
از بسکه بدرد بیت طپیده

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

عمریست که در غمت نشستم
از صحبت این و آن گسستم
با عشق رخ تو دل ببستم
امید نگاهی که بت پرستم

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

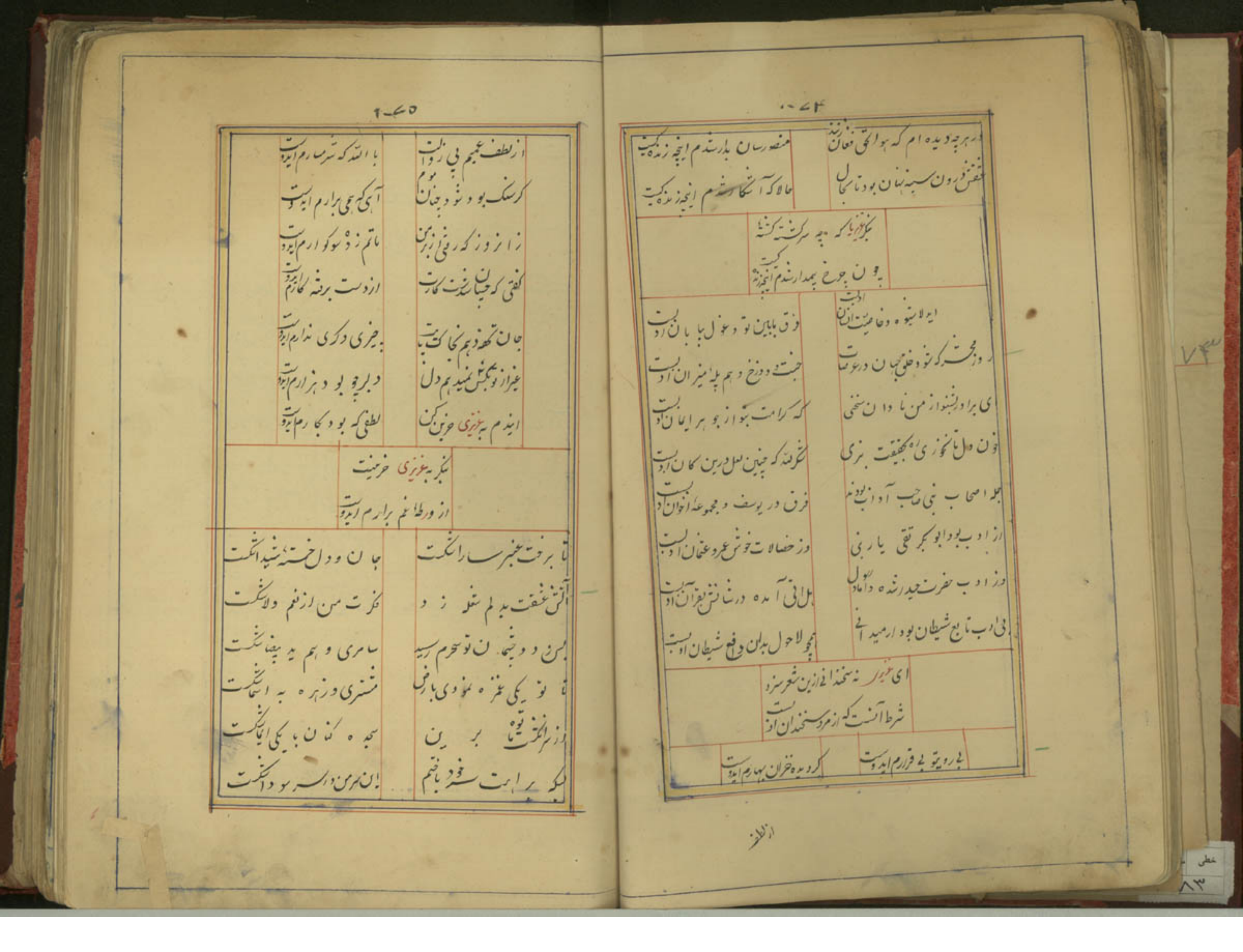
تا کرده ام از غمت جگر خون
سرگشته شدم چو چرخ گردون
مجنون صفتم ز شهر بیرون
آشفته صفت چو بید مجنون

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

ای دلبر مهوش خلیلم
چون مور بزیر پای پیلم
نوشان ز شراب سلسبیلم
هر چند عزیزیم ذلیلم

دل در غم هجر بیقرارست
در دیده مرا هزار خارست

از هجر یار زار شدم اینچه زندگیست
بی صبر و بیقرار شدم اینچه زندگیست
همچون نسیم صبح که گاهی وزد بمن
در راه او غبار شدم اینچه زندگیست
زینگونه نیم بسمل و هم زار و ناتوان
زان شوخ شهسوار شدم اینچه زندگیست
در فکر آنکه یک نگهی سوی من کند
در خلق بیوقار شدم اینچه زندگیست



در هر چه دیده ام که هوا لحق فغان زنند / منصور سان بدار شدم اینچه زنده کیست
نقش درون سینه نهان بود تا بحال / حالا که آشکار شدم اینچه زنده کیست

بگو عزیزا که چه سرگشته
چون چرخ بمدار شدم اینچه زنده کیست

ایها لا تنبوه و خاصیت از ادبست / ذوق بابان تو و حول بیابان از ادبست
روز محشر که تو و خلق جهان در عرصات / جنت و دوزخ و هم پله میزان از ادبست
ای برادر بشنو از من نادان سخنی / که کرامت بتو از بوهر ایمان از ادبست
خون دل تا نخوری ره بحقیقت نبری / شکر لله که چنین لعل درین کان از ادبست
جمله اصحاب نبی صاحب آداب بودند / فرق در یوسف و مجموعه اخوان از ادبست
از ادب بود ابوبکر تقی یار نبی / وز خصالات خوش عمر و عثمان از ادبست
وز ادب حضرت حیدر شده داماد رسول / جل اتی آمده در شان قرآن از ادبست
بی ادب تابع شیطان بود از میدانی / همچو لاحول بدان دفع شیطان از ادبست

ای عزیزی نه سخندانی ازین شعر سزد
شرط آنست که از مرد سخندان ادبست

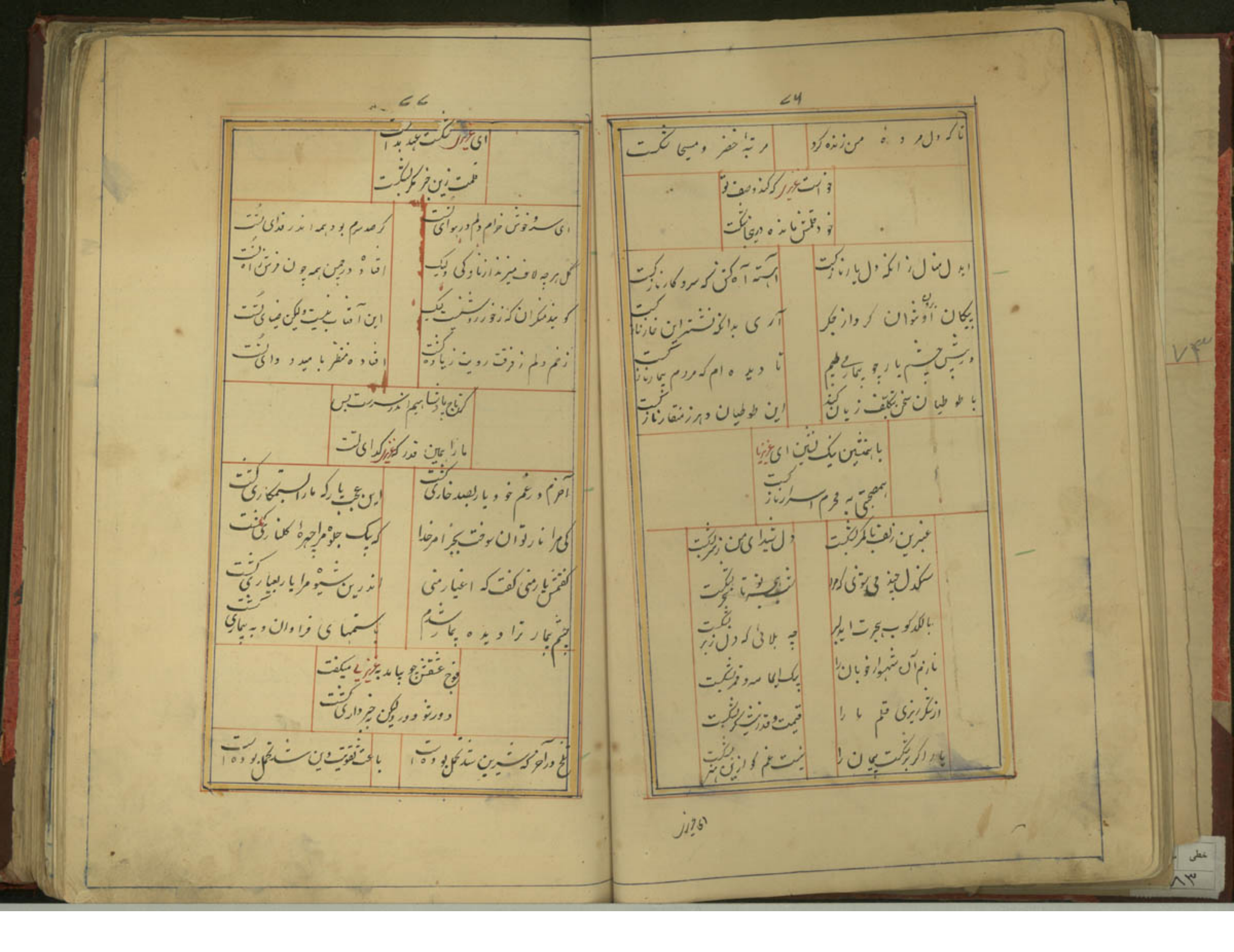
بی روی تو بی قرارم ایدوست / گردیده خزان بهارم ایدوست

ازلطف

از لطف عجم بی روان / با الله که شرمسارم ایدوست
گر سنگ بود و شود چنان موم / آهی که همی برارم ایدوست
زار و زار که رفتی از برمن / ماتم زده سوگوارم ایدوست
گفتی که جدا شدن کار است / از دست برفته کارم ایدوست
جان تهد ذهم نگارت بیا / به چیزی دگری ندارم ایدوست
غیر از تو بکس نمیدهم دل / دلبر تو بود هزارم ایدوست
امیدم به عزیزی حزین کن / لطفی که بود بکارم ایدوست

بنگر به عزیزی حزینت
از دوری طالعم برارم ایدوست

تا بر رخت عنبر سارا شکست / جان و دل خسته شیدا شکست
آتش عشقت بدلم شعله زد / فکرت من از غم و لا شکست
بس دو چشمان تو سحرم رسید / سامری و هم ید بیضا شکست
تا تو یکی غمزه نمودی بما / مشتری و زهره به استا شکست
از سر انگشت تو ما بر زمین / سجده کنان با یکی ایما شکست
لیک براحت سر خود باختم / این سر من دار سودا شکست



تا که دل مرده من زنده کرد / مرتبهٔ خضر و مسیحا شکست

تو است عزیز که کند وصف تو / تو دهقنی مانده درینجا شکست

ابر ملال از آنکه دل یار ما شکست / آهسته آه کن که سر و کار ما شکست

پیکان ابروی تو گر واز جگر / آری به ناوک [illegible] این خار ما شکست

در پیش چشم یار چو بیمار [illegible] / تا دیده ام که مردم بیمار ما شکست

با طوطیان سخن بتکلف زبان کنند / این طوطیان دهر ز منقار ما شکست

با همنشین نیک نشین ای عزیز ما / همصحبتی به محرم اسرار ما شکست

عنبرین زلف بکمر بشکست / دل شیدای من ز [illegible] بشکست

سنگدل چند می‌زنی [illegible] / شب [illegible] تا سحر بشکست

بالگد کوب هجرت ای [illegible] / چه بلائی که دل ز بر بشکست

نازم آن شهسوار خوبان را / یک [illegible] بشکست

از نگه ریزی قلم ما را / قیمت و قدرت [illegible] بشکست

یار اگر بشکست پیمان را / [illegible] غم [illegible] بشکست

[illegible]

ای عزیز [illegible] شکست [illegible] / قلمت زین خبر کمر بشکست

ای سرو خوش خرام دلم در هوای تست / گر صد سرم بود همه اندر فدای تست

گل هر چه لاف میزند از نازکی ولیک / افتاده در چمن همه چون فرش پای تست

گویند منکران که ز خورشید [illegible] / این آفتاب نیست ولیکن ضیای تست

زخم دلم ز فرقت رویت زیاده گشت / افتاده منتظر بامید دوای تست

گنج [illegible] پادشاهیم اندر [illegible] بس / ما را همین قدر که عزیز گدای تست

آخرم در غم خود یار [illegible] خاری گذشت / این عجب یار که ما را بستمکاری گذشت

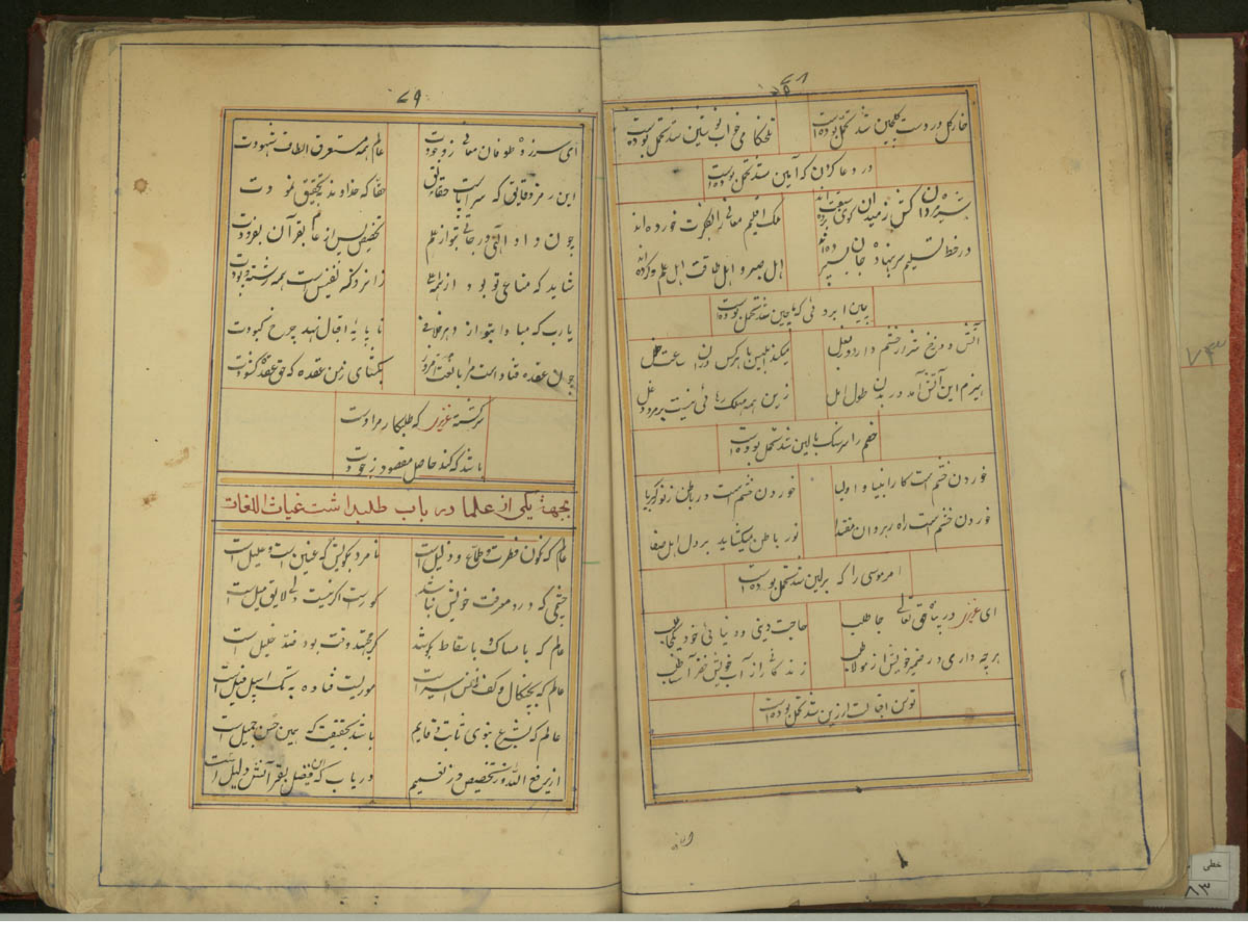
کی مرا ناتوان سوخت [illegible] خدا / که یک جلوه مرا چهره گلناری گذشت

گفتمش یار منی گفت که اغیار منی / اندرین شیوه مرا یار بعیاری گذشت

چشم بیمار ترا دیده بیمار شدم / با ستمهای فراوان و به بیماری گذشت

موج عشقش چو بیامد به عزیزا میگفت / دور شو دور ولیکن خبرداری گذشت

تلخ و آخر که شیرین شد تحمل بوده است / باعث تقویت این شد تحمل بوده است



ای سرزده طوفان معانی ز وجودت
عالم همه مستغرق الطاف شهودت

این رمز دقایق که سراپاست حقایق
حقا که خداوند تحقیق نمودت

چون واو الهی در جانت تو از علم
تخصیص پس از عالم بقرآن بعودت

شاید که مناجی تو بود از بر الله
زان ذکر نفیس است همه رشته بودت

یارب که مبادا بتو از دهر ملامت
تا پایهٔ اقبال نهد چرخ کبودت

چون عقده فتاد است مرا با لغت امروز
بکشای زین عقده که حق عقده گشودت

سرگشته عزیزی که طلبکار مراد است
باشد که کند حاصل مقصود ز جودت

بجهت یکی از علما در باب طلب داشت غیاث اللغات

عالم که کون فطرت و طالع و دلیل است
نامرد بگویش که عنین است و علیل است

حتی که در معرفت خویش نباشد
کور است اگر زینت دلالیق میل است

عالم که با مساک با سقاط بکوشد
گر مجتهد وقت بود فنده خلیل است

عالم که بچنگال و کف نفس اسیر است
موریست فتاده به تک اسپ فیل است

عالم که بشرع نبوی ثابت و قایم
باشد بحقیقت که همین حسن جمیل است

از رفع الله و تخصیص و ز تفسیم
دریاب که فضل بقرآنش دلیل است

خار گل در دست گلچین شد تحمل بوده است
تلخکامی خواب نوشین شد تحمل بوده است

در دعا کردن که آمین شد تحمل بوده است

بسر نزدان کش زمینه ان کوی سبقت برده اند
ملک اقلیم معانی را بکثرت خورده اند

در خط تسلیم سر بنهاده جان بسپرده اند
اهل بصره اهل طاقت اهل علم و کرده اند

پای ابرو نی که پایین شد تحمل بوده است

آتش دوزخ شرار خشم دارد و بلیل
میکند ابلیس با هر کس درین ساعت جدل

هیزم این آتش آمد در بدن طول امل
زین همه مسلک رهایی نیست بر مرد و غل

خشم را هر سنگ بالین شد تحمل بوده است

خوردن خشم است کار انبیا و اولیا
خوردن خشم است در باطن ز نو کبریا

خوردن خشم است راه رهروان مقتدا
نور باطن میگشاید بر دل اهل صفا

امر موسی را که بر این شد تحمل بوده است

ای عزیز در بنای حق تعالی جا طلب
حاجت دینی و دنیایی تو دیگر جا طلب

هر چه داری در ضمیر خویش از مولا طلب
زندگانی از آب خویش خضر آسا طلب

توسن اجابت از زین شد تحمل بوده است



آنکس که بود وارث سلطان دو عالم — ماتش همه در راه خداوند سبیل است

سگ نیست بآن از که کشی ذلت خواری — امروز که این رتبه در دست رذیل است

تاریخ جلوس میمنت مانوس امیر عبدالرحمن خان

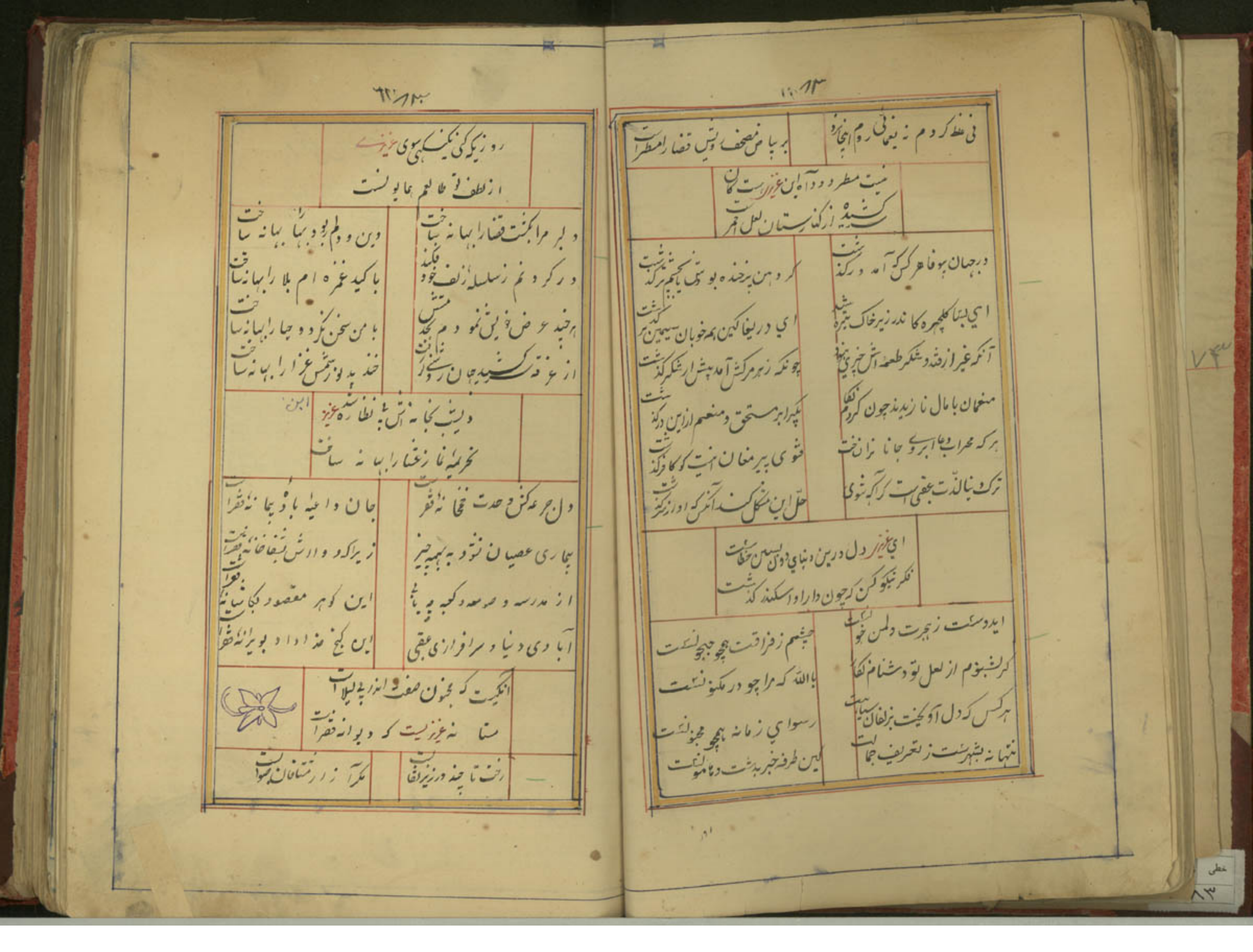
شکر خداوند قادر بالا دست — اوست مغز و سنبل حبه و راز برد است
تافت چو شیر علی روز جهاد دینی — از نهی اشتر دلی رونق دران شکست
رفت بام البلاد تا بزید طبع شاد — مرگ امانش نداد رشته عمرش گسست
خطه کابل زمان در کف یعقوب ماند — بجبر از سلطنت داد آباخر زد است
طایفه انگلیس گشت بکابل جلیس — داد و زقانون نور دنق یکتا بداد است
خلق و بر هم شدند از پی درهم شدند — چشم بکلدار ماند همچو گل جو ربست
فتنه و آشوب است هر طرف از غازیان — بست مه از حادثات و همه اندود است
خسرو گیتی پناه سایه لطف اله — حامی دین نبی آنکه همو بود است
بنده رحمن بنام حضرت شاه کرام — آنکه بیاورد نام جهاد و لهاست
طایر بخت بر پرید از پس هجرت رسید — کفر ز کابل کشید تعدی بند وبست
سر گریبان گذرفت عزیزی بگر — ماهی اقبال را او که بیارد بشست

از سر جان یافتم ماده تاریخ آن — کفر چو از تخت رفت مقبل ایزد نشست

روی تو لطافت گل یاسمن آموخت — چشم تو رمیدن بغزال ختن آموخت
در باغ خرامان شدی آهسته چو بوش — شمشاد تو خمیازه بسرو چمن آموخت
شیرین روشی بردی و بنشستی زنو دهن — از نی من دادن جان کوهکن آموخت
نرگس شده از حیرت چشمان تو بیخود — لعل تو صفائی بعقیق یمن آموخت
یوسف ز تو آموخته همه نازد لطافت — یعقوب ز من ناله به بیت الحزن آموخت
استاد بلوح دل من خط تو بنوشت — از روز ازل عشق خرت را بمن آموخت
از طاق دو ابروی تو بتخانه ماشد — ما سجده نمودیم ز ما برهمن آموخت

عمریست برایت نگرانست عزیز — این شیوه ز من نرگس و هم نسترن آموخت

خط مپندار انکه بر لعل لب آن حور رست — لشکر مور است کان برگرد شکر شکراشست
نی غلط کردم بگرد تنگ شکر مور نیست — از برای قتل من آورده خط محضر است
نیست خط محضر اینجا سر بدر کرده خضر — از کنار آب حیوان یا ز حوض کوثر است
خضر اگر رتبه با شاه زنگ است آنکه او — شهر بغداد نی روم آورده اینجا لشکر است



١٣

نی غلط کردم نه یغمائی روم اینجا زود | بر بیاض مصحف رویش قضا را مسطر است

نیست مسطر دود آه این عزیز است کان
کشیده از گلستان لعل احمر است

در جهان بی وفا هر کس که آمد در گذشت	گر دهن پر خنده بود ...
ای بسا گلچهره کاندر زیر خاک تیره شد	ای دریغا کین همه خوبان سیمین بر گذشت
آنکه غیر از قند و شکر طعمه اش چیزی نبود	چونکه زهر مرگش آمد پیش از شکر گذشت
منعمان با مال نازیدند چون کردم نگاه	یک برابر مستحق و منعم از این در گذشت
هر که محراب دعا ابروی جانا نساخت	فتوی پیر مغان است کو کافر گذشت
ترک دنیا لذت عشق است گر آگه شوی	حل این مشکل کند آنکس که او از سر گذشت

ای عزیز دل درین دنیای دون بستن خطاست
فکر نیکو کن که چون دارا و اسکندر گذشت

ای دوست ز هجرت دل من خون گشت	چشم ز فراقت همچو جیحون است
گر بشنوم از لعل تو دشنام نکوست	بالله که مرا چو در مکنون است
هر کس که دل آویخت بزلفان سیاهت	رسوای زمانه همچو مجنون است
تنها نه بشهر است ز تعریف جمالت	لیکن طرف خبر بدشت و هامون است

٦٢

روزیکه کنی نگهی سوی عزیزی
از لطف تو طالعم همایون است

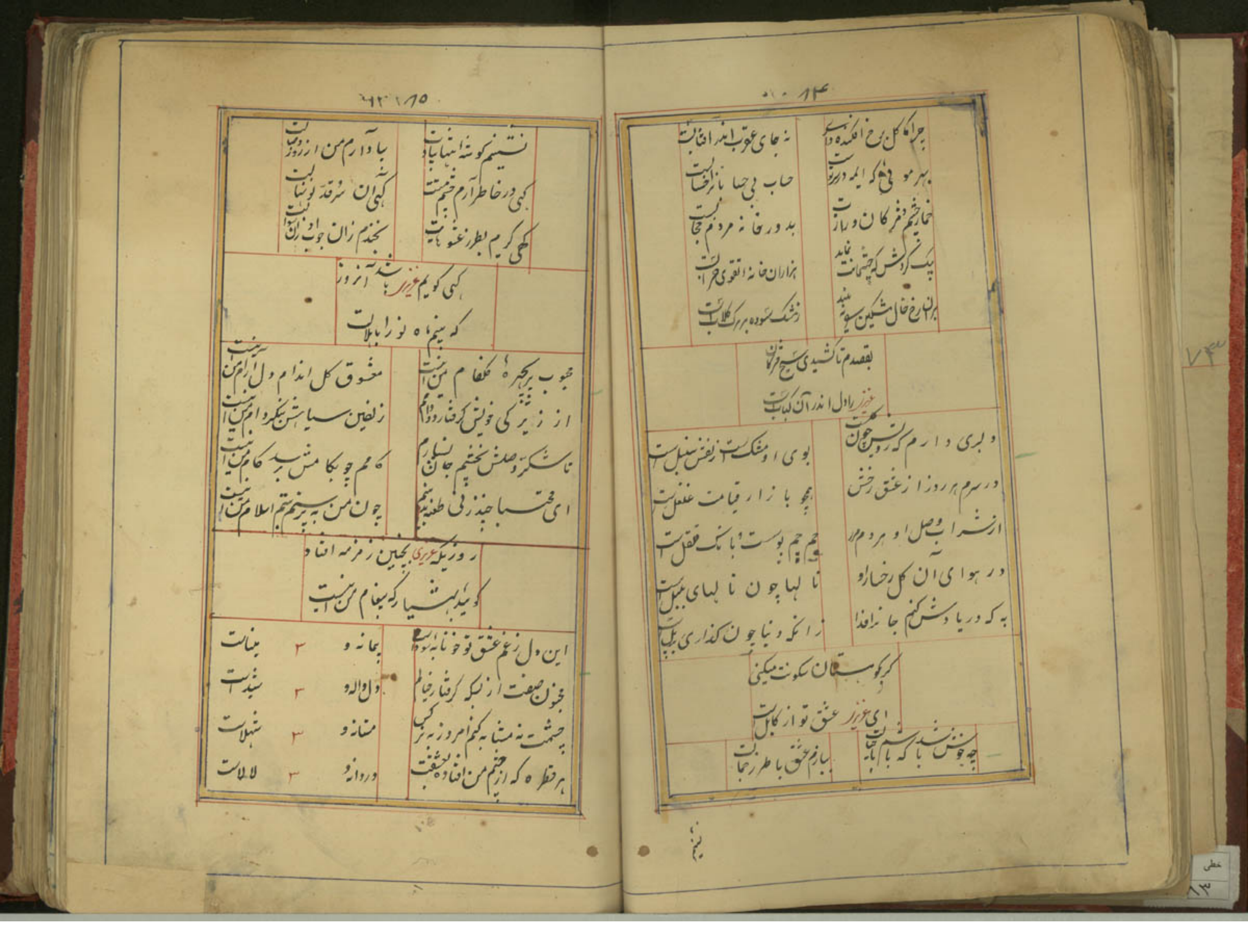
دلبر مرا گشت قضا را بهانه ساخت	دین و دلم ربود و بها را بهانه ساخت
در گردنم ز سلسله زلف خود فکند	با کید غمزه ام بلا را بهانه ساخت
هر چند عرض خویش نمودم ...	با من سخن نکرد و حیا را بهانه ساخت
از غمزه کشید جان ...	خندید و ... را بهانه ساخت

دلیت بخانه اش به نظاره شد عزیز
نخریده ناز غنا را بهانه ساخت

دل جرعه کش وحدت تنها نه فقر است	جان داعیه باده پیمانه فقر است
بیماری عصیان تو دوا به همه چیز	زیرا که دوا اش شفاخانه فقر است
از مدرسه و صومعه و کعبه چه باشد	این گوهر مقصود دکان ...
آبادی دنیا و سرافرازی عقبی	این گنج خداداد بویرانه فقر است

انگیست که مجنون صفت از زیر لیلاست
مستانه عزیز است که دیوانه فقر است

رفت تا چند در زیر ...	تکرار ز ... [illegible]



چرا آن گل برخ افکنده دامن
بهر موئی که ایمه در نوست
خمار چشم و مژگان درازست
بیک گردش که چشمانت نماید
بر آن رخ خال مشکین سوی بند

نه جای عوتب اندر اشارت
حباب بی حیا بازار خرابست
بدور خانه مردم خرابست
هزاران خانه التقوی خرابست
زمشک سوده بر برگ گلابست

بقصدم تا کشیدی تیغ مژگان
عزیز را دل اندر آن کبابست

دلبری دارم که رویش چون نگست
در سرم هر روز از عشق رخش
از شراب وصل او هر دم مرا
در هوای آن گل رخسار او
به که دریا دش کنم جان را فدا

بوی او مشکست زلفش سنبلست
همچو بازار قیامت غلغلست
چم چم بوست با تنگ عقلست
نالها چون نالهای بلبلست
زانکه دنیا چون گذاری بپلست

گر بکوهستان سکونت میکنی
ای عزیز عشق تو از کابلست

چه خوش شد باکه با ما آشناست
ببازم عشق با طرز حجابست

نیم

نشینم گوشه تنها بیاد
گهی در خاطر آرم چشم مستت
گهی گریم بطرز غنوهایت

بیاد آرم من از روز وصالت
گهی آن سرو قد نونهالت
بخندم زان جواب آن سوالت

گهی گویم عزیزی با شنیده از روز
که بینم ماه نو را با هلالت

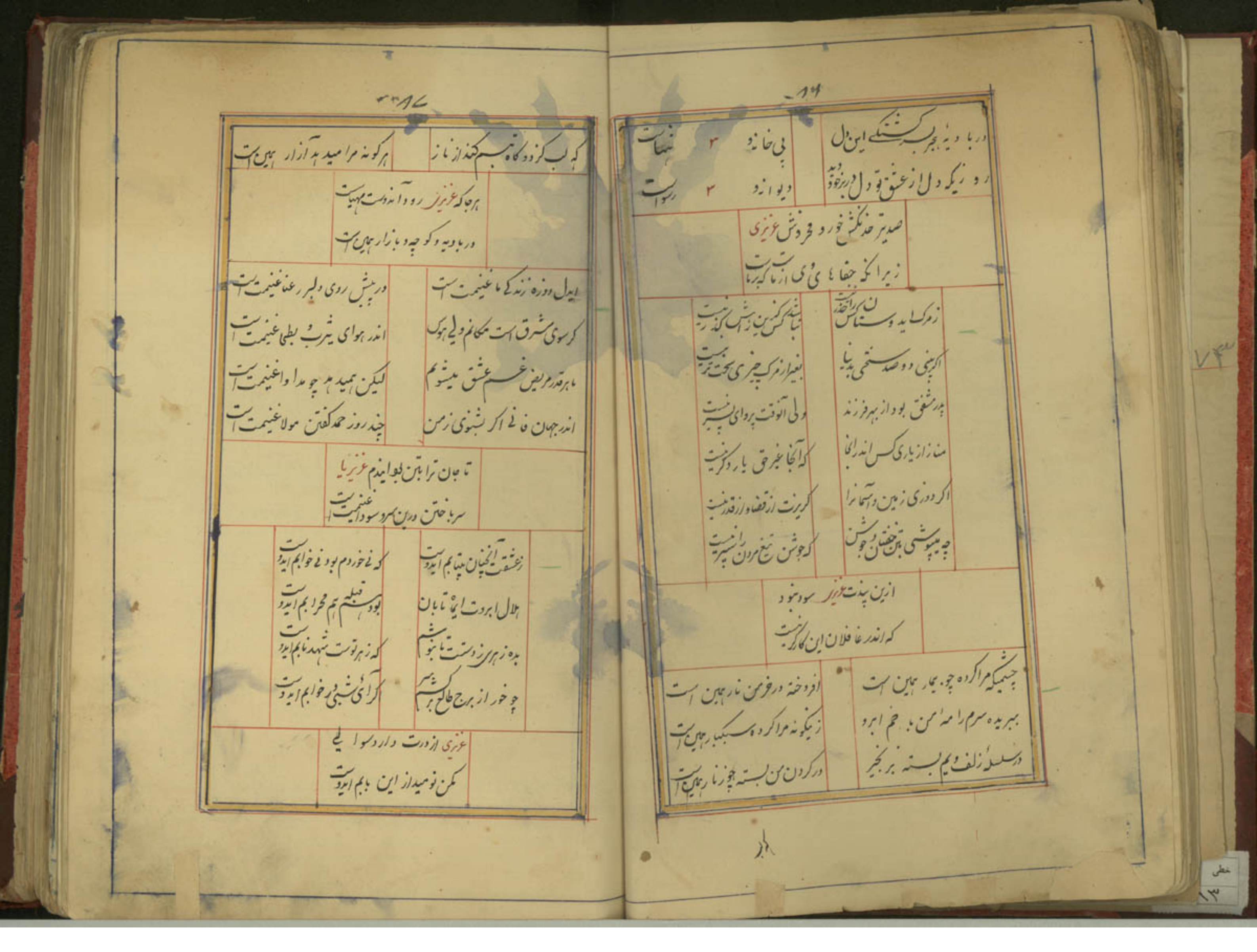
محبوب پرچهره گلفام من است
از زیرکی خویش گرفتار دامم
تا شکر وصلش بخشیم جان بسلامم
ای محتسبا چند زنی طعنه بنیم

معشوق گل اندام دل آرام من است
زلفین سیاهش بکمند دام من است
کامم چو بکامش برسد کام من است
چون من به برش هستم اسلام من است

روزیکه عزیزی بچنین زمزمه افتاد
گویند بهشتیان که پیغام من است

این دل زغم عشق تو خونابه شود
مجنون صفت از لبکه گرفتار خیالم
چشمت نه مشابه بکنم امروز به ترکیب
هر قطره که از چشم من افتاد بحقیقت

دیوانه و	٣	بنالت
دل واله و	٣	شیدات
مستانه و	٣	شهلات
دردانه و	٣	لالات



در بادیهٔ هجر بگشتکی این دل
بی خانه و ۳ نهانست

روزیکه دل از عشق تو دل در بر خود دید
دیوانه و ۳ رسواست

صد تیر خدنگ خورد و گردنش عزیزی
زیرا که جفاهای وی از ماکه برماست

زمرگ آید و ستانش آن را که خداست
نباشد کس که پیش از آن بگذرنیست

اگر بینی دو صد سختی بدنیا
بغیر از مرگ چیزی سخت تر نیست

پدر مشفق بود از بهر فرزند
ولی آن وقت پروای پسر نیست

منازاز یاری کس اندر آنجا
که آنجا غیر حق یار دگر نیست

اگر دوری زمین و آسمان را
گریزت از قضا و از قدر نیست

چه پوشی تن ز خفتان و جوشن
که جوشن تیغ مردان را سپر نیست

ازین پندت عزیزی سود نبود
که اندر غافلان این کارگر نیست

به چشمیکه مرا کرده چو بیمار همین است
افروخته در خرمن ما نار همین است

ببریده سرم را مه من با خم ابرو
زینگونه مرا کرده سبکبار همین است

در سلسلهٔ زلف ویم بسته بزنجیر
در گردن من بسته چو زنار همین است

که لب گزد و گاه تبسم کند از ناز
هرگونه مرا میدهد آزار همین است

هر جا که عزیزی رود آن دوست همینجاست
در بادیه و کوچه و بازار همین است

ای دل دو سه روزه زندگی ما غنیمت است
در پیش روی دلبر رعنا غنیمت است

گر سوی شرق است مکانم ولی هوس
اندر هوای یثرب و بطحی غنیمت است

ما هر قدر مریض غم عشق میشویم
لیکن همیشه هم چو مداوا غنیمت است

اندر جهان فانی اگر بشنوی ز من
چند روز حمد گفتن مولا غنیمت است

تا جان ترا بتن بود ایدم عزیزیا
سر باختن درین سر و سودا غنیمت است

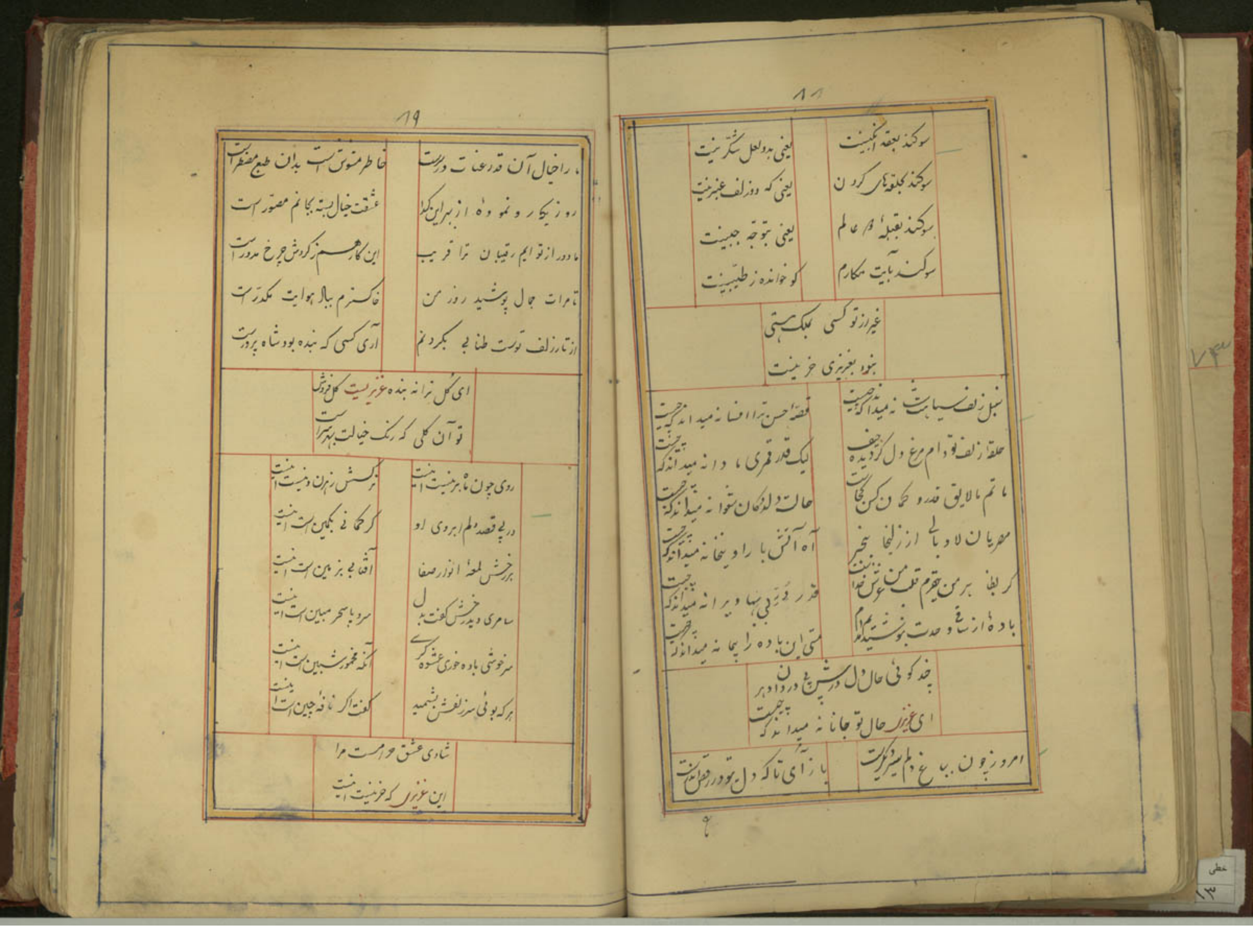
ز عشقت آنچنان بیتابم ای دوست
که نی خوردم بود نی خوابم ای دوست

هلال ابروت ای ماه تابان
بود قبله هم محرابم ای دوست

بده زهری ز دستت تا بنوشم
که زهر توست شهد نابم ای دوست

چو خور از برج طالع بر سر شب
اگر آئی شبی در خوابم ای دوست

عزیزی از درت دارد سوالی
مکن نومید از این بابم ای دوست



سوگند بعقد انگبینت / یعنی دو لعل شکرینت
سوگند بحلقه‌های گردن / یعنی که دو زلف عنبرینت
سوگند بقبلهٔ دو عالم / یعنی بتوجه جبینت
سوگند بآیت مکارم / کو خوانده ز طیبینت

غیر از تو کسی بملک هستی
نبود بعزیزی حزینت

سنبل زلف سیاهت نمیداند که چیست / قصهٔ حسن ترا افسانه میداند که چیست
حلقهٔ زلف تو دام مرغ دل گردیده حیف / لیک قدر قمری‌ها دانه میداند که چیست
ماتم نالایق قدر و کمان کش کجاست / حالت دل دگران شوخانه میداند که چیست
مهربان لاابالی از زلیخا بیخبر / آه آتشبار او بیگانه میداند که چیست
گر لطف هر من بچوم [illegible] / قدر [illegible] بیها دیوانه میداند که چیست
باده از ساغر وحدت نوشیده‌ایم / مستی این باده را پیمانه میداند که چیست

بخدا گوئی حال دل در شب هجران درد و هر
ای عزیز حال تو جانانه میداند که چیست

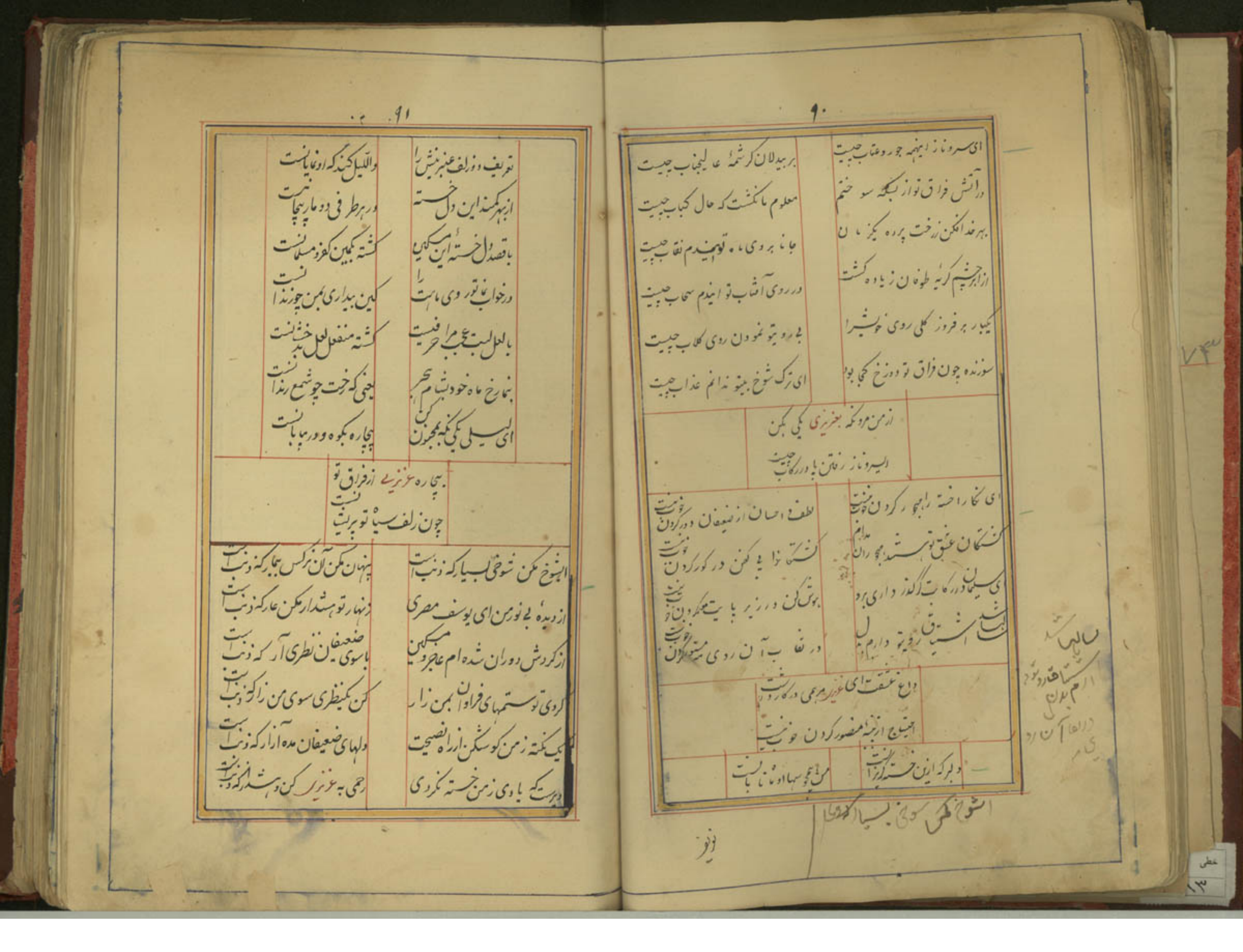
امروز چون بباغ دلم سیر دیگرست / بازآی تا که دل تو در رقص اندرست

ما را خیال آن قد رعنا در سرست / خاطر مشوش است بدان طبع مضطرست
روز نیکو رو نموده از برای کدا / عشقت خیال بسته بجانم مصورست
ما دور از تو ایم رقیبان ترا قریب / این کار هم ز گردش چرخ مدورست
تا مرآت جمال پوشید روز من / خاکستر بباد هوایت مکدرست
از تار زلف تو رسن طناب بگردنم / آری کسی که بنده بود شاه پرورست

ای گل ترا نه بنده عزیزیست گلفروش
تو آن گلی که رنگ خیالت بهر سراست

روی چون ماه بر خسیت اینست / نرگس رهزن و خسیت اینست
در پی قصد ملم ابروی او / گر کمانی بکمین است اینست
بر رخش لمعهٔ انوار صفا / آفتابی بزمین است اینست
سامری دید رخش گفت بدل / سرو با سحر مبین است اینست
سرخوشی باده خوری عشوه گری / آنکه مخمور شبین است اینست
هر که بوئی سر زلفش بشمید / گفت اگر نافهٔ چین است اینست

شادی عشق حرام است مرا
این عزیزی که حزینت اینست



ای سرو ناز اینهمه جور و عتاب چیست / بر بیدلان کرشمهٔ عالیجناب چیست

در آتش فراق تو از بسکه سوختم / معلوم ما نگشت که حال کباب چیست

بهر خدا فکن ز رخت پرده یکزمان / جانا بروی ماه تو هر دم نقاب چیست

از ابر چشم گریه طوفان زیاده گشت / در روی آفتاب تو این دم سحاب چیست

یکبار بر فروز گل روی خویش را / بی روی تو نمودن روی گلاب چیست

سوزنده چون فراق تو دوزخ کجا بود / ای ترک شوخ بی تو ندانم عذاب چیست

از من مرو که بعزیزی کی بکن / ای سرو ناز رفتن با در رکاب چیست

ای نگار خسته را بیمار کردن خوب نیست / لطف و احسان از ضعیفان دور کردن خوب نیست

کشتگان عشق تو هستند بیچاره مدام / کشتگان را پایکن در گور کردن خوب نیست

ای سلیمان در کات اگر داری برو [illegible] / گوش کن در زیر پایت [illegible] مور کردن خوب نیست

اشتیاق روی تو دارم [illegible] / در نقاب آن روی مستوران خوب نیست

داغ عشقت ای عزیزی مرهمی در کار نیست / احتیاج از [illegible] منصور کردن خوب نیست

دلبرا این خسته را [illegible] / من [illegible] نا باست

ای شوخ مکن شوخی بسیار

تو بیفو زلف عنبر نشین را / والّلیل کند که او نمایانست

از بهر کمند این دل خسته / در هر طرفی دو مار پیچانست

با قصد دل خسته این کمین / کشته بکمین کفر و مسلمانست

در خواب خمار تو روی ما را / کین بیداری بمن چو زندانست

با لعل لبت عجب مرا فتنیست / گشته منفعل لعل بدخشانست

بنما رخ ماه خود شام سحر / یعنی که رخت چو شمع رندانست

ای لیلی کی نگه بمجنون کن / بیچاره بکوه و در بیابانست

بیچاره عزیزی از فراق تو / چون زلف سیاه تو پریشانست

ای شوخ مکن شوخی بسیار که ذنب است / پنهان مکن آن نرگس بیمار که ذنب است

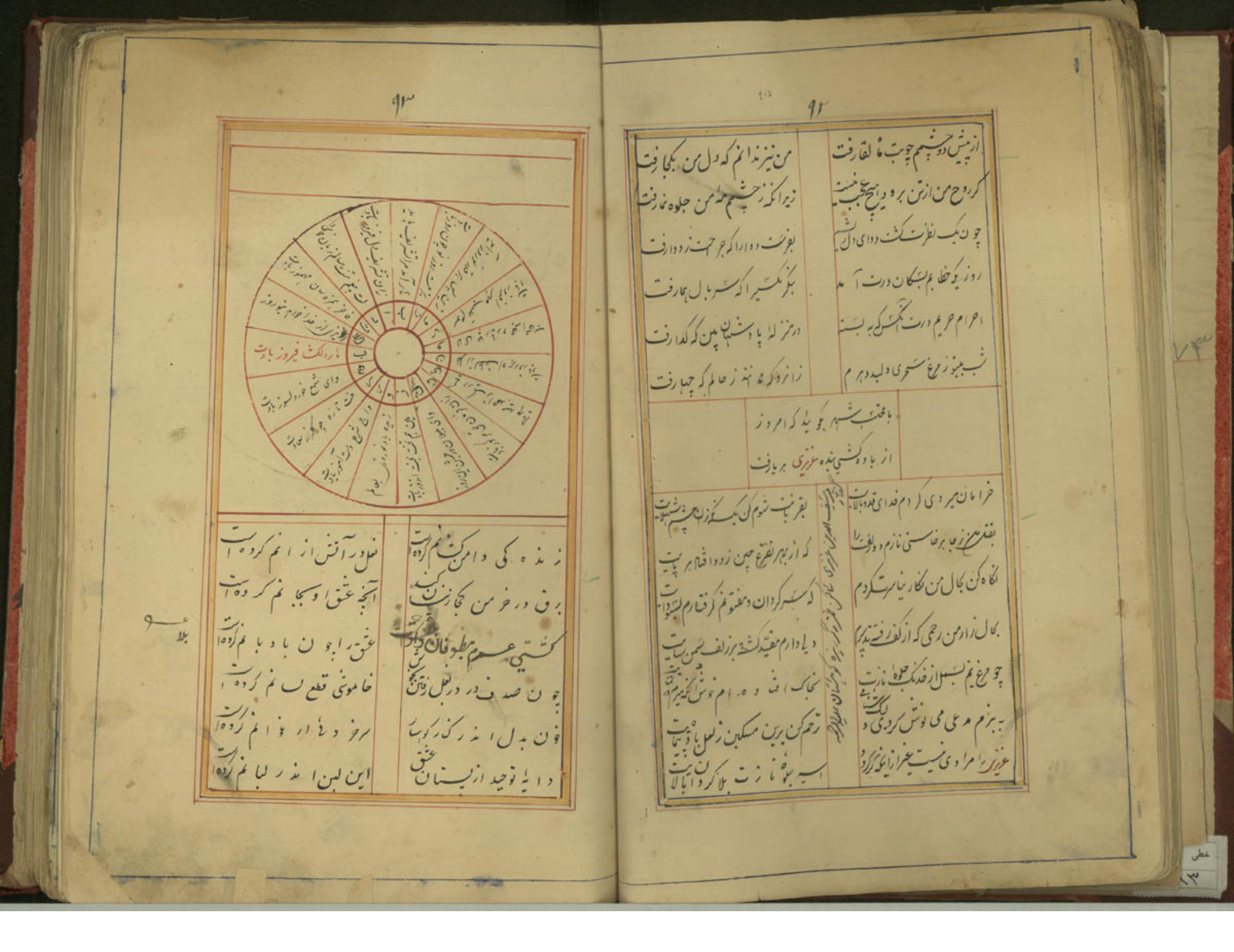
از دیدهٔ بی نور من ای یوسف مصری / زنهار تو هشدار مکن عار که ذنب است

از گردش دوران شده ام عاجز و مسکین / با سوی ضعیفان نظری آر که ذنب است

کردی تو ستمهای فراوان بمن زار / کن یک نظری سوی من زار که ذنب است

یک نکته ز من گوش کن از راه نصیحت / دلهای ضعیفان مده آزار که ذنب است

درست که یاد من خسته نکردی / رحمی به عزیزی کن و هشدار که ذنب است

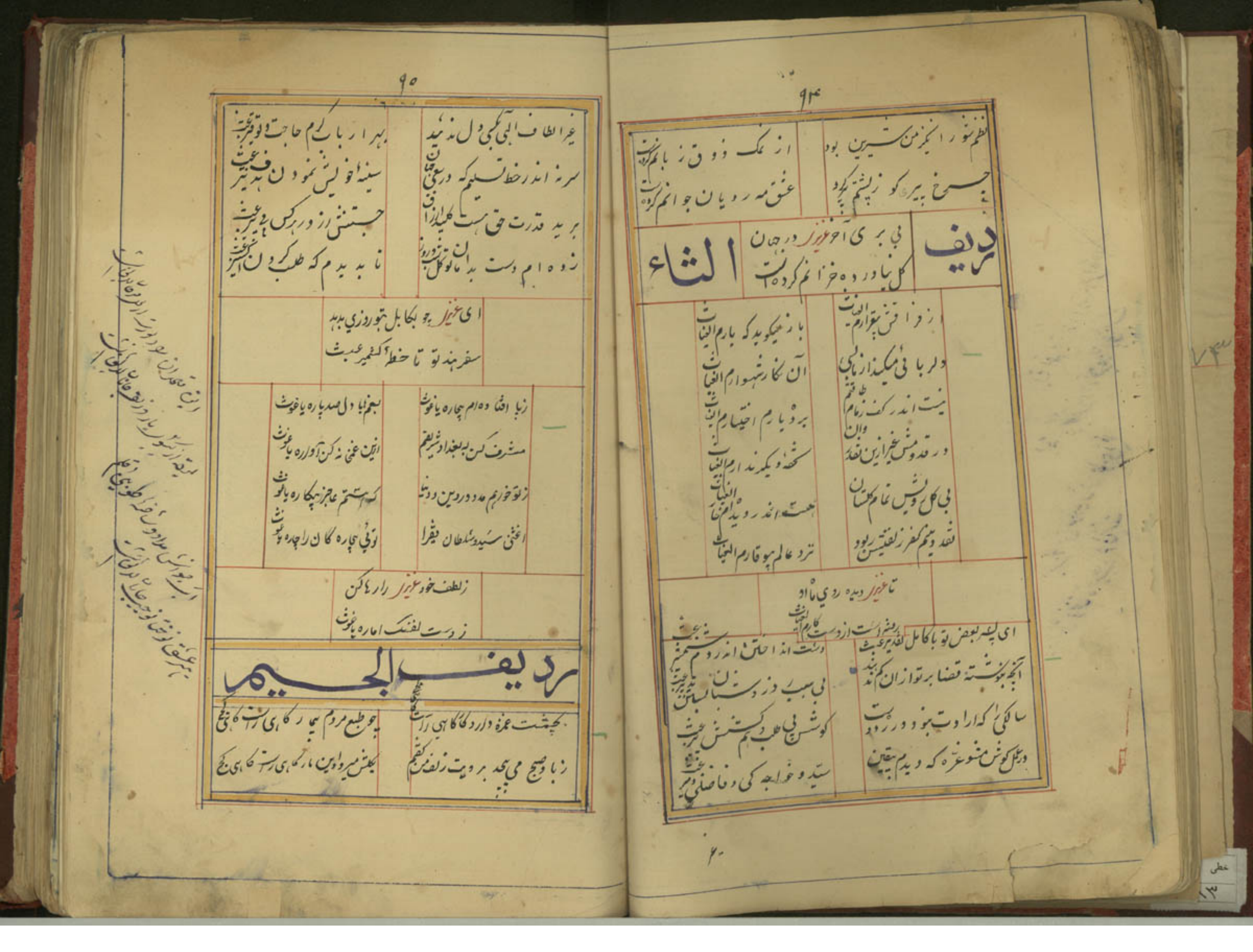


از پیش دو چشم چو بت ما لقا رفت | من نیز ندانم که دل من بکجا رفت
گر روح من از تن برود هیچ عجب نیست | زیرا که ز چشم همه من جلوه نما رفت
چون یک نظرت گشت دوای دل [illegible] | بفرست دوا را که جراحت ز دوا رفت
روزی که خطا بم لبکان درت آمد | بگذر [illegible] که سر با لها رفت
احرام حریم درت آنکس که ببست | در منزل پادشهان چون که گدا رفت
شب بیتو ز مرغ سحری دلبد دهرم | زانرو که نه [illegible] ز عالم که چها رفت

با محتسب شهر بگویید که امروز
از باده کشی بنده عزیزی بریا رفت

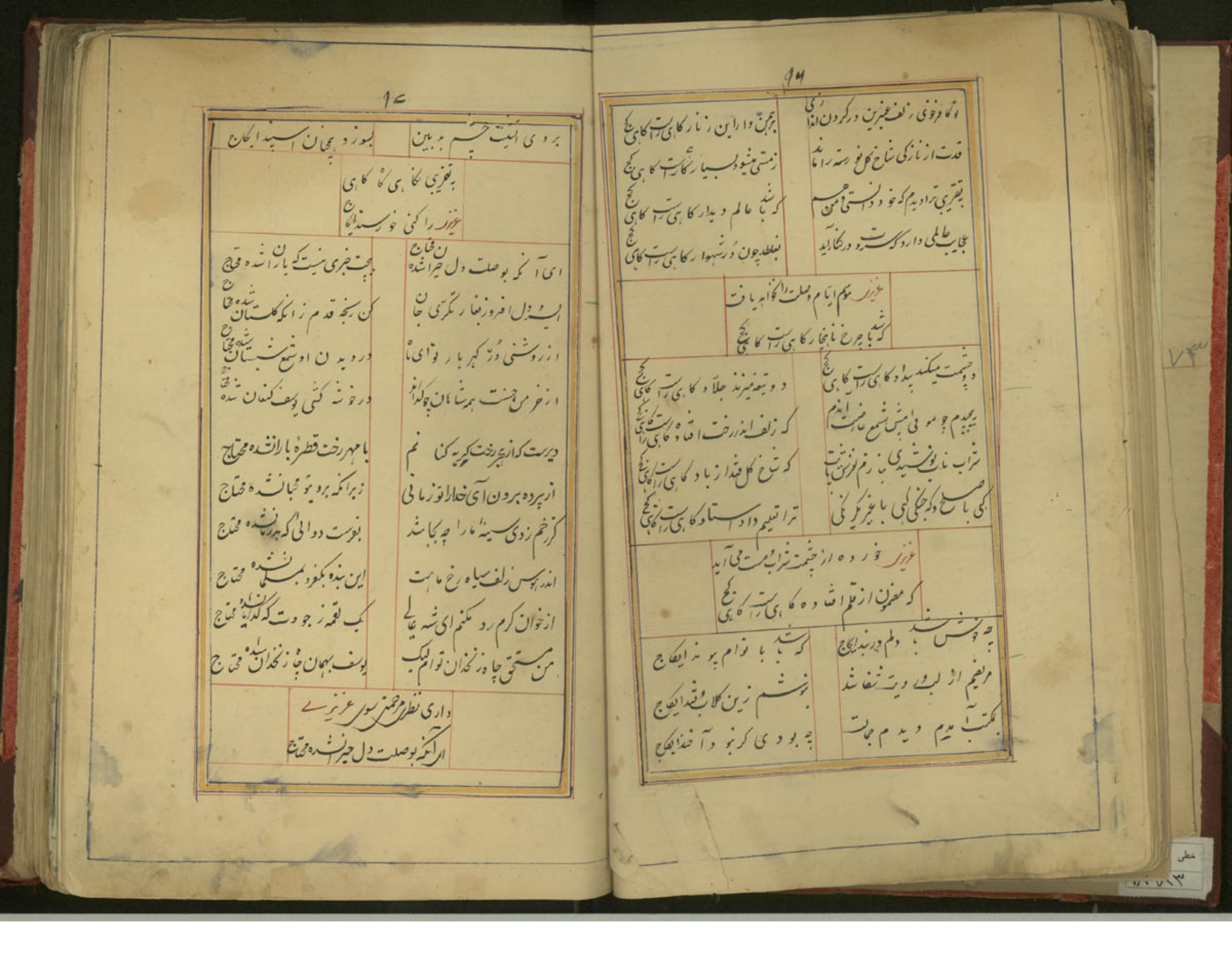
خرامان میرسی گردم فدای قد و بالایت | بقربان شوم [illegible] زلف سیه [illegible]
نقش من زجا برخاستی نازم دو [illegible] | که از بهر تفرج چین زدوا قسام بر پایت
نگاه کن بحال من نگار [illegible] | که سرگردان و مفتونم گرفتارم لب سودایت
بحال زار من رحمی که از کف رفته تدبیرم | دیا دارم مقید گشته بر زلف سمن سایت
چو مرغ نیم بسمل از خدنگ جلوه نازت | بخاک افتاده ام [illegible]
به بزم مدعی می نوش کردی و [illegible] | ترحم کن برین مسکین [illegible]
عزیزی را مرادی نیست غیر از اینکه گردد | اسیر جلوه نازت بلا گردان بالایت

زنده کی دامن کشانم کرده است | نعل در آتش ازانم کرده است
برق در خرمن [illegible] | آنچه عشق او بجانم کرده است
کشتی عمرم بطوفان داده [illegible] | عشق را چون باد بانم کرده است
چون صدف در در [illegible] | خاموشی قطع لسانم کرده است
خون بدل اندر رگ [illegible] | سر خود [illegible] نهانم کرده است
دایه توحید از پستان عشق | این لبن اندر لبانم کرده است



ردیف الثاء

ردیف الجیم



نگاه فرخوی زلف عنبرین در گردن اندازی | برهمن وار این زنار گاهی راست گاهی کج
قدت از نازکی شاخ گل نو رسته را ماند | زمستی میشود بسیار رفتارت گاهی کج
بتقریبی ترا دیدم که خود دانستی و من هم | که شد با عالم دیدار گاهی راست گاهی کج
عجایب عالمی دارد که شرت رو در نگاه آید | بغلط چون در شهوار گاهی راست گاهی کج

عزیز هم ایام وصلت را نخواهد یافت
که شد با چرخ ناهنجار گاهی راست گاهی کج

دو چشمت میکند بیداد گاهی راست گاهی کج | دو تیغه میزند جلاد گاهی راست گاهی کج
بپیچیدم چو موی ابش شمع عارضت اندم | که زلف اندر رخت افتاده گاهی راست گاهی کج
شراب ناب نوشیدی بیا رم لوزش یا بت | که شاخ گل فتد از باد گاهی راست گاهی کج
گهی با صلح و گه جنگی گهی با غیر گرگی | ترا تعلیم داد استاد گاهی راست گاهی کج

عزیز خورده از چشمت شراب مست می آید
که مضمون از قلم افتاده گاهی راست گاهی کج

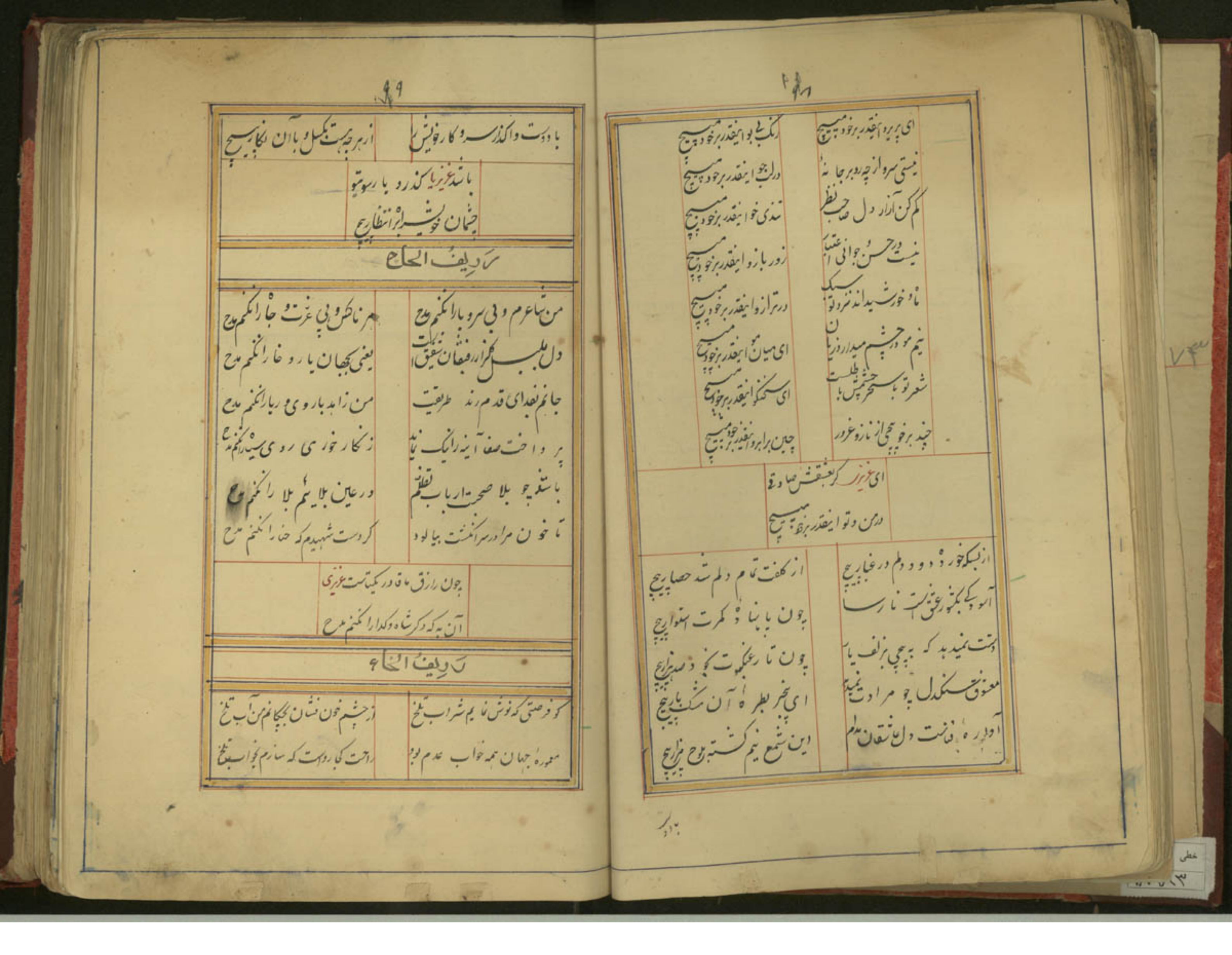
چه خوش باشد دلم در بند ایکاج | که باشد با توام پیوند ایکاج
مرا نعیم از لب و رویت شفا شد | بنوشم زین گلاب و قند ایکاج
بمکتب آمدم دیدم جمالت | چه بودی گر نبود آخوند ایکاج

بروی آتشت چشم بد بین | بسوزد همچنان اسپند ایکاج

به تقریبی نگاهی گاه گاهی
عزیز را کنی خورسند ایکاج

ای آنکه بوصلت دل حیران شده محتاج | بهجت خبری نیست که یاران شده محتاج
ای دل افروز عذار رنگین جانان | کن رنجه قدم زانکه گلستان شده محتاج
از روشنی دُرِ گهربار تو ای ماه | در دیدن او شمع شبستان شده محتاج
از خرمن حسنت همه شاهان چو گدا اند | در خوشه کشی یوسف کنعان شده محتاج
دیریست که از هجر رخت گریه کنانم | با مهر رخت قطره باران شده محتاج
از پرده برون آی خدارا تو زمانی | زیرا که بروی تو محبان شده محتاج
گر زخم زدی سینه ما را چه بجا شد | بفرست دوائی که بدرمان شده محتاج
اندر هوس زلف سیاه رخ ماهت | این بنده بکفر و بمسلمان شده محتاج
از خوان کرم رد مکنم ای شه عالی | یک لقمه ز جودت که گدایان شده محتاج
من مستحق چاه زنخدان توام لیک | یوسف بهمان چاه زنخدان شده محتاج

داری نظر مرحمتی سوی عزیزی
ای آنکه بوصلت دل حیران شده محتاج



ای پریرو اینقدر بر خود مپیچ | رنگ بی بو اینقدر بر خود مپیچ
نیستی سرو از چه رو بر جا نه | در لب جو اینقدر بر خود مپیچ
کم کن آزار دل صاحب نظر | تندخو اینقدر بر خود مپیچ
نیست در حسن و جوانی اعتبار | زور بازو اینقدر بر خود مپیچ
ماه و خورشید اند نزد تو سبک | در ترازو اینقدر بر خود مپیچ
نیم مو در چشم میدارد زبان | ای میان مو اینقدر بر خود مپیچ
شعر تو با سحر چشمش باطل است | ای سخنگو اینقدر بر خود مپیچ
چند بر خود پیچی از ناز و غرور | چین ابرو اینقدر بر خود مپیچ

ای عزیزی گر بعشقش صادقی
در من و تو اینقدر بر خود مپیچ

از بسکه خورده دود دلم در غبار پیچ | از کلفت تمام دلم شد حصار پیچ
آهو که بکشور عشقت نارسا | چون پای بنا شده کمرت استوار پیچ
دست نمیدهد که به پیچ زلف یار | چون تار عنکبوت که دست مرا پیچ
معشوق سنگدل چو مراد نمیدهد | ای بیخبر بطره آن مشک بار پیچ
آورده فانت دل عاشقان بدام | این شمع نیم کشته بوج مزار پیچ

با دوست واگذار سر و کار خویش را | از هر چه هست بگسل و با آن نگار پیچ

باشد عزیز با گذر و بار سر و تو
چشمان خویش را بانتظار پیچ

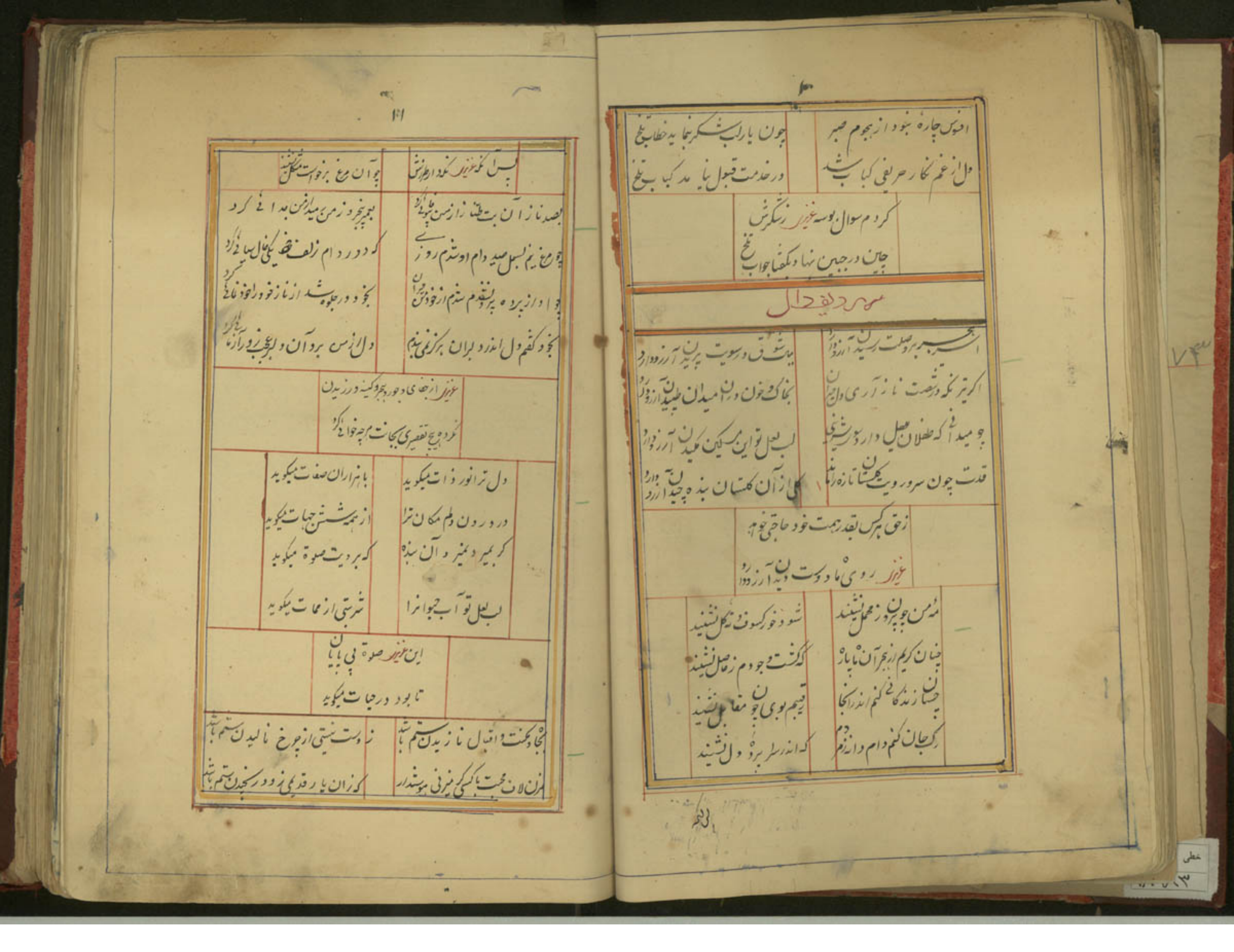
ردیف الحاء

من شاعرم و بی سر و بار انکنم مدح | هر ناکس و بی غیرت و جبار انکنم مدح
دل بلبل گلزار فغان نعت حقیقت | یعنی بجهان یار و خار انکنم مدح
جانم بفدای قدم رند طریقت | من زاهد بار و ی و ریا را نکنم مدح
پرداخت صفا آینه را تنک نماید | زنگار خوری روی سیه را نکنم مدح
باشد چو بلا صحبت ارباب تعلق | در عین بلایم بلا را نکنم مدح
تا خون مرا در سر انگشت بیالود | گر دست شهیدم که حنا را نکنم مدح

چون رازق ماق در یکتاست عزیزی
آن به که دگر شاه و گدا را نکنم مدح

ردیف الخاء

گو فرصتی که نوش نمایم شراب تلخ | از چشم خون فشان بجگام من آب تلخ
همواره جهان همه خواب عدم بود | راحت کجا روا است که سازم بخواب تلخ



افسوس چاره نبود از هجوم صبر — دل از غم نگار حریفی کباب شد

چون یار لب شکر نماید خطاب تلخ — در خدمت قبول نماید کباب تلخ

کردم سوال بوسه عزیز ز شکرش — چین در جبین نهاد و بگفتا جواب تلخ

سر ردیف دال

اگر به صبر به وصلت رسیدن آرزو دارد — بیا شوق و سویت پریدن آرزو دارد

اگر تیر نگه در شصت ناز آری دل این جان — بخاک و خون در آن میدان طپیدن آرزو دارد

چو میدانی که طفلان میل دارد سوی شیرینی — لب لعل تو این مسکین مکیدن آرزو دارد

قدت چون سرو رویت گلستان تازه رنگا — گلی زان گلستان بنده چیدن آرزو دارد

ز حق هر کس بقدر همت خود حاجتی خواهد — عزیز روی ما دوست دیدن آرزو دارد

مه من چو برون ز محمل نشیند — شود خور کسوف و نگل نشیند

چنان کریم از هجر آن ماه یار — که گشت وجودم ز حاصل نشیند

چو بستان زندگانی کنم اندر آنجا — ز قیم بوی تو مقابل نشیند

رگ جان کنم دام و دانه ز دم — که اندر ستر بروز دل نشیند

لبش را نگه عزیز گنده اطراف — چو آن مرغ بر خواست مشکل نشیند

بصد ناز آن بت طناز از من طلب جانی کرد — بعمر خود ز من میدان بدادن کرد

چو مرغی نیم بسمل صید دام او شدم روزی — که در دام زلف خم یکی خال سیاه کرد

چو او از پرده بیرون قدم ستم از خود بیرون — بخود در جلوه شد از ناز خود را خود نمائی کرد

بخود گفتم دل اندر دل آن بر کرمی بینم — دل از من برد آن دلبر عجب زور آزمائی کرد

عزیز از جفای دور هجر و کینه ورزیدن — نکرد هیچ تقصیری بجانت هر چه خواهی کرد

دل ترا نور ذات میگوید — با هزاران صفات میگوید

در درون دلم مکان ترا — از همه شش جهات میگوید

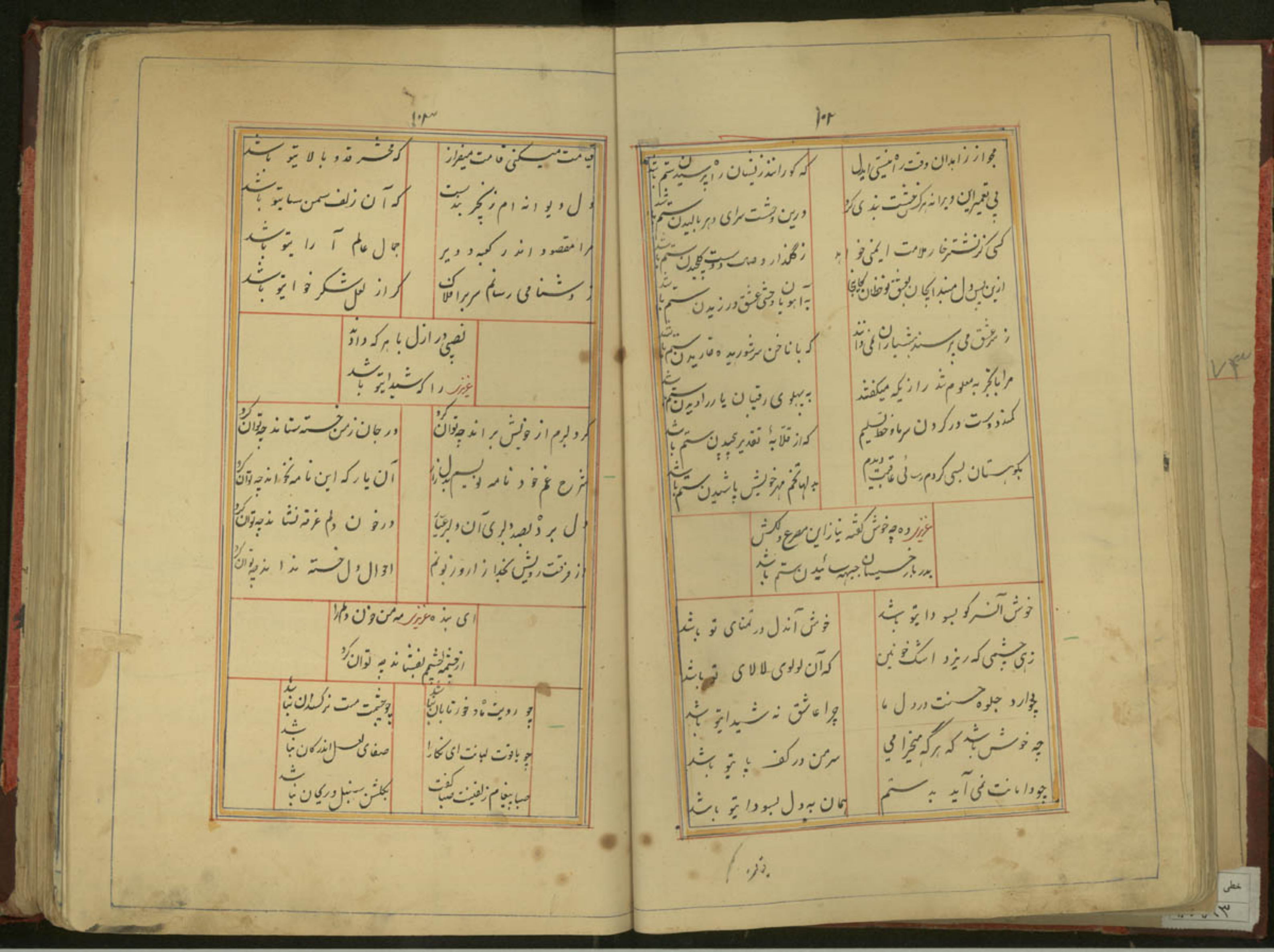
گر بمیرد بمیرد و آن بنده — که برویت صلوة میگوید

لب لعل تو آب حیوانرا — شربتی از ممات میگوید

این عزیز صلوة بی پایان — تا بود در حیات میگوید

بجاه و حشمت و اقبال نازیدن ستم باشد — ز دست نیستی از چرخ نالیدن ستم باشد

مزن لاف محبت با کسی گر نیرنگی هوشیار — که زان یار رقیبی زود رنجیدن ستم باشد



مجو از زاهدان وقت راه مستی ای دل — که کوراند زنشان ره پرسیدن ستم باشد

بی تعمیر این ویرانه هر کس خشت بندی کرد — درین وحشت سرای دهر بالیدن ستم باشد

کسی کز نشتر خار ملامت ایمنی خواهد — ز گلزار و صحبت دست بگلچیدن ستم باشد

ازین بیدل مبند ای جان بعشق و خطا نگاهی — به آهوی وحشی عشق ورزیدن ستم باشد

ز عشق می پرستند شب بیداران می دانند — که با ناخن سر شوریده خاریدن ستم باشد

مرا بالکجز به معلوم شد رازیکه میگفتند — ببهلوی رقیبان یار را دیدن ستم باشد

کمند دست در گردن سرما و خط تسلیم — که از قلابهٔ تقدیر پیچیدن ستم باشد

بکوهستان بسی گردم رسی عاقبت دیدم — به اهل تخم مهر خویش پاشیدن ستم باشد

عزیز ده چه خوش گفته نیاز این مصرع دلکش
بدور یار خس سان جبهه سائیدن ستم باشد

خوش آن سر کو بسودای تو باشد — خوش آن دل در تمنای تو باشد

زهی چشمی که ریزد اشک خونین — که آن لولوی لالای تو باشد

نوارد جلوه حسنت در دل ما — چرا عاشق نه شیدای تو باشد

چه خوش باشد که هر گه میخرامی — سر من در کف پای تو باشد

جو دامانت نمی آید بدستم — همان به دل بسودای تو باشد

قیامت میکنی قامت میفراز — که محشر قد و بالای تو باشد

دل دیوانه ام زنجیر بند است — که آن زلف سمن سای تو باشد

مرا مقصود اندر کعبه و دیر — جمال عالم آرای تو باشد

ز دشنامی رسانم سر بر افلاک — گر از لعل شکر خای تو باشد

نصیبی در ازل با هر که داده
عزیزی را که شیدای تو باشد

گر دلبرم از خویش براند چه توان کرد — در جان ز من خسته ستاند چه توان کرد

شرح غم خود نامه نویسم بدل آرا — آن یار که این نامه نخواند چه توان کرد

دل برد بصد دلبری آن دلبر عیار — در خون دلم غرقه نشاند چه توان کرد

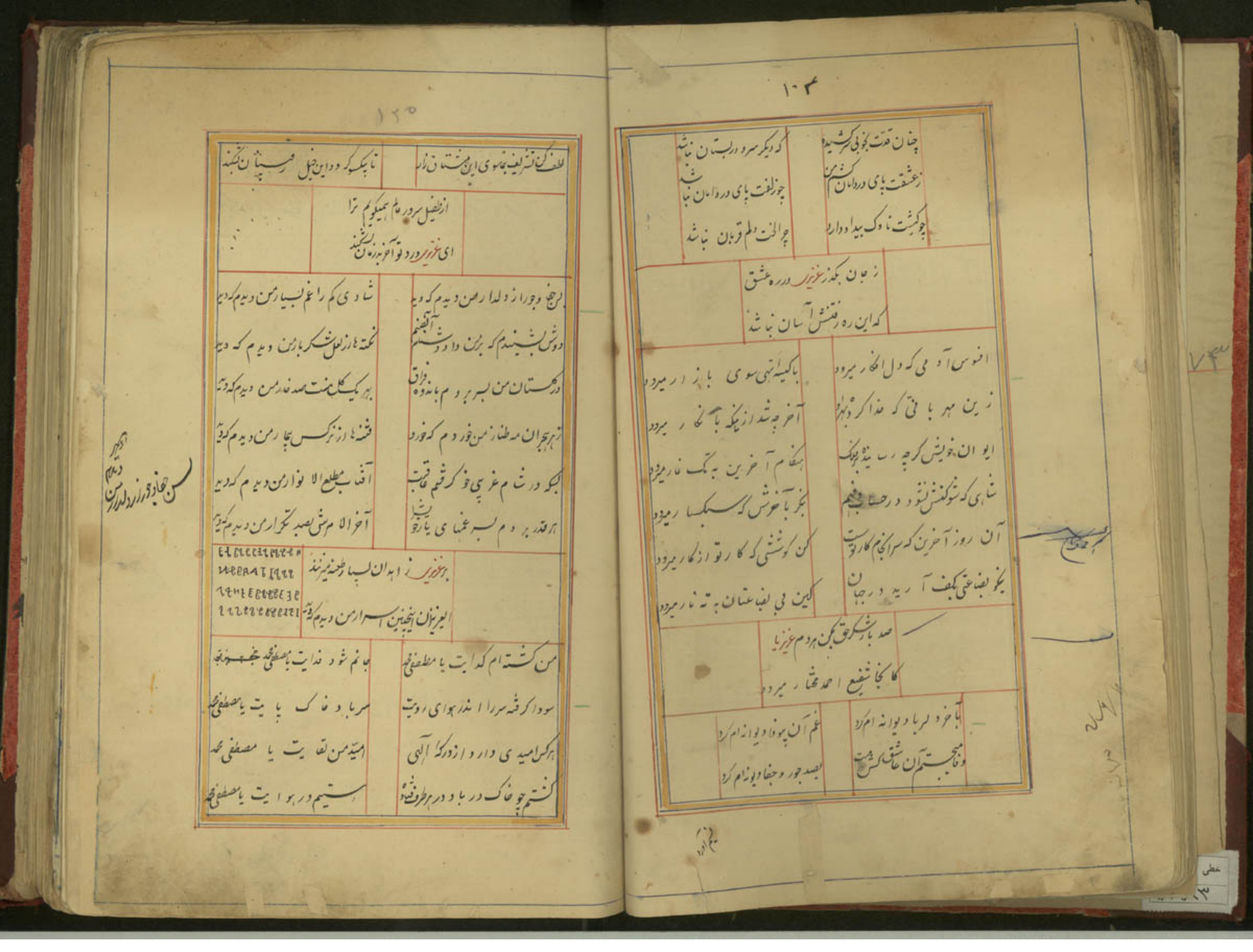
از فرقت رویش بخدا زار و زبونم — احوال دل خسته نداند چه توان کرد

ای بنده عزیزی مه من خون دلم را
از چشمه چشم لعبت نشاند چه توان کرد

چو روی ماه خورتابان نباشد — چو چشمت مست نرگسدان نباشد

چو یاقوت لبانت ای نگارا — صفای لعل اندر کان نباشد

صبا پیغام زلفینت صبا گفت — بگلشن سنبل و ریحان نباشد



چنان قدت بخوبی سر کشیده — که دیگر سرو در بستان نباشد
ز عشقت پای در دامان کشیدم — چو زلفت پای در دامان نباشد
چو کشت ناوک بیداد دارد — چو الفت دلم قربان نباشد

ز جان بگذر عزیزی در ره عشق
که این ره رفتنش آسان نباشد

افسوس آدمی که دل افکار میرود — با کیسهٔ تهی سوی بازار میرود
زین مهر باقی که خدا کرد بهر او — آخر چه شد ازینکه به تکرار میرود
ایوان خویش گرچه رساند به فلک — هنگام آخرین به تک غار میرود
شاهی که شوکتش نشود در حساب و فهم — بنگر به آخرش که سبکبار میرود
آن روز آخرین که سرانجام کار توست — کن کوششی که کار تو از کار میرود
بکو بضاعتی بکف آرید در جهان — کین بی بضاعتان به تن زار میرود

صد بار شکر حق بکن هردم عزیزیا
کانجا شفیع احمد مختار میرود

با خود لب با دیوانه ام کرد — غم آن بیوفا دیوانه ام کرد
وفا جستم آن عاشق کش بیست — بصد جور و جفا دیوانه ام کرد

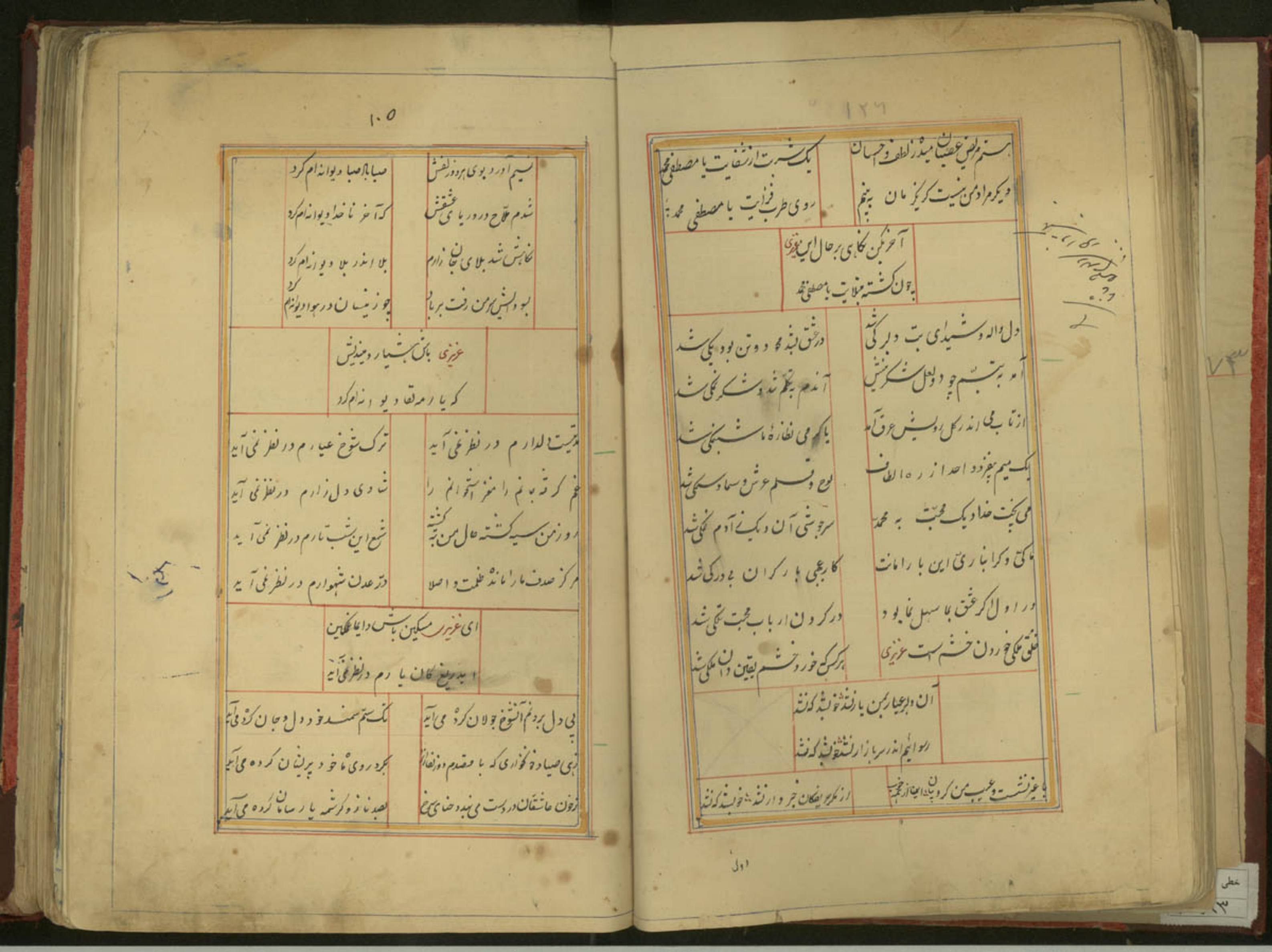
لطف کن تشریف بما سوی این مستان زار — تا بکی گرد در این خیل پریشان نکنند

از طفیل سرور عالم همیگویم ترا
ای عزیزی درد تو آخر بدرمان نکنند

هر جفا و جور از دلدار من دیدم که دید — شادی کم راغم بسیار من دیدم که دید
دوش بشنیدم که بر من داد دشنام آن صنم — نکته ها از لعل شکربار من دیدم که دید
در گلستان من بسر بردم باندوه فراق — بهر یک گل منت صد خار من دیدم که دید
زهر هجران مه طناز من خوردم که خورد — فتنه ها از نرگس بیمار من دیدم که دید
لیک در شام غریبی فکر قسم عاقبت — آفتاب مطلع الانوار من دیدم که دید
هر قدر بردم بسر غمهای یار خویشتن — آخر الامر شکر تکرار من دیدم که دید

بر عزیزی زاهدان بسیار طعنه میزنند
لیک ایزان اینچنین اسرار من دیدم که دید

من کشته ام گدایت یا مصطفی محمد — جانم شود فدایت یا مصطفی محمد
سودا گرفته سر را اندر هوای رویت — سر باد خاک پایت یا مصطفی محمد
هر کس امیدی دارد از درگه الهی — امید من لقایت یا مصطفی محمد
گشتم چو خاک در باد در هر طرف فتاده — استیم در هوایت یا مصطفی محمد



هستم مریض عصیان میدار لطف و احسان	یک شربت از شفایت یا مصطفی محمد
دیگر مراد من نیست گر گرد مان ببینم	روی طرب فزایت یا مصطفی محمد

آخر نگن نگاهی بر حال این عزیزی
چون گشته مبتلایت یا مصطفی محمد

دل واله و شیدای بت دلبر گشته	در عشق تنیده ما دو تن بود یکی شد
آمد به تبسم چو دو لعل شکرینش	آمد چو به تکلم شد و شکر یکی شد
از تاب می اندر گل رویش عرق آمد	یا کرمی نظاره ما شبنمی شد
یک میم بچرخ دو احد از ره الطاف	لوح و قلم عرش و سما و سمکی شد
می بخت خدا و یک محبت به محمد	سرجوشی آن دیگر آدم نکی شد
خاکی و گرانباری این بار امانت	کار عجبی بار گران بادرکی شد
ور اول اگر عشق بما سهل نما بود	در گردن ارباب محبت تکی شد
قلقی ملکی خوردن خشم است عزیزی	هر کس که خورد خشم یقین دان ملکی شد

آن دلبر عیار من یار نشد خواسته کنند
رسوا ایم اندر سر بازار نشد خواسته کنند

با عز نشست و عیب من کردن باید ایما از حجب	از مکر بد اندیشان خبر دار نشد خواسته کنند

اول

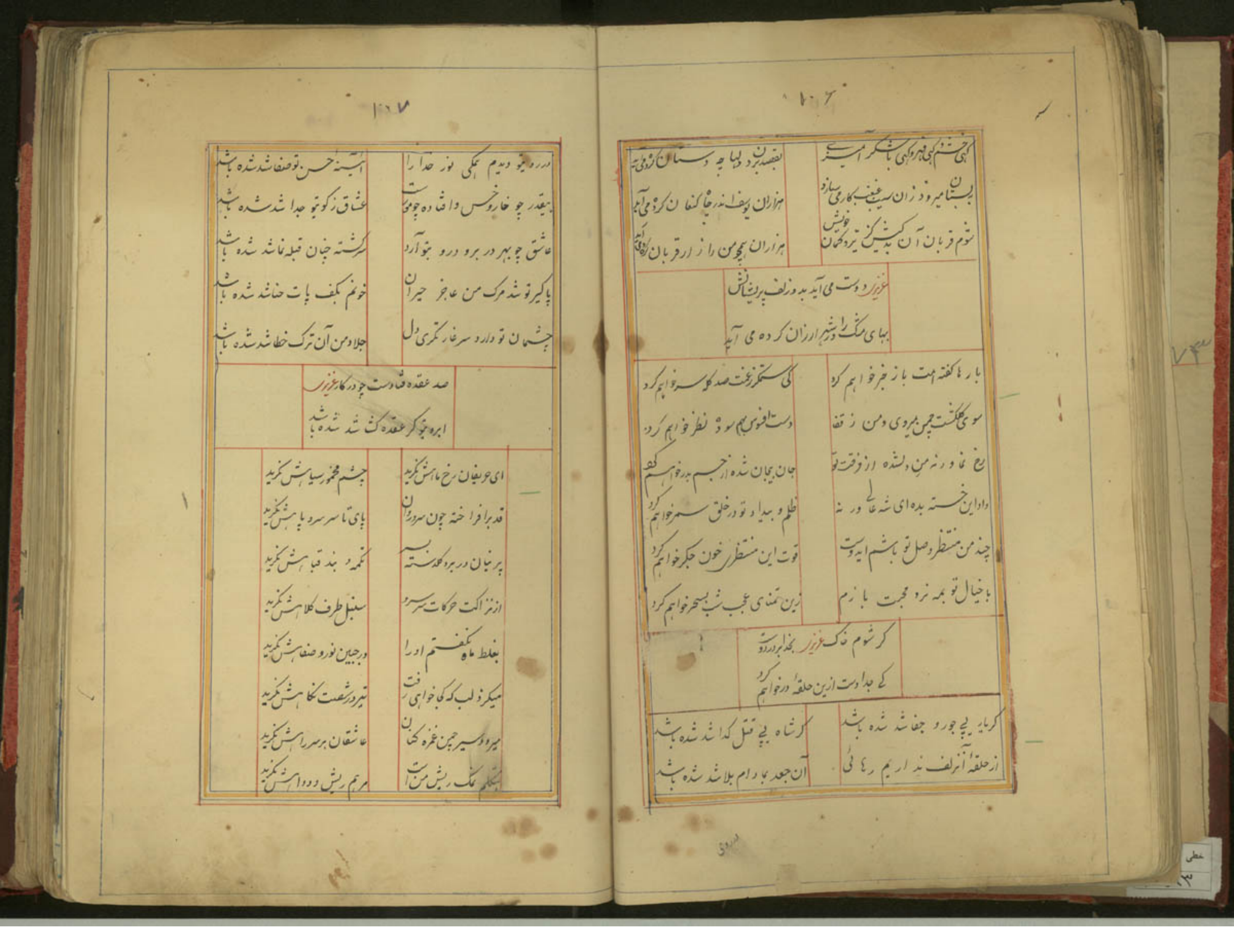
نسیم آورد بوی هر دو زلفش	صبا با صبا دیوانه ام کرد
شدم ملاح در دریای عشقش	که آخر نا خدا دیوانه ام کرد
نگارش شد بلای جان زارم	بلا اندر بلا دیوانه ام کرد
بمو وایش بر من رفت بر باد	چو زلفش ان در هوا دیوانه ام کرد

عزیزی باش بسیار و میندیش
که یار مه لقا دیوانه ام کرد

مدتیست دلدارم در نظر نمی آید	ترک شوخ عیارم در نظر نمی آید
غم گرفته بدنم را مغز استخوانم را	شادی دل زارم در نظر نمی آید
روز من سیه گشته حال من تبه گشته	شمع این شب تارم در نظر نمی آید
هر کز صدف ما را ماند ظلمت و اصلا	در عدن شهوارم در نظر نمی آید

ای عزیزی مسکین باش دایما غمگین
ای دریغ کان یارم در نظر نمی آید

می دل بردم آن شوخ جولان کرده می آید	تنگ ستم سمند خود دل و جان کرده می آید
زهی صیاد خونخواری که با مقدم دو زلفان	بگرد روی ماه خود پریشان کرده می آید
ز خون عاشقان در دست می بندد حنای سرخ	بصد ناز و کرشمه یار سامان کرده می آید



گهی خشم و گهی مهر و گهی با شکر آمیزی
بقصد بردن دلها چه دستان کرده می آید

بستان میروند زان سیب غبغب کاری می سازد
هزاران یوسف اندر چاه کنعان کرده می آید

شوم قربان آن کیش که تیر دلکمان خویش
هزاران همچو من را از قربان کرده می آید

عزیز دوست می آید به زلف پریشانش
بهای مشک را در شهر ارزان کرده می آید

بارها گفته‌ات باز خبر خواهم کرد
کی ستمگر زغمت صد گله سر خواهم کرد

سوی گلگشت چمن بروی و من ز قفا
دست افسوس بهم سوده نظر خواهم کرد

رخ نما ورنه من دلشده از فرقت تو
جان بیجان شده از جسم بدر خواهم کرد

داد این خسته بده ای شه عالی ورنه
ظلم و بیداد تو در خلق سمر خواهم کرد

چند من منتظر وصل تو باشم ای دوست
قوت این منتظری خون جگر خواهم کرد

با خیال تو بهم نرد محبت بازم
زین تمنای عجب شب بسحر خواهم کرد

گر شوم خاک عزیز بخدا بر در دوست
که جدا دست ازین حلقهٔ در خواهم کرد

گر یار پی جور و جفا شده باشد
گر شاه پی قتل گدا شده باشد

از حلقهٔ آن زلف نداریم رهائی
آن جعد بدام بلا شده باشد

در روی تو دیدیم همگی نور خدا را
آئینهٔ حسن تو صفا شده باشد

بیقدر چو خار و خس وافتاده چو موست
عشاق ز کوی تو جدا شده باشد

عاشق چو بهر در برو در رو بتو آرد
سرگشته چنان قبله نما شده باشد

پاگیر تو شد مرگ من عاجز حیران
خونم بکف پات حنا شده باشد

چشمان تو دارد سر غارتگری دل
جلاد من آن ترک خطا شده باشد

صد عقده فتادست چو در کار عزیز
ابروی تو گر عقده‌کش شده باشد

ای حریفان رخ ماهش نگرید
چشم مخمور سیاهش نگرید

قد برافراخته چون سرو روان
پای تا سر سرو پایش نگرید

بر میان در بر و کمر بسته [illegible]
تکمه و بند قبایش نگرید

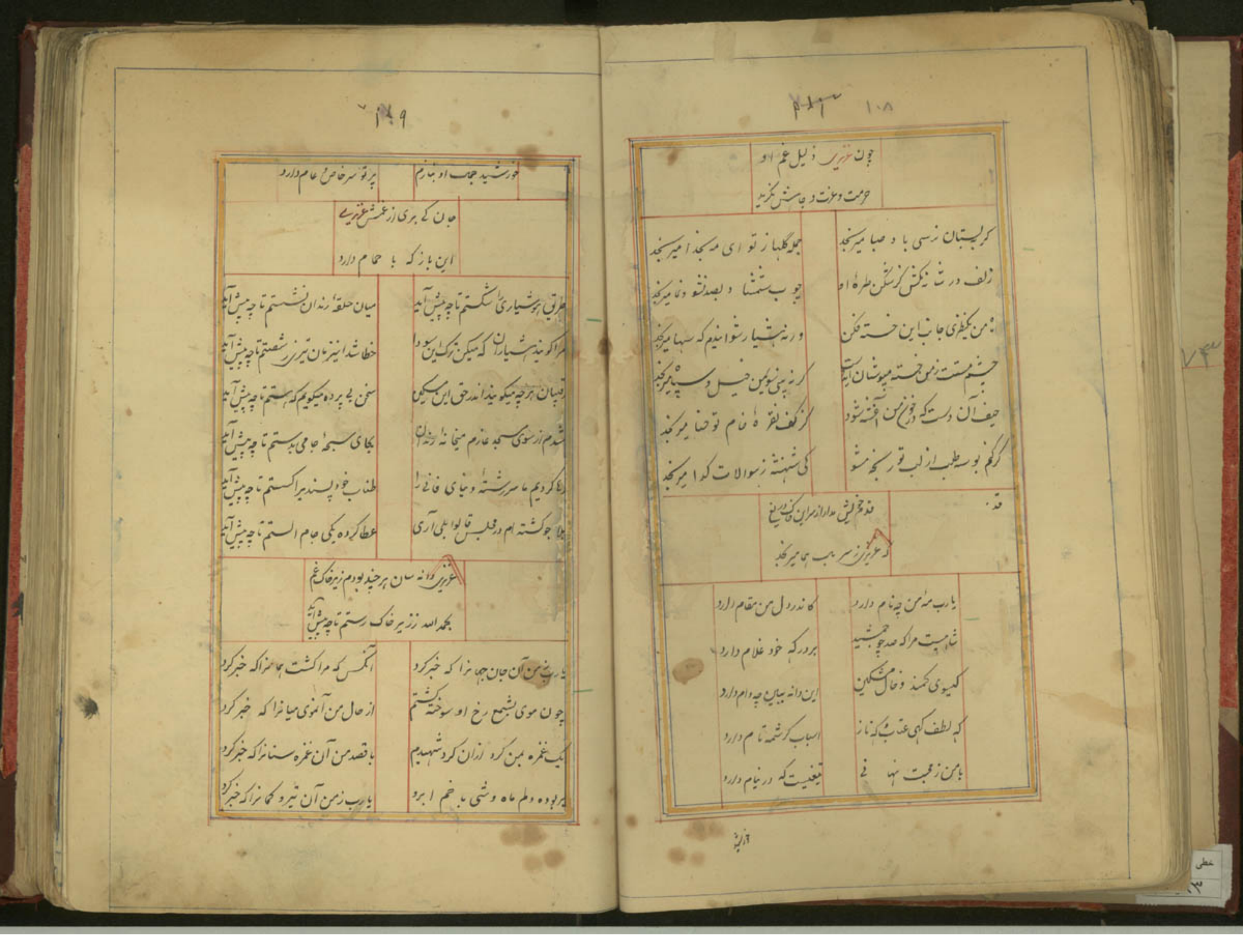
از نزاکت حرکات سر و [illegible]
سنبل طرف کلاهش نگرید

بغلط ماه بگفتم او را
در جبین نور و صفایش نگرید

میکند لب که کجا خواهی رفت
تیر در شست نگاهش نگرید

میرود سیر چمن غمزه کنان
عاشقان بر سر راهش نگرید

بنمک ریش من است
مرهم ریش و دوایش نگرید



چون عزیزی ذلیل غم او
حرمت و عزت و جاهش بگزید

گر گلستان ز کسی باد صبا می سنجد / جمله گلها ز تو ای مه بجدا می سنجد
زلف در شانه کش کز شکن طره او / چوب شمشاد دل صد تنه دو تا میرکند
من یک نظری جانب این خسته فکن / ورنه هشیار شوانیدم که سها میرکند
چشم مستت ز من خسته میوشان ایست / گر نه پی سوی من خیل و سپاه میرکند
حیف آن دست که در خون من آغشته شود / گر کف نقره ای نام تو حنا میرکند
گر کم بوسه طلب از لب تو رنجه مشو / کی شهنشه ز سوالات گدا میرنجد

قد.
قدم خویش مدار از سر این گنج دریغ
که عزیزی ز سر بخت هما میرکند

یارب مه من چه نام دارد / کاندر دل من مقام دارد
شاهیست مرا که صد چو جمشید / بر در که خود غلام دارد
گیسوی کمند و خال مشکین / این دانه ببین چه دام دارد
که لطف گهی عتاب که ناز / اسباب کرشمه تام دارد
با من ز محبت نهانی / تیغیست که در نیام دارد

[illegible]

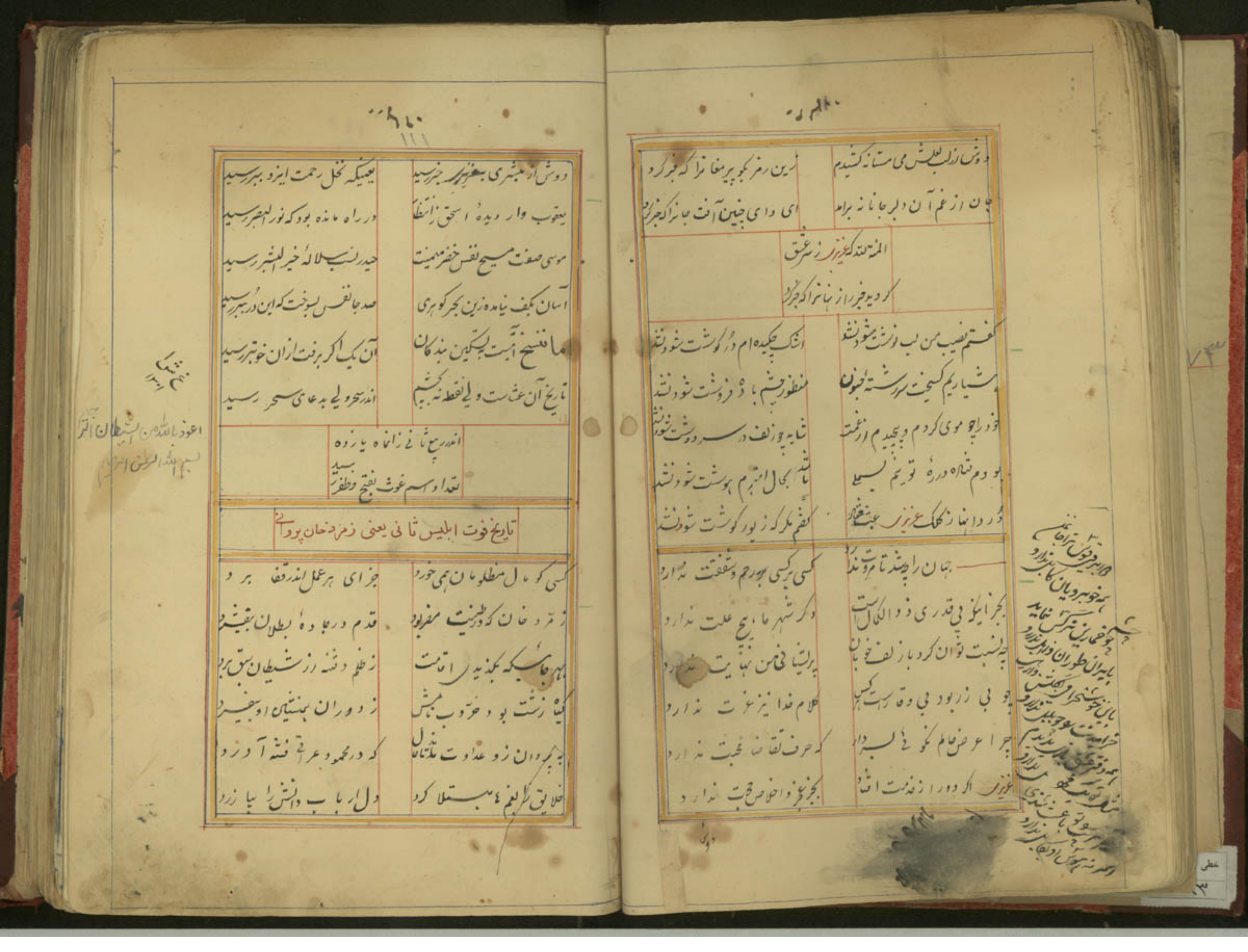
خورشید حجاب او ندارم / پرتو سر خاص و عام دارد

جان کی بری از غمش عزیزی
این باز که با حمام دارد

طریق هوشیاری را شکستم تا چه پیش آید / میان حلقه رندان نشستم تا چه پیش آید
مرا گویند هشیاران که مسکین ترک این سودا / خطا شد این زمان تیر از شستم تا چه پیش آید
رقیبان هر چه میگویند اندر حق این مسکین / سخن بی پرده میگویم که هستم تا چه پیش آید
شدم از سوی مسجد عازم میخانه رندان / بجای سبحه جامی بدستم تا چه پیش آید
رها کردیم ما سررشته دنیای فانی را / طناب خود پسندی را گسستم تا چه پیش آید
بلا جو گشته ام در مجلس قالوا بلی آری / عطا کرده یکی جام الستم تا چه پیش آید

عزیزی دانه سان هر چند بودم زیر خاک غم
بحمد الله ز زیر خاک رستم تا چه پیش آید

یارب بمن آن جان جهان را که خبر کرد / آنکس که مرا کشت همان را که خبر کرد
چون موی بشمع رخ او سوخته گشتم / از حال من آن موی میان را که خبر کرد
یک غمزه بمن کرد ازان گرد شهیدم / با قصد من آن غمزه سنان را که خبر کرد
پر بوده دلم ماه وشی با خم ابرو / یارب ز من آن تیر و کمان را که خبر کرد



دوش از لب لعلش می مستانه کشیدم — زین رمز بگو پیر مغان را که خبر کرد
جان از غم آن دلبر جانانه برامد — ای وای چنین آفت جان را که خبر کرد

المنة لله که عزیز ز سر عشق
گردید خبر راز نهان را که خبر کرد

گفتم نصیب من لب نوشت نشود نشد — اشکی چکیده ام دُر گوشت نشود نشد
هشیار یم که صحبت سر رشته جنون — منظور چشم باده فروشت نشود نشد
خود را چو موی کردم و پیچیدم از غمت — تا پای چو زلف در سر دوشت نشود نشد
بودم فتاده در رهٔ تو پیم تسلی — تا شد بحال ابتر م هوشت نشود نشد
گر داد اینها ز کلک عزیز عجب نیاز — گفتم مکر که زیور گوشت نشود نشد

جهان را چند تا مروت ندارد — کسی بر کسی بو رحم و شفقت ندارد
بجز اینکه بی قدری ذو الکمال است — دگر شهر ما هیچ علت ندارد
چه نسبت توان کرد با زلف خوبان — پریشانی من نهایت ندارد
چو بی زر بود بی وقارست کس هم — کلام فدا نیز عزت ندارد
چرا عرض حالم نگوئی لب دار — که حرف لقا شما محبت ندارد
عزیز اگر دور از خدمت افتاد — بجز عجز و اخلاص قربت ندارد

١٦٠

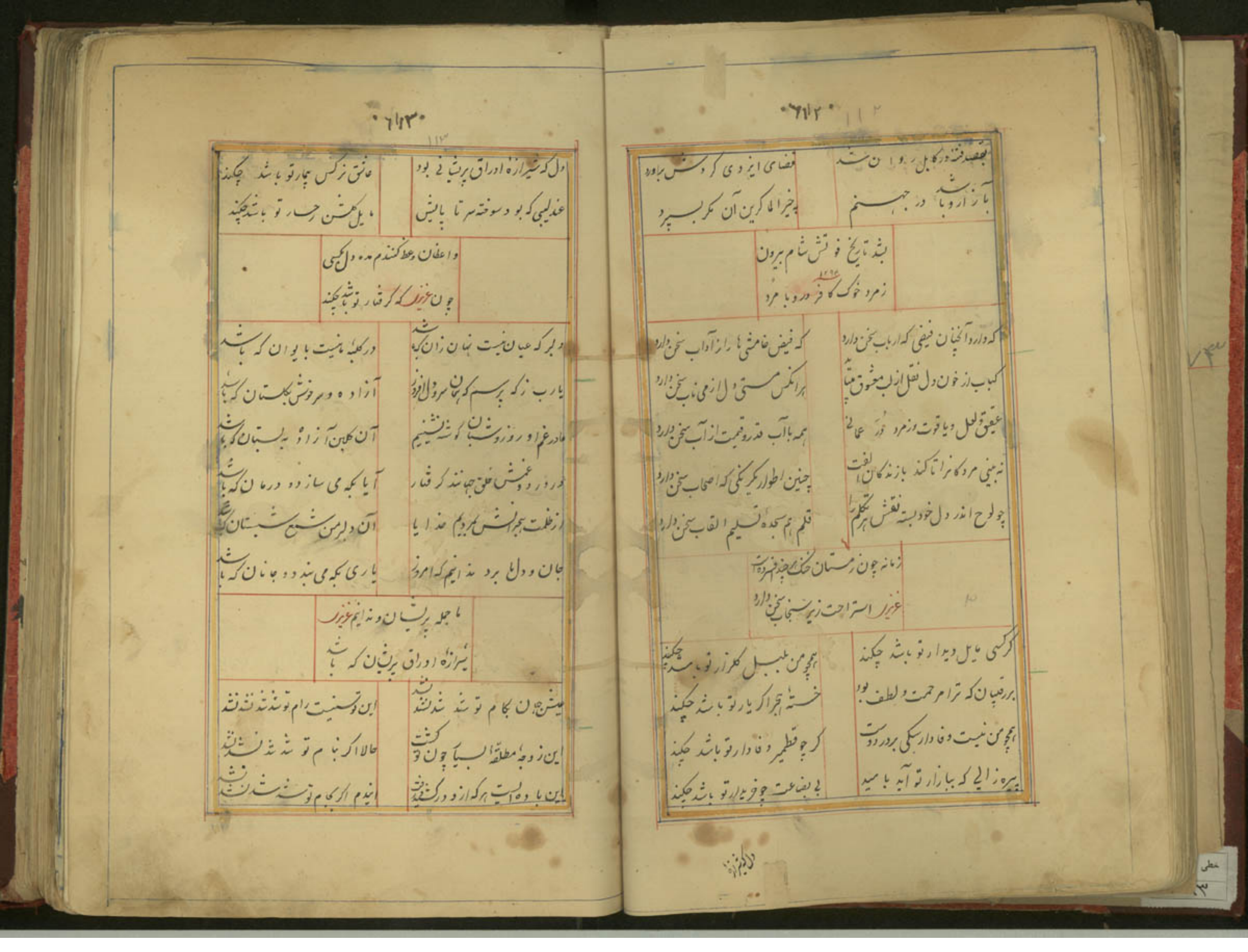
دوش از مبشری بعزیز این خبر رسید — یعنیکه نخل رحمت ایزد ببر رسید
یعقوب وار دیدهٔ اسحق ز انتظار — در راه مانده بود که نور البصر رسید
موسی صفت مسیح نفس خضر همت — حیدر نسب سلالهٔ خیر البشر رسید
آسان بکف نیامده زین بحر گوهری — صد جا نفس بسوخت که این دُر ببر رسید
ما فتح آیت است لکین بندگان — آن یک اگر برفت از آن خوبتر رسید
تاریخ آن عشرت و لیقطه نه بکشیم — اندر سحر ولی بدعای سحر رسید

اندر ربیع ثانی ز ماه یازده
تعداد اسم غوث بفتح و ظفر رسید

تاریخ فوت ابلیس ثانی یعنی زمردخان پروانی

کسی کو مال مظلومان همی خورد — جزای هر عمل اندر قفا برد
ز مردخان که در طینت مفر بود — قدم در جادهٔ بطلان بفشرد
بهر جائیکه بگذیدی اقامت — ز ظلم و فتنه ز شیطان سبق برد
گیاه زشت بود خوب نباشد — ز دوران همنشینان او بفسرد
ابر پروان ز و عداوت نشانه — که در محمود عراقی فتنه آورد
خلایق کریم ها مبتلا کرد — دل ارباب دانش را بیازرد

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرحیم



بقصد فتنه در کابل روان شد / قضای ایزدی گردش برآورد
باز از اوباشه در جهنم / به خیرالماکرین آن مکر بسپرد

بشد تاریخ فوتش شام بیرون
ز مرد خوک کافر در وبا مرد ۱۲۹۶

که دارد آنچنان فیضی که ارباب سخن دارد / که فیض خامشی ها راز آداب سخن دارد
کباب از خون دل نقل از لب معشوق می باید / هر آنکس مستی دل از می ناب سخن دارد
عقیق و لعل و یاقوت و زمرد دُر عمانی / همه با آب قدر و قیمت از آب سخن دارد
نمی بینی مرد کاترا تا کند بازندگان الفت / چنین اطوار کز کی که اصحاب سخن دارد
چو لوح اندر دل خود بسته نقش هر تکلم را / قلم هم سجده تسلیم القاب سخن دارد

زمانه چون زمستان گشت هر چند فسرده است
عزیز استراحت زیر سنجاب سخن دارد

اگر کسی مایل دیدار تو باشد چکند / همچو من بلبل گلزار تو باشد چکند
بر رقیبان که ترا مرحمت و لطف بود / خسته هجر اگر یار تو باشد چکند
همچو من نیست وفادار سگی بر در دوست / گر چو قطمیر وفادار تو باشد چکند
پیره زالی که ببازار تو آید بامید / بی بضاعت چو خریدار تو باشد چکند

دل که

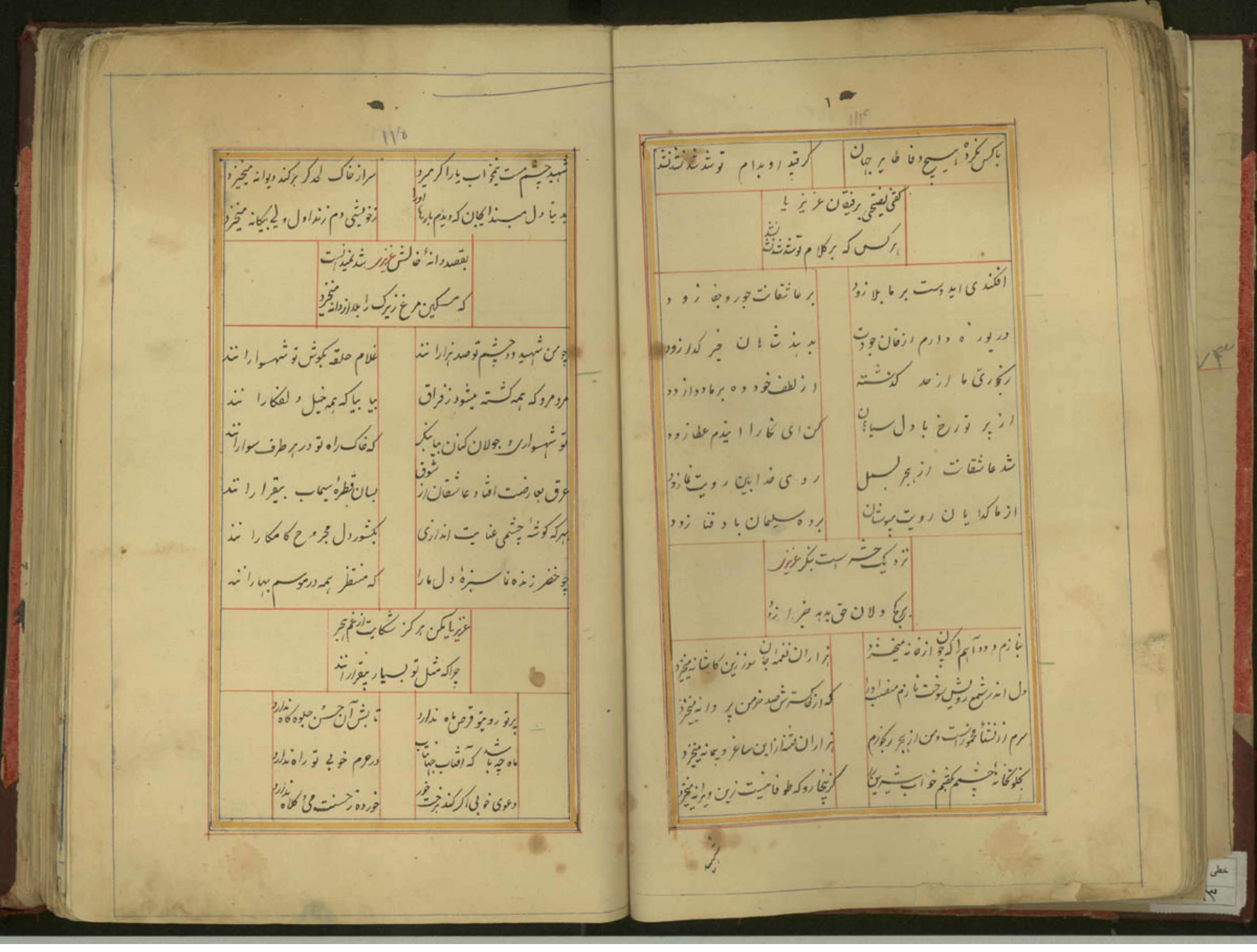
دل که شیرازه اوراق پریشانی بود / عاشق نرگس بیمار تو باشد چکند
عندلیبی که بود سوخته سر تا پایش / مایل گلشن رخسار تو باشد چکند

واعظان وعظ کنندم مده دل بکسی
چون عزیز که گرفتار تو باشد چکند

دلبر که عیان نیست نهان زان که باشد / در کعبه ما نیست بایوان که باشد
یارب ز که پرسم که نهان سرو دل افروز / آزاده و سرخوش بگلستان که باشد
ما در غم او روز و شبان گوشه نشینیم / آن گلبن آزاده به بستان که باشد
در درد و غمش خلق جهانند گرفتار / آیا بکه می سازد و درمان که باشد
از ظلمت هجرانش بمردیم خدایا / آن دلبر من شمع شبستان که باشد
جان و دل ما برده نه ایم که امروز / یاری بکه می بندد و جانان که باشد

ما جمله پریشان و نه ایم عزیز
شیرازه اوراق پریشان که باشد

عیشی چو ان بکام تو شد شد نشد نشد / این توسنیت رام تو شد شد نشد نشد
این زوجه مطلقه السبا چون تو گشت / حالا اگر بنام تو شد شد نشد نشد
این باده است هر که ازو درگذشت رفت / اندم اگر بکام تو شد شد نشد نشد



باکس نکرد هیچ وفا طایر جهان | گر قید او بدام تو شد شد نشد نشد

گفتی نصیحتی برفیقان عزیز یا
هر کس که بر کلام تو شد شد نشد نشد

افکندی ای دوست بر ما بلا زود | بر عاشقانت جور و جفا زود
در دوری ... دارم از غمت چو دست | بد بند شاهان خبر کدا زود
رنگاری ما از حد گذشته | از لطف خود ده بر ما دوا زود
از بر تو رخ با دل سیاهان | کن ای نگارا ایدم عطا زود
شد عاشقانت از هجر بسمل | روی خدا این رویت فنا زود
از ما گدایان رویت مپوشان | برده سلیمان باد فنا زود

نزدیک چشمت بنگر عزیزا
بر بیدلان حق به جز ا زود

بنازم دود آهم را که چون از خانه می‌خیزد | هزاران نغمه جانسوز زین کاشانه می‌خیزد
دل اندر شمع رویش سوخت نازم منصب او را | که از خاکسترش صد خرمن پروانه می‌خیزد
سرم از نشئه مخمور است و من از هجر رنجورم | هزاران فتنه از این ساغر و پیمانه می‌خیزد
بگو تا خانه چشمم کنم خواب شیرین را | گر اینجا رو که طوفانیست زین ویرانه می‌خیزد

بگه

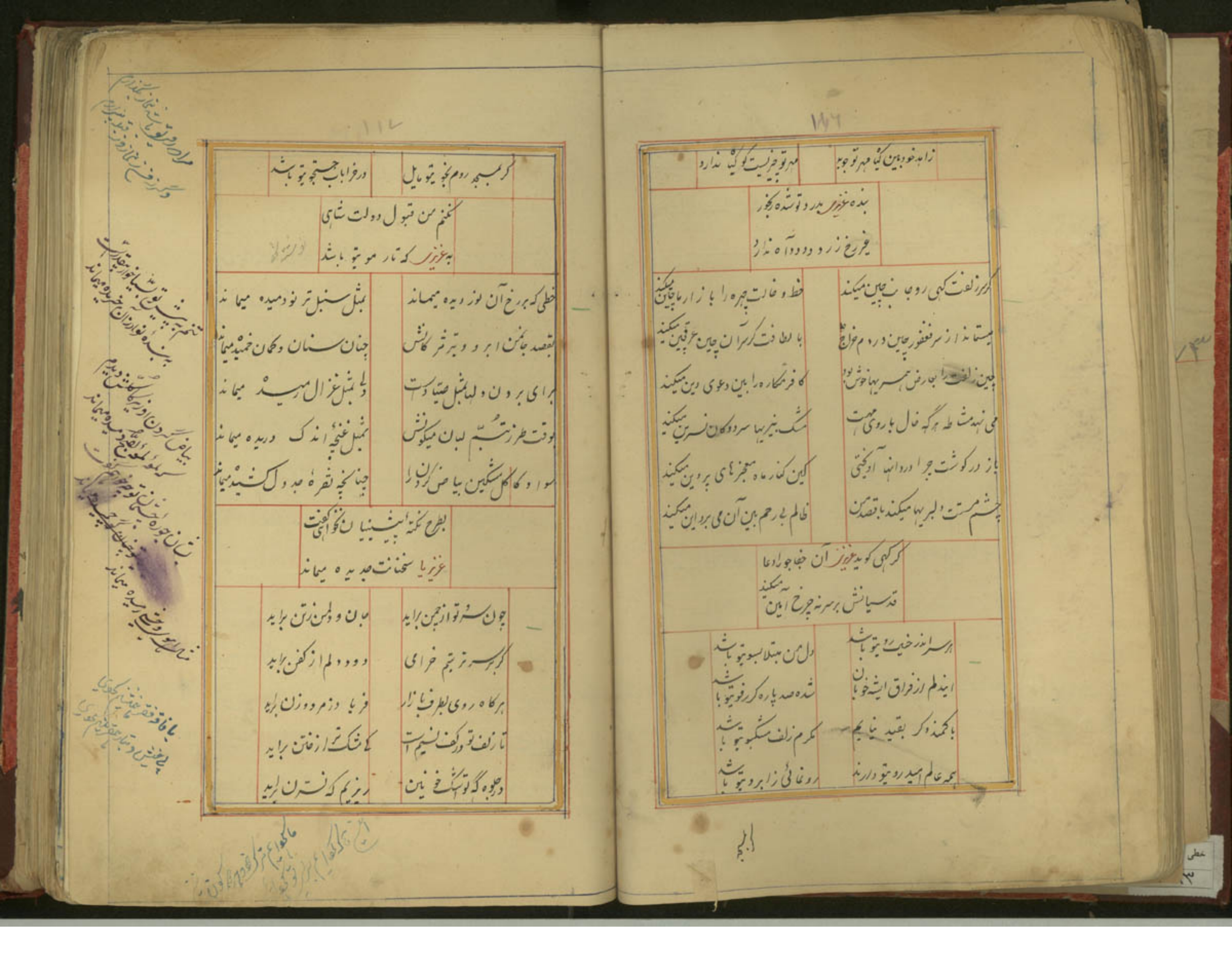
شهید چشم مست نیمخواب یار اگر میرد | سر از خاک لحد گر برکند دیوانه می‌خیزد
بدنیا دل مبند ای جان که دیدم بارها او را | ز خویشی دم زند اول ولی بیگانه می‌خیزد

بقصد دانه خالش عزیز شد نمیدانست
که مسکین مرغ زیرک را بلا از دانه می‌خیزد

چو من شهید دو چشم تو صد هزارانند | غلام حلقه بگوش تو شهسوارانند
مرو مرو که همه کشته میشود ز فراق | بیا بیا که همه خیل دلفگارانند
تو شهسواری و جولان کنان بیا بنگر | که خاک راه تو در هر طرف سوارانند
عرق بعارضت افتاد عاشقان از شوق | بسان قطره سیماب بیقرارانند
بهر که گوشه چشمی عنایت اندازی | بکشور دل مجروح کامکارانند
چو خضر زنده نما سبزه دل ما را | که منتظر همه در موسم بهارانند

عزیز یا مکن هرگز شکایت از غم هجر
چرا که مثل تو بسیار بیقرارانند

پرتو روی تو قرص ماه ندارد | تابش آن حسن جلوه گاه ندارد
ماه چه باشد که آفتاب جهانتاب | در حرم خوبی تو راه ندارد
دعوی خوبی اگر کند بر خت خور | خورده ز حسنت همی کلاه ندارد



زاهد خودبین کجا مهر تو جوید | مهر تو چیزیست که گیاه ندارد

بنده عزیزی بدرد تو شده بگذر
غیر رخ زرد و دود آه ندارد

گر بر زلفت کهی روی جانب چین میکند | خط و خالت چهره را با زار ما چین میکند
میستانند از سر فغفور چین درهم خراج | با لطافت گر سر آن چاه چین عرق چین میکند
چین زلفت را بعارض همسر یها خوش بود | کافر مکاره را بین دعوی دین میکند
می نهد مشاطه هرگه خال با روی مهت | مشک بیزیها سرو دوکان نسرین میکند
باز در گوشت چرا دردانه آویختی | کین کنار ماه معجزهای پروین میکند
چشم مست دلبریها میکند با قصد من | ظالم بی رحم بین آن می بر این میکند

گر کهی گوید عزیز آن جفا جو را دعا
قد سیانش بر سر نه چرخ آمین میکند

هر سر اندر خیت روی تو باشد | دل من مبتلا بسوی تو باشد
ایندلم از فراق ابرو تو خوبان | شده صد پاره کر رفوی تو باشد
با کمندی کر بقید نیایم | مگرم زلف مشکبوی تو باشد
همه عالم امید روی تو دارند | رونمائی زابروی تو باشد

ابکم

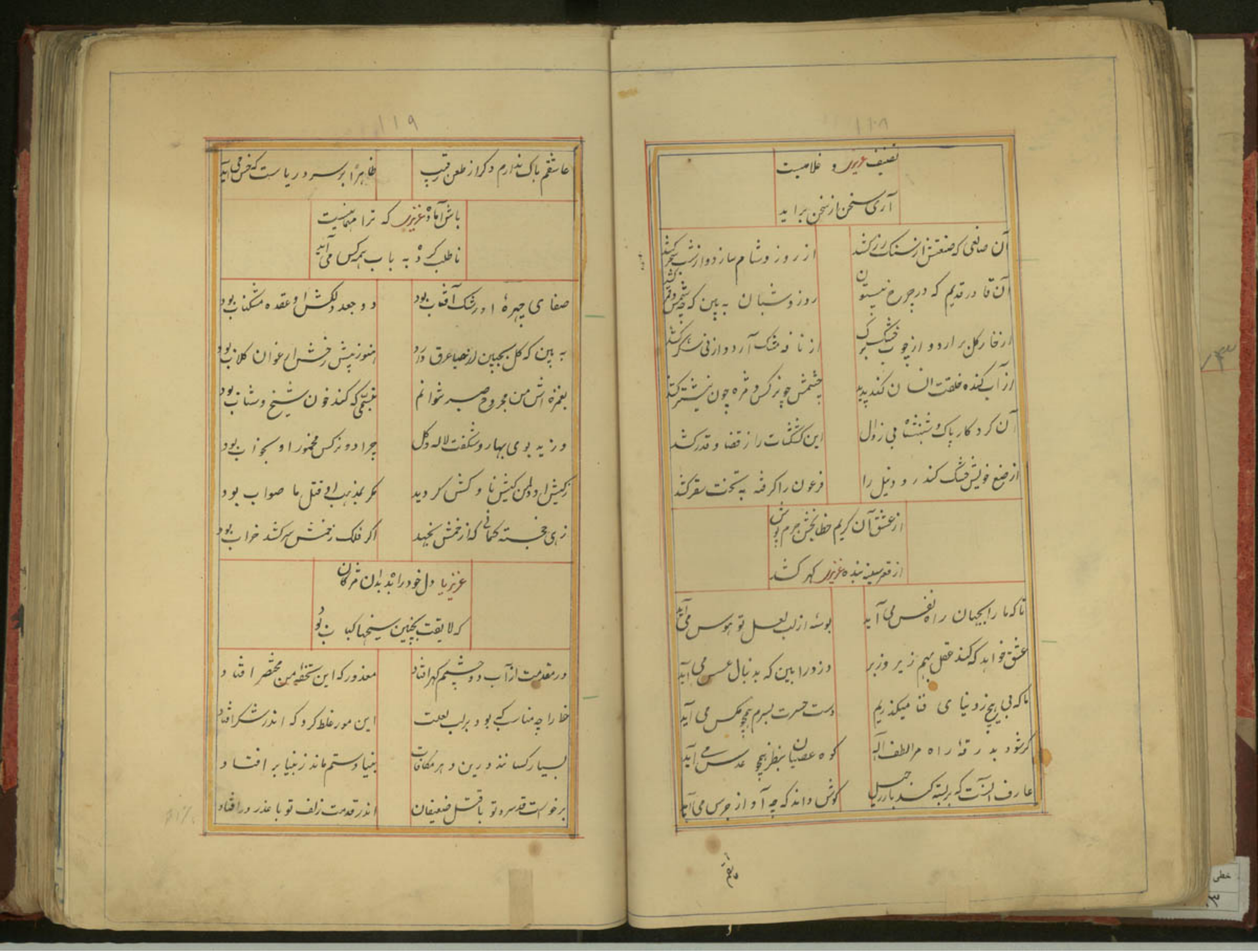
گر بمسجد روم بجویتو مایل | در خرابات جستجوی تو باشد

نکنم من قبول دولت شاهی
به عزیزی که تار موی تو باشد

خطی که بر رخ آن نوز دیده میماند | بمثل سنبل تر نو دمیده میماند
بقصد جان من ابرو و تیر مژگانش | چنان سنان و کمان خمیده میماند
برای بردن دلها بمثل صیاد است | دلم بمثل غزال رمیده میماند
بوقت طرز تبسم لبان میگوشش | بمثل غنچه اندک دریده میماند
سواد کاکل مشکین بیاض گردن را | چنانچه نقره جدول کشیده میماند

بطرح نکته بینیان نگواهی گفت
عزیزا سخنانت جدیده میماند

چون سر تو از چمن برآید | جان و دل من زتن برآید
گر برسر تربتم خرامی | دود دلم از کفن برآید
هرگاه روی لطف باز | فریاد زمرد و زن برآید
تا زلف تو در کف نسیم است | کی مشک تر از ختن برآید
در جلوه گه تو آهوی ختن | ریزیم که نسترن برآید



تصنیف عزیز و خلاصیت
آری سخن از سخن بر آید

آن صانعی که صنعتش از سنگ زر کند ... از روز و شام سازد و از شب سحر کند
آن قادر قدیم که در چرخ نیلگون ... روز و شبان ببین که چه شمس و قمر کشند
از خار گل بر آرد و از چوب خشک برگ ... از نافه مشک آرد و از نی شکر کند
از آب کنده خلقت انسان کند پدید ... چشمش چو نرگس و مژه چون نیشتر کند
آن کردگار پاک و شهنشاه بی زوال ... این گشتگات را ز قضا و قدر کند
از صنع خویش خشک کند رود نیل را ... فرعون را گرفته به تحت سقر کند

از عشق آن کریم خطابخش جرم پوش
از قعر سینه بنده عزیز گهر کشد

تا که ما را بجهان راه نفس می آید ... بوسه از لب لعل تو هوس می آید
عشق خواهد که کند عقل بهم زیر و زبر ... دزد را بین که بدنبال عسس می آید
ما که بی هیچ ز دنیای فنا میگذریم ... دست حسرت بسرم همچو مگس می آید
گر شود بدرقه راه مرا لطف اله ... کوه عصیان بنظر همچو عدس می آید
عارف آنست که بربسته کند بار رحیل ... گوش داند که چه آواز جرس می آید

دلم ز

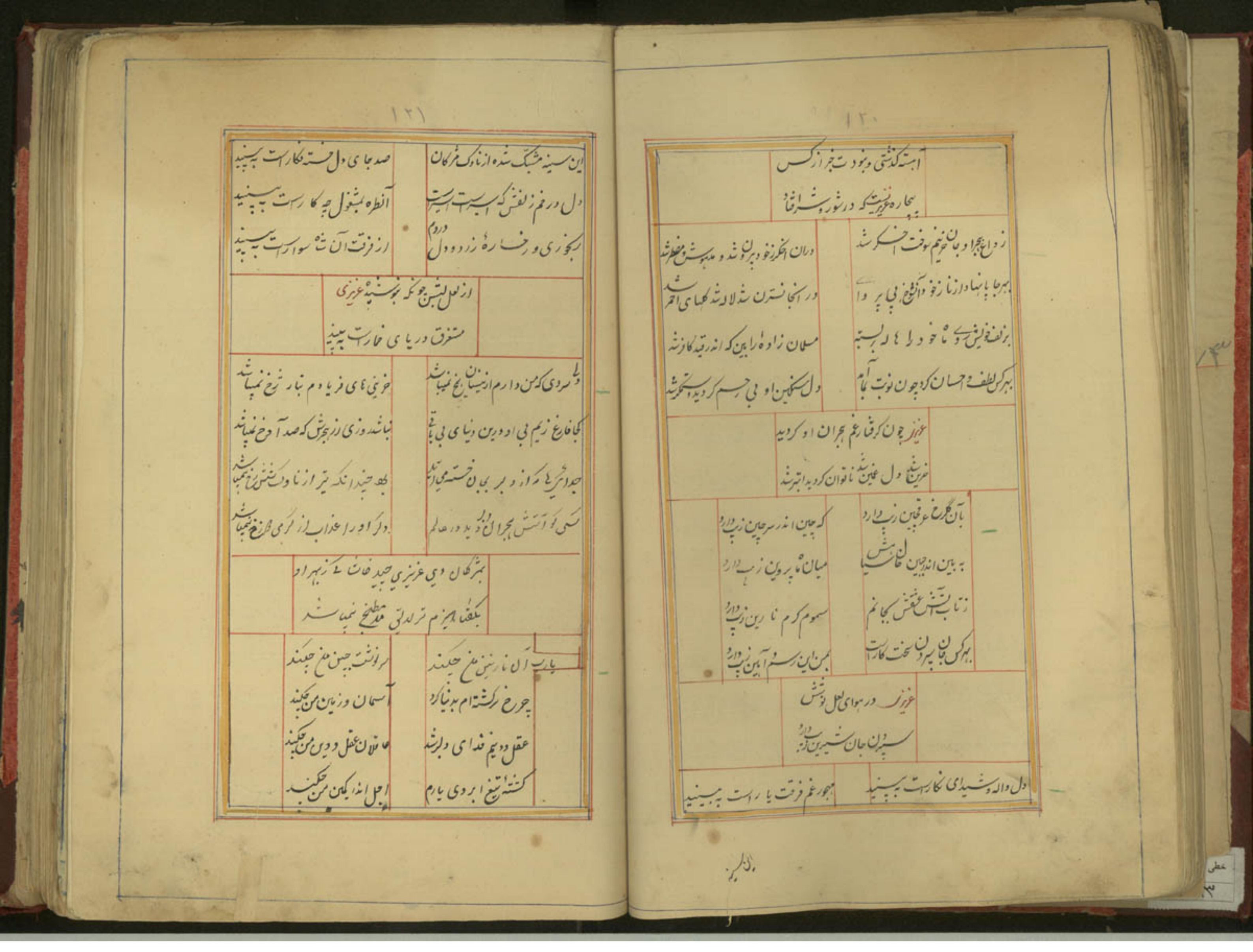
عاشقم باک ندارم دگر از طعن رقیب ... ظاهرا بر سر دریاست که خس می آید

باش آماده عزیز که ترا مهمانیست
تا طلبگار به باب همه کس می آید

صفای چهره او رشک آفتاب بود ... دو جعد دلکش او عقده مشکناب بود
ببین که گل بجبین از حیا عرق دارد ... هنوز پیش رخش او عرق گلاب بود
بغمزه اش من مجروح صبر نتوانم ... تبسمی که کند خون شیخ و شاب بود
وزیده بوی بهار و شکفت لاله و گل ... چرا دو نرگس مخمور او بخواب بود
زکیش او دل من کیش تا وکیش گردید ... که بمذهب او قتل ما صواب بود
زهی خجسته کمانی که از خمش نخمید ... اگر فلک ز خمش سر کشد خراب بود

عزیزا دل خود را شد بدان مژگان
که لایقت بچنین سیخها کباب بود

در مقدمت از آب دو چشمم گهر افتاد ... معذور که این تحفه من مختصر افتاد
خار را چه مناسب بود بر لب لعلت ... این مور غلط کرد که اندر شکر افتاد
بسیار کسانند درین دهر مکافات ... بنیاد ستم ماند ز بنیاد بر افتاد
برخواست قد سرو تو با قتل ضعیفان ... اندر قدمت زلف تو با عذر در افتاد



آهسته گذشتی و نبودت خبر از کس
بیچاره عزیزیست که در شور و شر افتاد

زد داغ هجر او بجان خرم سوخت اخگر شد / دران اخگر زخود بیرون شد و مدهوش مضطر شد
بهرجا پا نهاد از ناز خود از خطوط پای پر داغ / در آنجا نسترن شد لاله شد گلهای احمر شد
بزلف عنبرین روی ماه خود را داده زینت / مسلمان زاده را این که اندر قید کافر شد
بهرکس لطف و احسان کرد چون نوبت بمن آمد / دل سنگین او بی رحم گردید و ستمگر شد

عزیز چون گرفتار غم هجران او گردید
ز تیغ دل غمین شد ناتوان گردید ابتر شد

بآن گلرخ عجب تمکین زیب دارد / که چین اندر سر چین زیب دارد
به بین اندر چین خال سیاهش / میان ماه پروین زیب دارد
ز تاب آتش عشقش بجانم / سموم گرم نار زیب دارد
بهرکس جان سپردن سخت کار است / بمن این رسم و آیین زیب دارد

عزیز در هوای لعل نوشش
سپردن جان شیرین زیب دارد

دل واله و شیدای نگار است ببینید / مهجور غم فرقت یار است ببینید

[illegible]

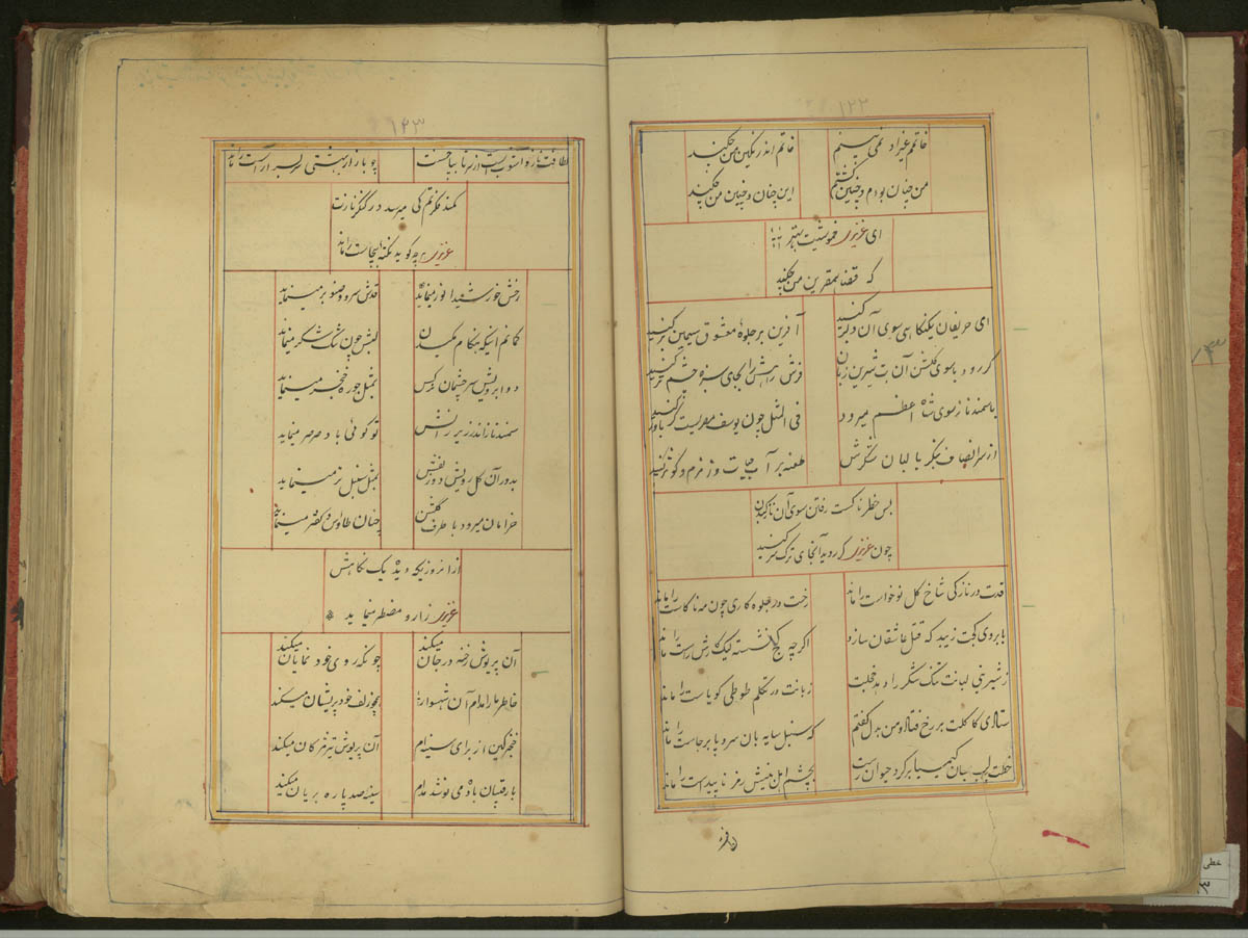
این سینه مشبک شده از ناوک مژگان / صد جای دل خسته فگار است ببینید
دل در خم زلفش که اسیر است اسیر است / آن طره بمشغول چه کار است ببینید
رنجوری و رخساره زرد و دل دردم / از فرقت آن شه سوار است ببینید

از لعل لبش چو نگه نوشید عزیزی
مستغرق دریای خمار است ببینید

[illegible] که من دارم از ایشان هیچ نمی باشد / خونین های فریادم بتار زخم نمی باشد
کجا فارغ زیم بی او درین دنیای بی باقی / نباشد روزی از هجرش که صد آه و فغان نمی باشد
جدا گر یک دم از دلبر بجان خسته می آید / بلا چندانکه تیر از ناوک مژگان نمی باشد
کسی کو آتش هجران او دیده در عالم / دگر او را عذاب از گرمی دوزخ نمی باشد

بهر گلی ای عزیزی چند خار است زهر او
بکف هر زخم تر لذتی مطلق نمی باشد

یارب آن نازنین من چکند / بر نوشته چین من چکند
چرخ برگشته ام بدنیا کرد / آسمان و زمین بمن چکند
عقل و دینم فدای دلبر شد / قاتلان عقل و دین من چکند
کشته تیغ ابروی یارم / اجل اکنون بمن چکند



خاتم عیزاد نمی گشتم | خاتم اندر نگین من چکنند
من چنان بودم و چنین گشتم | این چنان و چنین من چکنند

ای عزیز خوش تست بهتر
که قضا بمقرین من چکنند

ای حریفان یکنگاهی سوی آن دلبر کنید | آفرین بر جلوهٔ معشوق سیمین بر کنید
گر رود با سوی گلشن آن بت شیرین زبان | فرش راهش را بجای سبزه چشم تر کنید
یاسمند ناز سوی شاه اعظم میرود | فی المثل چون یوسف مصر لیست گر باور کنید
از سر انصاف بنگر با لبان شکرش | طعنه بر آب حیات و زمزم و کوثر کنید

بس خطرناکست رفتن سوی آن ناکبدن
چون عزیز گر روید آنجای ترک سر کنید

قدت در نازکی شاخ گل نوخواست را ماند | رخت در جلوه کاری چون مه ناکاست را ماند
بابروی کجت زیبد که قتل عاشقان سازد | اگر چه کج نشسته لیک رش راست را ماند
ز شیرینی لبانت تنگ شکر را و در خجلت | زبانت در تکلم طوطی گویاست را ماند
ستادی کاکلت بر رخ فتاده من بدل گفتم | که سنبل سایه بان سرو پا برجاست را ماند
خطت بر لب بسان کیمیا بر گرد حیوان رست | بچشم اهل بینش رمز ناپیداست را ماند

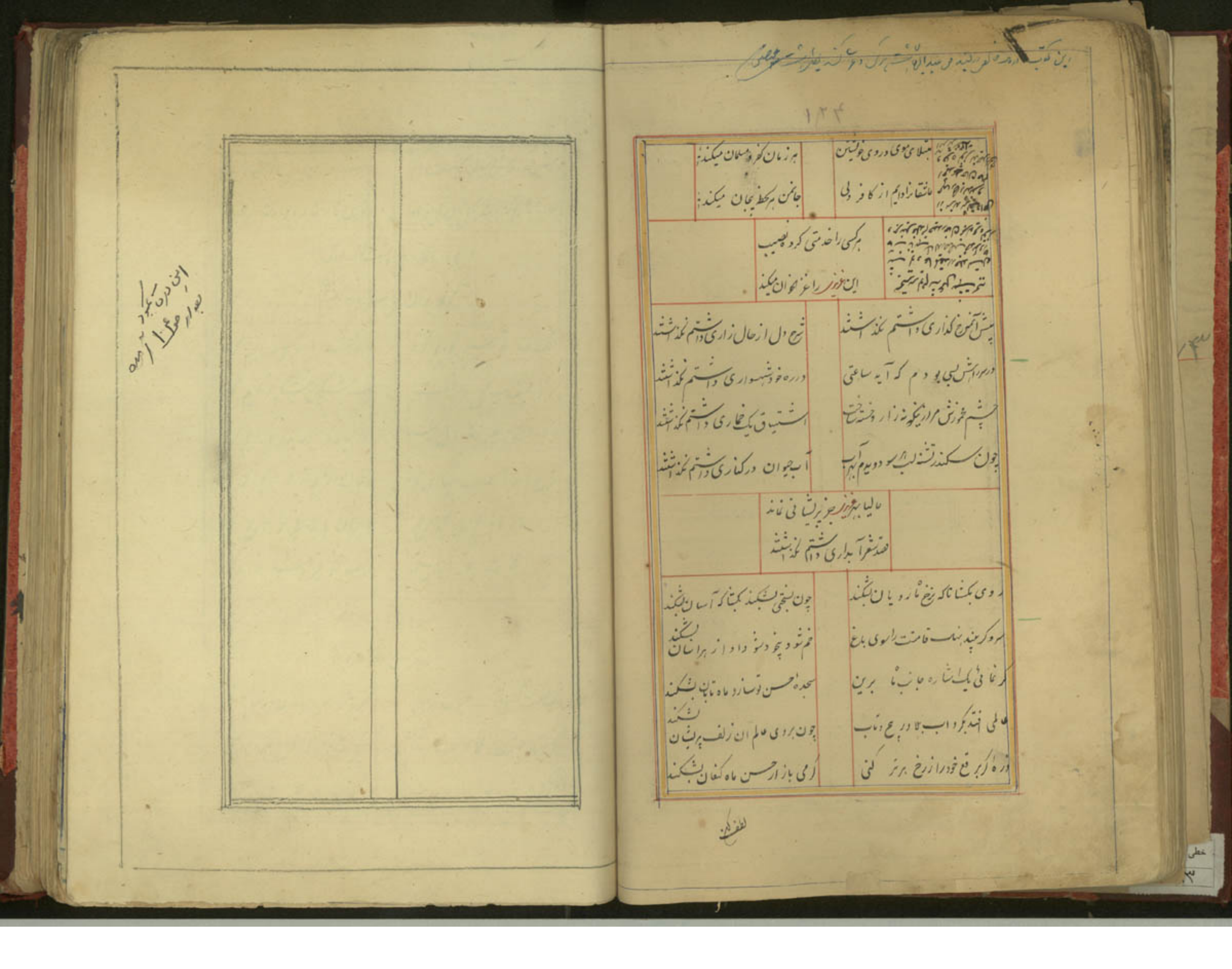
لطافت نازو آشوب است از سر تا بپا حسنت | چو باز از بهشتی لب بر آراست را ماند

کمند مکر تم کی میرسد در گلگزارت
عزیز چه گوید نکته اینجاست را ماند

رخش خورشید انور مینماید | قدش سرو صنوبر مینماید
کمانم انکه بکام مکیدن | لبش چون تنگ شکر مینماید
دو ابروش سر چشمان نرگس | بمثل چوره خنجر مینماید
سمند ناز اندر زیر رانش | تو گوئی باد صرصر مینماید
بدور آن گل رویش دو زلفش | بمثل سنبل تر مینماید
خرامان میرود با طرف گلشن | چنان طاوس و کفتر مینماید

از ان روزیکه دیده یک نگاهش
عزیز زار و مضطر مینماید

آن پریوش رخنه در جان میکند | چو نگر روی خود نمایان میکند
خاطر ما را مدام آن شهسوار | همچو زلف خود پریشان میکند
خنجر کین از برای سینه ام | آن پریوش تیر مژگان میکند
بارقیبان باده می نوشد مدام | سینه صد پاره بریان میکند



مبتلای موی و روی خویشتن
عاشقانرا داده‌ام از کافر دلی

هر زمان کفر و مسلمان میکند
جان من هر لحظه بجان میکند

هر کسی را خدمتی کرده نصیب
این عزیزی را غزلخوان میکند

پیش آن سرو گذاری داشتیم نگذاشتند
شرح دل از حال زاری داشتیم نگذاشتند

در سراپاش لبی بودم که آید ساعتی
در ره خود شهسواری داشتیم نگذاشتند

چشم مخمورش مرا زینگونه زار و خسته ساخت
اشتیاق یک خماری داشتیم نگذاشتند

چون سکندر تشنه لب بر سو دویدیم بهر آب
آب حیوان در کناری داشتیم نگذاشتند

حالیا بهر عزیز جز پریشانی نماند
همچو شعر آبداری داشتیم نگذاشتند

روی بگشا تا که رنگ ناروپان بشکند
چون بسنجی بشکند گفتا که آسان بشکند

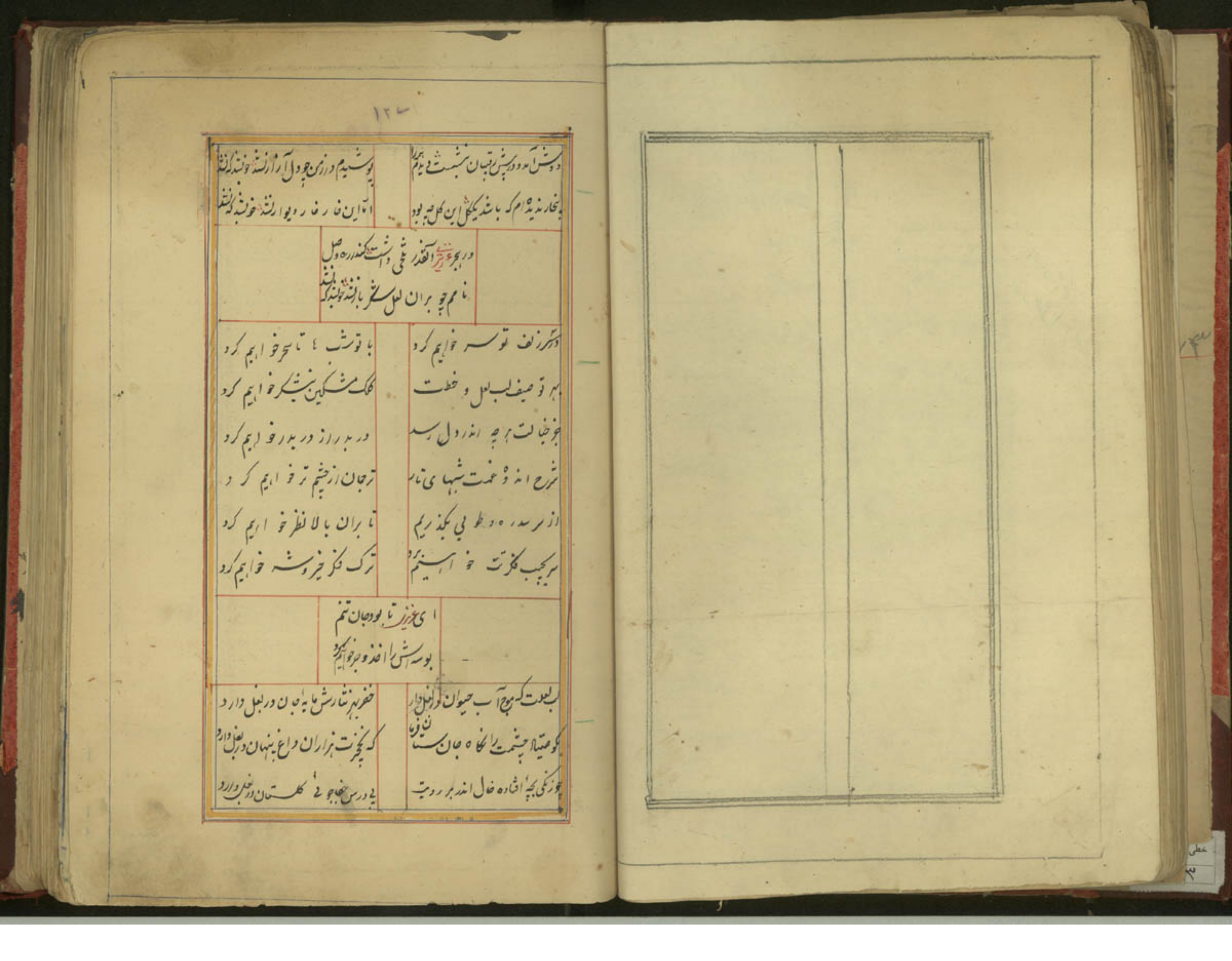
سرو گر بیند بناز قامت را سوی باغ
خم شود پیچد و دستار از هراسان بشکند

گر نمائی یک اشاره جانب ما برین
سجده حسن تو سازد ماه تابان بشکند

عالمی افتد بگرداب بلا در پیچ و تاب
چون برای عالم آن زلف پریشان بشکند

ذره اگر برقع خود را از رخ بر بر کنی
گرمی بازار حسن ماه کنعان بشکند

لطف کن



دوش آمد و در پیش رقیبان بنشست و بدیدم | پوشیدم و از من چو دل آزار نشد خوشنود که نشد
بنگار ندیدم که باشد بگل این گل چه بود | اما این خار رخ او دیوار نشد خوشنود که نشد

در هجر عزیزی آنقدر تلخی داشت کند از ره وصل
نامم چو بر آن لعل شکر بار نشد خوشنود که نشد

دستم زلف تو سر خواهیم کرد | با تو هر شب تا سحر خواهیم کرد
بهر توصیف لب لعل و خطت | کلک مشکین نیشکر خواهیم کرد
جو خیالت هر چه اندر دل رسد | در بدر راز در بدر خواهیم کرد
شرح اندوه محنت شبهای تار | ترجمان از چشم تر خواهیم کرد
از سر سدره و طوبی بگذریم | تا بران بالا نظر خواهیم کرد
سر بجیب فکرت خواهیم برد | ترک فکر خیر و شر خواهیم کرد

ای عزیزی تا بود جان در تنم
بوسه آتش را اندو بر خواهیم کرد

لب لعلت که موج آب حیوان در بغل دارد | خضر بهر نثارش مایه جان در بغل دارد
نکو صیاد چشمت را نگاه جان ستانی فرما | که یک حسرت هزاران داغ پنهان در بغل دارد
چو زنگی بچه افتاده خال اندر بر رویت | پی دزدی خواجه گلستان در بغل دارد



سواد سرمه چشم سیاهت کرده خاموشم | وگرنه ناله‌ام چندین بیابان در بغل دارد
خیال عارضت مستغنی از خورشید و ماهم کرد | شب تاریک تنهائی چراغان در بغل دارد
سواد خال بر رویت دو بالا کرده ایمانم | بنازم کعبه کو کافرستان در بغل دارد
وداع ای زهد و تقوی الفراق ای علم و دانش | ادا ها بین که آن لعل سخندان در بغل دارد

برهمن بت پرستی را ز من تعلیم میکرد
عزیزی زان سبب تصویر جانان در بغل دارد

شکایت عزیزی ز یاران ندارد | تکلف با این حق گذاران ندارد
ندیدم که بر من وزد تا ببالم | سموم است باد بهاران ندارد
ز خوان سخی لقمه خور تا توانی | که نان سخی هیچ دندان ندارد
جهانی دو رنگیست دلشاد بنشین | که خوف از دو رنگی پلنگان ندارد
جهان هیچ حقیقی در بر این | چو مقراض لبهای خندان ندارد
جهان آتش و ما چو اسپند در وی | چنین سوختن ها سپندان ندارد
دل عاریت داشتم گم شد از من | گرا دزد گیرم که تاوان ندارد

عزیزی به تقدیر یار الهی
بود همچو جسمی که او جان ندارد

مرا از وعده وصلت بدل باور نمی آید | ز بخت تیره‌ام خورشید حسنت بر نمی آید
ندارم طاقت دیدن از آن سرو گریبانم | که نظاره بجز از دیده شب پر نمی آید
حیات جاودان عمر خضر هم کیمیا آید | ولیکن آن شب وصل تو ای دلبر نمی آید
دلم از آتش هجران کباب اما چه سان سازم | که بوی سوختن هرگز ازین مجمر نمی آید
ترنج غبغب و سیب ذقن لیموی پستان بین | غلط بود آنکه گفتی سرو اندر بر نمی آید
همان کیفیت مستی که از چشم تو من دیدم | ز جام باده و از گردش ساغر نمی آید

عزیزی در خیال حسن دلبر کامرانی کن
تفکر لذتی دارد که در دفتر نمی آید

بهار از رنگ و رویت آب دارد | ز زلفت سنبلستان تاب دارد
صفای عارضت در باغ امکان | صفا بر لاله سیراب دارد
نگر دیدست چشمان سیاهت | که نرگس حیرت اندر خواب دارد
تو آتش خوی من در سخت جانی | کباب دل جگر خوناب دارد
فدا گشتن بعشق ماهرویان | کتاب عاشقی این باب دارد
ز بحر دل بزن بر اشک فالی | که ز نیسان گوهر نایاب دارد
عزیزی می برد چشم بشارت | نگر میل دل احباب دارد



دل ابتر رخ خاور مرا زیبد ترا زیبد — شب ظلمت مه انور مرا زیبد ترا زیبد

تویی حاکم منم محکوم تو معشوق من عاشق — همین فوج و همین افسر مرا زیبد ترا زیبد

سر از غم بر سر زانو اشاره گوشهٔ ابرو — اگر از من کنی باور مرا زیبد ترا زیبد

دلم شوریده از سودا رخت تابیده از صهبا — کباب و نقل با شکر مرا زیبد ترا زیبد

پریشان حال و مهجوری پریشان زلف و مخموری — یقین میدانم ای دلبر مرا زیبد ترا زیبد

عزیزی گفت با جامی رز روی مهربانی
اگر رندی بود نوکر مرا زیبد ترا زیبد

لب خندان دل گریان ترا زیبد مرا زیبد — برم عشق این و آن ترا زیبد مرا زیبد

چو افروزی رخ ماهت منم افتاده بر راهت — کنی بر خاک من جولان ترا زیبد مرا زیبد

تبسم در لب و در دیده استغنا نگاهی — ز حسرت میدهم من جان ترا زیبد مرا زیبد

فسونکاری چو دو نرگس خریداری چو من مفلس — بنازیدن درین دوران ترا زیبد مرا زیبد

عزیز در خیال تو تو نی اندر خیال او
محبت داری یاران ترا زیبد مرا زیبد

شد از نور رخت خورشید و مه ضیٔ و منور شد — زمین و آسمان شد عرش و کرسی حوض کوثر شد

عرق بر عارض پاکت منور کرد عالم را — سمن شد ارغوان شد ورد شد گلهای احمر شد

شد از والضحی واللیل تعریف رخ و زلفت — دماغم تازه شد بالید گردید و معطر شد

ز هجرت در مدینه تا علم افراختی دین — برونق شد دو بالا شد نکو بود و نکوتر شد

حبیب ایزدی همراه کس میلی نفرمودی — همو حافظ همو ناصر همو هرجات یاور شد

حلیم از حلم بستان حلیمه در دهان ماندت — که تا نطق از سر [illegible] نکته پرور شد

بمولودت بکبری کسر کلی شد که تا طاقش — [illegible]

جمال بارگاه گشت کسرا نام [illegible] — ضیا شد نور شد رونق فزا شد سکه بر زر شد

بسبحن الذی اسری برحمت تا قدم ماندی — چهارم پایهٔ این نردبان خورشید انور شد

چو اندر قاب قوسین اشنا را یاد فرمودی — شرف شد لطف شد الطاف ایزد بنده پرور شد

طلوع اختر برج سعادت بر گنه کاران — شفقت شد شفاعت شد بر همتها [illegible] شد

چو کردی در احد دندان فدای [illegible] — بعقد لولوت الماس [illegible] در و گوهر شد

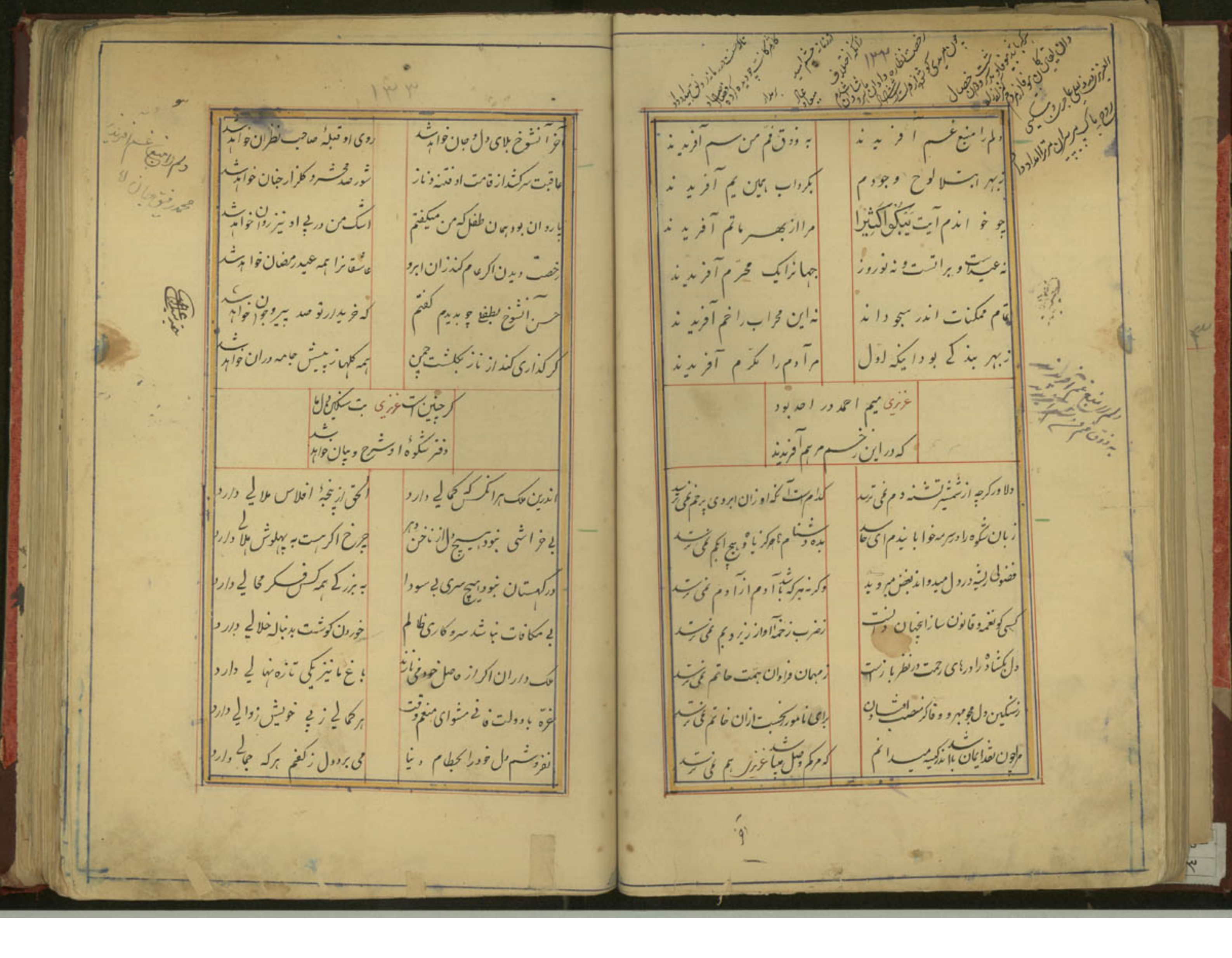
بباغ فاستقم از قامت طوبی و الا — الف شد سرو شد طوبی و شمشاد و صنوبر شد

شده از بیعت الرضوان سکینه بر دل یاران — محبت شد مودت شد همه چون شیر و شکر شد

بشد از فرقت جانانه اندر ناله و شیون — چنان رنگ پریده از غمت محراب و منبر شد

کجائی حال زار امتان دریاب یا سید — که اندر وادی عصیان همه بی پا و بی سر شد

[illegible] از سوی نفس از سوی ابلیس از سوی — عزیزی چاره ساز عاصیان لطف پیمبر شد



دلم را منبع غم آفریدند / به ذوق غم من سم آفریدند

ز بهر ابتلا لوح وجودم / بگرداب همان یم آفریدند

چو خواندم آیت نبکوا کثیرا / مرا از بهر ماتم آفریدند

نه عید است و برات است و نه نوروز / جهان را یک محرم آفریدند

تمام ممکنات اندر سجوداند / نه این محراب را خم آفریدند

ز بهر بندگی بود آنکه اول / مر آدم را مکرم آفریدند

عزیزی میم احمد در احد بود / که در این زخم مرهم آفریدند

دلاور گرچه از شمشیر تشنه دم نمی‌ترسد / کدام است آنکه او زان ابروی پرخم نمی‌ترسد

زبان شکوه را در سرمه خوابانیدم ای حاسد / بده دشنام هرگز با تو هیچ ابکم نمی‌ترسد

فضولی ریشه در دل میدواند بعض میروید / وگرنه هر که شد آدم از آدم نمی‌ترسد

کسی کو نغمه و قانون ساز اینجهان داند / ز ضرب زخمه آواز زیر و بم نمی‌ترسد

دل بگشاده را درهای رحمت در نظر باز است / ز مهمان فراوان همت حاتم نمی‌ترسد

ز سنگین دل مجو مهر و وفا کز نصب افتادن / برای ناموری جست از آن خاتم نمی‌ترسد

مرا چون نقد ایمان شد بیاد ندکیه میدانم / که مرکم وصل جانا عزیزی هم نمی‌ترسد

آخر آن شوخ بلای دل و جان خواهد شد / روی او قبلهٔ صاحب‌نظران خواهد شد

عاقبت سر کشد از قامت او فتنه و ناز / شور صد محشر و گلزار جهان خواهد شد

یار و آن بود همان طفل که من میگفتم / اشک من در پی او نیز روان خواهد شد

رخصت دیدن اگر عام کند زان ابرو / عاشقان را همه عید رمضان خواهد شد

حسن آن شوخ بطفلی چو بدیدم گفتم / که خریدار تو صد پیر و جوان خواهد شد

گر گذاری کند از ناز بگلگشت چمن / همه گلها ز پی‌اش جامه دران خواهد شد

گر چنین است عزیزی بت سنگین دل ما / دفتر شکوهٔ او شرح و بیان خواهد شد

اندرین ملک هر آنکس که کمالی دارد / الحق از پنجهٔ افلاس ملالی دارد

بی‌خراشی نبود هیچ دل از ناخن دهر / چرخ اگر هست به پهلوش هلالی دارد

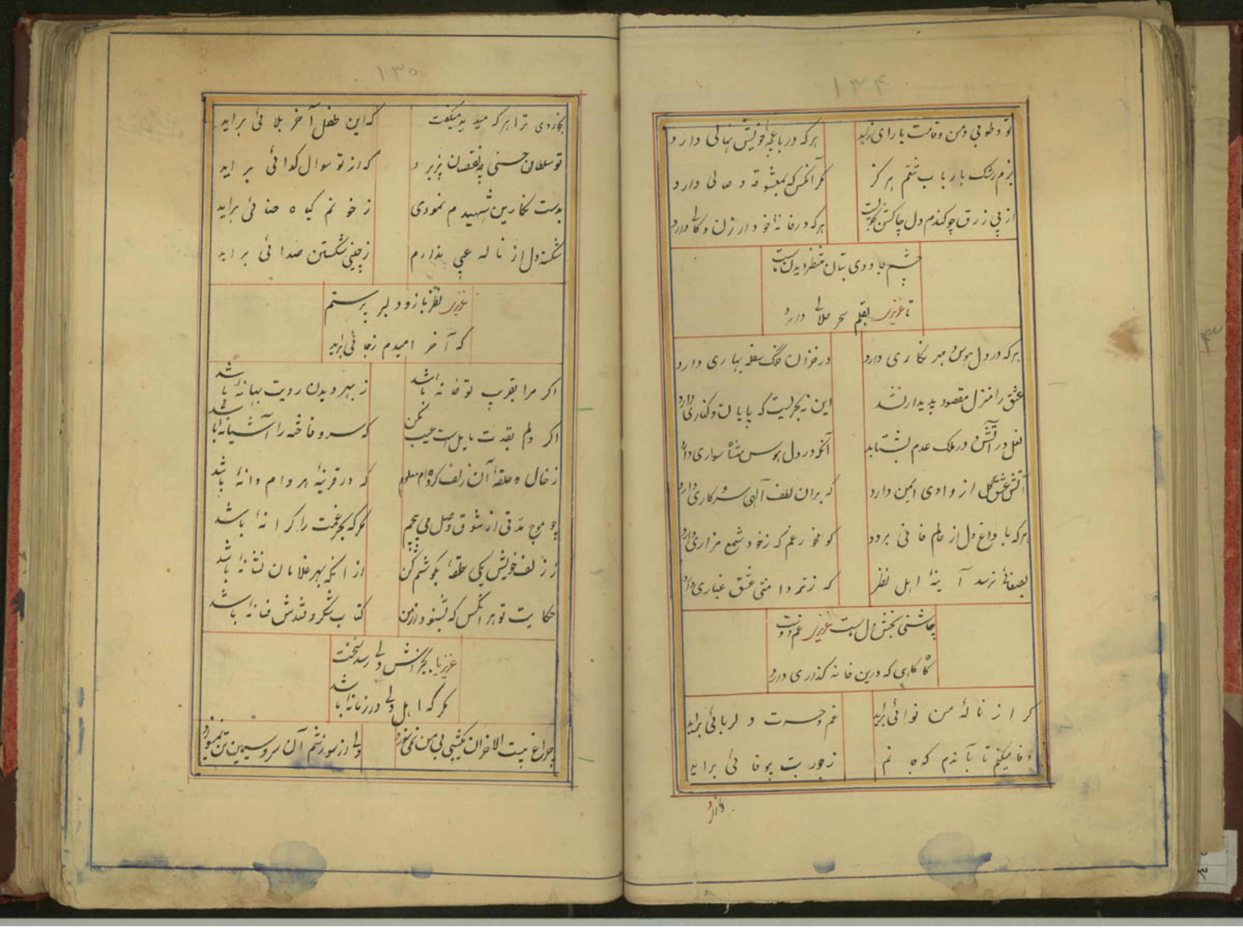
در گلستان نبود هیچ سری بی سودا / به بزرگی همه کس فکر محالی دارد

بی مکافات نباشد سر و کاری ظالم / خوردن گوشت بدنبال خلالی دارد

ملک داران اگر از حاصل خود می‌نازند / باغ ما نیز یکی تازه نهالی دارد

غره با دولت فانی مشو ای منعم وقت / هر کمالی ز پی خویش زوالی دارد

نفروشم دل خود را بحطام دنیا / می‌برد دل ز کفم هر که جمالی دارد



تو طوطی دهن و قامت یار ای زاهد — هر که در باغچهٔ خویش نهالی دارد

بزم رشک بار بابت نتم هرگز — گر آنکس که بمعشوقه وصالی دارد

از پی زرق چو کندم دل چاکش بجز است — هر که در خانهٔ خود از زن و کالا دارد

چشم جادوی بتان منتظر دیدن ماست
تا عزیزی بقلم سحر حلالی دارد

هر که در دل هوس مهر نگاری دارد — در خزان فلک سبزه بهاری دارد

عشق را منزل مقصود پدیدار نشد — این نه بحریست که پایان و کناری دارد

نقل در آتش و در ملک عدم نشتابد — آنکه در دل هوس شاه سواری دارد

آتش عشق گل از وادی ایمن دارد — که بر آن لطف الهی سر و کاری دارد

هر که با داغ دل از عالم فانی برود — کو مخور غم که ز خود شمع مزاری دارد

بصفائی نرسد آینهٔ اهل نظر — که ز تر دامنی عشق غباری دارد

چاشنی بخش دل است عزیزی غم دوست
گاه گاهی که درین خانه گذاری دارد

گر از نالهٔ من نوائی برآید — غم و حسرت دلربائی برآید

دعا میکنم تا بآیندم که چه نم — ز جور بت بی وفائی برآید

دارد

بجز دی ترا هر که مید بمیکشت — که این طفل آخر بلائی برآید

تو سلطان حسنی بنقصان پذیرد — که از تو سوال گدائی برآید

بدست نگارین شهیدم نمودی — ز خونم گیاه حنائی برآید

شکسته دل از ناله عیبی ندارم — ز چینی شکستن صدائی برآید

عزیزی نظر باز و دلبر پرستم
که آخر امیدم ز جائی برآید

اگر مرا بقرب تو خانه باشد — ز بهر دیدن رویت بهانه باشد

اگر دلم بقدت مایل است عیب مکن — که سرو فاخته را آشیانه باشد

ز خال و حلقهٔ آن زلف کرده ام معلوم — که در قرینهٔ هر دام دانه باشد

چو موج مدتی از شوق وصل میجستم — مگر که بحر غمت را کرانه باشد

ز زلف خویش یکی حلقه بگوشم کن — از آنکه بهر غلامان نشانه باشد

حکایت تو هر آنکس که بشنود از من — کند به شکر و قندش فسانه باشد

عزیزیا بجز آنکس دلی رسد بتخت
مگر که اهل دلی در زمانه باشد

چراغ بیت الاحزان کیستی بی من نمی سوزد — دلی از سوز غم آن سرو سیمین تن نمیسوزد



زدست دل بچاه غم گرفتارم نمیدانم — شه افراب عشق بر بیژن نمی سوزد

بمژگان تا رفوی سینهٔ صد چاک من کردی — عجب دارم زخون گرمم آن سوزن نمیسوزد

زبرق جلوه اش چون شعلهٔ جواله می چرخم — کدامست آنکه از این غمزهٔ پرفن نمی سوزد

مرا کو بیند کز آهت نترسد هیچ دلدارت — دل او آهنست از شعله هیچ آهن نمی سوزد

ولی دارم که از داغ محبت شعله ها دارد — ولی آن شوخ بی پروا دلش بر من نمی سوزد

غرور و عجب مهرویان عزیزا تا بکی باشد
چراغ هیچکس تا صبحدم روشن نمی سوزد

داشتم در دل که چشم مست یارم میکشد — این زمان در گردش قهر روزگارم میکشد

آه حسرت زین حیاتم میرساند جان بلب — کم نگاهی های این بی مهر زارم میکشد

گر بیاید طاقت نظاره نبود در نظر — ور نمی آید بدرد انتظارم میکشد

توسن نازش بجولان گفتم با خیال — کی دل آخر این بت چابک سوارم میکشد

گر بگلگشت چمن رویش نباشد در نظر — از بسی غم دیدن باغ و بهارم میکشد

می تراود از تغافل زیر ابرویش عرق — عاقبت یارم به تیغ آبدارم میکشد

ای عزیزان جان شیرین رایگان کس کی دهد
وقت دیدن آن صنم بی اختیارم میکشد

خواهم که سرم خاک سر کوی تو باشد — محراب نمازم خم ابروی تو باشد

دزدیده نگه کردن و نادیده گذشتن — این فتنهٔ دوران نرگس جادوی تو باشد

آب خضر و نفخهٔ صور و دم عیسی — این ها همه در لعل سخنگوی تو باشد

در باد صبا قصهٔ آن زلف درازست — خوش باد نسیمی که در و بوی تو باشد

یکبار اگر از لب تو دشنام شنیدم — تا جان به تنم هست دعاگوی تو باشد

گم گشته دلم در شب سودای تو دل افروز — دریاب مبادا که بگیسوی تو باشد

محو است به نظارهٔ رویت چو عزیزی
چون آینه هر چشم که بر روی تو باشد

مرا جان باختن اندر سر کوی تو میزیبد — شهادت یافتن از تیغ ابروی تو میزیبد

شنیدستم که تیر نیست خبر از آگهی دارد — بلی دزدیده دیدنها همه سوی تو میزیبد

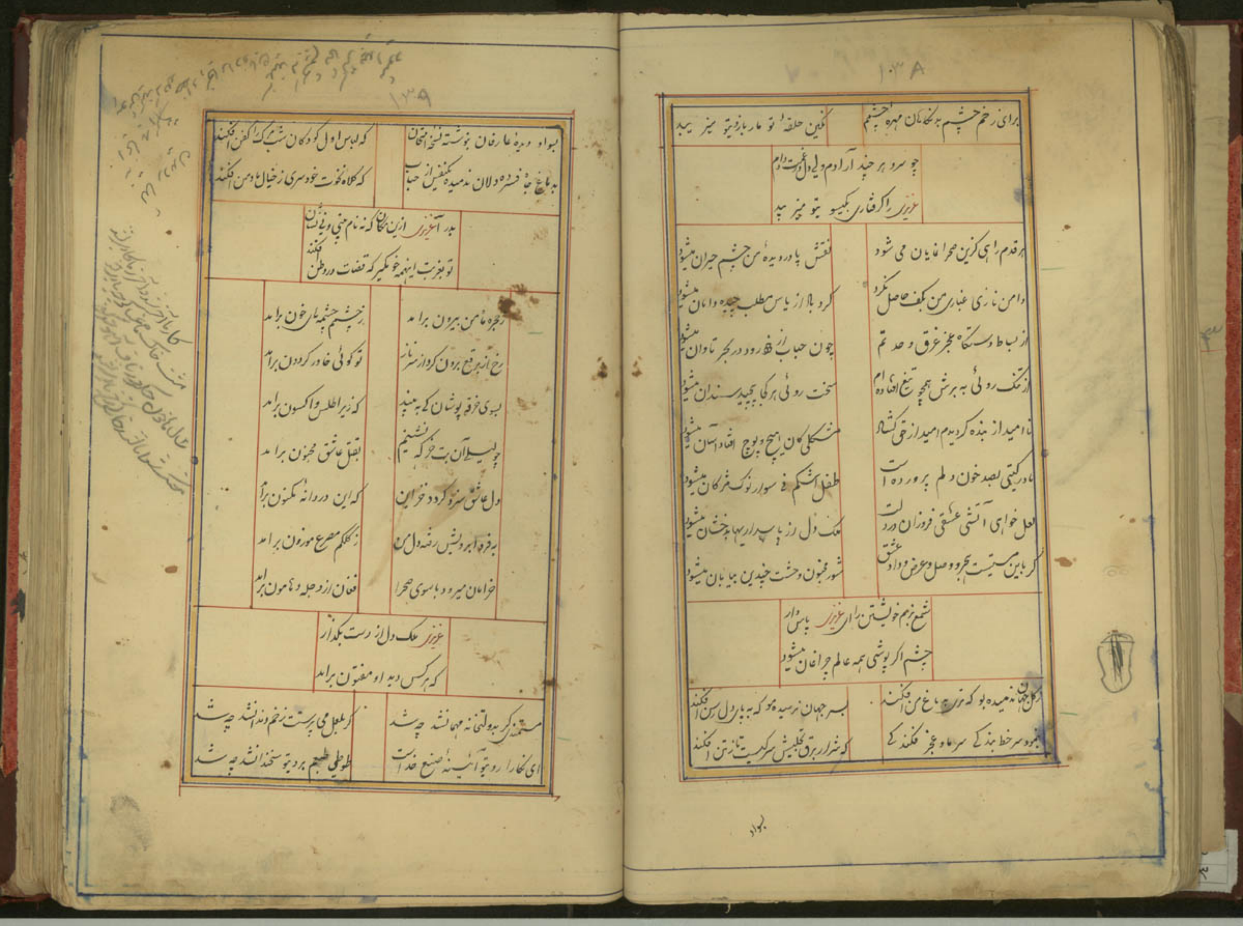
اگر چه چشم مستت میکشد از یک نگه ما را — حیات تازه لعل سخنگوی تو میزیبد

کمانی آفت جانی فزی غمزه پیکانی — نگاه دیر ترکانی برابروی تو میزیبد

پی تاراج دلها در کمین تیغ دو سر برکف — میان هر دو ابرو خال هندوی تو میزیبد

سیه ماری که بر گل پیچ و تاب آرد قبیح آید — ولی غلطیدن زلفت برروی تو میزیبد

اگر چه سرمه را خاصیت خاموشی از انست — سواد سرمه بر چشم سخنگوی تو میزیبد



برای زخم چشم بدنگاهان مهره چشم | نگین حلقهٔ تو مار بازوی تو سزد

چو سرو هر چند آزادم ولی دل اسیرت دارم
عزیزی را گرفتاری گیسوی تو میزیبد

هر قدم راهی کزین صحرا نمایان می شود | نقش پا در دیدهٔ من چشم حیران میشود
دامن نازی غبار من بکف حاصل نکرد | گرد بال از یاس مطلب چیده دامان میشود
از بساط دستگاه عجز غرق وحدتم | چون حباب از قهر رود در بحر تاوان میشود
از تنک رویی به برش همچو تیغ افتاده ام | سخت رویی هر کجا پیچید سندان میشود
نا امید از بنده گردیدم امید از حق کشاد | مشکلی کان هیچ و پوچ افتاد آسان میشود
مادر گیتی بصد خون دلم پرورده است | طفل اشکم نی سوار نوک مژگان میشود
لعل خواهی آتشی عشقی فروزان ورد لست | ملک دل را زیا پردار رها خشان میشود
گر باین سستیست هجر و وصل و عرض و داد عشق | شور مجنون وحشت چندین بیابان میشود

شمع بزم خویشتن را ای عزیزی پاس دار
چشم اگر پوشی همه عالم چراغان میشود

گل جهان ندمیده بو که ترنج باغ من افکند | بسر جهان نرسیده بو که به بار دل من افکند
نمود سرخط بندگی سر ماه و عجز فکند کی | که شرار برق تجلیش سرکشیت تا زتن افکند

بنواد دیدهٔ عارفان بنوشته نسخهٔ امتحان | که لباس اول کودکان شب کرا کفن افکند
به باغ چه فسرده دلان ندمیده بکفنش از حباب | که کلاه نخوت خودسری زخیال دامن افکند

بدر آ عزیزی ازین مکان که نه نام جنبی و نیستن
تو بغربت اینهمه خو مگیر که قصد وطن افکند

ز حجره‌ها من بیرون برآمد | ز چشم چشمه‌های خون برآمد
رخ از برقع برون کرد از سر ناز | تو گویی خاور گردون برآمد
بسوی خرقه پوشان که به منبد | که زیر اطلس و اکسون برآمد
چو لیلی آن بت خرگه نشینم | بقتل عاشق مجنون برآمد
دل عاشق سزد گردد خرابی | که این دردانهٔ مکنون برآمد
بر فرد ابروش رفته دل من | ز کلکم مصرع موزون برآمد
خرامان میرود با سوی صحرا | فغان از دجله و هامون برآمد

عزیزی ملک دل از دست بگذار
که هر کس دید او مفتون برآمد

ستمندی گر بدولتی نه مهان نشد چه شد | گر بلبل می پرست زخم دندان نشد چه شد
ای نگارا رو تو آئینهٔ صنع خداست | طوطی طبعم بر در تو سخندان نشد چه شد



گفتمش ای بلا من خانه خرابم کرده‌ای — خنده کرد و گفت عاشق خانه ویران شد چه شد

عهد و پیمان نیست در خوبان این گلبن زمان — یار من گر در شکست عهد و پیمان شد چه شد

رنگ روم را بر زلف خویشتن آویزه بست — بهر قتل عاشق مسکین زره‌افشان شد چه شد

مصحف روی ترا نامه گفتم و کردم خطا — یک غلط اندر حروف جزو قرآن شد چه شد

بوسه از لعل تو بربودم و حرمان مانده — گر رقیب سگ صفت بر من [illegible] شد چه شد

ای بلا بالا قیامت قامت وای سروناز — سرو تو در باغ جانم گر خرامان شد چه شد

نامه شوق عزیزی را اگر آهش برد
بی نیاز از قاصد و مرغ سلیمان شد چه شد

زاده اقبال هر جا اعظم الشانی کند — شهپر سیمرغ بر فرقش مگس رانی کند

سفله گر با جاه گردد همچنان بی دولت است — دیو اگر خاتم بدزدد کی سلیمانی کند

دولت دریادلان از قید و بند و هر نیست — موج از گوهر پاکی چین به پیشانی کند

همچنین با و نیست این کبر و غرور عاملان — کشتی با لنگر از زود طوفانی کند

دل بحق بستن تواند با سداری حواس — زانکه بی شیرازه اوراق پریشانی کند

هر نفس بگذشت از قصر حیاتت میکند — آفرین معمار را بنگر که ویرانی کند

با لباس زهد دایم ای عزیزی خو مگیر — زانکه این ملبوس هر جا با تو عریانی کند

باز با آیینه روشن و چارم کرده‌اند — از شکست رنگ بر خود نو بهارم کرده‌اند

برق تازی میکنم در سیر صحرای عدم — تا به پشت توسن حیرت سوارم کرده‌اند

چند شامی را سحر کردم با ندوه فراق — خرمن مهتاب را وقف کنارم کرده‌اند

در تعلق‌های دوران کی فرود آید سرم — زانکه در صحرای بی قیدی شکارم کرده‌اند

تا گل روییش نشانی بی نشانی تازه کرد — چون چمن یکدیده حیرت انتظارم کرده‌اند

خاکساری زپا افتادگان بی نهایت — از برای دامن پاکش غبارم کرده‌اند

نیست معماری بجز افتادگی در طینتم
تا عزیزی در ره دل استوارم کرده‌اند

نامه شوق مرا قاصد بجانان می‌برد — آتش سربسته را در نیستان می‌برد

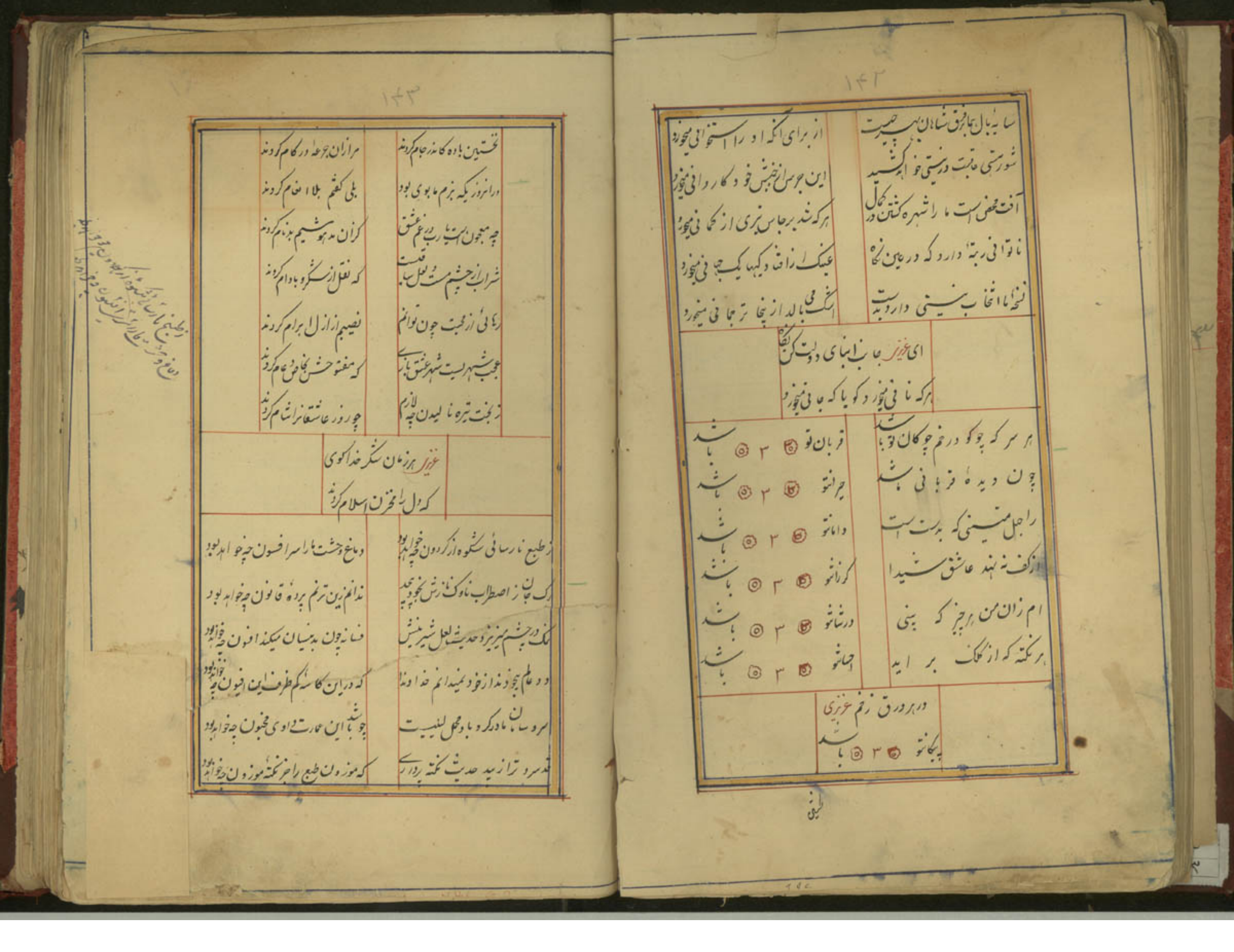
نکته‌های کو زخون دل در او بنوشته‌ام — گر بگوشش او رسد لعل از بدخشان می‌برد

میکشد در خون من در دست می‌بندد حنا — همچو قصابی که زی خون قربان می‌برد

رنگ زرین دم را زلف خویشتن آویزه بست — آری اندر جعد زلف خود زرافشان می‌برد

از نیاز خود عزیزی نازاو دانسته‌ان
کین شهید خویش را دل امید به جانی برد

از فریب جاه و اقبال هر که نانی بخورد — ترک تازی میکند آخر سنانی بخورد



سایهٔ بال همای فرق شاهان بهر چیست
از برای آنکه او را استخوانی می‌خورد

شور مستی عاقبت در نیستی خواهد کشید
این جرس از جنبش خود کاروانی می‌خورد

آفت محض است ما را شهره گشتن در کمال
هر که شد بر جا بس تیری از کمانی می‌خورد

ناتوانی رتبه‌ها دارد که در این نکته
عینک از افتادگیها یک جهانی می‌خورد

نسخه‌ها انتخاب نیستی دارد بدست
انگشت می‌بالد از اینجا تر جانی می‌خورد

ای عزیزی جانب ابنای دولت کن نگاه
هر که نانی می‌خورد گویا که جانی می‌خورد

هر سر که چو گو در خم چوگان تو باشد
قربان تو ٣ باشد

چون دیدهٔ قربانی باشد
حیران تو ٣ باشد

را اجل متینی که بدست است
دامان تو ٣ باشد

از کف ننهد عاشق شیدا
گریان تو ٣ باشد

ام زان من هر چیز که بینی
درشان تو ٣ باشد

هر نکته که از کلک بر آید
احسان تو ٣ باشد

در هر ورق زخم عزیزی
پیکان تو ٣ باشد

لیلی

نخستین باده کاندر جام کردند
مرا زان جرعه در کام کردند

در آنروزی که بزم ما بپا بود
بلی گفتم بلا انعام کردند

چه مجنون است یارب در غم عشق
گران مدهوشیم بدنام کردند

شراب از چشم مست لعل ساقیست
که نقل از شکر و بادام کردند

رهائی از محبت چون توانم
نصیبم از ازل برام کردند

عجب شهریست شهر عشق یارب
که مفتوحش بخاص و عام کردند

ز بخت تیره نالیدن چه لازم
چو روز عاشقان را شام کردند

عزیزی هر زمان شکر خدا گوی
که دل را مخزن اسلام کردند

ز طبع نارسائی شکوه از گردون چه خواهد بود
دماغ وحشت ما را سر افسون چه خواهد بود

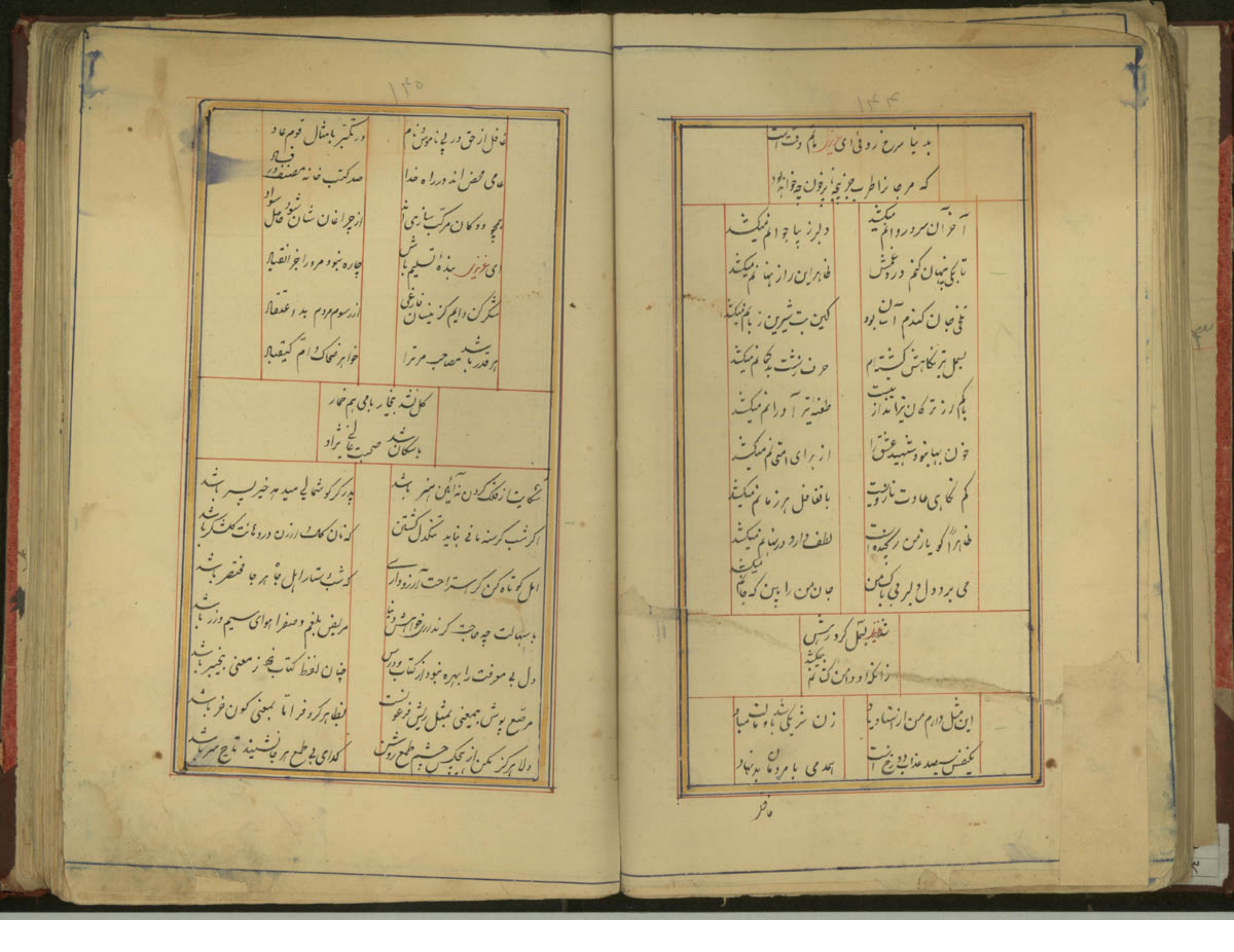
رگ جان زاضطراب ناوک نازش نخواهد بود
ندانم زین ترنم پردهٔ قانون چه خواهد بود

نمک در چشم میریزد حدیث لعل شیرینش
فسانه چون بدنیان میکند افسون چه خواهد بود

دو عالم نیز ندانم ز خود نمیدانم خداوندا
که در این کاسهٔ کم ظرف این افیون چه خواهد بود

سر و سامان ما در گرو با محمل لیلیست
چو شد با این حرارت وادی مجنون چه خواهد بود

قد سرو ترا زیبد حدیث نکته پردازی
که موزون طبع را هر نکتهٔ موزون چه خواهد بود



بدنما سرخ رویی ای عزیز بام وقت است
که مرجان زاطرب جز نیچه‌ای برخون چه خواهد بود

آه کز آن سرو روانم میکشد / دلبر زیبا جوانم میکشد
تا بکی پنهان کنم درد غمش / ظاهر این راز نهانم میکشد
تلخی جان کندم آسان بود / کین بت شیرین زبانم میکشد
بسمل تیر نگاهش گشته‌ام / حرف زشت بدگمانم میکشد
بام رز ترکان نیانداز بیست / طعنهٔ تیر آورانم میکشد
خون بها نبود شهید عشق را / از برای امتحانم میکشد
کم نگاهی عادت ناز و نیست / با تغافل هر زمانم میکشد
ظاهراً گویا ز من رنجیده است / لطف دارد در نهانم میکشد
می برد دل دلبری با کس من / جان من را بین که جانم میکشد

عزیز بقتل کرد رهش
زانکه او دامن کشان بیکشد

این شل دارم من از اشتاو باد / زن شریکی شد با و لیت ما مباد
یکنفس صد عذاب دوزخ است / همدمی با مردمان بدنهاد

غافل

غافل از حق در پی ناموس نام / در تکبر بامثال قوم عاد
عامی محض اند در راه خدا / صدکتب خانه مصنف در فساد
همچو دوکان مرکب سازی اند / از چراغان شان شود حاصل سواد
ای عزیزی بندهٔ تسلیم باش / چاره نبود مر ورا جز انقیاد
شکر کن دایم کز ایشان فارغی / از رسوم مردم بد اعتقاد
هر قدر باشد مصاحب مر ترا / خواهر ضحاک و ام کیقباد

کل نشد بخار بامی هم خمار
باسگان شد صحبت عالی نژاد

شکایت از فلک کردن نه آیین هنر باشد / پدر گر گوشمالی میدهد خیر پسر باشد
اگر شب گرسنه مانی نباید تنگدل گشتن / که نان کماک ارزان در دهات کلکر باشد
امل کوتاه کن گر راحت آرزو داری / که شب بیمار اهل جا هر جا مختصر باشد
باسهالت چه حاجت گر ندارد خواهش دنیا / مریض بلغم و صفرا هوای سیم و زر باشد
دل بی معرفت را بهره نبود از کتاب و درس / چنان لفظ کتاب فقه ز معنی بیخبر باشد
مرصع پوش بی معنی بمثل ریش فرعونست / لفظ اهرگر و فرا اما بمعنی کون خر باشد
ولا هرگز مکن از هیچکس چشم طمع روشن / گدای بی‌طمع هر جا نشیند تاج سر باشد



گر ارایه نظاهر خویش از اهد مکن عیبش
که رو کش هر کجا بهتر ز رنگ آستر باشد

ولا تأسوا علی ما فاتکم برخوان خوش میباش
غم و شادی عزیزی همچو برق اندر گذر باشد

از جفای یار تو آتشم دو بالا شد
ای سرم فدای تو آنچه رنگ بر پا شد

زین حنا که بربستی پنجه دست تا پیش
این شراب یاقوتی حرف موج مینا شد

می برد قرار و هوش رفتن دو گل پاپوش
میزنند ز دل خون جوش کین چه فتنه برپا شد

سبز بختی دارم چون حنا که بر پایت
چشم خون فشان من تا رسید مینا شد

تا به سر نهادی گل ساختی مرا بلبل
تا به پا حنا بستی این عزیز از پا شد

غنچه را در برگ گل تا ماه من می پرورد
دفتر رفتر خموشی را سخن می پرورد

هیچ میدانی رموز خال بر رخسار یار
آری آری کافران زاغ و زغن می پرورد

ما نهال حرمت را از آبرو دادیم آب
هر کسی رفته چو من دور از وطن می پرورد

با فقیران دشمنی سگ راست از عهد قدیم
ما در ایام سگ ز بهر من می پرورد

ما چو طفلیم و دعاهای شما بر ما چو شیر
طفل غم را هر گروهی از لبن می پرورد

از دو شاهد محفل دل شمع دین دارد بدست
شاهد اسرا هر کسی در انجمن می پرورد

ای عزیز از عود و چوب چندین بر مثال
حور را در زیر پای اهرمن می پرورد

از رخ گلبرگ را آن گلبدن می پرورد
باغبان گویا گلاب و یاسمن می پرورد

عارضش از تاب می لعل لبش را داده آب
یا که خورشید این عقیق اندر یمن می پرورد

این گل پاپوش و رفتار است یا خود باغبان
زیر سرو قامتش این نسترن می پرورد

خال بر کنج لبش دیدم شدم آشفته حال
وضع خوبان بین که با شکر زغن می پرورد

من امید پرورش دارم عزیز زان نگار
خوبرویان مردم صاحب سخن می پرورد

سحر که هر که را از چشم مستش دیده انور شد
فرح شد جشن شد می خورده مست و توانگر شد

بنازم ابرویش کز ناز چشم نیمخواب مست
چو محراب هلال و قوس با شمشیر دو سر شد

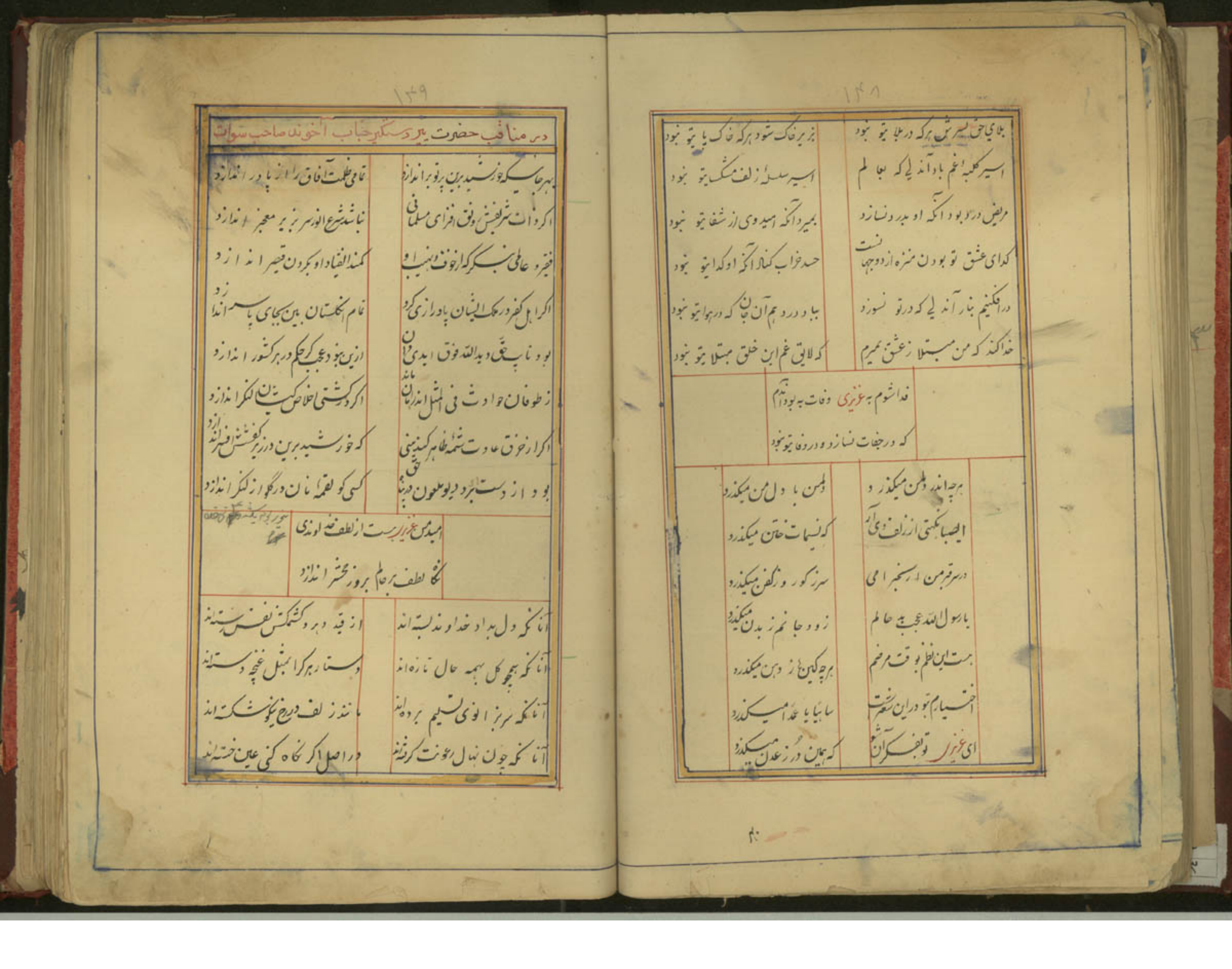
زبانش از کلام تلخ کی نقصان کند در عشق
که بسته غنچه و گل دهانت آن نمک شکر شد

قیامت قامتی بالابلائی را که من دیدم
الف شد سرو شد شمشاد گردید و صنوبر شد

ز تاب می عرق بر عارضش دیدم بدل گفتم
رگ برگ گل از باران نیسان صبحدم تر شد

بقربانش صف آرا بید دل از یکغمزه برباید
فرنگ و روم و چین را اتفاق شاه دل لشکر شد

عزیزی تا بدیده یکنگاهی چشم فتانش
جنون شد واله شد مستانه گردید و قلندر شد



بلای حق پسرستی هرکه در بلای تو نبود
بزیر خاک شود هرکه خاک پای تو نبود

اسیر کلبهٔ غم باد آنکه بعالم
اسیر سلسلهٔ زلف مشکبای تو نبود

مریض درد بود آنکه او بدرد نسازد
بمیرد آنکه امیدوی از شفای تو نبود

گدای عشق تو بودن منزه از دو جهان است
حسد خراب کند آنکه او گدای تو نبود

در آن کنیم بنار آنکه در تو نسوزد
بباد درد هم آن جان که در هوای تو نبود

خدا کند که من مبتلا ز عشق بمیرم
که لایق غم این خلق مبتلای تو نبود

فدا شوم به عزیزی وفات به بود آدم
که در جفات نسازد و در وفای تو نبود

هرچه اندر دلمن میگذرد
دلمن با دل من میگذرد

ای صبا نکهتی از زلف وی آر
که نسیمات ختن میگذرد

در سر قبر من ار سنجر آمی
سبز کور و زکفن میگذرد

یا رسول الله عجب حالم
زود جانم ز بدن میگذرد

هست این نظم بوقت مرحم
هرچه گوئیم ز دهن میگذرد

احتیاجم تو در این شعر است
ساقیا یا عدا میگذرد

ای عزیزی تو بفکر آن شو
که همین در زمن میگذرد

در مناقب حضرت پیر دستگیر جناب آخوند صاحب سوات

بهرجا که خورشید برین پرتو اندازد
تمامی ظلمت آفاق را از پا در اندازد

اگر ذات شریفش رونق افزای مسلمانی
نباشد شرع انور سر بزیر معجز اندازد

فقیر و عالمی بنگر که از خوف وهیبت او
کمند الفیاد او بگردن قیصر اندازد

اگر اهل کفر در ملک ایشان باو رازی کرد
تمام انگلستان بین بجای پا سر اندازد

بود نایب حق و یدالله فوق ایدیهم
ازین بود عجب گر حکم در هر کشور اندازد

ز طوفان حوادث فی المثل اندر امان ماند
اگر در کشتی اخلاص کس لنگر اندازد

اگر از خرق عادت شمهٔ ظاهر کند بینی
که خورشید برین در زیر کفش افسر اندازد

بود از دست برد دیو ملعون در پناه حق
کسی کو لقمهٔ نان در گلو از لنگر اندازد

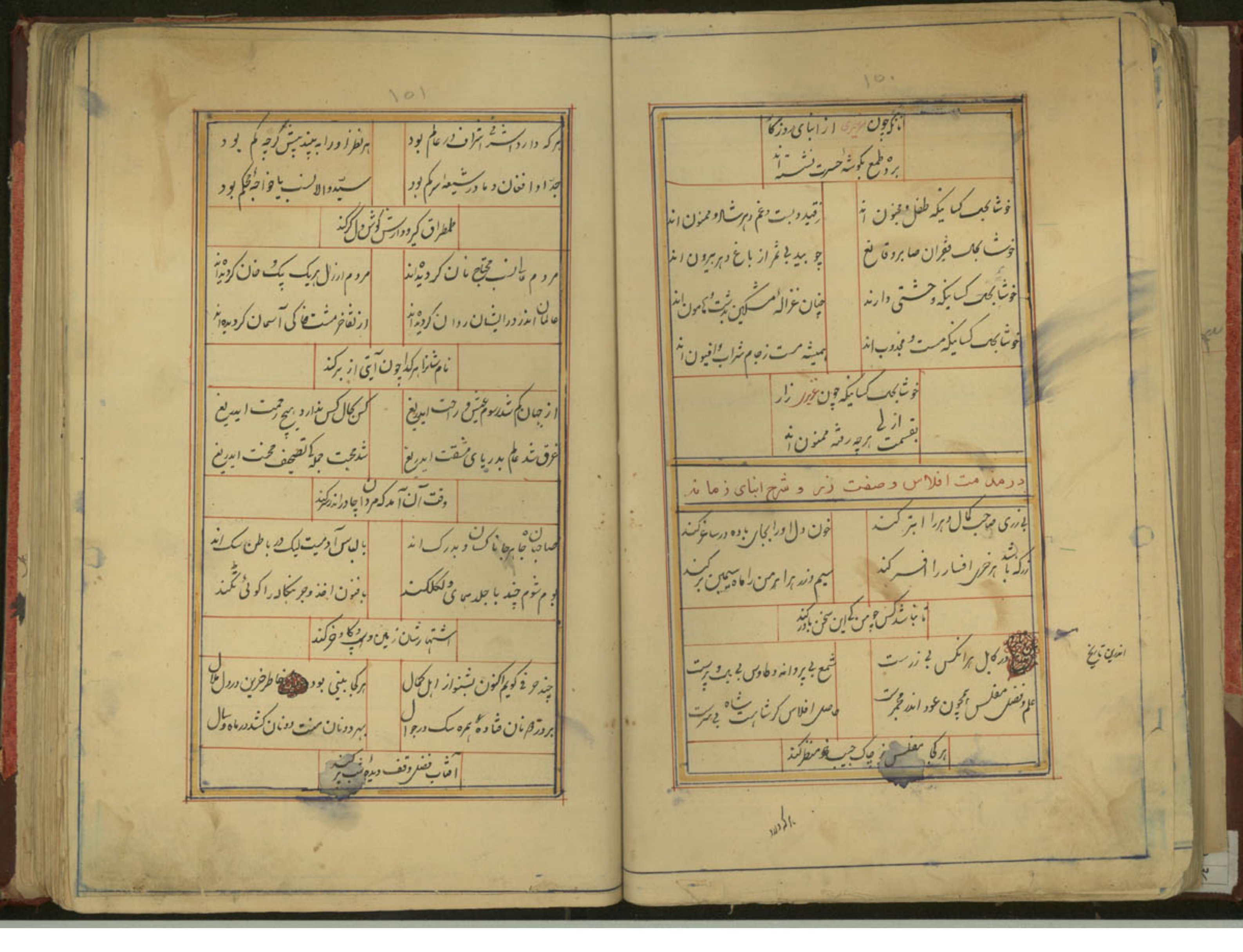
امیدم عزیز است از لطف خداوندی
نگاه لطف بر حالم بروز محشر اندازد

آنانکه دل بداد خداوند بسته اند
از قید دهر و کشمکش نفس رسته اند

آنانکه همچو گل همه حال تازه اند
و ستار بر سر کل مثل غنچه دسته اند

آنانکه سر بزانوی تسلیم برده اند
مانند زلف در خم یکو شکسته اند

آنانکه چون نهال رعونت گرفته اند
در اصل اگر نگاه کنی عاین خسته اند



آنکه چون عزیزی از ابنای روزگار
بر در طمع بگوشه حسرت نشسته اند

خوشا بحال کسانیکه طفل و مجنون اند
ز قید و بند و غم دهر شاد و ممنون اند

خوشا بحال فقیران صابر و قانع
چو بید بی ثمر از باغ دهر بیرون اند

خوشا بحال کسانیکه وحشتی دارند
چنان غزاله مشکین بدشت هامون اند

خوشا بحال کسانیکه مست و مجذوب اند
همیشه مست ز جام شراب و افیون اند

خوشا بحال کسانیکه چون عزیز زار
بقسمت ازلی هر چه رفته ممنون اند

در مذمت افلاس و صفت زر و شرح ابنای زمانه

بی زری صاحب کمال دهر را ابتر کند
خون دل او را بجای باده در ساغر کند

زر که باشد هر خری افسار را افسر کند
سیم و زر هر اهرمن را ماه سیمین بر کند

تا نباشد کس چو من کی این سخن باور کند

در کابل هر انکس بی زر است
شمع بی پروانه و طاوس بی بال و پر است

علم و فضل مفلس همچون عود اندر مجمر است
حاصل افلاس گر شاهست شاه بی سر است

هر کجا مفلس ز چاک جیب خود منظر کند

هر که دارد دسته اشراف در عالم بود
هر نظر او را به بیند پیش گرچه کم بود

جد او افغان و مادر شیعه ارکم بود
سید والانسب یا خواجه اکرم بود

طمطراق کر و دارش گوش را کر کند

مردم بی اصل و نسب محتاج نان گردیده اند
مردم ارذل هر یک پک خان گردیده اند

عالمان اندر دو ایشان روان گردیده اند
از تفاخر مشت خاکی آسمان گردیده اند

نام شاهنامه هر گدا چون آیتی از بر کند

از جهان گم شد رسوم عیش و راحت ای دریغ
کس کمال کس نداند هیچ رحمت ای دریغ

غرق شد عالم بدریای مشقت ای دریغ
شد محبت جو تصحیف محنت ای دریغ

وقت آن آمد که مردان چادر اندر سر کنند

صاحبان جاه جاهلان و بد رگ اند
با لباس آدمیت لیک در باطن سگ اند

بوم شوم چند با جلد همای لکلکند
با فنون افغه و جرگه را گوی تمکند

اشتهار شان زین و اسپ و گاو خر کنند

چند حرفی گویم اکنون بشنو از اهل کمال
هر کجا بینی بود خاطر حزین در دل ملال

بر در قدر نان فتاده همره سگ در جوال
بهر دونان منت دونان کشند در ماه و سال

آفتاب فضل و فقر دیده شب پر کند



هر گرا در کف زری باشد بنازد در جهان / با کمر بندد کیانی چون کیان بندد میان
کودک ما در صفت بوی لبن اندر لبان / خر کره اما سمند تازیش در زیر ران

کهنه کوری چند را دینار خود نو کند

مفلس از بیدستگاهی حال او پوشیده است / برد خود برده را اقبال او پوشیده است
دانش و فضل و کمال احوال او پوشیده است / عیب منعم را همیشه مال او پوشیده است

سه درم را هم مالک شد در ابو زر کند

زر کند برنا کسی را سید عالی تبار / زر کند هر ابلهی را خان و بیک نامدار
زر کند ارذال را اشراف و صاحب اعتبار / زر کند در زندگانی مرد را صاحب وقار

لوح سنگ گور او را نیز از مرمر کند

مرد ما شد در زن ولند و بوند از بی زری / آهوی تاتار و چون سرور کمند از بی زری
مور خان و هر خورد و مدرکش خندد از بی زری / چون عزیزی هر که شد خاطر تر ماند از بی زری

مسکن بیت الحزن را قلعه دیگر کند

غزل از حضرت شاه شرف قلندر و مخمس از عزیزی

نه همچون نرگس مستت به باغ جان ما خیزد / نه همچون قوس ابرویت درین دور ستم خیزد
نه همچون لفظ شیرینت کلام جانفزا خیزد / نه مثل قامتت سروی به بستان وفا خیزد

نه ماهی همچو رخسارت بگردون دلربا خیزد

عجب با درکم گر مثل عاشق رود هرگز / تمنا بتو از خاک و گل عاشق رود هرگز
که داغ خون ز جیب قاتل عاشق رود هرگز / نه پنداری که مهرت از دل عاشق رود هرگز

به هر میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد

نگارینا چه بد کردم که گردانیدی از من رو / نمودی خشم چون شیر و رمیدی همچو آهو
که گفتت تا که آری در خرامان این قد دلجو / ازین بالای موزونت بلاها خواسته هر سو

چنین بالا که تو داری ازین بالا بلا خیزد

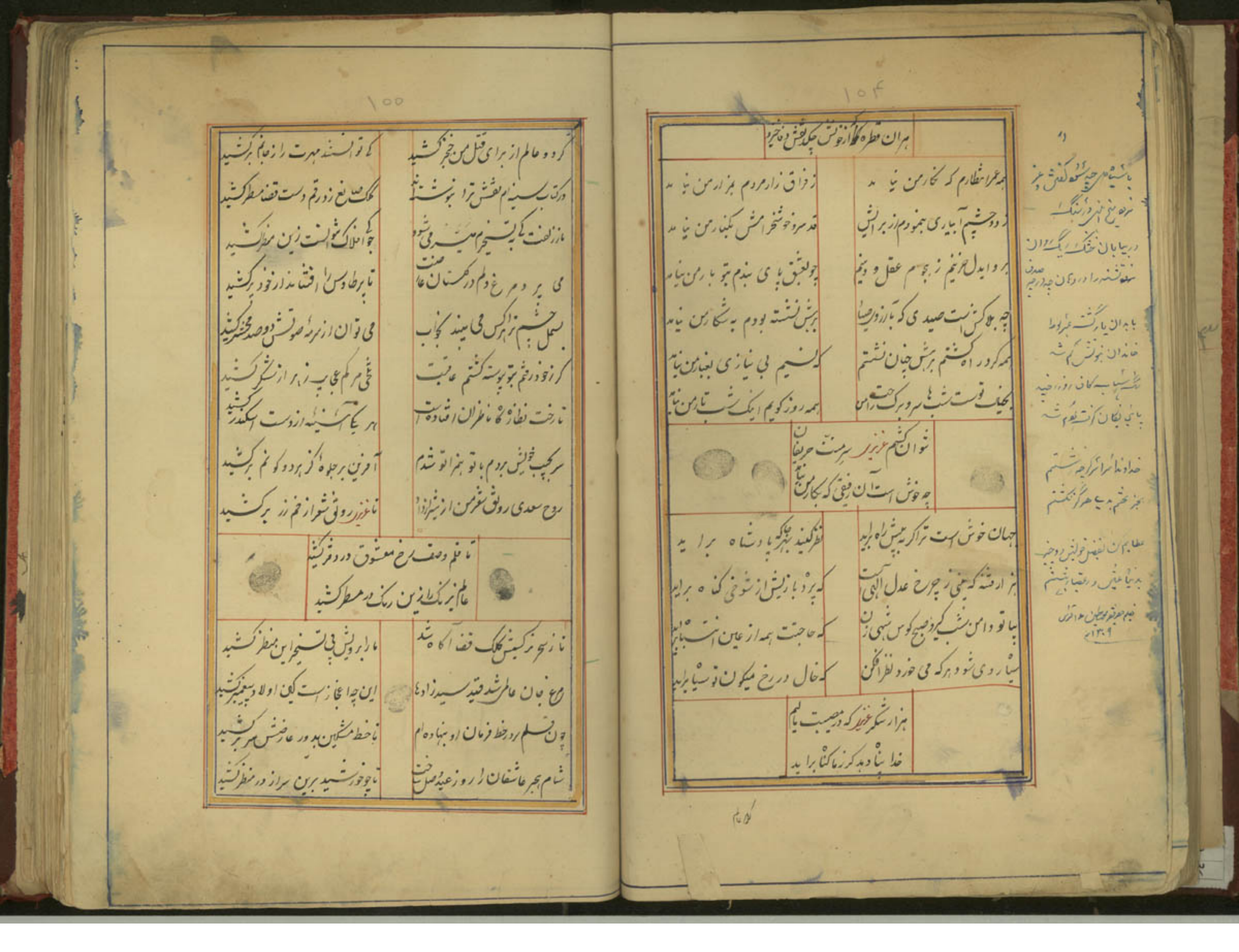
قدت مانند سرو و روی مانند همچو گلدسته / عرق بر عارضت شبنم بروی لاله بنشسته
نداری رحم تو بر عاشق مهجور دلخسته / ز بعد مرگ من بینی گیا بر گور من رسته

نوشته نام تو جانا بهر برگ گیا خیزد

فغان و واو از دست جفای خلق نااهلان / که در دوران نمی بینم کسی قدر کهن سالان
بهر رویکه من دارم شده با کام ارذالان / دلم مجروح تیغ غم رقیبان از دست من نالان

جفا بر دانه مسکین نخود از آسیا خیزد

چه بودت اینکه ای دلبر به مهجوران نیامیزی / بتو غمنامه خود خوانم و از بهر بستیزی
بتار موی خود مسکین عزیزی را بیاویزی / شرف را گر بداغ غم بداری خون او ریزی



هزاران قطره گلاز خوش چکید نقش دفتر دو

همه عمر انتظارم که نگار من بیاید — ز فراق زار مردم بمزار من بیاید

ز دو چشم آبیاری بنمودم از بر اش — قد سرو خوشخرامش بکنار من بیاید

بروایدل حزینم ز بهوم عقل و دینم — چو لعبتی بپای بندم بتو بار من بیاید

چه بلاکش است صیدی که بآرزو رصیادی — بر بش نشسته بودم به شکار من بیاید

همه کرد راه گشتم بر بش چنان نشستم — که نسیم بی نیازی بغبار من بیاید

بخیال قوست شب ها سر و برگ جنت آرامی — همه روز گویم اینک رشب تا بر من بیاید

نتوان کشم عزیزی سر مست حریفان — چه خوش است آن رفیقی که بکار من بیاید

جهان خوش است تراگر به پیش راه براید — نظر کنید بهر جا که پادشاه براید

هزار فتنه که می زچرخ عدل الهی آید — که پرده بازیش از شوخی گناه براید

بیا تو دامن شب گیر و صبح کوس شهی زن — که حاجت همه از عاین آفتاب براید

سیاه روی شود هر که می خورد نظر افکن — که خال در رخ میکون تو سیاه براید

هزار شکر عزیز که در مصیبت یابم — خدا پناه دهد گر زما گناه براید

کلامم

باشیدم چه شوه گفتش دو خز
برده [illegible]
در بیابان خشک ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف

با بدان یار گشت [illegible]
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد

خداوندا اگرچه زشتم
بجز تخم بدی هرگز نکشتم

[illegible]
بدنیا خیس در عقبا بهشتم

[illegible] ١٣٠٩

گرده عالم از برای قتل من خنجر کشید — کی توانستند مهرت را ز جانم بر کشید

در کتاب سینه ام نقش ترا بنوشته اند — کلک صانع زد رقم دست قضا مسطر کشید

مار زلفت تا به گنج حسن زمین شود — چون افلاک شو است زین منظر کشید

می پرد مرغ دلم در گلستان عارضت — تا بر طاوس را افتاد از خود بر کشید

بسمل چشم تو هر کس می بیند کباب — می توان از سرمه صورتش دو صد محشر کشید

گر زخود در خم بتو پیوسته کشتم عاقبت — تلخی مرگم عجب زهر از شکر کشید

تا رخت نظاره گاه ناظران افتاده است — هر کی آئینه از دست اسکندر کشید

سر بجیب خویش بردم با تو همراه تو شدم — آفرین بر جلوه گر هر دو گونم بر کشید

روح سعدی رونق شعر من از شیراز داد — تا عزیز رونق شیراز خم زر بر کشید

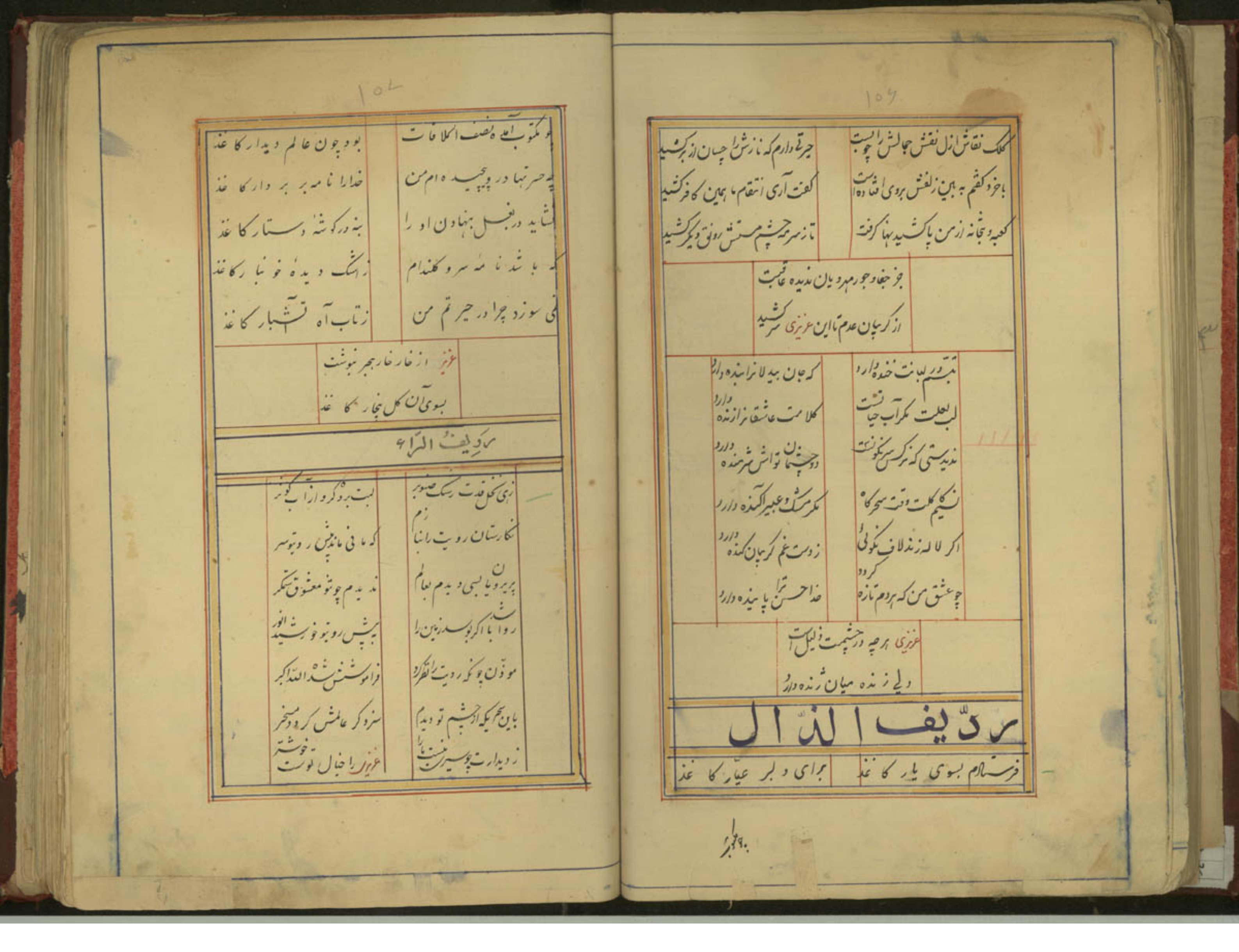
تا قلم وصف رخ معشوق در دفتر کشید — عالم از رنگ آن زین رنگ در مسطر کشید

تا زسحر نرگسش کلک قضا آگاه شد — مار ابروش پی تسخیر این منظر کشید

مرغ جان عالمی شد قید سید زاده ها — این چه اعجاز است کین اولاد پیغمبر کشید

چون قلم بر خط فرمان او بنهاده ام — تا خط مشکین بدور عارضش سر بر کشید

شام هجر عاشقان از روز عید وصل ساخت — تا چو خورشید برین سراز در منظر کشید



كلك نقاش ازل نقش جمالش را چو بست … حيرتی دارم كه نازش را چسان از بر كشيد

با خود گفتم به بين زلفش بروی افتاده است … گفت آری انتقام ما همين كافر كشيد

كعبه و بتخانه از من پاك شد يغما گرفت … تا ز سرمه چشم مستش رونق ديگر كشيد

جز جفا و جور مهرويان نديده عاقبت
از گريبان عدم تا اين عزيزی سر كشيد

تبسم در لبانت خنده دارد … كه جان بيدلان را بنده دارد

لب لعلت مگر آب حياتست … كلامت عاشقان را زنده دارد

نديدستی كه نرگس سر نگونست … دو چشمان تواش شرمنده دارد

نسيم گلت وقت سحرگاه … مگر مشك و عبير آگنده دارد

اگر لاله زند لاف نكوئی … ز دست غم گريبان كنده دارد

چو عشق من كه هر دم تازه گردد … خدا حسن ترا پاينده دارد

عزيزی هر چه در چشمت ذليل است
ولی زنده ميان زنده دارد

رديف الذال

فرستادم بسوی يار كاغذ … برای دلبر عيار كاغذ

۹۰ مجر

تو مكتوب آمده نصف الملاقات … بود چون عالم ديدار كاغذ

به حسرت‌ها در پيچيده ام من … خدا را نامه بر بردار كاغذ

نشايد در بغل بنهادن او را … بنه در گوشهٔ دستار كاغذ

كه باشد نامه سرو گلندام … ز اشك ديدهٔ خونبار كاغذ

نمی سوزد چرا در حيرتم من … ز تاب آه آتشبار كاغذ

عزيز از خار خار هجر بنوشت
بسوی آن گل بيخار كاغذ

رديف الراء

زهی نخل قدت رشك صنوبر … لبت برده گرو از آب كوثر

نگارستان رويت را نبازم … كه مانی ماند حيران روی تو بر سر

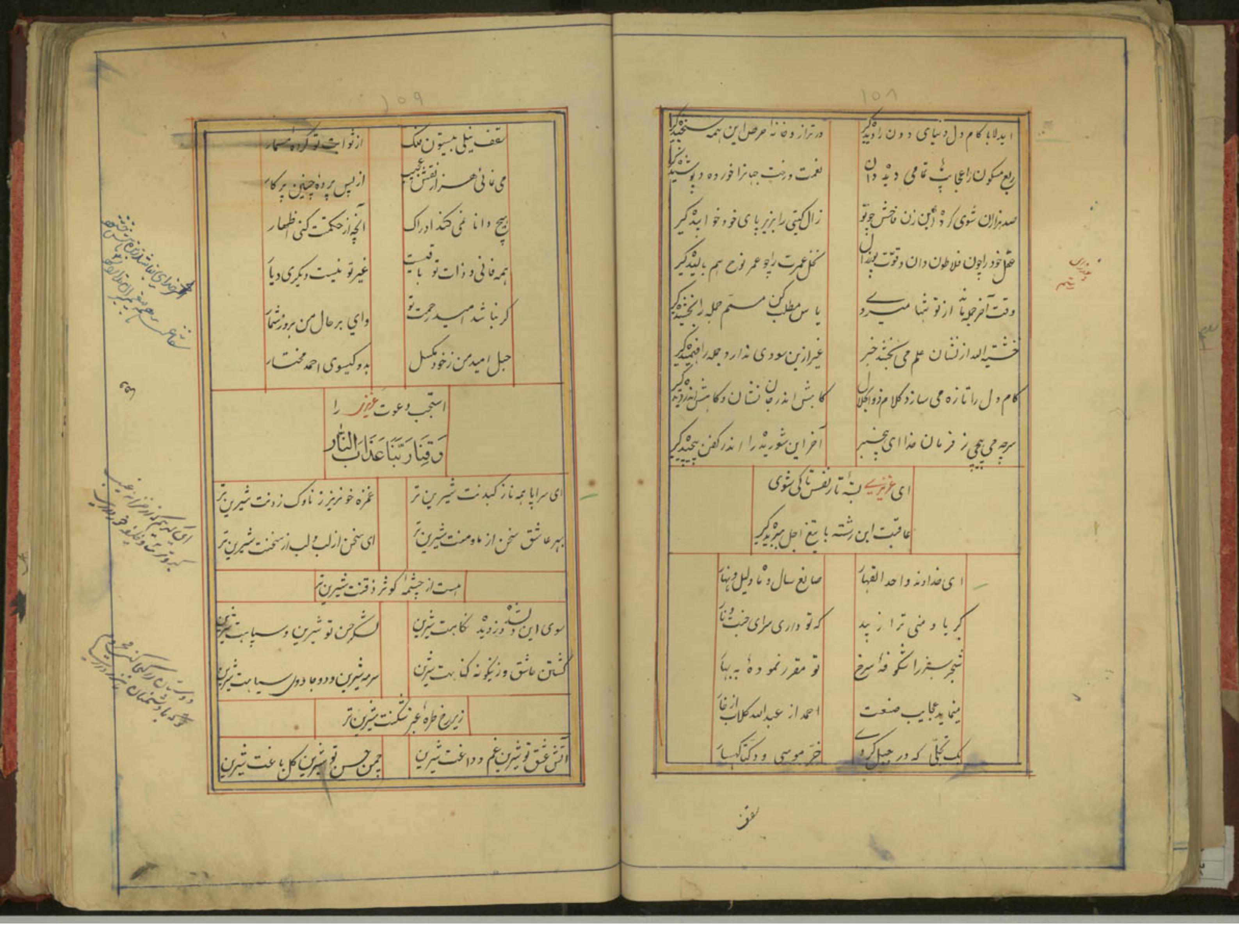
پری رويان بسی ديدم بعالم … نديدم چون تو معشوق ستمگر

روا باشد اگر بوسد زمين را … به پيش روی تو خورشيد انور

موذن چون نگه روی ترا كرد … فراموشش شده الله اكبر

بابن سحر يكه از چشم تو ديدم … سزد گر عالمش گردد مسخر

ز ديدارت چو سير نيست ما را … عزيزی را خيال تست خوشتر



ای دلا با کام دل دنیای دون را دیده گیر / در تراز و خانه عرض این همه سنجیده گیر
ربع مسکون را عجایب تمامی دیده دان / نعمت و رخت جهان را خورده و پوشیده گیر
صد هزاران شوی کرده این زن فاحش چو تو / زال گیتی را بزیر پای خود خوابیده گیر
عقل خود را چون فلاطون دان و قوت چون ... / نخل عمرت را چو عمر نوح هم بالیده گیر
وقت آخر چونکه از تو تنها میرود / پاس مطلب کن مسلم حیله را سنجیده گیر
خشیة الله از نشان علم می بخشد خبر / غیر ازین سودی ندارد جمله را فهمیده گیر
کام دل را تازه می سازد کلام ذوالجلال / کاهش اندر جان نشان و کاهش اندر دیده گیر
سر چه می پیچی ز فرمان خدای بیخبر / آخر این شوریده را اندر کفن پیچیده گیر

ای عزیزی ... تار نفس تا کی شوی
عاقبت این رشته با تیغ اجل ببریده گیر

ای خداوند واحد القهار / صانع سال و ماه و لیل و نهار
گر با دمی ترا ز ید / که تو داری برای جنت و نار
شجر سبز را شکوفه سرخ / تو مقرر نموده به بهار
مینماید عجایب صنعت / احمد از عبدالله گلاب از خار
یک تجلی که در جبل کردی / خر موسی و دک کهسار

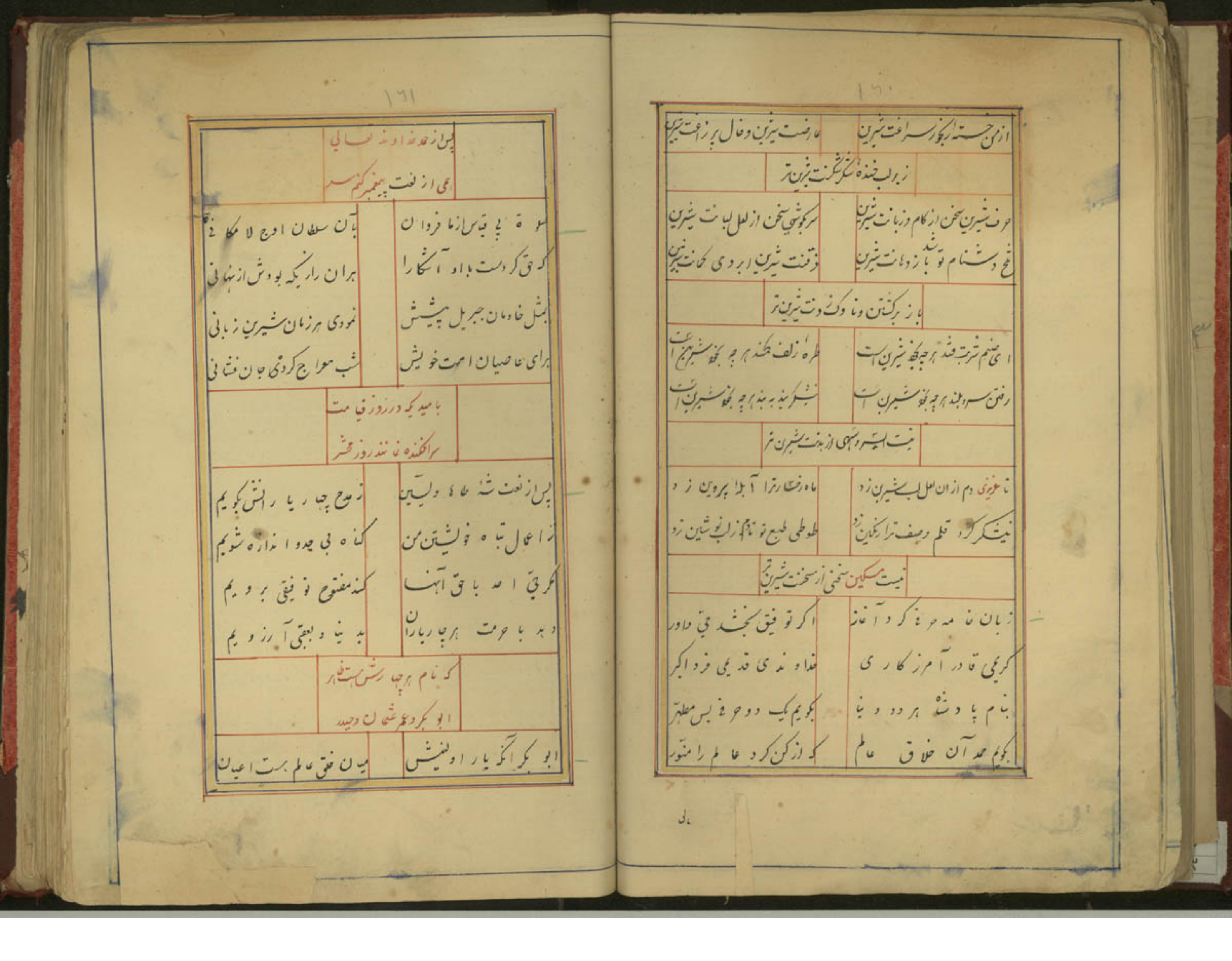
سقف نیلی بی ستون فلک / از ثوابت تو کرده مسمار
می نمائی هزار نقش عجیب / از پس پرده چنین پرکار
هیچ دانا نمی کند ادراک / آنچه از حکمت کنی اظهار
همه فانی و ذات تو باقیست / غیر تو نیست دیگری دیار
گر نباشد امید رحمت تو / وای بر حال من بروز شمار
حبل امید من ز خود مگسل / به دو گیسوی احمد مختار

استجب دعوت عزیز را
وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

ای سراپا همه نازک بدنت شیرین تر / غمزه خونریز ز ناوک زدنت شیرین تر
بهر عاشق سخن از ما و منت شیرین تر / ای سخن از لب و لب از سخنت شیرین تر
هست از چشمه کوثر ذقنت شیرین تر

سوی این دلشده وز دیده نگاهت شیرین / لشکر حسن تو شیرین و سپاهت شیرین
کشتن عاشق وزینگونه گناهت شیرین / سرمه شیرین و دو جادوی سیاهت شیرین
زیر رخ طره عنبر شکنت شیرین تر

آتش عشق تو شیرین غم و داغت شیرین / چمن حسن تو شیرین گل باغت شیرین



از می جسته اگر سر زلفت شیرین / عارضت شیرین و خال بر زنخت شیرین

زیر لب خنده شکر شکنت شیرین تر

حرف شیرین سخن از کام و زبانت شیرین / سرگوشی سخن از لعل لبانت شیرین

تلخ دشنام تو با آن دهانت شیرین / قد و قامت شیرین ابروی کمانت شیرین

باز برگشتن و ناوک زدنت شیرین تر

ای صنم شربت قند هر چه بگو شیرین است / طره زلف کمند هر چه بگو شیرین است

رفتن سرو بلند هر چه بگو شیرین است / شکر بند به بند هر چه بگو شیرین است

نیست الیسر و سهی از بدنت شیرین تر

تا عزیزی دم از آن لعل لب شیرین زد / ماه رخسار ترا آب بر پروین زد

نیشکر کرد قلم وصف ترا رنگین زد / طوطی طبع تو تا دم ز لب نوشین زد

نیست مسکین سخنی از سخنت شیرین تر

زبان خامه چو شد کرد آغاز / اگر توفیق بخشد حی داور

کریمی قادر آمرزگاری / خداوندی قدیمی فرد اکبر

بنام پادشاه هر دو دنیا / بگویم یک دو حرفی بس مطهر

بگویم حمد آن خلاق عالم / که از کن کرد عالم را منور

پس از حمد خداوند تعالی / همی از نعت پیغمبر کنم سر

سوی قاب قوسین ازما فروان / بآن سلطان اوج لامکانی

که حق کردست با او آشکارا / هزاران راز که بودش از نهانی

بمثل خادمان جبریل پیشش / نمودی هر زمان شیرین زبانی

برای عاصیان امت خویش / شب معراج کردی جان فشانی

بامیدی که در روز قیامت / سرافکنده نباشند روز محشر

پس از نعت شه طاها و یاسین / ز مدح چار یارانش بگویم

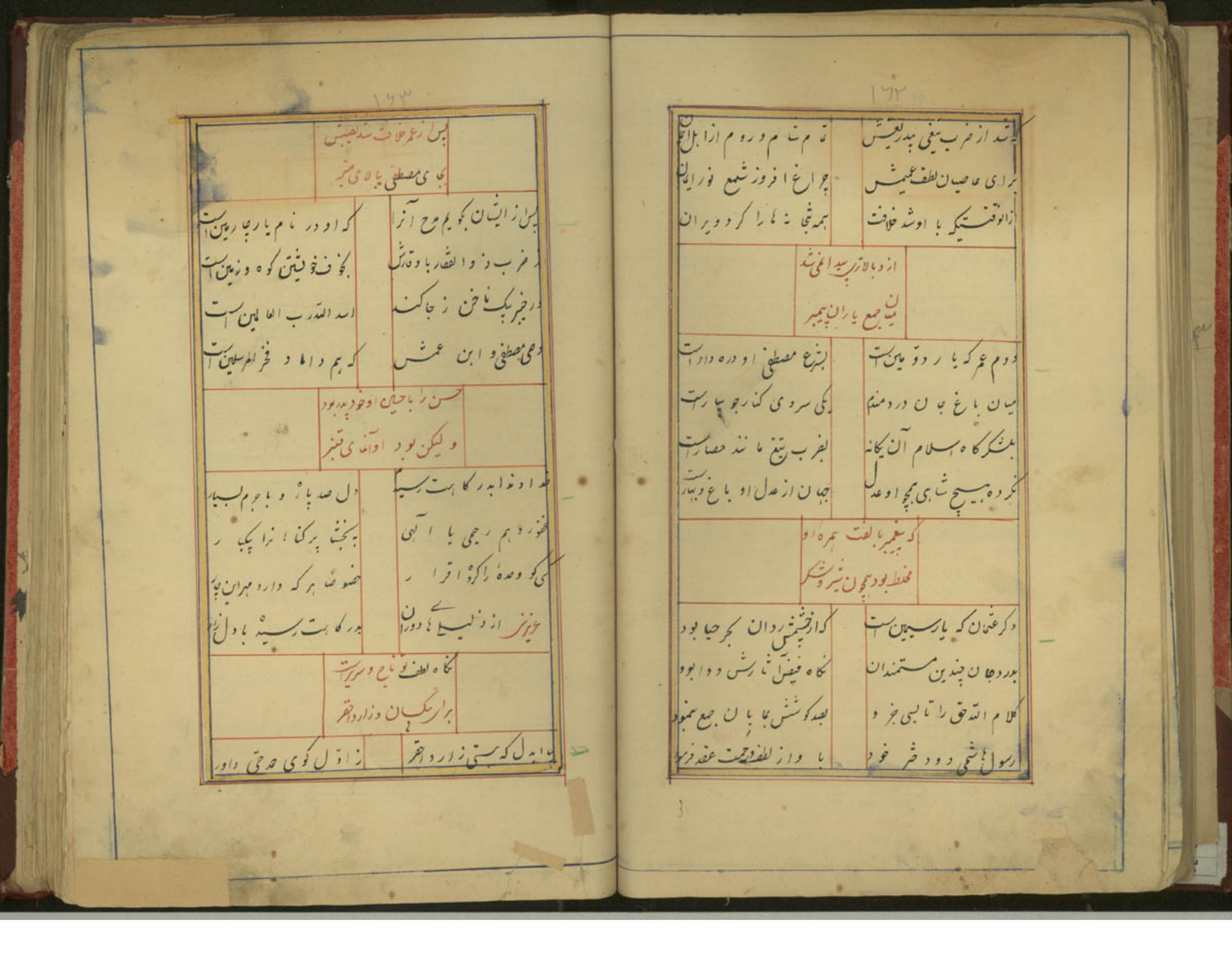
ز اعمال تباه خویشتن من / گناه بی حد و اندازه شویم

اگر حق احد با حق آنها / کند مفتوح توفیقی برویم

دهد با حرمت هر چار یاران / بدنیا و بعقبی آرزویم

که نام هر چار یارش هست ظاهر / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر آنکه یار اولینش / میان خلق عالم هست اعیان



شد از ضرب تیغی پید لعینش / تمام شام و روم از اهل ایمان
برای عاصیان لطف عمیمش / چراغ افروز شمع نور ایمان
ز انوقتیکه با او شد خلافت / همه بتخانه‌ها را کرد ویران

ازو بالاتر پس سید اکمل شد
میان جمع یاران پیمبر

دوم عمر که یار دو جهان است / بشرع مصطفی او دره دار است
میان باغ جان دردمندم / یکی سروی کنار جویبار است
بلشکرگاه اسلام آن یگانه / بضرب تیغ مانند حصار است
نکرده هیچ شاهی همچو او عدل / جهان از عدل او باغ و بهار است

که پیغمبر بالفت همره او
مخلط بود همچون شیر و شکر

دگر عثمان که یار سیمین است / که از خشمش روان بحر حیا بود
بدرد جان چندین مستمندان / نگاه فیض آتش رشش دوا بود
کلام الله حق را تا لبی جزو / بصد کوشش بجا یان جمع نمود
رسول هاشمی دو دختر خود / با واز لطف و رحمت عقد فرمود

پس از عمر خلافت شد نصیبش
بجای مصطفی بالای منبر

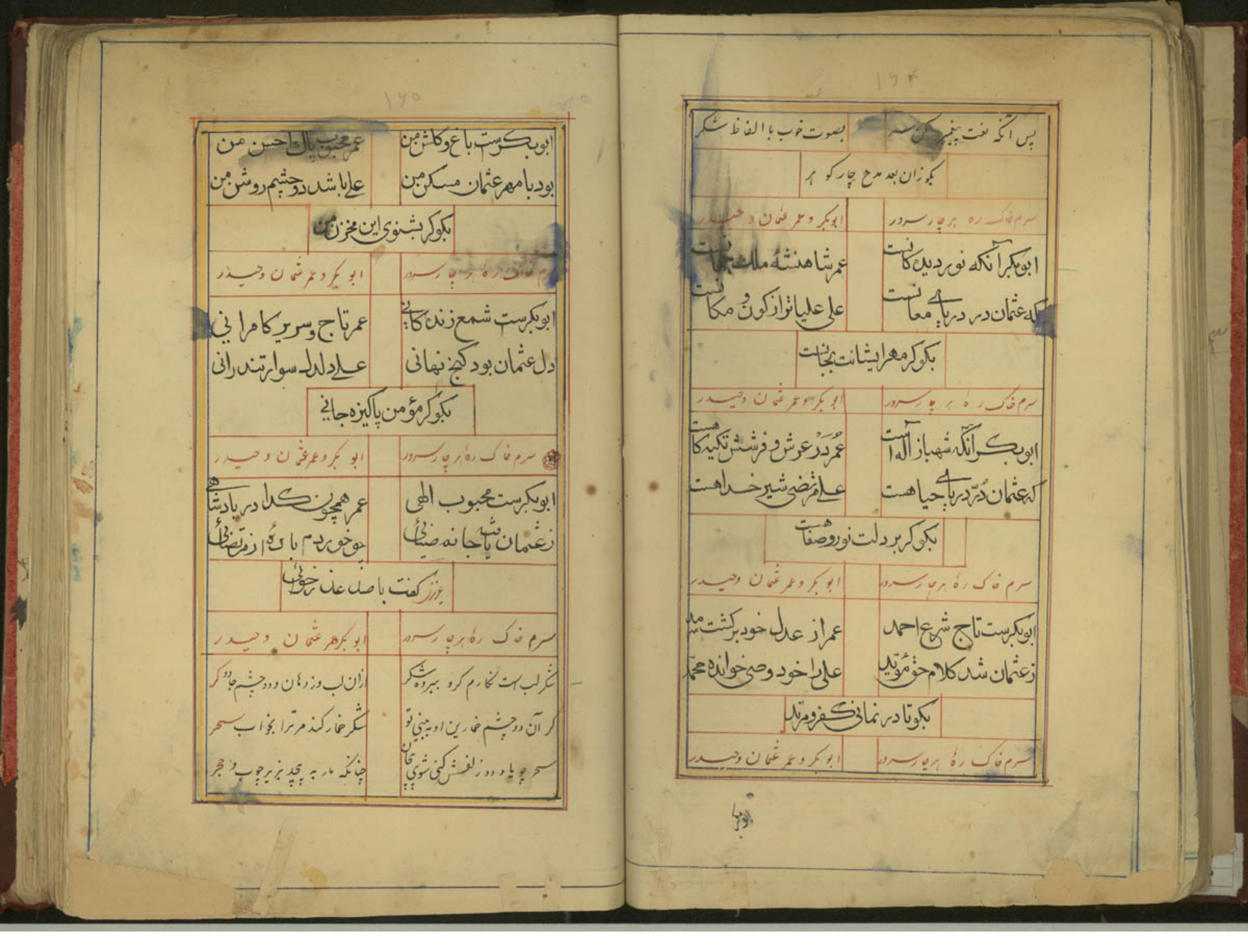
پس از ایشان بگویم مدح آنرا / که او در نام یار چاریمین است
ز ضرب ذو الفقار با وقارش / بگاف خویشتن کوه و زمین است
در خیبر بیک ناخن ز جا کند / اسد الله رب العالمین است
وصی مصطفی و ابن عمش / که هم داماد فخر المرسلین است

حسن را با حیای او خود پدر بود
ولیکن بود او آغای قنبر

خداوندا بدرگاهت رسیدم / دل صد پاره و با جرم بسیار
بحضور دهم رحمی یا الهی / ببخشا پر گناه نزار پیکار
کسی کو وعده را کرد اقرار / خصوصا هر که دارد مهر این چار
عزیزی از ذلیلیهای دوران / بدرگاهت رسیده با دل زار

نگاه لطف تو تاج و سریرست
برای بیکسان و زار و حقر

الهی دل که بستی زار و حقر / ز اول کوی حد حق داور



پس آنگه نعت پیغمبر کن سر — بصوت خوب با الفاظ شکر

بگو زان بعد مدح چار گوهر

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر آنکه نور دین کانست — عمر شاهنشهٔ ملک جهانست

که عثمان دُر دریای معانست — علی علیا تر از کون و مکانست

بگو کز مهر ایشانت نجاتست

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر آنکه شهباز اله است — عمر در عرش و فرشش تکیه گاهست

که عثمان دُرّ دریای حیا هست — علی مرتضی شیر خدا هست

بگو کز بر دولت نور و صفا هست

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است تاج شرع احمد — عمر از عدل خود برگشت سرمد

زعثمان شد کلام حق مؤید — علی را خود وصی خوانده محمد

بگو تا در نمانی کفر و مرتد

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است باغ و گلشن من — عمر محبوب پاک احسن من

بود با مهر عثمان مسکن من — علی باشد دو چشم روشن من

بگو کز مثنوی این مخزن من

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است شمع زندگانی — عمر تاج و سریر کامرانی

دل عثمان بود گنج نهانی — علی دلدل سوار تند رانی

بگو کز مؤمن پاکیزه جانی

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است محبوب الهی — عمر همچون گدا در پادشاهی

زعثمان یافت شاهانه صفائی — چو خوردم پایه از مرتضائی

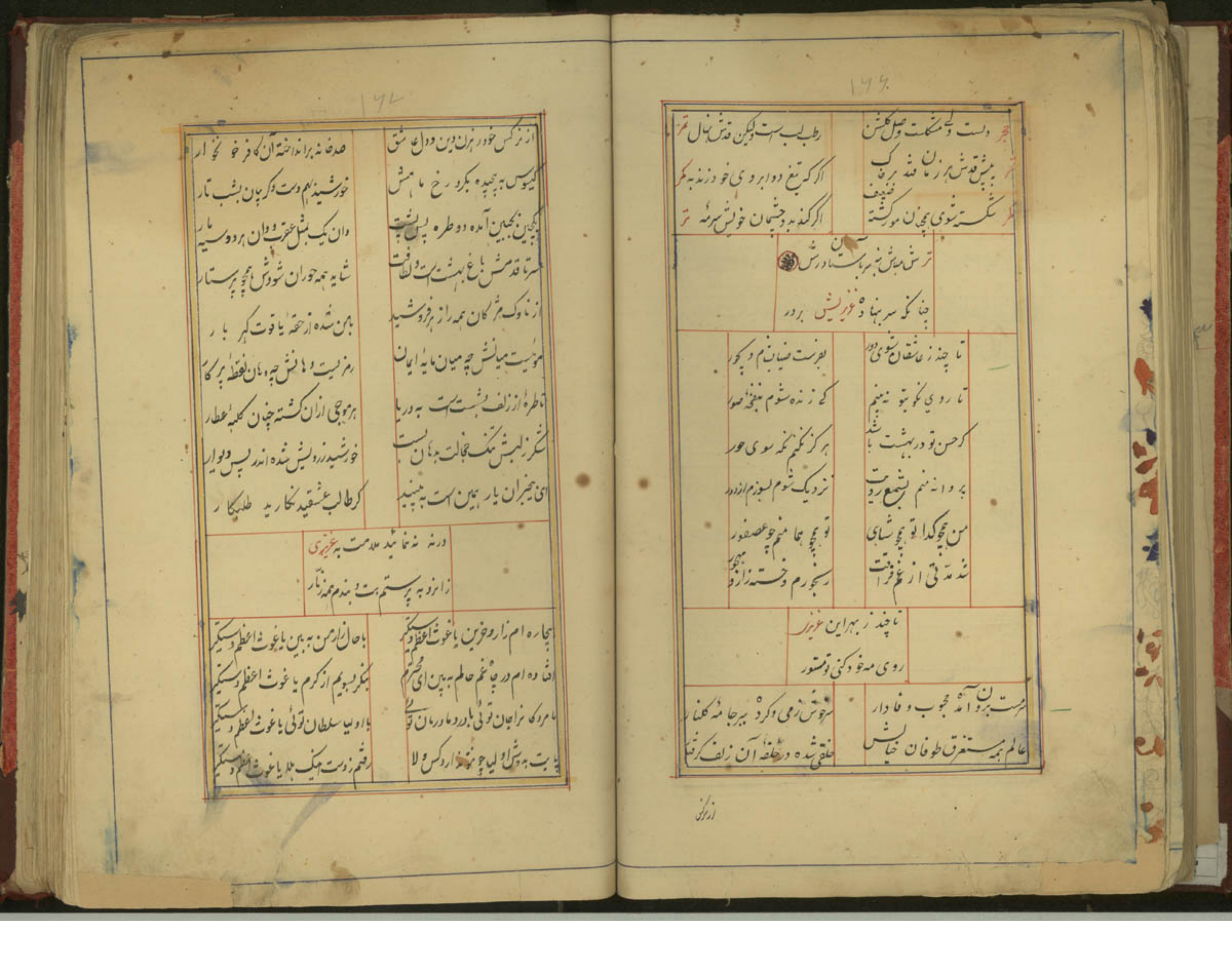
عزیزی گفت با صد عذر خواهی

سرم خاک ره هر چار سرور — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

شکر لب است نگارم گرو ببرده شکر — از آن لب و دهان و دو چشم جادوگر

گر آن دو چشم خمارین او ببینی تو — شکر خمار کند مر ترا بخواب سحر

سحر چو یاد دو زلفش کنی شوی حیران — چنانکه مار به پیچد بزیر چوب و حجر



دلست ولی مشکلست وصل گلشن — رطب لب است ولیکن قدش نهال تمر

به پیش قدش هر زمان شده برگ — اگر که تیغ دو ابروی خود زند به کمر

شکسته شوی همچون مور گشته ضعیف — اگر کند به دو چشمان خویش سرمه تر

ترسم مباش بنه بر آستان درش

چنانکه سر بنهاد عزیزش بر در

تا چند ز عاشقان شوی دور — لعبت صنمانم و چو حور

تا روی نکو بتو ببینم — که زنده شوم به نفخهٔ صور

گر حسن تو در بهشت باشد — هرگز نکنم نگه سوی حور

پروانه منم بشمع رویت — نزدیک شوم بسوزم از دور

من همچو گدا تو همچو شاهی — تو همچو همایی منم چو عصفور

شد مدتی از غم فراقت — رنجورم و خسته زار و مهجور

تا چند ز هجر این عزیزی

روی مه خود کنی تو مستور

سرمست برون آمده محبوب وفادار — سرخوش ز می و کرده بیرجامهٔ گلنار

عالم همه مستغرق طوفان خیالش — خلقی شده در حلقهٔ آن زلف گرفتار

از نرگس

از نرگس خود رهزن دین و دل عاشق — صد خانه برانداخته آن کافر خونخوار

گیسوی به پیچیده بگرد رخ ماهش — خورشید بهم دست و گریبان بشب تار

گویی بجبین آمده دو طره پس پشت — وان یک بشکل عقرب وان هر دو سیه مار

سرتا قدمش باغ بهشت است و لطافت — شاید همه حوران شوندش همچو پرستار

از ناوک مژگان همه راز بر و شید — بامن شده از حقهٔ یاقوت گهربار

موی است میانش چه میان مایهٔ ایمان — رمز است دهانش چه دهان نقطهٔ پرگار

یک طره از زلف وی دشت است به دریا — هر موجی ازان گشته چنان کلبهٔ عطار

شکر ز لبش تنگ خجالت بدهان بست — خورشید ز رویش شده اندر پس دیوار

ای همچو ان یار همین است ببینید — گر طالب عشقید نگارید طلبکار

ور نه نه نمایید ملامت به عزیزی

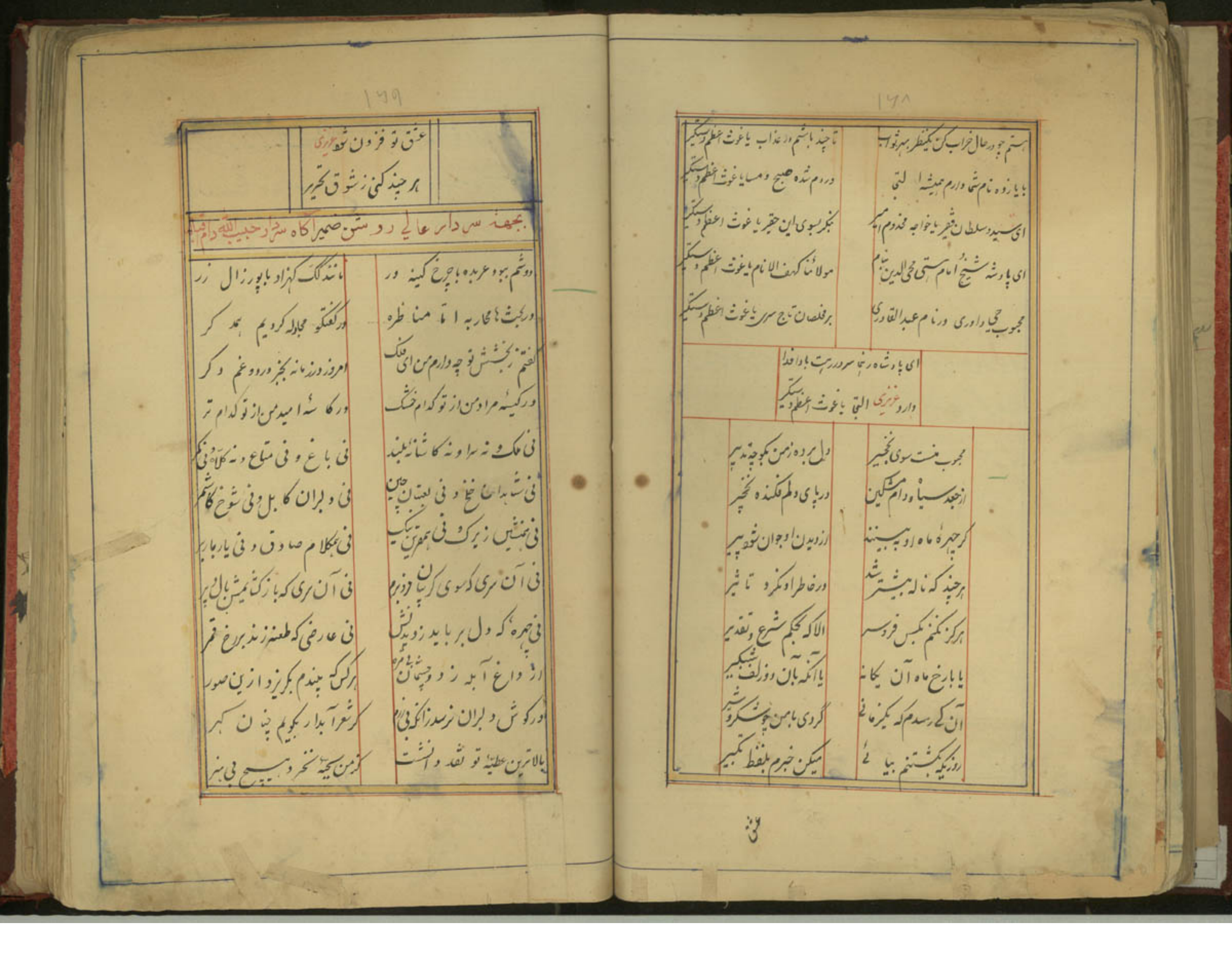
زاهد به پرستم بت و بندم همه زنار

بیچاره ام زار و حزین یا غوث اعظم دستگیر — با حال زار من ببین یا غوث اعظم دستگیر

افتاده ام در چاه غم حالم ببین ای محترم — بنگر ببویم از کرم یا غوث اعظم دستگیر

ما مردگی را جان تویی با درد ما درمان تویی — با اولیا سلطان تویی یا غوث اعظم دستگیر

یا بت بدوش اولیا چو نه ندارد کس ولا — رفتم ز دست هیکل بلا یا غوث اعظم دستگیر



هستم چو در حال خراب کن یک نظر بهر ثواب — تا چند باشم در عذاب یا غوث اعظم دستگیر
با یازده نام شما دارم همیشه التجی — وردم شده صبح و مسا یا غوث اعظم دستگیر
ای سید و سلطان شهیر یا خواجه مخدوم امیر — بنگر بسوی این حقیر یا غوث اعظم دستگیر
ای پادشه شیخ امام ستی محی الدین بنام — مولانا کهف الانام یا غوث اعظم دستگیر
محبوب حی داوری در نام عبدالقادری — بر فلک تاج سری یا غوث اعظم دستگیر

ای پادشاه رهنما سر در رهت بادا فدا
دارد عزیزی التجا یا غوث اعظم دستگیر

محبوب منت سوی نخجیر — دل برده ز من بکوچه تدبیر
از جعد سیاه و دام مشکین — در پای دلم فکنده زنجیر
گر چهره ماه او ببینند — از دیدن او جوان شود پیر
هر چند که ناله بیشتر شد — در خاطر او نکرد تاثیر
هرگز نکنم بکس فروسر — الا که بحکم شرع و تقدیر
یا با رخ ماه آن یگانه — یا آنکه بآن دو زلف شبگیر
آن کی رسدم که یکزمانی — گردی با من چو شکر و شیر
روزی که بگشتنم بیای — میکن خبرم بلفظ تکبیر

عشق

عشق تو فزون شود عزیزی
هر چند کنی ز شوق تحریر

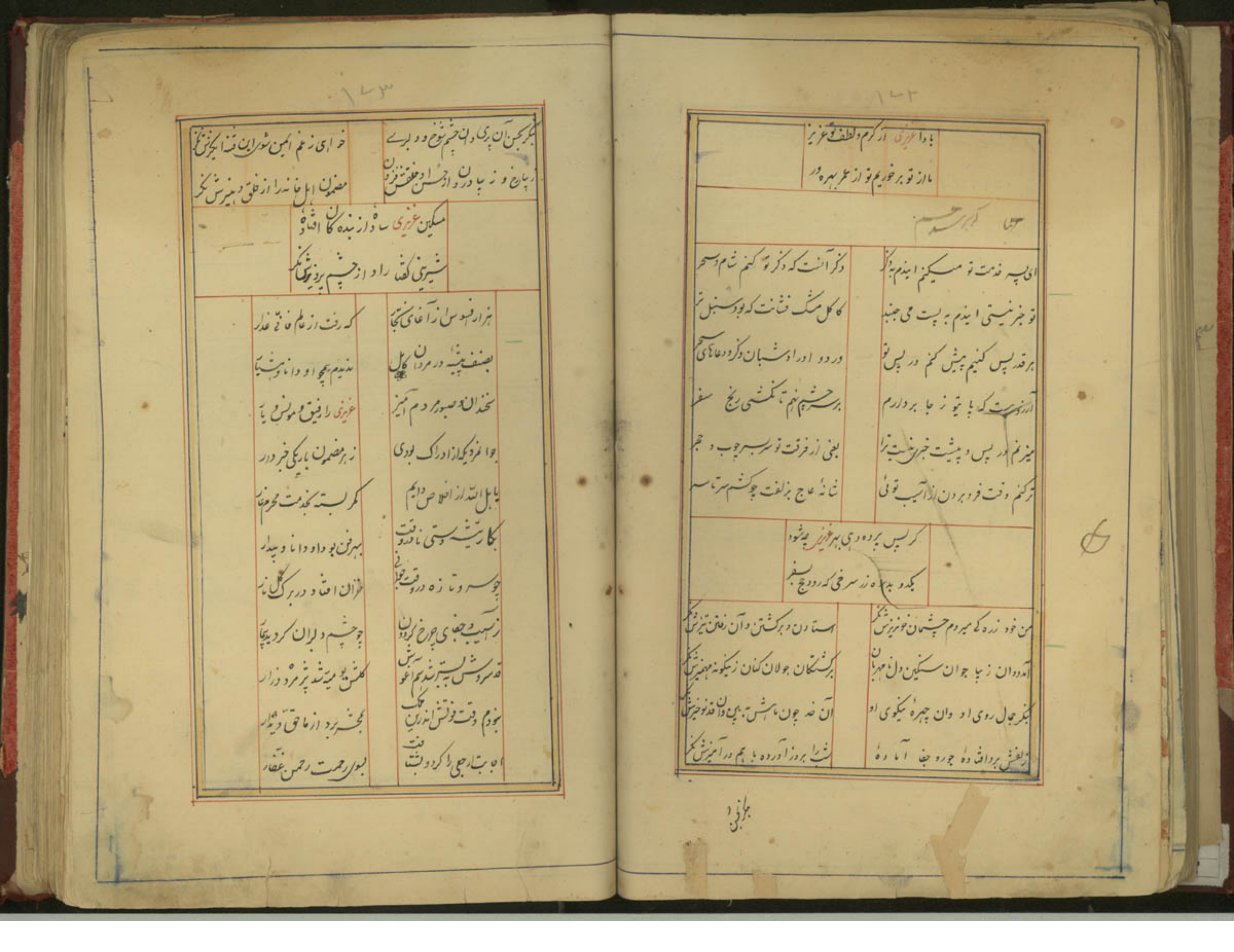
بجهت سردار عالی و روشن ضمیر آگاه سردار حبیب الله دام اقباله

دوشم بود عربده با چرخ کینه ور — مانند گک کهزاد با پور زال زر
در بحث ها محاربه اما مناظره — در گفتگو مجادله کردیم همدگر
گفتم ز بخشش تو چه دارم من ای فلک — امروز در زمانه بجز درد و غم دگر
در کیسه مراد من از تو کدام خشک — در کاسه امید من از تو کدام تر
نی ملک و نه سرا و نه کاشانه بلند — نی باغ و نی متاع و نه کلاه و نی کمر
نی شاهدان خلخ و نی لعبتان چین — نی دلبران کابل و نی شوخ کاشغر
نی همنشین زیرک و نی همقرین نیک — نی همکلام صادق و نی یار باربر
نی آن پری که سوی گریبان فرو برم — نی آن پری که باز کشیمش بال و پر
نی چهره که دل برباید ز دیدنش — نی عارضی که طعنه زند بر رخ قمر
از داغ آبله زده چشمان مردمش — هر کس که بیندم بگریزد ازین صور
در گوش دلبران نرسد زانکه بی زرم — گر شعر آبدار بگویم چنان گهر
بالاترین عطیه تو نقد داشت — گر من بخیه نخرد هیچ بی هنر



در چاه به خانه که سرانجام فن او — اندا چیم چون خط مخدوش بی اثر
چون سنگ منجمد شده از کلفت درون — دربیج و تاب رفته باشکنجه بیشتر
از زوال روزگار که به گریه در خفت خویش — از رنگ و رو صفائی دل خاک غم بسر
گاهی بخط عکس در آئینه خیال — بنجا نیم کو الف مقلوب مستتر
گاهی بروی کاغذ ایام چون قلم — سرگشته ام کهی به لب خشک و چشم تر
تا کی درین کشاکش و تا چند سرزنش — آخر بمن غمای تو ای چرخ کینه در
چرخم جواب داد که حکمت کمال — هرگز نداده اند بفرزند بوالبشر
بعضی بسیم و زر شده معروف و معتبر — بعضی بملک و مال شده شهره و سمر
بعضی بعلم و فضل زده کوس اجتهاد — بعضی ز بحر شعر گرفته خراج بر
هر چند منسبت در کف امید تو درم — قحب درم کسیت که سازد بجود ظفر
داری چو آفتاب ضمیری که از ضیا — هر لحظه جهان سخن را دهی اثر
اندر بیان چو کلک سخن سنجی آوری — یک بند نی هزار من آرد شکر
مقبول شهریاری و مردود سفلگان — محسود حاسدانی و مشکور دادگر
دارند اعتراف بعز و کرامتت — هر جا عزیز طبعیت زین نکته با خبر
ورز آنکه صوم کرده خلل در دماغ تو — از بی زری و بی بری و خستگی اثر

خود کاهلی بلا چه نشستی ز جای خیز — خود معطلی که گشته مفلوک و مفتقر
گر خواستی که بر تو اجابت بیامده — کی بار چو شدی که نه بگشوده اند در
ای آنکه منقوش شده از هجوم غم — می ساز یک قصیده مرغوب چون درر
وانگاه از کمال ادب با صد انکسار — در خدمت شهنشه والا گهر ببر
آن پادشاه زاده که از فرط لطف و جود — دستش چو ابر نیسان بارد همی مطر
اندر جبین اوست مبین فر مهری — اندر کلام اوست سخنهای خوش اثر
عز و کرامتش بهمه خلق واجب است — مانند جان بابدان چون نور در بصر
در قبض همتش تمامی عنان فتح — اندر رکاب نهضت او بوسه زن ظفر
آن شهریار کو نکرد هر کرا بلطف — تعظیم او قضا کند و عزتش قدر
باشد حبیب الله اهل اللهش حبیب — خواهند رفعتش بدعاگوئی سحر
زانجمله یک تو ئی که سنه سال تمام شد — وردت همه دعاست ز ترتیب ما حضر
مرسوم یار را اگرت مرحمت کند — از راه ذره پروری از خوب خوب‌تر
ولی هر آنچه گفت فلک ملتزم نمود — حق گفت نکته حق در دل کند اثر
اکنون تو دانی و کرم خویش منعما — آن به که بر دعا کنم این قصه مختصر
تا در فلک ثوابت و سیاره دایرست — حکم تو باد دایره دور این قمر



بادا عزیزی از کرم و لطف تو عزیز
ما از تو برخوریم تو از عمر بهره ور

ای بر سر خدمت تو مسکینم ایندم بدگر | دگر آنست که ذکر تو کنم شام و سحر
تو جز نیستی ایندم به پست می جنبد | کاکل مشک فشانت که بود سنبل تر
برقد پس کنیم پیش کنم در پس تو | ورد و اوراد شبان ذکر و دعاهای سحر
آرزویست که با تو ز جا بردارم | بر سر چشم نهم تا نکشی رنج سفر
میزنم دور پس و پیشت خبری نیست ترا | یعنی از فرقت تو سر بسر چوب و حجر
ترکنم وقت فرو بردن از آب تو نی | شانهٔ عاج بزلفت چو کشم سر تا سر

گر پس پرده دی بهر عزیزی به شود
بکدو بده زر سرخی که رود ج سفر

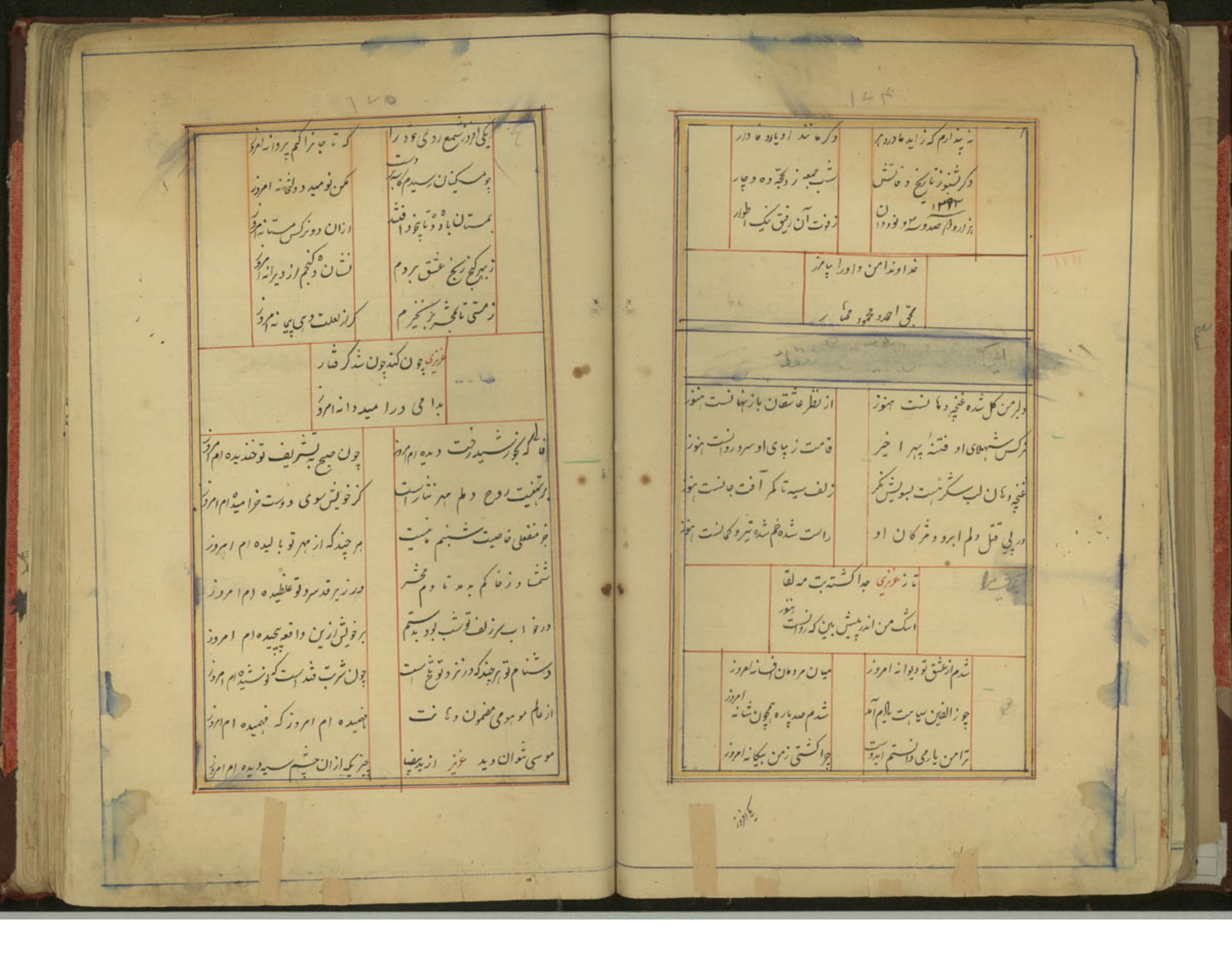
من خود زره که میروم چشمان خونریزش نگر | استادن و برگشتن و آن رفتن تیزش نگر
آمدوان ز پا جوان مسکین دل مهربان | برگشتگان جولان کنان ز نیکوئی مهمیزش نگر
بنگر جمال روی او وان چهره نیکوی او | آن خد چون ماهش ببین وان قد نوخیزش نگر
زلفش برو افتاده جوره جفا آماده | شب را بروز آورده با هم در آمیزش نگر

بجانبی

بنگر بجسن آن پری وان چشم شوخ و دلبری | خواهی زغم ایمن شوی این فتنه انگیزش نگر
زیبائی و زیبا دری و از حسن او خلقش فزون | مضمون اهل خانه را از خلق دهیزش نگر

مسکین عزیزی سا... از بنده کان افتاده
شیرینی گفتار او از چشم پرویزش نگر

هزار افسوس از آغای نجار | که رفت از عالم فانی غدار
بصنف پیشه در مردان کامل | ندیدم هیچ او دانا و هشیار
سخندان و صبور و مردم آمیز | عزیزی را رفیق و مونس و یار
جوانمردی که از ادراک بودی | ز هر مضمون باریکی خبردار
بیا بل الله از اخلاص دایم | کمر بسته بخدمت محرم کار
بکار تیشه دستی نادره وقت | بهر فن بود او دانا و بیدار
چو سرو تازه در وقت جوانی | خزان افتاد در برگ گل نار
ز آسیب و جفای چرخ گردان | چو چشم دلبران گردید بیمار
قد سروش بستر شد هم آغوش | گلش پژمرده شد پژمرده زار
بودم وقت رفتنش اندرین ملک | بحسرت برد از عاشق دیدار
اجابت راجعی را کرد و رفت | بسوی رحمت رحمن غفار



نه پندارم که زاید مادر دهر / دگر مانند او یار وفادار

دگر شنو ز تاریخ وفاتش / شب جمعه ز ذیحجه ده و چار

هزار و دو صد و سه و نود دان ۱۲۹۳ / ز فوت آن رفیق نیک اطوار

خداوندا من و او را بیامرز
بحق احمد و محمود و مختار

[illegible]

دلبر من گل شده غنچه دهانست هنوز / از نظر عاشقان باز نهانست هنوز

نرگس شهلای او فتنه بهر آخر / قامت زیبای او سرو روانست هنوز

غنچه دهان لب شکر هست ببوسیش نگر / زلف سیه تا کمر آفت جانست هنوز

در پی قتل دلم ابرو و مژگان او / راست شده خم شده تیر و کمانست هنوز

تا ز عزیزی جدا گشته بت مه لقا
اشک من اندر پیش بین که روانست هنوز

شدم از عشق تو دیوانه امروز / میان مردمان افسانه امروز

چو زلفین سیاهت یادم آمد / شدم صد پاره همچون شانه امروز

ترا من یار می دانستم ای دوست / چرا گشتی ز من بیگانه امروز

یکی امروز

یکی امروز شمع روی خود را / که تا جان را کنم پروانه امروز

چو مسکینان رسیدم بر در دوست / مکن نومید دولتخانه امروز

بمستان باده تا چند افشاند / ازان دو نرگس مستانه امروز

ز بهر گنج رنج عشق بردم / نشان ده گنجم از ویرانه امروز

ز مستی تا بمحشر بر نخیزم / گر از لعلت دهی پیمانه امروز

عزیزی چون کند چون شد گرفتار
بدامی در امید دانه امروز

فالی که بکو خورشید رخت دیده ام امروز / چون صبح به تشریف تو خندیده ام امروز

بر تهنیت روح دلم مهر نثار است / کز خویش سوی دوست خرامیده ام امروز

چو منفعلی خاصیت شبنم بنشست / هر چند که از مهر تو بالیده ام امروز

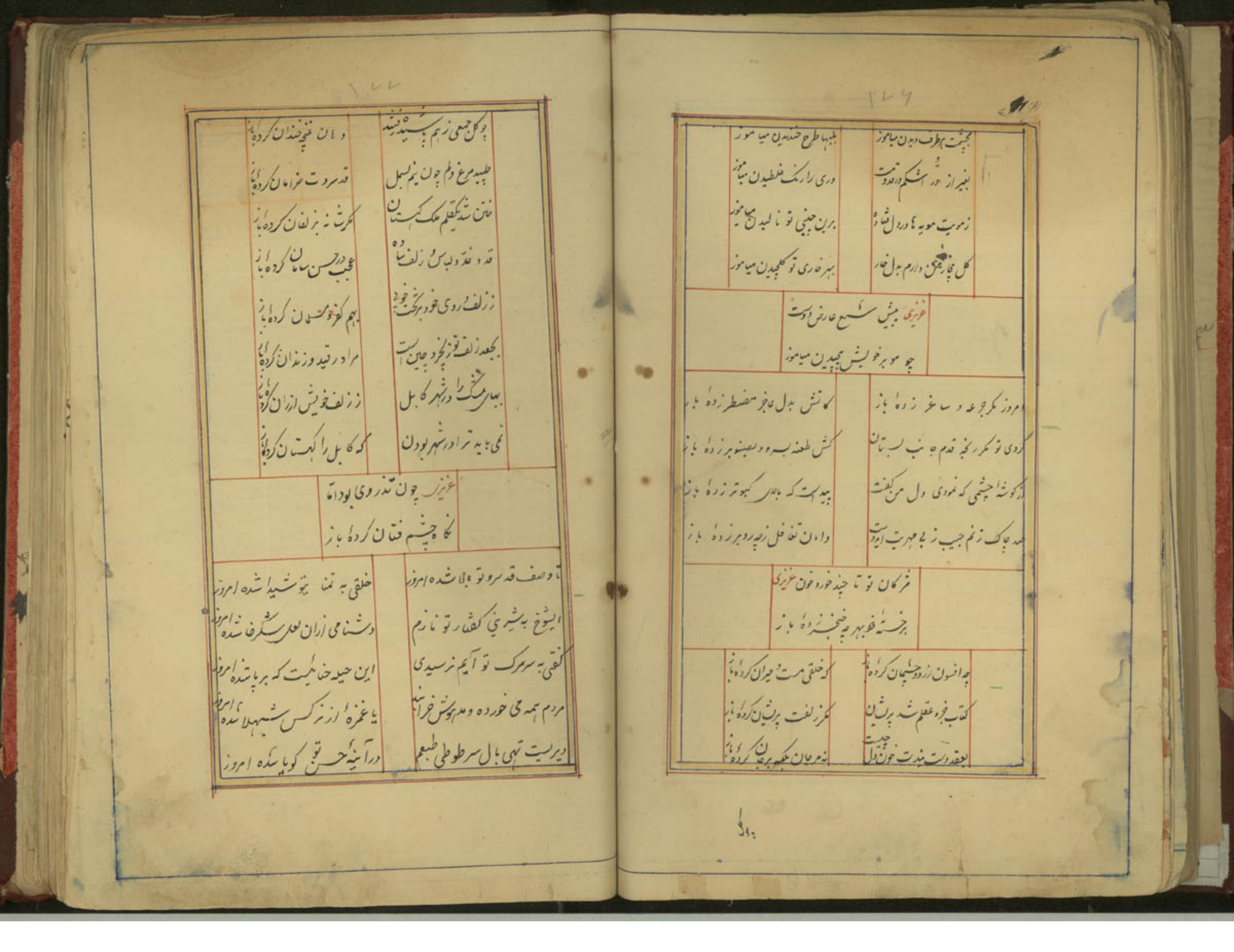
تا شاد ز خاکم بدمد تا دم محشر / در زیر قد سرو تو غلطیده ام امروز

در خواب سر زلف تو شب بود بدستم / بر خویش ازین واقعه پیچیده ام امروز

دشنام تو هر چند که در نزد تو تلخ است / چون شربت قند است که نوشیده ام امروز

از عالم موهومی مضمون دهنت / فهمیده ام امروز که فهمیده ام امروز

موسی نتوان دید عزیز از ید بیضا / چیزی که ازان چشم سیه دیده ام امروز



بجیبت هر طرف دیدن میاموز / بلبها طرح خندیدن میاموز

بغیر از دُر اشکم در هوایت / وری را رنگ غلطیدن میاموز

زمویت مویه ها در دل فتاده / برین چینی تو نالیدن میاموز

گل بی خار بختی دارم ای گل / بهر خاری تو گلچیدن میاموز

عزیزی پیش شمع عارض دوست / چو مو بر خویشتن پیچیدن میاموز

امروز مگر جرعه و ساغر زده باز / کاتش بدل عاجز مضطر زده باز

گردی تو مگر رنجه قدم جانب بستان / کش طعنه بسرو و صنوبر زده باز

از گوشه چشمی که نمودی دل من گفت / پیداست که بالای کبوتر زده باز

صد چاک زنم جیب ز با مهریت ایدوست / دامان تغافل ز چه بر رو بر زده باز

مژگان تو تا چند خورد خون عزیزی / بر خسته خود بهر چه خنجر زده باز

چه افسون زر دو چشمان کرده باز / که خلقی مست و حیران کرده باز

کتاب خرد و عقلم شد پریشان / مگر زلفت پریشان کرده باز

بعقد رشته نبدت خون دل چیست / نه مرجان بلکه برجان کرده باز

چو گل جمعی ز هم پاشیده نشنید / دهان غنچه خندان کرده باز

طپید مرغ دلم چون نیم بسمل / قد سروت خرامان کرده باز

خجل شد یکقلم ملک گلستان / مگر تو نه بزلفان کرده باز

قد و خد و لب و زلف ستاده / عجب در حسن سامان کرده باز

ز زلف و روی خود برتخت خود / بهم کفر و مسلمان کرده باز

بجعد زلف تو زنجیر چلیپاست / مرا در قید و زندان کرده باز

بیاد مشک خود را در شهر کابل / ز زلف خویش ارزان کرده باز

نمی باید ترا در شهر بودن / که کابل را گلستان کرده باز

عزیزی چون تند روی بود اما / نگاه چشم فتان کرده باز

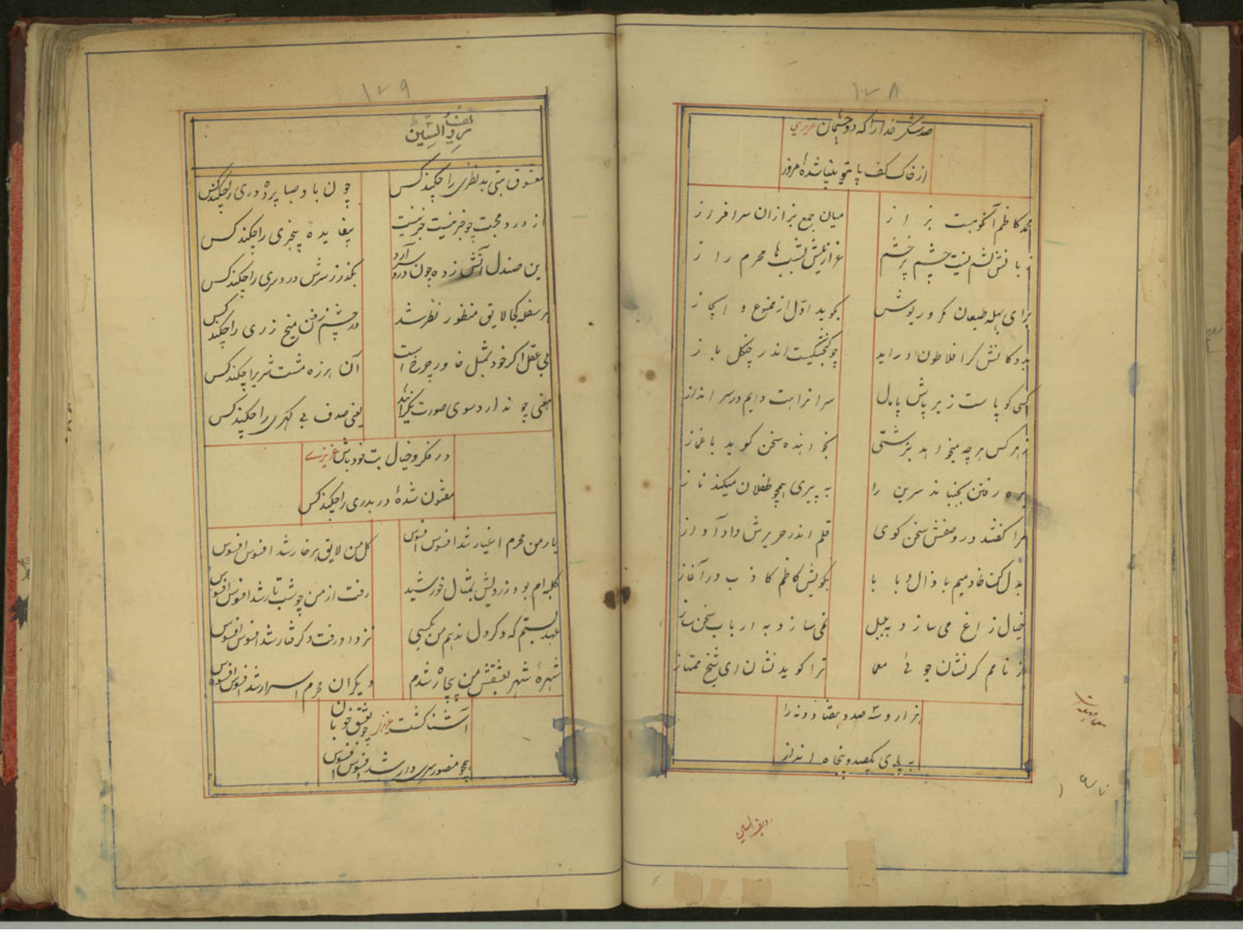
تا وصف قد سرو تو بالا شده امروز / خلقی به تمنا یتو شیدا شده امروز

ای شوخ به شیرینی گفتار تو نازم / دشنامی ازان لعل شکر خا شده امروز

گفتی به سر مرگ تو آیم نرسیدی / این حیله خاییست که برپا شده امروز

مردم همه می خورده و مدهوش خرابند / یا غمزه از نرگس شهلا شده امروز

دیریست تهی بال سر طوطی طبعم / در آینه حسن تو گویا شده امروز



صد شکر خدا را که دو چشمان عزیزی
از خاک کف پای تو بینا شده امروز

محمد کاظم آنکو هست براز — میان جمع بزازان سرافراز
ز بافنش اشم نیست چشم پر خشم — عزازیلش لقبها محرم راز
برای اهل طبعان گوهر پوشش — بگوید اول از ممنوع و ایجاز
بدو کانش گر افلاطون در آید — چو گنجشکیست اندر چنگل باز
کسی کو هست زیر پاش پامال — سرا نزاهت دایم در سر انداز
ز هر کس هرچه میخواهد برشتی — بگو دهنده سخن گوید با غماز
بره رفتن بجنباند سرین را — به پیری همچو طفلان میکند ناز
مرا گفتند در وصفش سخن گوی — قلم اندر حریرش داد آواز
بدل کن خا د میم با ذال و با با — بگویش کاظم کاذب در آغاز
خیال زاغ می سازد به بلبل — نمی سازد به ارباب سخن ساز
ز نام کرنشان جوئی معما — ترا گوید نشان ای شیخ ممتاز

هزار و سه صد و هفتاد و نه را
به پای یکصد و پنجاه انداز

ردیف السین

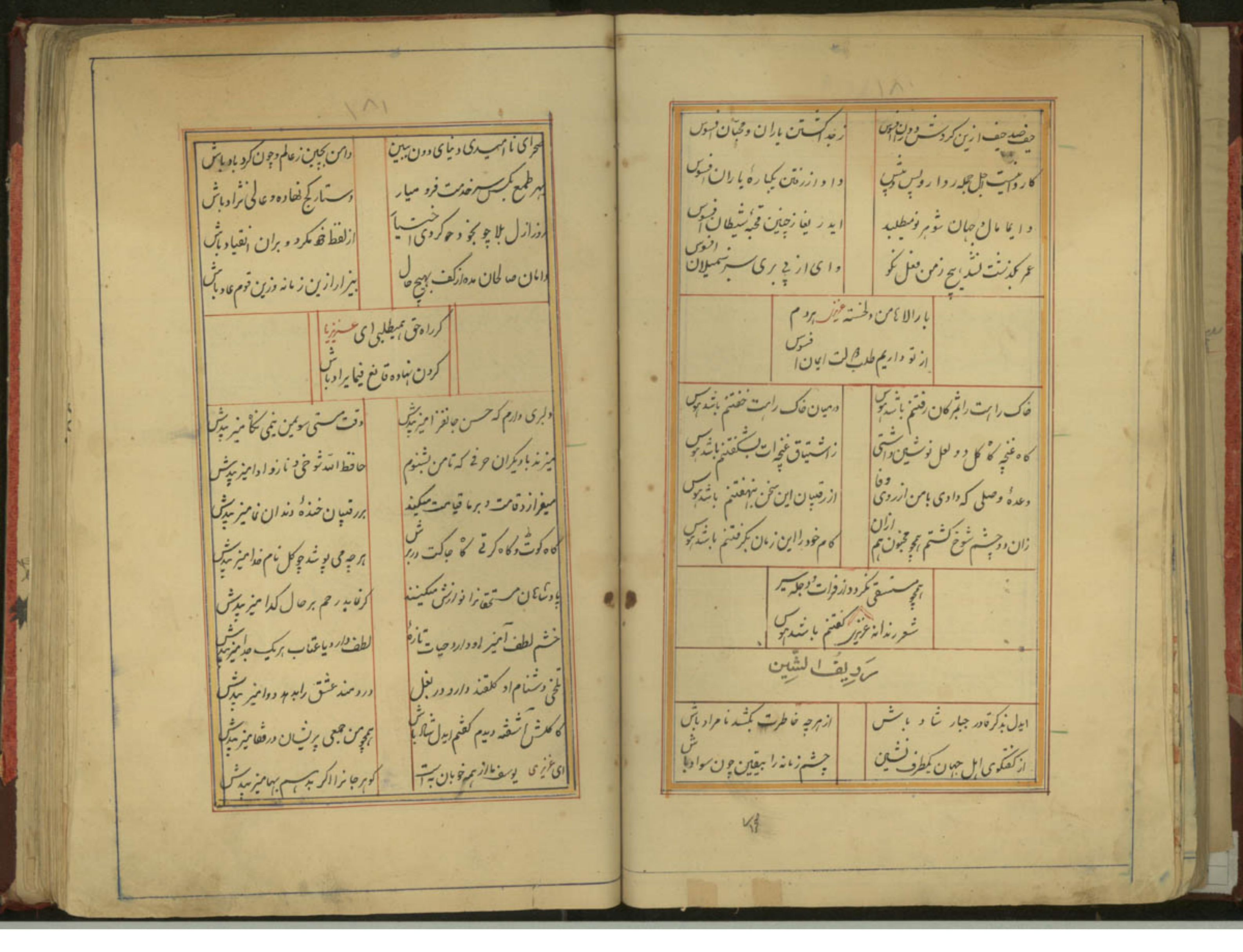
ردیف السین

معشوق بتی بد نظری را چکند کس — چون باد صبا پرده دری را چکند کس
از درد محبت چو خبر نیست خبر نیست — بیفایده بی خبری را چکند کس
این صندل آتش زده چون درد سر آرد — بگذر ز سرش دردسری را چکند کس
هر سفله کجا لایق منظور نظر شد — در چشم زدن مینخ زری را چکند کس
بی عقل اگر خود شبل خاور چرخ است — آن هرزه مشت شتری را چکند کس
معنی چو ندارد سوی صورت نگرانند — یعنی صدف بی گهری را چکند کس

در مکر و خیال بت خود باش عزیزی
مفتون شده دربدری را چکند کس

یار من محرم اغیار شد افسوس افسوس — گل من لایق هر خار شد افسوس افسوس
کلبه ام بود ز دیدارش بمثال خورشید — رفت از من چو شب تار شد افسوس افسوس
عهد بستم که دگر دل ندهم من بکسی — نزد او رفت گرفتار شد افسوس افسوس
شهره شهر بعشقش من بیچاره شدم — دیگران محرم اسرار شد افسوس افسوس

آشنا گشت عزیزی چو بعشق خوبان
همچو منصور سر دار شد افسوس افسوس



حیف صد حیف ازین گردش دوران افسوس / زجدا گشتن یاران و محبان افسوس

کاروان اجل جمله روان پس و پیش / وا و از رفتن یکباره یاران افسوس

وا ایما مال و جهان شوهر نو مطلبد / اید ریغا زچنین قحبه شیطان افسوس

عمر بگذشت نشد هیچ ز من فعل نکو / وای از چه بری سر شمیلان افسوس

بار الاها من دلخسته عزیز هردم / از تو داریم طلب دولت ایمان افسوس

خاک راهت را تبرکان رفتنم باشد هوس / درمیان خاک راهت خفتنم باشد هوس

گاه غنچه گاه گل دو لعل نوشین داشتی / زاشتیاق غنچه ات بشکفتنم باشد هوس

وعدهٔ وصلی که دادی با من از روی وفا / از رقیبان این سخن بنهفتنم باشد هوس

زان دو چشم شوخ گشتم همچو مجنون هم ازان / کام خود را این زمان بگرفتنم باشد هوس

همچو مستسقی نگردد از فرات و دجله سیر / شعر رندانه عزیزی گفتنم باشد هوس

ردیف الشین

ای دل بذکر قادر جبار شاد باش / از هرچه خاطرت بکشد نامراد باش

از گفتگوی اهل جهان یکطرف نشین / چشم زمانه را بیقین چون سواد باش

صحرای ناامیدی دنیای دون ببین / دامن بچین زعالم و چون گرد باد باش

بهر طمع بکس سر خدمت فرو میار / دستار کج نهاده و عالی نژاد باش

روز ازل بلا چو بجو د حو کردی اختیار / از لفظ قهر مکرد و بران انقیاد باش

دامان صالحان مده از کف بهیچ حال / بیزار ازین زمانه وزین قوم عاد باش

گر راه حق همیطلبی ای عزیزیا / گردن نهاده قانع فیما یراد باش

دلبری دارم که حسن جانفزا امیز بدش / وقت مستی سوی من نیمی نگاه امیز بدش

میزند با دیگران حرفی که تا من بشنوم / حافظ الله شوخی و ناز و ادا امیز بدش

میفزاید قامت دلبر ما قیامت میکند / بر رقیبان خندهٔ دندان نما امیز بدش

گاه کوته گاه گرتی گاه جاکت در برش / هرچه می پوشد چو گل نام خدا امیز بدش

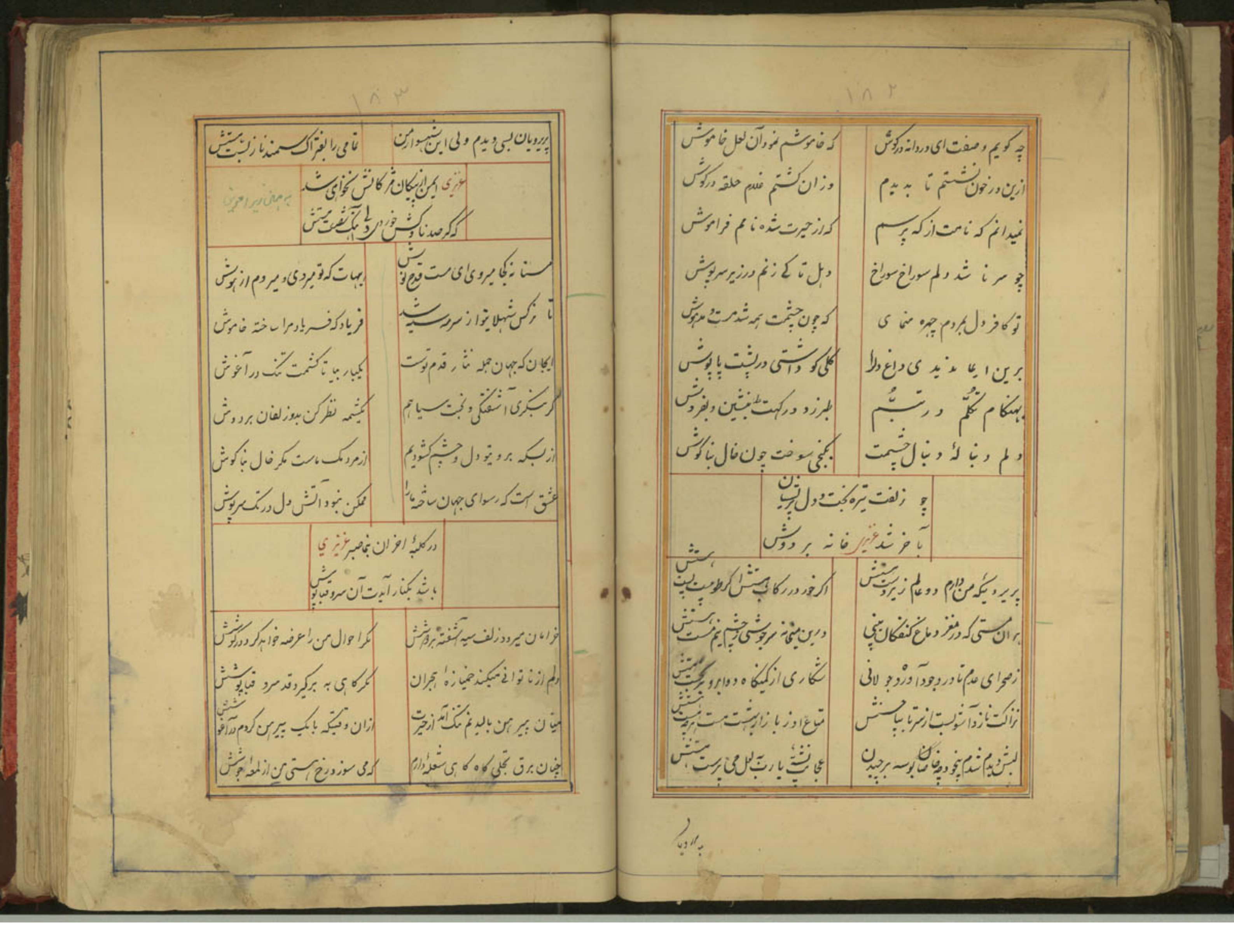
پادشاهان مستحقان را نوازش میکنند / گر نباید رحم بر حال گدا امیز بدش

خشم لطف آمیز او دارد حیات تازه ای / لطف دارد یا عتاب هر یک جدا امیز بدش

تلخی دشنام او گلقند دارد در بغل / دردمند عشق را بدهد دوا امیز بدش

گلگلش اشگفته دیدم گفتم ای دل شاد باش / همچو من جمعی پریشان در قفا امیز بدش

ای عزیزی یوسف ما از همه خوبان به است / گوهر جان را اگر بدهم بها امیز بدش



چه گویم وصفت ای دردانه در گوش / که خاموشم نمود آن لعل خاموش
ازین در خون نشستم تا بدیدم / وزان گشتم غلام حلقه در گوش
نمیدانم که نامت از که پرسم / که از حیرت شده نامم فراموش
چو سرنا شد دلم سوراخ سوراخ / دهل تا کی زنم در زیر سرپوش
تو کافر دل بُردم چهره منمای / که چون چشمت همه شد مست و مدهوش
برین ایما ندیدی داغ دل را / گلی کو داشتی در پشت پاپوش
بهنگام تکلم در تبسم / طبرزد در کهت طعنه بنشین و بفروش
دلم دنباله دنبال چشمت / بکنجی سوخت چون خال بناگوش

چو زلفت تیره بخت و دل پریشان
بآخر شد عزیزی خانه بر دوش

پریرو یکه من دارم دو عالم زیر دستش / اگر خود در رکابش [illegible] هستش
بهر آن مستی که در مغز دماغ کنفکان بینی / درین میخانه سرجوشی ز چشم نیم مستش
ز صحرای عدم تا در وجود آورد جولانی / شکاری از نگاه دو ابرو برگشت [illegible]
نزاکت نازد از نسبت ز سر تا پا بجسمش / متاع او ز بازار بهشت است ارچه [illegible]
لبش دیدم شدم بیخود دیگر خاکم بوسه برچیدن / عجایب نشئه یارب لعل می پرست مستش

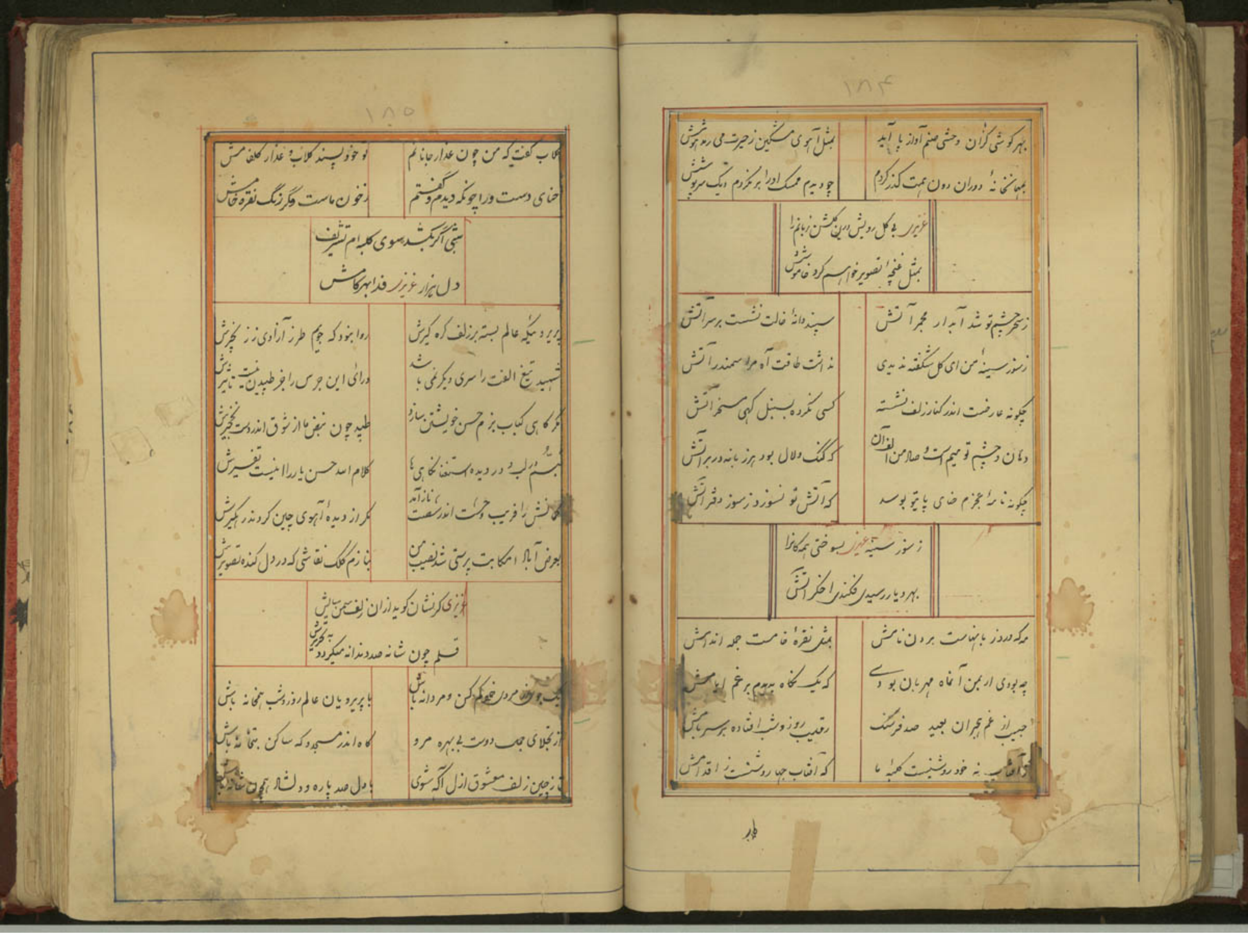
پریرویان بسی دیدم ولی این شهسوار من / تمامی را بفتراک سمند ناز بستستش

عزیزی ایمن از پیکان مژگانش نخواهی شد
که گر صد ناوکش خوردی دلت آهنگ شستستش

مستانه نگاه میروی ای مست قدح نوش / ایهات که تو میبردی و میبردم از هوش
تا نرگس شهلای تو از سرمه سیه شد / فریاد که فریاد مرا ساخته خاموش
ایجان که جهان جمله نثار قدم توست / یکبار بیا تا کشمت تنگ در آغوش
گر بنگری آشفتگی و بخت سیاهم / یکچشمه نظر کن بدو زلفان بر دوش
از بسکه برو یتو دل و چشم گشودیم / از مردمک ماست مگر خال بناگوش
عشق است که رسوای جهان ساخته ما را / ممکن نبود آتش دل در تک سرپوش

در کلبهٔ احزان بنما صبر عزیزی
باشد بکنار آیدت آن سرو قباپوش

خرامان میرود زلف سیه آشفته بر دوشش / نگر احوال من را عرضه خواهد کرد در گوشش
دلم از ناتوانی میکند خمیازهٔ هجران / مگر گاهی به بر گیرد قد سرو قباپوشش
میان پیرهن بالیدنم تنگ آمد از حیرت / از آن وقتیکه با یک پیرهن کردم در آغوشش
چنان برق تجلی گاه گاهی شعله دارم / که می سوزد رخ هستی من از لمعهٔ جوشش



بهر گوشی گران وحشی صنم آواز با آید
بمهمانخانهٔ دوران دون همت گذر کردم

بشل آهوی مشکین ز حیرت می رمد هوشش
چو دیدم مسک اورا بر گرفتم دیگ سر جوشش

عزیزا با گل رویش درین گلشن زبانم را
بشل غنچهٔ تصویر خواهم کرد خاموشش

ز سحر چشم تو شد آب از مجمرا آتش
ز سوز سینهٔ من ای گل شگفته ندیدی
چگونه عارضت اندر کنار زلف نشسته
دهان و چشم تو میم است و صاد من القرآن
چگونه نار بحزم خدای با تو بوسد

سپند دانهٔ خالت نشست بر سر آتش
نداشت طاقت آه مرا سمندر آتش
کسی نکرده بسنبل کهی سمندر آتش
که گنگ و لال بود هر زبانه در بر آتش
که آتش تو نسوزد ز سوز دفتر آتش

ز سوز سینهٔ عزیز بسوختی همه کارا
بهر دیار رسیدی فکندی اخگر آتش

مه که درد ز باهنهاست برون نامش
چه بودی ار بمن آنماه مهربان بودی
حبیب از غم هجران بعید صد فرسنگ
[illegible] آفتاب نه خود روشن است کعبهٔ ما

بشق نقرهٔ قامت جه اندامش
که یک نگاه ببینم بر غم ایامش
رقیب روز و شب افتاده بر سر بامش
که آفتاب جهان روشن است ز اندامش

گلاب گفت که من چون عذار جانانم
حنای دست ورا چو نگه دیدم و گفتم

تو خوب پسند گلاب و عذار گلفامش
ز خون ماست مگر رنگ نقره خامش

شبی اگر نکشد سوی کلبه ام تشریف
دل هزار عزیز فدای هر کاکش

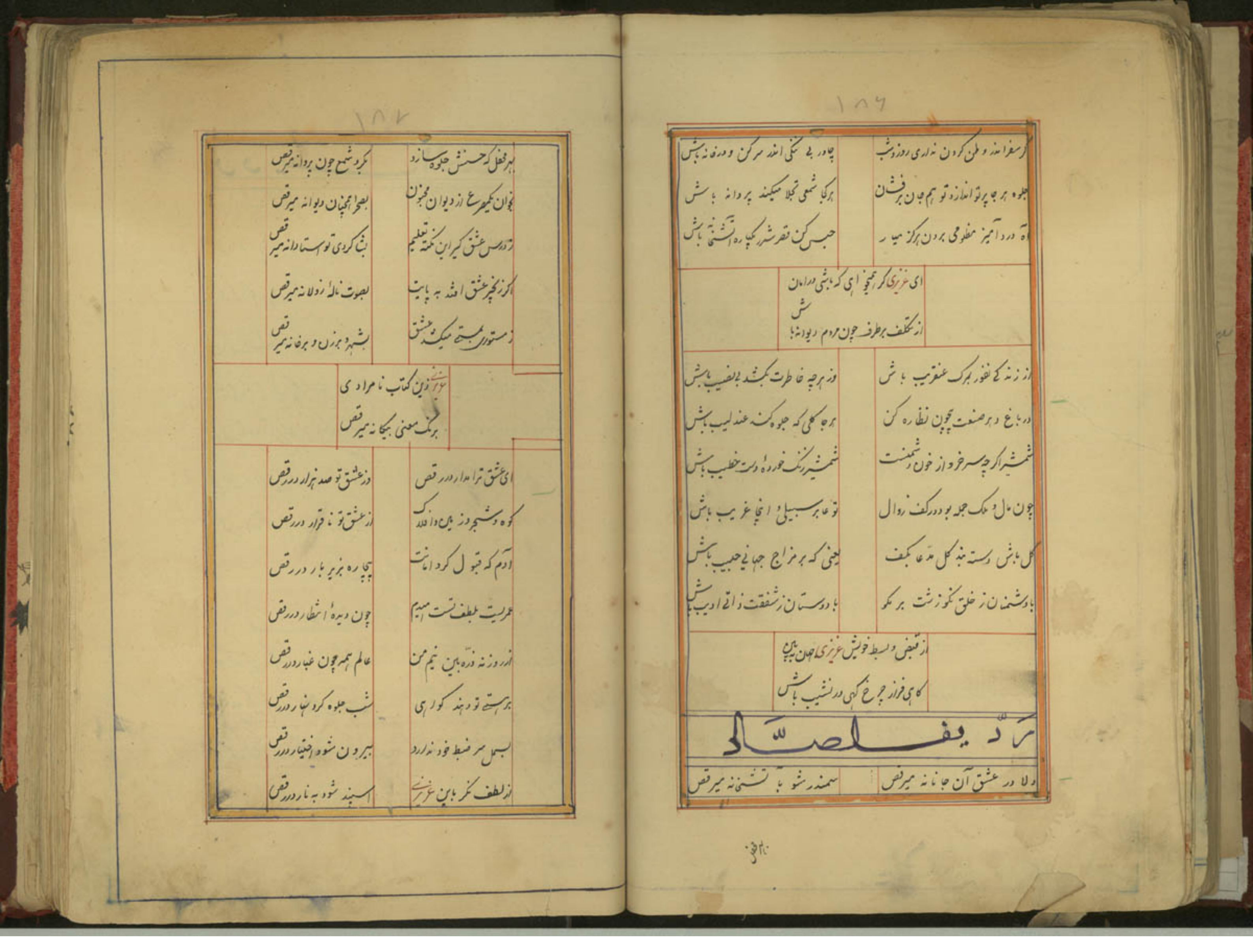
پریرو دیگه عالم بسته بر زلف گره گیرش
شهید تیغ الفت را سری دیگر نمی باشد
اگر گاهی کتاب بزم حسن خویشتن سازد
تبسم در لب و در دیده استغنا نگاهی ها
[illegible] گانش را فریب و حالت اندر صنعت نازآید
بعرض آبا امکابت پرستی شد نصیب من

روا نبود که چوم طرز آزادی ز زنجیرش
ورای این جرس را جز طپیدن نیست تاثیرش
طپید چون نبض ما از شوق اندر دست تقدیرش
کلام الله حسن یار را انیست تفسیرش
اگر از دیده آهوی چین گردند نخچیرش
بنازم کلک نقاشی که در دل کنده تصویرش

عزیزی گر نشان گوید از آن زلف سمن سایش
قلم چون شانه صد دندانه میگردد به تحریرش

[illegible] یک چو [illegible] مردن خیره کن و مردانه باش
از تجلای جب دوست بی بهره مرو
[illegible] ز چین زلف معشوق ازل آگه شوی

با پریرویان عالم روز و شب همخانه باش
گاه اندر مسجد و که ساکن بتخانه باش
با دل صد پاره و دلشاد همچون شانه باش



گر سفر اینجا و طی کردن نداری روز و شب — چادر بی تنگی اندر سر کن و در خانه باش
جلوه هر جا پرتو اندازد تو هم جان بر فشان — هر کجا شمعی تجلا میکند پروانه باش
آه دردآمیز مظلومی بردن هرگز میار — حبس کن قهر شرر یکباره آتشخانه باش

ای عزیزی گر همی خواهی که باشی در امان باش
از تکلف برطرف چون مردم دیوانه باش

از زمانه که نفور برگ عنقریب باش — وز هر چه خاطرت بکشد بی‌نصیب باش
در باغ دهر صنعت چون نظاره کن — هر جا گلی که جلوه کند عندلیب باش
شمشیر اگرچه سرخرو از خون دشمنست — شمشیر زنگ خورده دست خطیب باش
چون مال و ملک جمله بود در کف زوال — تو عابر سبیل و اینجا غریب باش
گل باش دسته بند گل مدعا بکف — یعنی که بر مزاج جهانی حبیب باش
با دشمنان ز خلق نکو زشت بر نکو — با دوستان ز شفقت ذاتی ادیب باش

از قبض و بسط خویش عزیزی جهان ببین
گاهی فراز چرخ گهی در نشیب باش

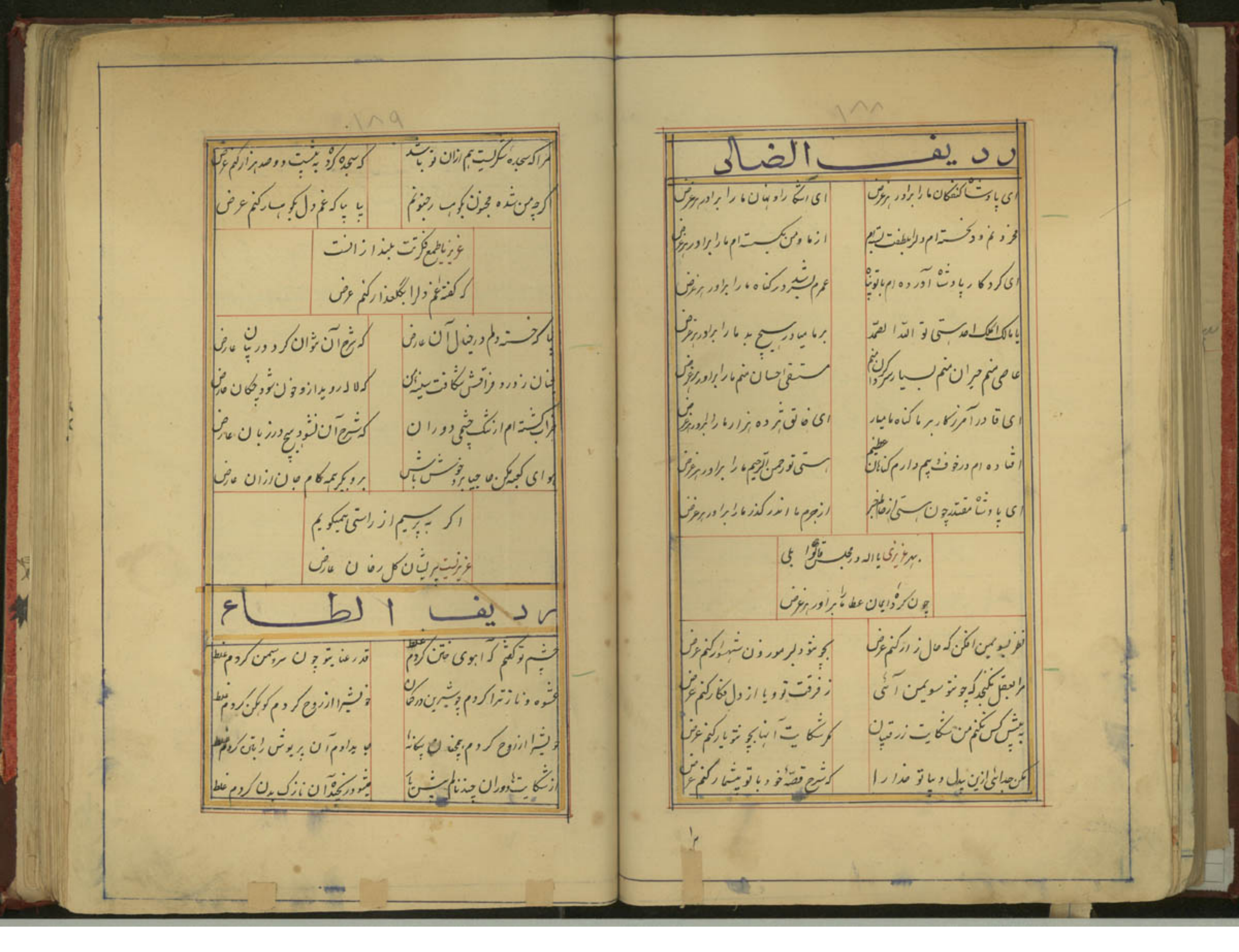
ردیف الصاد

دلا در عشق آن جانانه میرقص — سمندر شو با آتشخانه میرقص

بهر محفل که حسنش جلوه سازد — بگرد شمع چون پروانه میرقص
بخوان یک مصرع از دیوان مجنون — بصحرا همچنان دیوانه میرقص
ز درس عشق گیر این نکته تعلیم — بنا کردی تو استادانه میرقص
اگر زنجیر عشق افتد به پایت — بصوت ناله زولانه میرقص
ز مستوری بجستی میکند عشق — بشهر و برزن و برخانه میرقص

عزیزی زین کتاب نامرادی
برنگ معنی بیگانه میرقص

ای عشق ترا مدار در رقص — وز عشق تو صد هزار در رقص
کوه و شجر و زمین و افلاک — از عشق تو ناقرار در رقص
آدم که قبول کرد امانت — بیچاره بزیر بار در رقص
عمریست بلطف تست امیدم — چون دیده انتظار در رقص
از روزنه ذره بین نیم من — عالم همه چون غبار در رقص
بر هستی تو دهند گواهی — شب جلوه کرد نهار در رقص
بسمل سر ضبط خود ندارد — بیرون شود اختیار در رقص
از لطف نگر باین عزیزی — اسپند شود به نار در رقص



ردیف الضاد

ای پادشاه کشفکان ما را برادر هر عرض — ای آنکه راه نهان ما را برادر هر عرض
مخدوم و دوخته ام در لطفت [illegible] — از ما و من بگسسته ام ما را برادر هر عرض
ای کردگار پادشاه آورده ام با تو پناه — عمرم بشد در گناه ما را برادر هر عرض
یا مالک الملک احد هستی تو الله الصمد — بر ما بیا در [illegible] ما را برادر هر عرض
عاصی منم حیران منم بسیار سرگردان منم — مستحق احسان منم ما را برادر هر عرض
ای قادر آمرزگار بر ما گناه ما میار — ای فائق تر ده هزار ما را برادر هر عرض
افتاده ام در خوف بیم دارم گناهان عظیم — هستی تو رحمن الرحیم ما را برادر هر عرض
ای پادشاه مقتدر چون هستی از ما خبر — از جرم ما اندر گذر ما را برادر هر عرض

بهر عزیزی یا اله در مجلس قالوا بلی
چون کرده ایمان عطا ما را برادر هر عرض

نظر بسوی من افکن که حال زار کنم عرض — بگو تو دلبر موزون شهسوار کنم عرض
مرا مجال نگنجد که چو تو سوی من آئی — ز فرقت تو و یا از دل فکار کنم عرض
به پیش کس نکنم من شکایت ز رقیبان — که شکایت آنها بجز تو یار کنم عرض
مکن جدائی ازین بیدل و بیا تو خدا را — که شرح قصه خود با تو بیشمار کنم عرض

مرا که سجده شکر است هم از آن تو باشد — که سجده کرده به پشت و صد هزار کنم عرض
اگرچه من شده مجنون بکوهسار جنونم — بیا بیا که غم دل بکوهسار کنم عرض

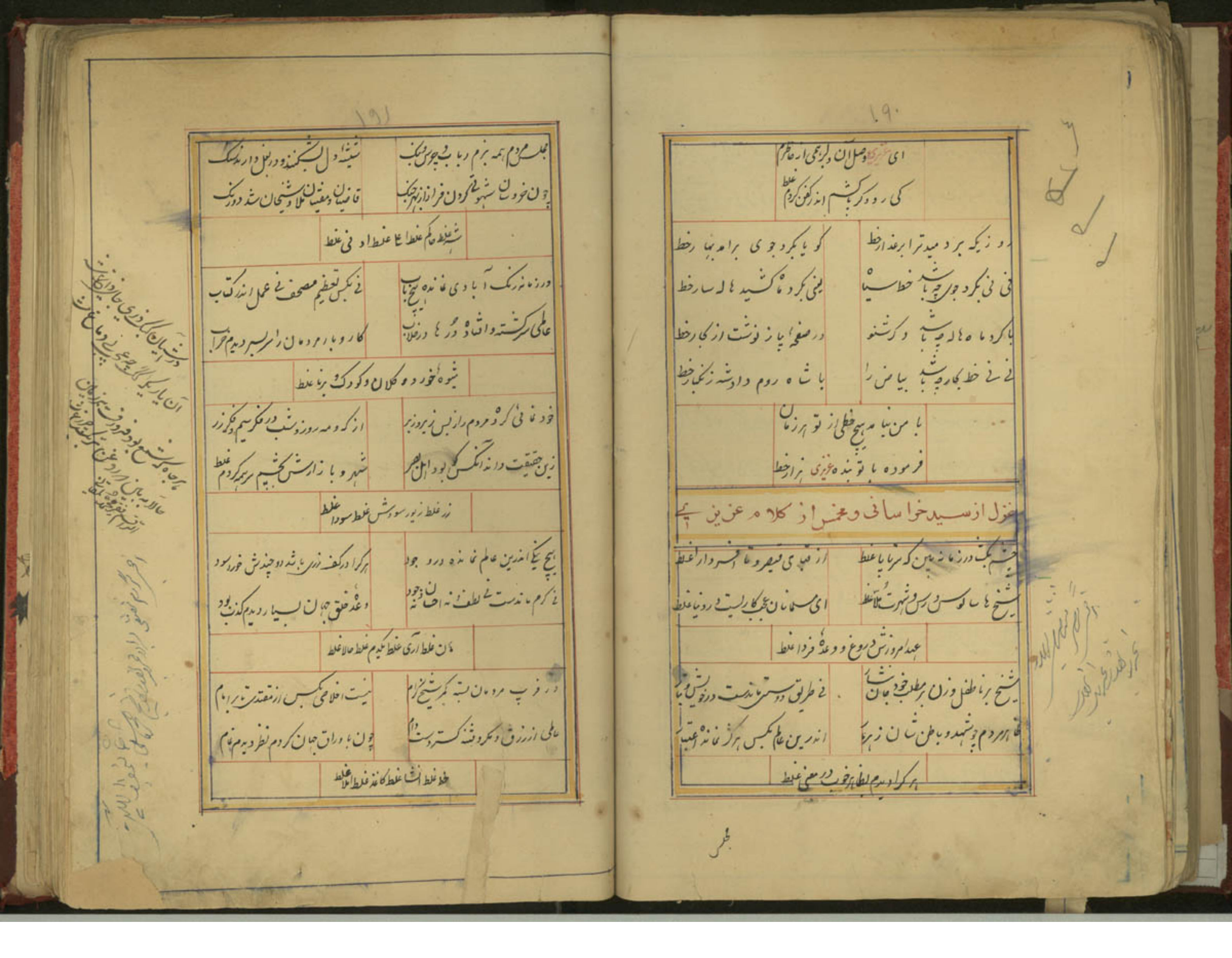
عزیز با طمع فکرت بنده از الفت
که گفته غم دل را بگلعذار کنم عرض

بیا که خسته دلم در خیال آن عارض — که شرح آن نتوان کرد در بیان عارض
چنان ز درد فراقش شکافت سینه من — که لاله روید از خون شود چکان عارض
غریب گشته ام از رنگ چشم دوران — که شرح آن نشود هیچ در زبان عارض
هوای کعبه مکن حاجیا برو خوش باش — برو بگیر همه کام جان از آن عارض

اگر به پرسیم از راستی همیگویم
عزیز بیت پریشان گل رخان عارض

ردیف الطاء

چشم تو گفتم که آهوی ختن کردم غلط — قد رعنای تو چون سرو سمن کردم غلط
عشوه و ناز ترا کردم بشیرین در گمان — خویش را از روح کردم کوهکن کردم غلط
خویش را از روح کردم مجنون بیگانه — [illegible] آن پریوش را بتان کردم غلط
از شکایت دوران چند نالم پیش [illegible] — [illegible] در خنده آن نازک بدن کردم غلط



ای عزیزی وصل آن دلبر همی اندر خاطرم
کی رود گر باشم اندر کفن کردم غلط

روزیکه بردمید ترا بر عذار خط	گویا بگرد جوی براه بهار خط
نی نی بگرد جوی چه باشد خط سیاه	یعنی بگرد ماه کشید هاله سار خط
یا گرد ماه هاله چه باشد دگر شنو	در صفحه باز نوشت ازلی رخط
نی نی خط نگار چه باشد بیاض را	با شاه روم داد شه زنگبار خط

با من بیامد هیچ خطی از تو هر زمان
فرموده با تو بنده عزیزی هزار خط

غزل از سید خراسانی و مخمس از کلام عزیزی

چشم بگشا در زمانه ببین که سر تا پا غلط	از قبای قیصر و تاج افسر دارا غلط
شیخ ها سالوس رسم و شهرت ملا غلط	ای مسلمانان عجب کاریست در دنیا غلط

عهد امروزش دروغ و وعده فردا غلط

شیخ برنا طفل و زن بر مطلب خود جان نثار	نی طریق دوستی باید دست در خویش و یار
ظاهر هر دم چو شهد و باطن شان زهر مار	اندرین عالم بکس هرگز نماند اعتبار

هر کرا دیدم بظاهر خوب در معنی غلط

مجلس

مجلس مردم همه بزم رباب و جوش چنگ	شیشه دل بشکنند و در بغل دارند سنگ
چون بخورند شهوتی کردن فراز از بهر جنگ	قاضیان و مفتیان ملا و شیخان شد دو رنگ

شه غلط حاکم غلط قاضی غلط داد نی غلط

در زمانه رنگ آبادی نمانده هیچ باب	نی بکس تعظیم مصحف نی عمل اندر کتاب
عالمی سرگشته و افتاده در گرداب	کار و بار مردمان را سر بسر دیدم خراب

شیوه خورد و کلان و کودک و برنا غلط

خود نمائی کرده مردم راز بس زیر و زبر	از که و مه روز و شب در فکر سیم و گنج زر
زین حقیقت دانند آنکس که بود اهل بصر	شهر و بازارش بچشم سر بسر کردم غلط

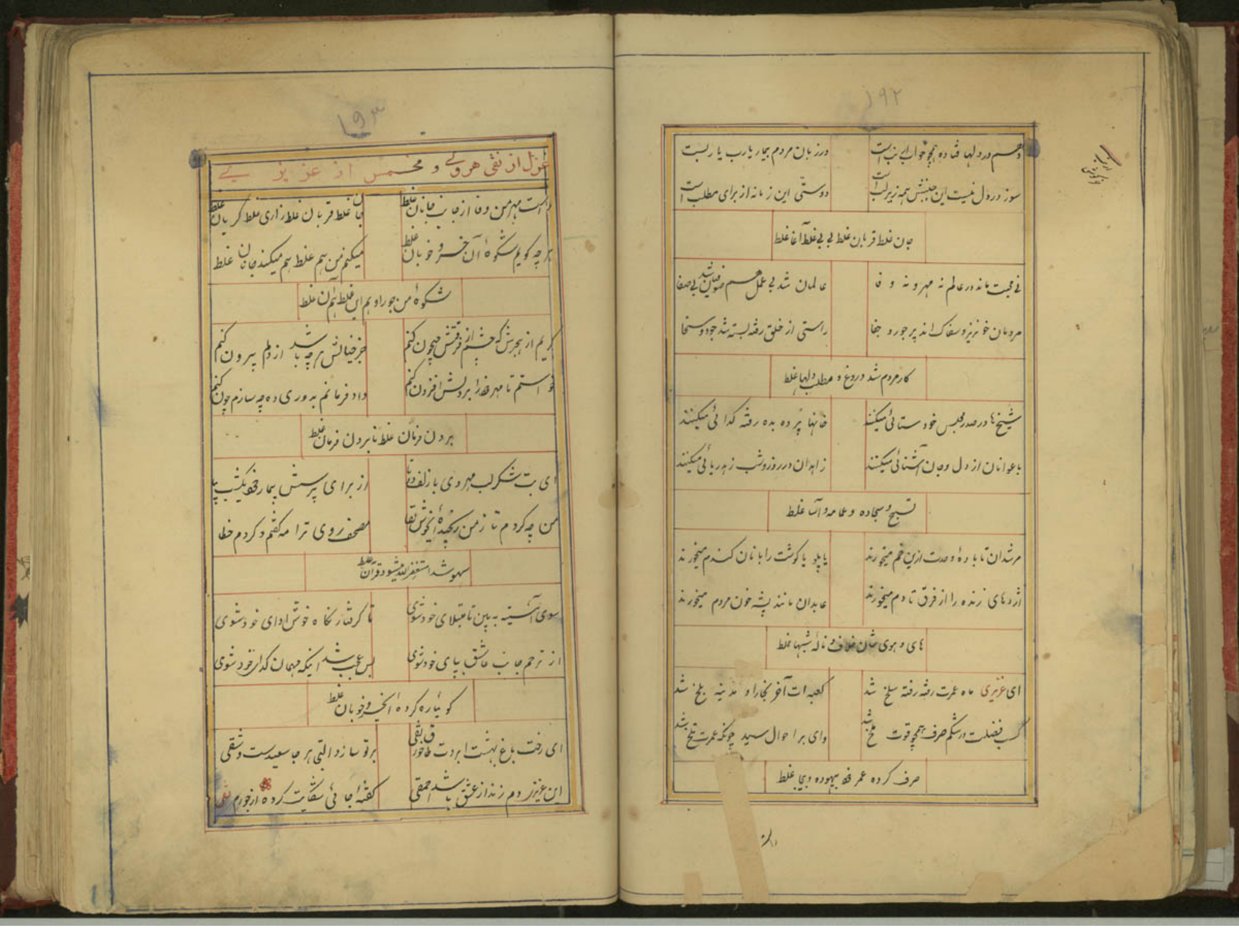
زر غلط زیور سوادش غلط سودا غلط

هیچ یکی اندرین عالم نمانده در وجود	هر کرا در کف زری باشد دو چندش خورد سود
نی کرم ماندست نی لطف و نه احسان و جود	وعده خلق جهان بسیار دیدم کذب بود

آن غلط آری غلط گویم غلط حالا غلط

در فریب مردمان بسته کمر شیخ و امام	نیست اخلاص بکس از مقتدی تا امام
عالمی از زرق و مکر و فتنه گسترده دام	چون باوراق جهان کردم نظر دیدم تمام

خط غلط انشا غلط کاغذ غلط املا غلط



دهم در دلها فتاده همچو خواب اندر آب است
سوز در دل نیست این جنبش همه زیر لب است

ور زبان مردم بیمار یا رب یا رب است
دوستی این زمانه از برای مطلب است

چون غلط قربان غلط بی بی غلط آغا غلط

نه محبت مانده در عالم نه مهر و نه وفا
مردمان خونریز و سفاک اند پر جور و جفا

عالمان شد بی عمل هم صوفیان شد بی صفا
راستی از خلق رفته بسته شد جود و سخا

کار مردم شد دروغ و مطلب دلها غلط

شیخها در صدر مجلس خودستائی میکنند
با عوامان از دل و جان آشنائی میکنند

خانها پرده به ده رفته گدائی میکنند
زاهدان در روز و شب زهد ریائی میکنند

تسبیح و سجاده و عمامه و آن غلط

مرشدان تا باده وحدت ازین خم میخورند
اژدهای زنده را از فرق تا دم میخورند

یا پلو یا گوشت را با نان گندم میخورند
عابدان مانند پشه خون مردم میخورند

های و هوی شان خلاف ناله شبها غلط

ای عزیزی ماه عمرت رفته رفته سلخ شد
کسب فضلت در شکم صرف همچو قوت مخ شد

کعبه ات آخر بخارا و مدینه بلخ شد
وای بر احوال سعید چونکه عمرت تلخ شد

صرف کرده عمر خود بیهوده و بیجا غلط

غزل از نقی هروی و مخمس از عزیزی

راست با مهر من وفا از جانب جانان غلط
هر چه گویم شکوه آن خسرو خوبان غلط

با غلط قربان غلط زاری غلط گریان غلط
میکنم من هم غلط هم میکند جانان غلط

شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

گریم از هجرش که چشم از فرقتش جیحون کنم
خواستم تا مهر خود را بر دلش افزون کنم

جز خیالش هر چه باشد از دلم بیرون کنم
داد فرمانم به دوری ده چه سازم چون کنم

بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

ای بت شکر لب مهروی با زلف و نقاب
من چه کردم تا ز من رنجیده ای گوش نقاب

از برای پرسش بیمار خود یکشب بیا
مصحف روی ترا مه گفتم و کردم خطا

سهو شد استغفرالله شد و قرآن غلط

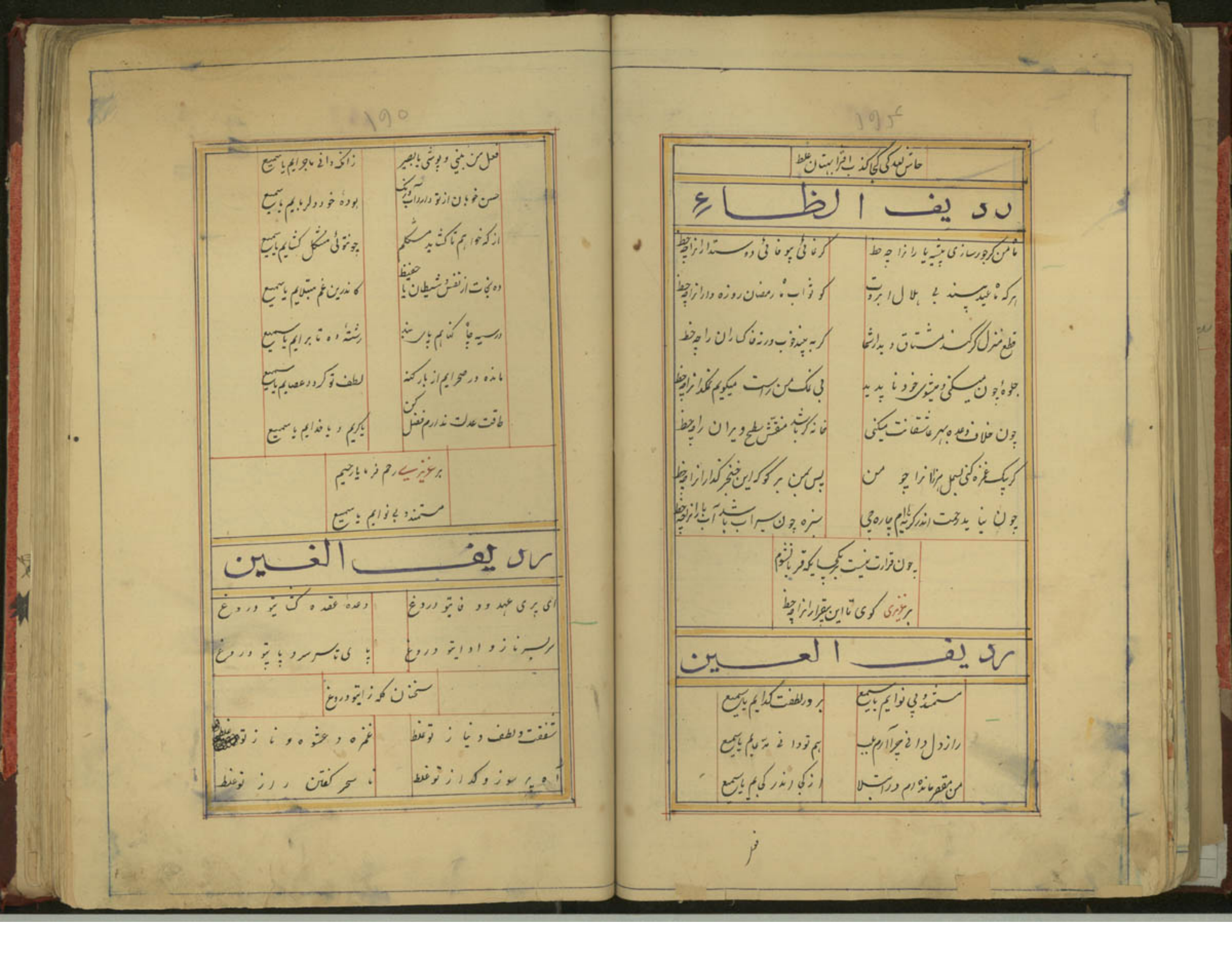
سوی آیینه ببین تا مبتلای خود شوی
از ترحم جانب عاشق بپای خود شوی

تا گرفتار نگاه خوش ادای خود شوی
بس عجب باشد اینکه مهمان گدای خود شوی

گو نیاره کرده الخیر و خوبان غلط

ای رخت باغ بهشت ابروت طاق رواق بقی
این عزیز دم زند از عشق باشد احمقی

بر تو سازد القی هر جا سعید ست و شقی
گفته جامی شکایت کرده از جور نقی



حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

ردیف الظاء

ما من کر جور سازی پیشه یا را زا چه حظ — کر فانی بو فانی دوستدا از اچه حظ

هر که نا عید پسند بی هلال ابروت — کو ثواب ز رمضان روزه دار از اچه حظ

قطع منزل کر کند مشتاق و بیدار شما — کر به پیند خوب ورنه فاکسار ان را چه حظ

جلوه چون میسکنی و مینوی خود نا پدید — بی تمک من راست میکویم تکدار از اچه حظ

چون خلاف وعده بهر عاشقانت میکنی — خانه کر باشد منقش سطح ویران را چه حظ

کر بیک غمزه کنی بسمل برآ از اچو من — پس بمن بر کو کر این خنجر کدار از اچه حظ

چون نیاید رحمت اندر کریه ام چاره چی — سبزه چون سیراب باشد آب بار از اچه حظ

چون قرارت نیست یکجا یکه قربانتوم

بر عزیزی کوی تا این بیقرار از اچه حظ

ردیف العین

مستمندی بی نوایم یا سمیع — بر در لطفت کدایم یا سمیع

راز دل دانی چرا آرم لب — هم تو دانی نه تنهایم یا سمیع

من مقصر مانده ام در ابتلا — از کی زندر کی بم یا سمیع

فعل من بینی و پوشی یا بصیر — زانکه دانی ماجرایم یا سمیع

حسن خوبان از تو دارد آب و رنگ — بوده خود دلربایم یا سمیع

از که خواهم تا کشاید مشکلم — جو تو ئی مشکل کشایم یا سمیع

ده نجات از نفس و شیطان یا حفیظ — کاندرین غم مبتلایم یا سمیع

در سیه جامه کناهم بار سنگ — رشته ده تا بر ایم یا سمیع

مانده در صحرایم از بار کنه — لطف تو کرد عصایم یا سمیع

طاقت عدلت ندارم فضل کن — یا کریم و یا خدایم یا سمیع

بر عزیزی رحم فرما یا رحیم

مستمند و بی نوایم یا سمیع

ردیف الغین

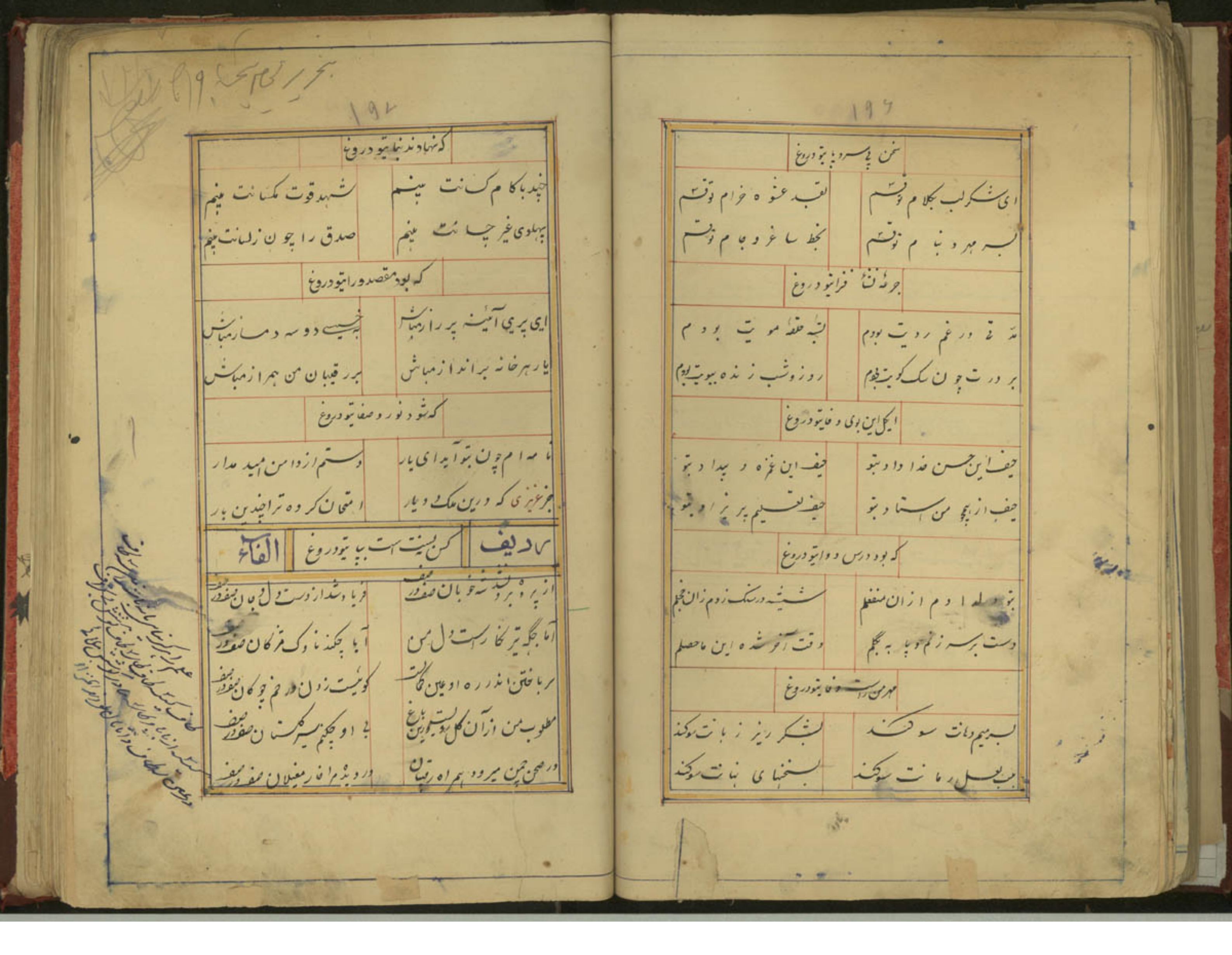
ای پری عهد و وفا تو دروغ — وعده عقده کنی تو دروغ

دلبر ناز و ادا تو دروغ — پای تا سر سرو پا تو دروغ

سخنان کم زبانتو دروغ

شفقت و لطف و نیاز تو غلط — غمزه و عشوه و ناز تو غلط

آه و سوز و کداز تو غلط — تا سحر کفتن راز تو غلط



سخن پاسرد با تو دروغ

ای شکرلب بکلام تو قسم | لقب غمزه خرام تو قسم
به مهر و بنام تو قسم | بخط ساغر و جام تو قسم

چو ندانی فرا تو دروغ

مدتی در غم رویت بودم | شب به حلقهٔ مویت بودم
بر درت چون سگ کویت بودم | روز و شب زنده ببویت بودم

ای گل این بوی وفای تو دروغ

حیف این حسن خدا داد بتو | حیف این غمزه و بیداد بتو
حیف از هیچ من استاد بتو | حیف تعلیم پریزاد بتو

که بود درس و دوای تو دروغ

بتو دلداده ام از آن منفعلم | شیشه در سنگ زدم زان خجلم
دست بر سر زنم و پا به گلم | وقت آن گشته که این ماحصلم

مهر من راست وفای تو دروغ

لب میم دهانت سوگند | لب شکر ریز زبانت سوگند
به لب لعل رمانت سوگند | به سخنهای نهانت سوگند

که نهادند بنای تو دروغ

خنده با کام کسانت بینم | شهد قوت مکسانت بینم
بپهلوی غیر جایت بینم | صدق را چون زلسانت بینم

که بود مقصد و رای تو دروغ

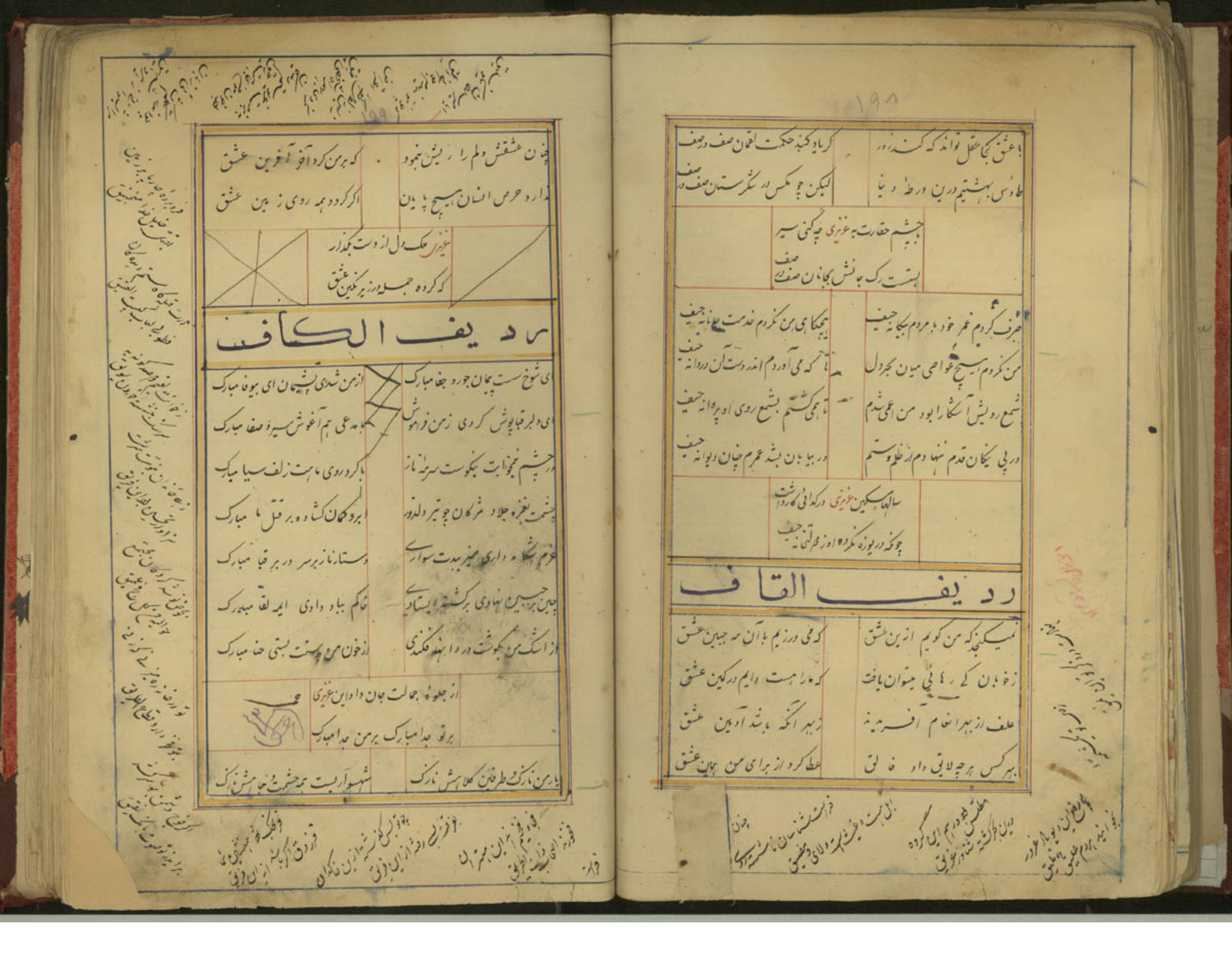
ای پری آینه پرداز مباش | به خسی دو سه دمساز مباش
یار هر خانه برانداز مباش | بر رقیبان من همراز مباش

که شود نور و صفای تو دروغ

نامه ام چون بتو آید ای یار | دستم از دامن امید مدار
بجز عزیزی که درین ملک و دیار | امتحان کرده تراچندین بار

ردیف | کس نیست است با تو دروغ | الفاء

از پرده برون شده خوبان صف صف | فریاد شد از دست دل و جان صف صف
آماجگه تیر نگار است دل من | آیا چکند ناوک مژگان صف صف
ربا خلق اندر ره او عاشق گشت | گوییست زدل در خم چوگان صف صف
مطلوب من از آن گل نو رسته باغ | با او چکنم نیز گلستان صف صف
در صحن چمن میرود همراه رقیبان | وردیده مرا خار مغیلان صف صف



با عشق کجا عقل تواند که کند زور
طاوس بهشتیم درین ورطه دریغا

گر باد کند حکمت لقمان صفت درصف
لیکن چو مگس در شکرستان صفت در صف

با چشم حقارت به عزیزی چه کنی سیر
بشکست رگ جانش بجانان صفت در صف

صرف کردم عمر خود با مردم بیگانه حیف
من نکردم هیچ غواصی میان بحر دل
شمع رویش آشکارا بود من اعمی شدم
در پی ایشان قدم ننهادم از ظلم و ستم

هیچگاهی من نکردم خدمت جانانه حیف
تا که می آوردم اندر دست آن دردانه حیف
تا نمی گشتم بشمع روی او پروانه حیف
در بیابان بشد عمرم چنان دیوانه حیف

سالها مسکین عزیزی در گدائی کار داشت
چونکه دریوزه نکرده او ز مرتبی نه حیف

ردیف القاف

نمیگنجد که من گویم ازین عشق
زخوبان کی رهائی میتوان یافت
علف از بهر انعام آفریده
بهر کس هرچه لایق داد خالق

که می ورزیم با آن مه جبین عشق
که ما را هست دایم درکمین عشق
ز بهر آنکه باشد آدمین عشق
عطا کرد از برای من همین عشق

چنان عشقش دلم را ریش بنمود
ندارد حرص انسان هیچ پایان

که برمن کرد آفرین عشق
اگر گردد همه روی زمین عشق

عزیزی ملک دل از دست بگذار
که کرده جمله ور زیر نگین عشق

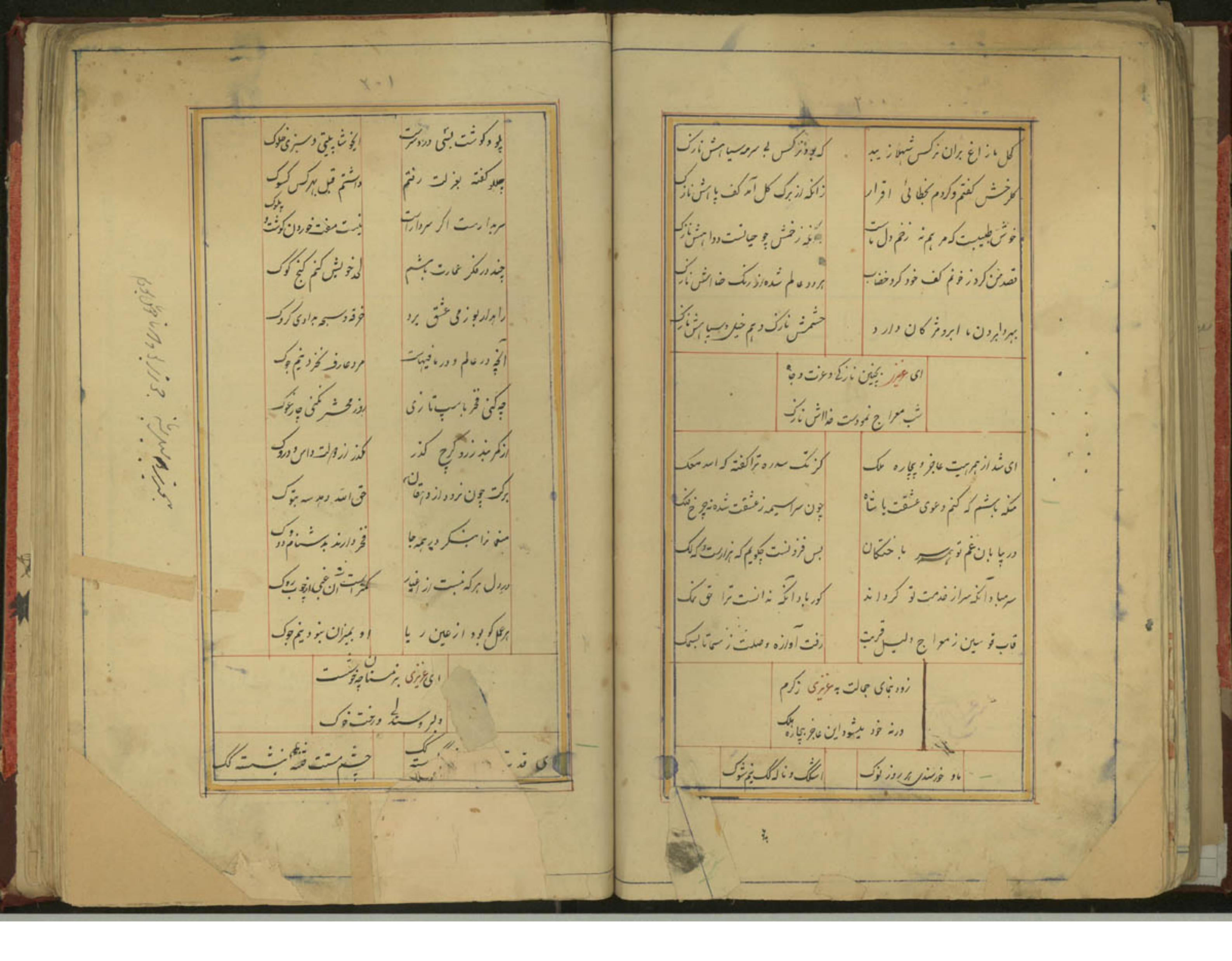
ردیف الکاف

ای شوخ ست پیمان جور و جفا مبارک
ای دلبر قباپوش کردی زمن فراموش
در چشم نیمخوابت بنگوست سرمه ناز
چشمت بغمزه جلاد مژگان چو تیر دلدوز
عزم شکار داری مهر بیدت سواری
چین بر جبین نهادی برگشته ایستادی
از اشک من بگوشت در وا نهد فکندی

ازمن شدی پشیمان ای بیوفا مبارک
با مدعی هم آغوش سیر و صفا مبارک
با گرد روی ماهت زلف سیا مبارک
ابرو کمان کشاده بر قتل ما مبارک
دستار ناز بر سر در بر قبا مبارک
خاکم بباد دادی ایمه لقا مبارک
از خون من بدستت بستی حنا مبارک

از جلوهٔ جمالت جان داد این عزیزی
بر تو جدا مبارک بر من جدا مبارک

یار من نازک و طرف کلاهش نازک
شهسوار است همه حشمت و جاهش نازک



گل باز اغ بران نرگس شهلا زید / که بود نرگس بی سرمه سیاهش نارک

گل رخش گفتم و کردم بخطائی اقرار / زانکه از برگ گل آمد کف پایش نازک

خوش طبیبست که مرهم نه زخم دل ماست / نکند زخمش چو چیانست دواهش نارک

قصد من کرد ز خونم کف خود کرد خضاب / هر دو عالم شده از رنگ حنائش نارک

بهر وابردن ما ابرو مژگان دارد / چشمش نارک و هم خیل وسپاهش نارک

ای عزیز بچنین نازکی وعزت وجاه
شب معراج نمودست خدائش نارک

ای شد از هیبت عاجز و بیچاره ملک / گر نگه سدره ترا گفته که اسد معک

مگر باشم که کنم دعوی عشقت با شاه / چون سراسیمه ز عشقت شده نه چرخ فلک

در بیابان غم تو ... با خستگان / بس فزونست چگویم که هزارست و یکیک

سر مباد آنکه سر از خدمت تو گرداند / کور باد آنکه نداند ترا حق نمک

قاب قوسین ز معراج دلیل قربت / رفت آوازه وصلت ز سما تا بسمک

زود بنمای جمالت به عزیزی ز کرم
ورنه خود میشود این عاجز بیچاره هلک

ماه خورشیدی هر روز توک / اسگ و نالگک نیم شوک

پلو و گوشت بنئی دردمرست / اگوشا بیتی و سبزی چلوک

چلو گفته بعزلت رفتم / داشتم قیل بهر کس گسوک

سر براست اگر سرواراست / نیست مفت خوردن گوشت و پلوک

چند در فکر عمارت باشم / لحد خویش کنم کنج گوک

راه در او بوزمی عشق برد / خرقه و سبحه بدادی گروک

آنچه در عالم و در ما فیهاست / مرد عارف نخرد نیم جوک

چه کنی فخر باسپ تازی / روز محشر نکنی چار بوک

از کمربند زر و کرج گذر / گذر از دولت واین دروک

برکت چون نرود از دهقان / حق الله ده ده سه بتوک

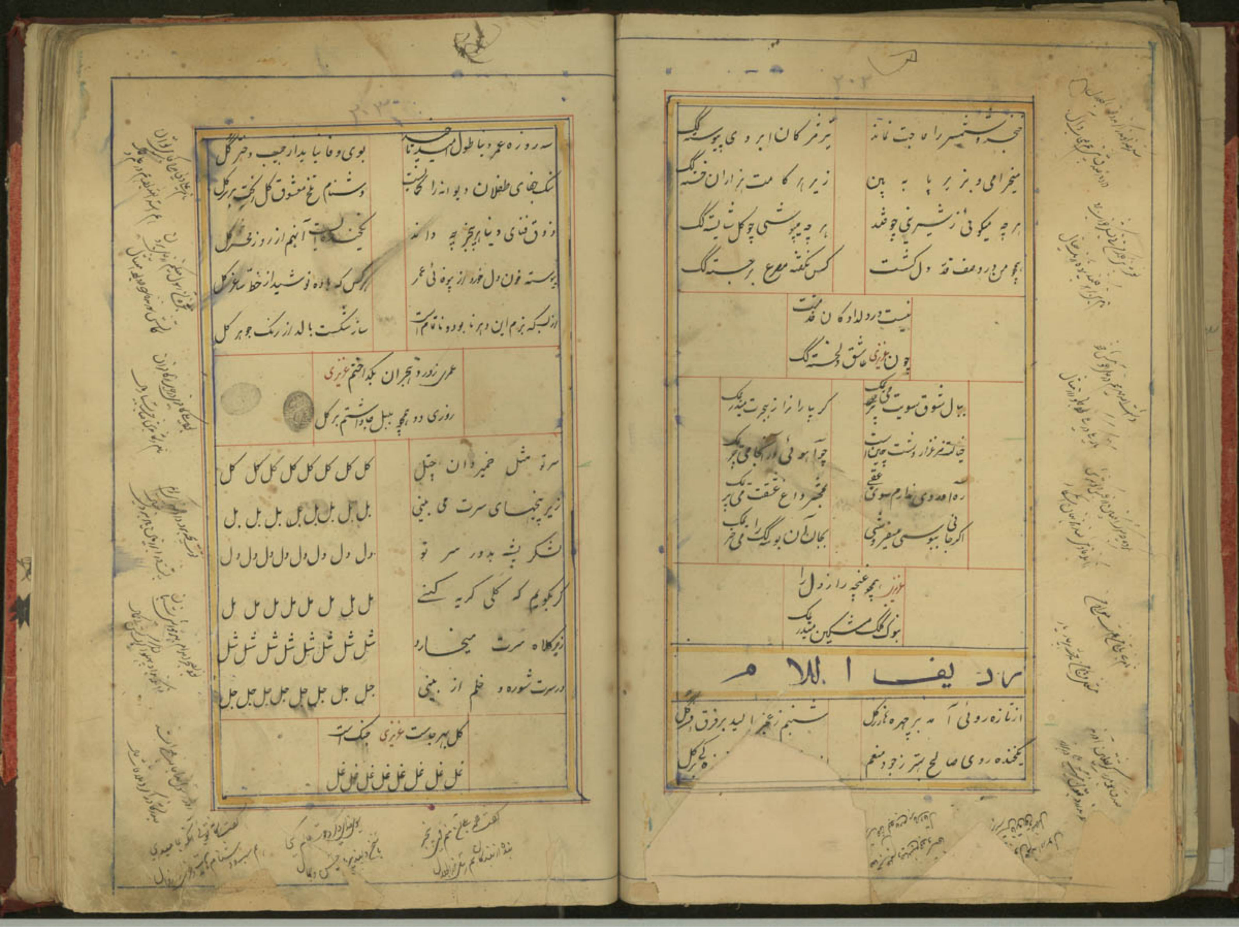
منه نزاهد بنگر در همه جا / فخر دارند به شستام دوک

در دل هر که نبست از اغیار / گر اشت ان عجبی ... بروک

هر عمل کو بود از عین ریا / او بمیزان نبود نیم جوک

ای عزیزی بزمستان چه خوش است
دلبر و ... و رخت خوک

ای قد ... گگ / چشم مست تو نشسته گگ



مجبر و شمشیر را حاجت نماند — تیر مژگان ابروی پیوسته [illegible]

میخرامی و بزیر پا بهمن — زیر هر گامت هزاران خسته لنگ

هر چه نیکویی ز شیرینی چو قند — هر چه میپوشی چو گل شایسته رنگ

همچو من در وصف قدت دل گشت — کس نگفته مصرع برجسته رنگ

نیست در دل داد کان قد [illegible]

چون عزیزی عاشق دلخسته لنگ

به دل شوق سویت می پرم [illegible] — گر بیا را زا زنجیرت [illegible]

چنانکه مرغزار دشت چین [illegible] — چو آهوی [illegible] می [illegible]

ره آمدوی نمام سوی [illegible] — مجمر داغ عشقت می [illegible]

اگر جا بیوسی مغفر [illegible] — بجان آن بوی [illegible] می خر

عزیزی همچو غنچه را ز دل را

بوی گل [illegible] مینیدر [illegible]

ردیف اللام

از تازه رویی آمده بر چهره نازک گل — شبنم ز عجز [illegible] برق [illegible]

یکخنده روی صالح بهتر ز جود منعم — [illegible] که گل

سه روزه عمر دنیا طول امید تا [illegible] — بوی وفا با بیدار جیب دهر گل

سنگ جفای طفلان دیوانه را [illegible] — دشنام تلخ معشوق گل رخت بر گل

ذوق فنای دنیا بیخبر چه داند — [illegible] آهم از روز محشر گل

پیوسته خون دل خورد از پوه نی عمر — نرگس که باده نوشید از خط ساغر گل

از بس که بزم این دهر نابوده ناتمام است — ساز شکست بالد از رنگ جوهر گل

عمری ز درد هجران بگداختم عزیزی

روزی دو همچو بلبل جا داشتم بر گل

سر تو مثل خمیردان چتل — گل گل گل گل گل گل گل

زیر پنجهای سرت می بینی — بل بل بل بل بل بل بل

لشکر پشه بدور سر تو — دل دل دل دل دل دل دل

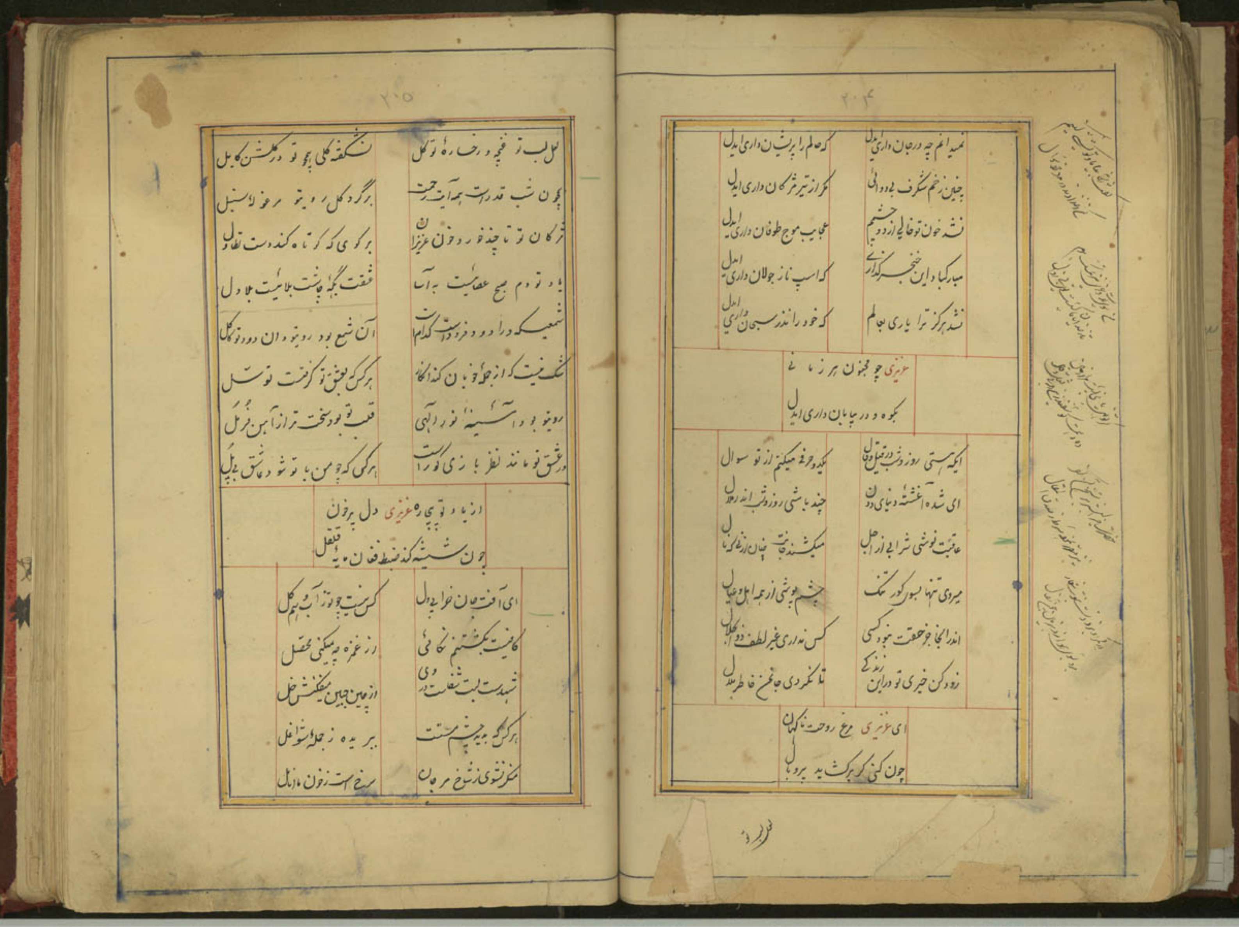
گر بگویم که کلی گریه کنی — مل مل مل مل مل مل مل

زیر کلاه سرت میخارد — شل شل شل شل شل شل شل

در سرت شوره و خلم از بینی — جل جل جل جل جل جل جل

گل هر جادیست عزیزی جنگ است

غل غل غل غل غل غل غل



نمیدانم چه در جان داری ای دل / که عالم را پریشان داری ای دل
چنین زخم شگرف بود دانی / مگر از تیر مژگان داری ای دل
نشد خون تو خالی از دو چشم / عجایب موج طوفان داری ای دل
مبارکباد این خنجر گذاری / که اسب ناز جولان داری ای دل
نشد هرگز ترا یاری بعالم / که خود را اندر سبحان داری ای دل

عزیزی چو مجنون هر زمانی
بکوه و در بیابان داری ای دل

ایکه هستی روز و شب در قیل و قال / یکدو حرفی میکنم از تو سوال
ای شده آغشته دنیای دون / چند باشی روز و شب اندر وبال
عاقبت نوشی شرابی از اجل / میکشند جانت چنان از تن که مال
میروی تنها بسوی گور تنگ / چشم پوشی از همه اهل و عیال
اندر آنجا جز حقیقت نبود کسی / کس نداری غیر لطف ذوالجلال
زود کن خیری تو در این زندگی / تا نگردی جان من خاطر ملال

ای عزیزی مرغ روحت ناگهان
چون کنی گر برکشد پر و بال

لعل لب تو غنچه و رخساره تو گل / شگفته گلی بچو تو در گلشن کابل
چون شب قدر است همه آیت رحمت / برگرد گل روی تو مرغولهٔ سنبل
مژگان تو تا چند خورد خون عزیزان / بر کوی که کوتاه کند دست تطاول
یاد تو دم صبح عطائیست به آسان / غفلت بگه چاشت بلائیست بلا دل
شمعیکه در او دود فرو رفت کدامست / آن شمع بود روی تو و آن دود تو کاکل
شک نیست که از جلوهٔ خوبان کند آگاه / هرکس که بعشق تو گرفته است توسل
روی تو بود آینهٔ نور الهی / قلب تو بود سخت تر از آهن فرل
در عشق تو مانند نظر بازی گوراست / هرکس که چو من با تو شود عاشق بیدل

از یاد تو بیچاره عزیزی دل پرخون
چون شیشه کند ضبط فغان مایهٔ قلقل

ای آفت جان خوابیده دل / کس نیست چو تو ز آب و هم گل
کافیست بکشتنم نگاهی / از غمزه به میکنی تحمل
شهدست لب شفقت دروی / از چین جبین مکنش خجل
هرکس که بدید چشم مستت / بر دیده ز جمله شستوا غل
شکر نتوی ز شوخ مرجان / سرخ است ز خون ما انامل



ذوالفقاری تواند مار ضحاک / [illegible] تواند شمع محفل
مردار برد مرد بی عشق / فقیه نداند این مسایل
ببریده ز گوشه اقامت / [illegible]ستم زغمت چو فرد باطل
دستی دارم شکسته یارب / در گردن تو کنم حمایل
انیست سزای آنکه چو من / از سنگ دلان نکند دل

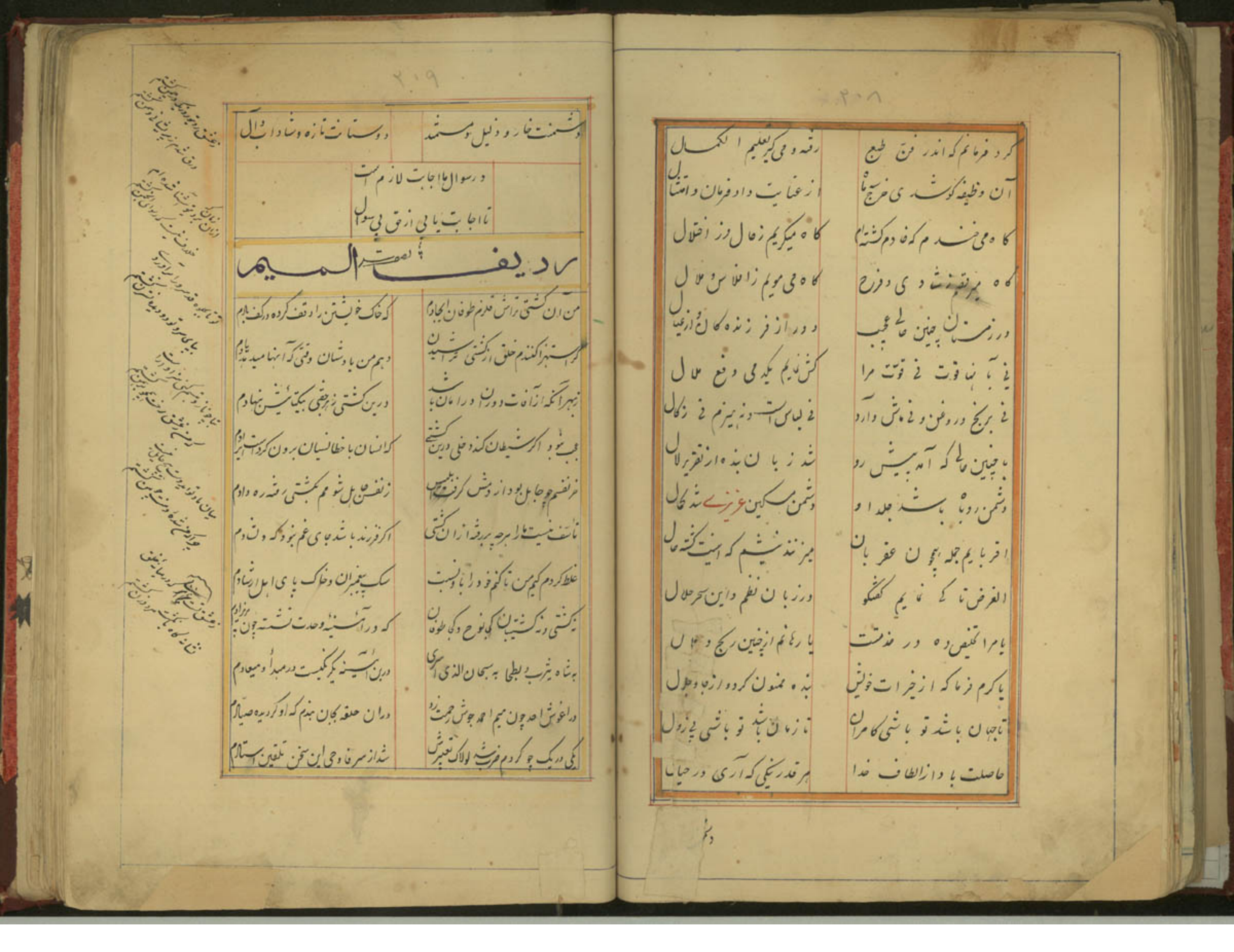
در اسم عزیزی و ذلیل است / هر کس برخ تو گشت مایل

ردیف اللام

ای سرورت روز و شب هم ماه و سال / نیر اقبال تو دور از زوال
همقرینت فتح و فیروزی مدام / همقرانت طالع فرخنده فال
شرح حال این عزیزی لازم است / عرضه اندر خدمتت ای فخر الکـ[illegible]
مدتی سی سال این مسکین زار / در کهستان بود با رنج و ملال
با سه تای جامه و دو نان خشک / آن اگر گر باس و دین گر بود کال
داشتم با فقر و فاقه انزوا / نی عقار و ملک نی مدو منال
نی رفیق همدم و نی همنشین / نی عزیز و اقربا نی عم و خال

نابودی

نی وجودی همچو نیکان پاک بود / نی نمودی همچو شیخان در مثال
نی مرا اسباب چون ملا عمو / نی تمسخر مشرب همچون جلال
با وجودی اینچنین بی مایگی / داشتم با فهم و دانش اشتغال
گاه درس علم گاهی رمز شعر / گاه در تسبیح و ذکر ذو الجلال
گاه با یاران خود پرداختن / گاه خاطر جمعی آل و عیال
گه تماشای گل که سیر باغ / که شکار بحر که صید جبال
گه ز چشم اشک گاهی از قلم / آن یکی خونین دگر آب زلال
گه به بزم فقر با سوز و گداز / گه بجمع عالمان با قیل و قال
الغرض نی بود مر این بنده را / مدت سی سال منوال و نوال
تا که بر من گوشه از چشم شه / اوفتاد و گشت طالع اقبال
بنده را ممتاز کرد از لطف خویش / داد بر من اشتها را اندر کمال
از کرامت ذره ناچیز را / داد با خورشید دون امتثال
قوت صبح و شام سه تا فقیر / چند سالی دادی از خوان نوال
صدها بالطف وافر بگزید / اختصاصم داد در فضل و کمال
نظم من را چون خط خوبان شمرد / شعر من را خواند چون کتب الغزال



گرد فرمائیم که اندر فن طبع / رفته و می‌گیر تعلیم الکمال

آن وظیفه کو شده بی خرج ما / از عنایت داد فرمان و امتثال

گاه می‌خندم که خادم گشته‌ام / گاه میگریم ز حال وز اختلال

گاه بر نقش نشادی دفرح / گاه می‌مویم ز افلاس و ملال

در زمانی این چنین حالی عجب / دور از فرزنده کان و از عیال

نی بها نی قوت نی قوت مرا / کش بدیم یکدمی دفع ملال

نی برنج و روغن و نی ماش و آرد / نی لباس است و نه هیزم نی زگال

با چنین حالی که آمد پیش رو / شد زبان بنده از تقریر لال

دشمن رو به باشد جمله او / دشمن مسکین غزنی شد بحال

اقربایم جمله همچون عقربان / میزنند نیشم که اینت گشته حال

الغرض تا کی نمایم گفتگو / ور زبان نظم و این سحر حلال

یا مرا تکلیف ده در خدمتت / یا رهانم از چنین رنج و ملال

یا کرم فرما که از خیرات خویش / بنده ممنون گردد از جاه و جلال

تا جهان باشد تو باشی کامران / تا زمان باشد تو باشی بی زوال

حاصلت باد از الطاف خدا / هر قدر نیکی که آری در خیال

دلم

دشمنت خوار و ذلیل و مستمند / دوستانت تازه و شاداب آل

در سؤال ما اجابت لازم است / تا اجابت یابی از حق بی سؤال

ردیف المیم

من آن کشتی تراش قلزم طوفان ایجادم / که خاک خویشتن را وقف کرده در کف بادم

گر آتش برافکندم خلق از کشتی شرر اشیدن / دهم من بادشان وقتی که آنها میدهند بادم

ز بهر آنکه از آفات دوران در امان باشد / درین کشتی ز هر جنسی بیکتائیش بنهادم

عجب نبود اگر شیطان کند دخلی درین کشتی / که انسان با خطا نسیان برون کردست از ادم

ز نفسم چو جاهل بود از دشش گرفت ابلیس / ز نفس جاهل شوم کشتی را ره دادم

تا تنف نیست ما را هرچه پر رفته از ان کشتی / اگر فرزند باشد جای غم نبود که دشمن دم

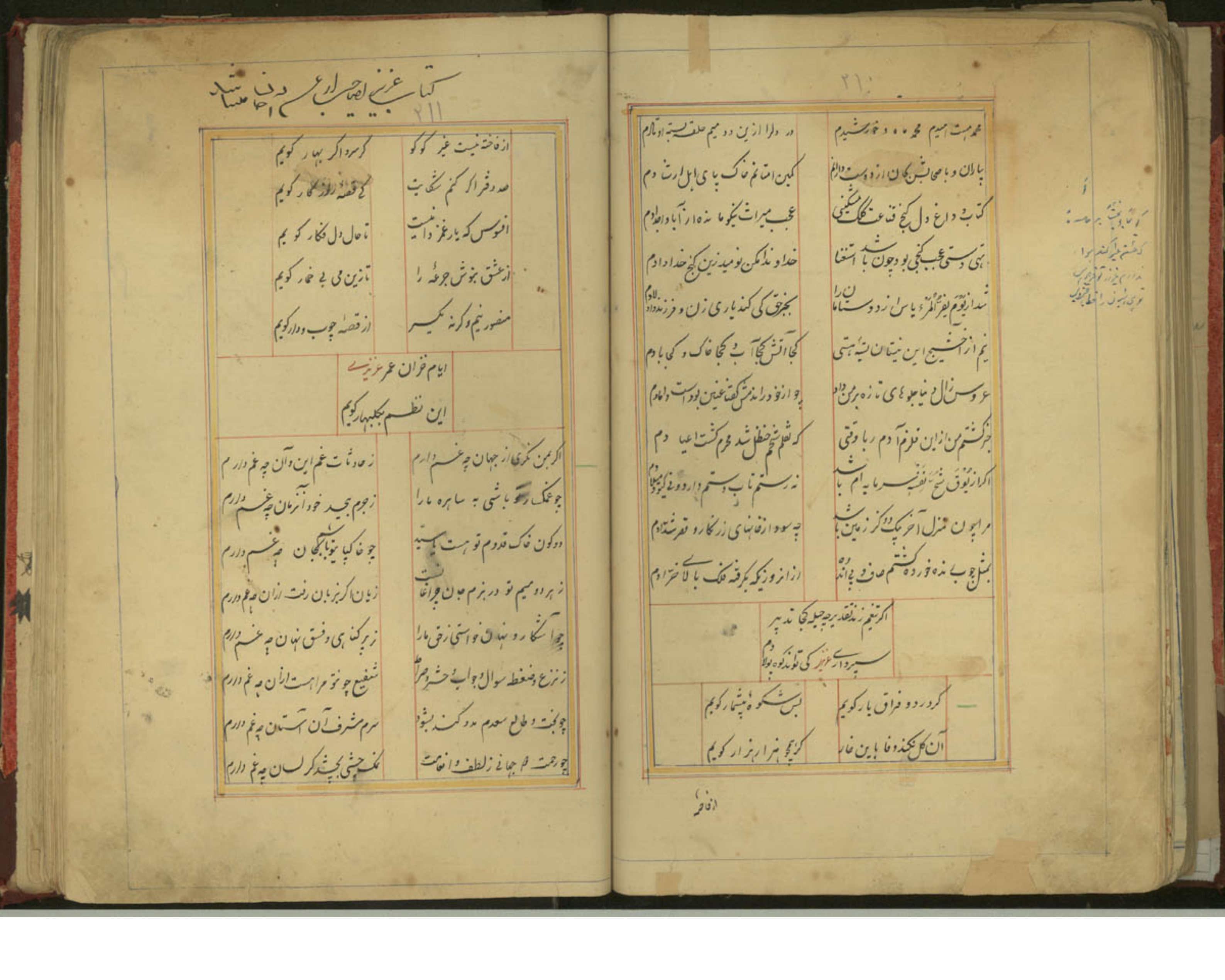
غلط کردم کیم من تا کنم خود را بانسبت / سگ پیغمبران و خاک پای اهل ارشادم

بکشتی و نکشتیبان کی نوح و کی طوفان / که در آئینه وحدت نشسته چون پریزادم

به شاه یثرب و بطحا به سبحان الذی اسری / درین آئینه پرگمکیت در مبدا و میعادم

در آغوش احد چون میم احمد جوش رحمت زد / در آن حلقه بجان بندم که او گردیده صیادم

یکی دریک چو گردم قرب لولاک تعبیرش / شد از سر فا وحی این سخن تلقین استادم



همه هست امیدم همه ... خورشیدم — در دل ازین دو میم حلقه بسته او تا دم

یاران و با مجالس کان از دوست دارم — کین امانم خاک پای اهل ارث دم

کتاب داغ دل کنج قناعت کلک مشکینی — عجب میراث نکو ما نده از آبا و اجدادم

تهی دستی عجب کنجی بود چون با شد استغنا — خداوندا مکن نومید زین کنج خدادادم

شد از یوم یفر المرء یاس از دوستان را — بجز حق کی کند یاری زن و فرزند و اولادم

نیم از خشیج این نیستان نیه هستی — کجا آتش کجا آب و کجا خاک و کی بادم

عروس زال دنیا جلوه‌های تازه بر من داد — چو از خود راندمش گفتا عنین بود استاد ادم

جز کشتم من ازان نوزم آدم ربا وقتی — که نقلم تخم حنظل شد حرم گشت اعیادم

اگر از نوق شیخ نفس فرمایه ام باشد — نه رستم تاب دستم دارد و نه کیو میلادم

مرا چون منزل آخر یک دو گز زمین باشد — چه سود از قاهنای زرنگار و قصر شدادم

بسان چوب نه خورده گشتم صاف و پاینده — از آن روز که بگرفته فلک بالای آزادم

اگر نیم ز نقدیر چه حیله کجا تدبیر
سپرد ای عزیز کی تو ندکوه بولادم

گر درد و فراق یار گویم — بس شکوه بیشمار گویم
آن گل نکند وفا باین خار — گر زانکه هزار هزار گویم

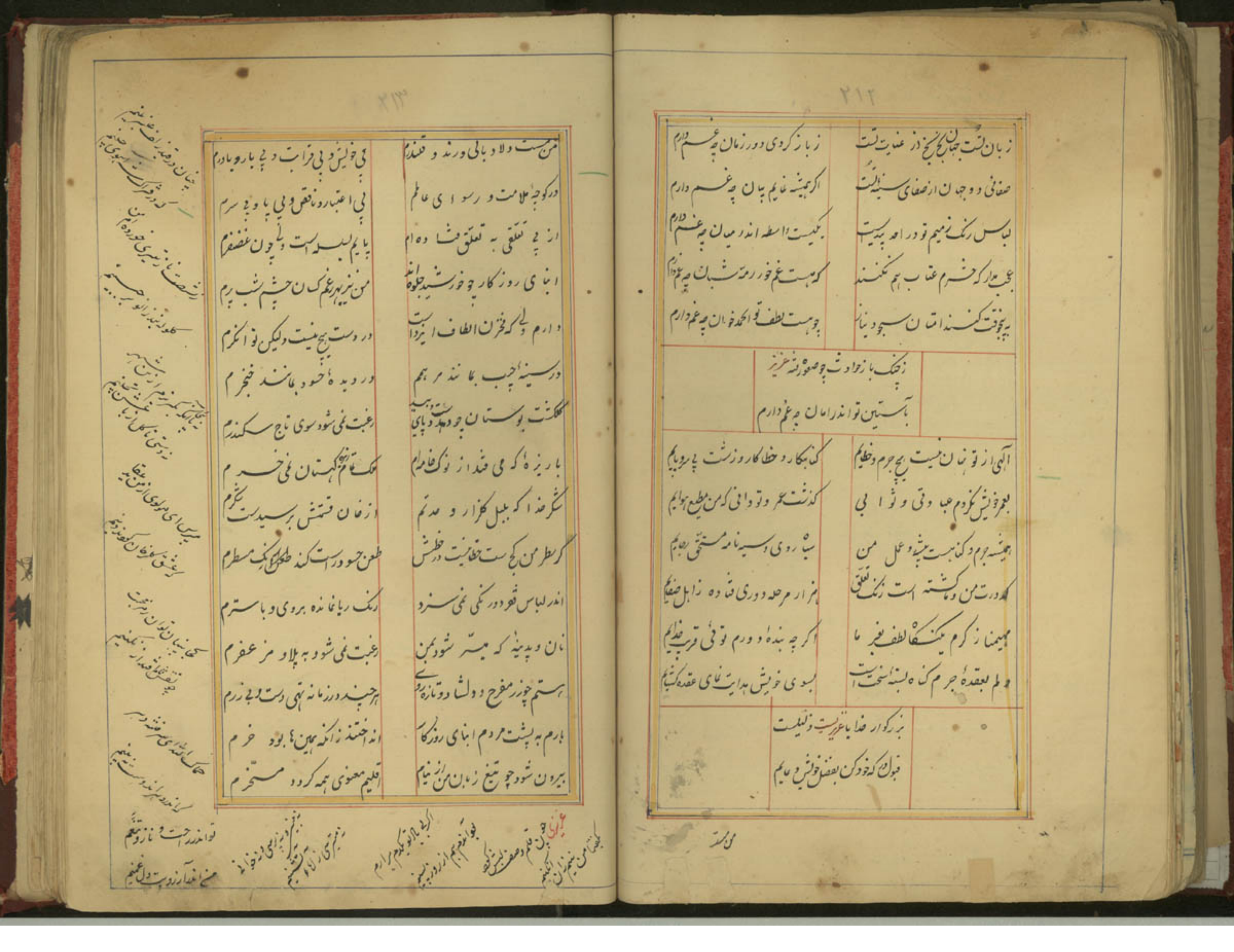
افاده

کتاب غزب احصای ارع یسری دف احامعسا شد

از فاخته نیست غیر کوکو — گر سرو اگر بهار گویم
صد دفتر اگر کنم حکایت — کی قصه روزگار گویم
افسوس که یار غمزدا نیست — تا حال دل فکار گویم
از عشق بنوش جرعه را — تا زین می بی خمار گویم
منصور نیم وگرنه یکسر — از قصه چوب و دار گویم

ایام خزان عمر عزیزی
این نظم بگلبهار گویم

اگر بمن نگری از جهان چه غم دارم — ز حادثات غم این و آن چه غم دارم
چو غمگسار تو باشی به ساهره مارا — ز جرم بجد خود آن زمان چه غم دارم
دو کون خاک قدوم تو هست یا شفیع — چو خاکپای تو با بکجان چه غم دارم
ز هر دو میم تو در بزم جان چراغ افروخت — زبان اگر بزبان رفت ازان چه غم دارم
چو آشکار و نهان خواستی ز حق مارا — ز بر گناهی و فسق نهان چه غم دارم
ز نزع و ضغطه سوال و جواب و حشر و صراط — شفیع چو تو مراهست ازان چه غم دارم
چو بخت و طالع سعدم مدد کند بشود — سرم مشرف آن آستان چه غم دارم
چو رحمت تو جهانی ز لطف و انعامت — نمک چشی بجشد کرلسان چه غم دارم



زبان لطف جهان گنج از عنایت تست | ز باز گردی دور زمان چه غم دارم
صفای وجدان از صفای سینهٔ تست | اگر همیشه غایم بیان چه غم دارم
لباس رنگ نعیم تو در اهم چه نیست | یکیست واسطه اندر میان چه غم دارم
عجب مدار که خرم عتاب هم نکنند | که هست غم خور رمه شبان چه غم دارم
به هیچ وقت کنند امتحان سجود نیاز | چو هست لطف تو الحمد خوان چه غم دارم

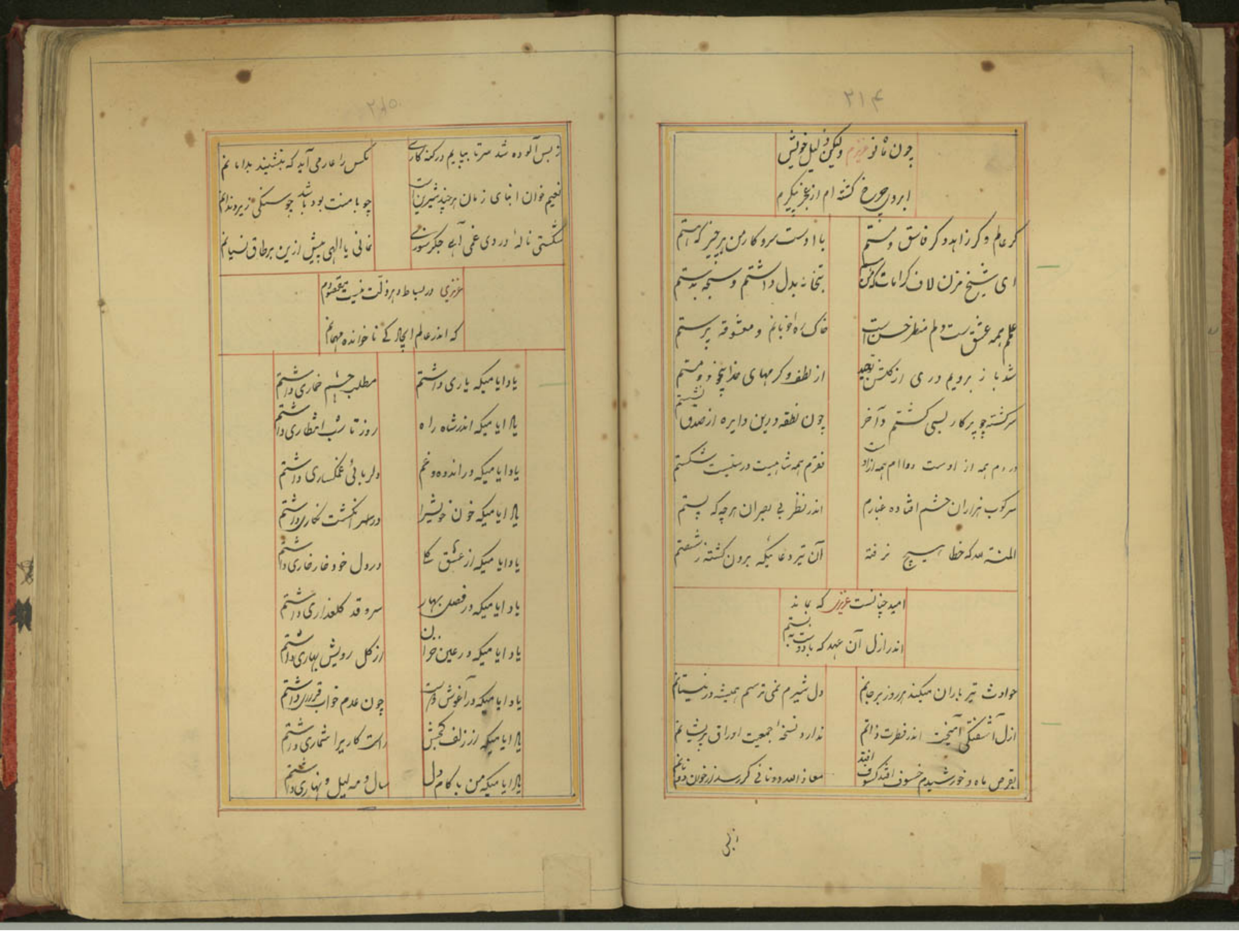
ز جنگ بازوادث چو صورتهٔ عزیز
بآستین تو اندر امان چه غم دارم

الهی از تو نهان نیست هیچ جرم و خطایم | که بدکار و خطاکار و زشت پاربایم
بعمر خویش نکردم عبادتی و ثوابی | گذشت عمر و تو دانی که من مطیع هوایم
همیشه جرم و گنه هست پیشه و عمل من | سیاه روی و سیه نامه مستحق رهایم
کدورت من و ماشسته است زنگ تعلق | هزار مرحله دوری فتاده زاهل صفایم
همینا ز کرم میکنی لطف بغیر ما | اگرچه بندهٔ دورم تو ئی قریب خدایم
ولم بعقدهٔ جرم که بسته سخت است | بسوی خویش هدایت نمای عقده گشایم

بزرگوار خدایا غریب و ذلیلست
قبول کن که خود کن بفضل خویش دعایم

من مست

من مست و لاابالی و رند و قلندرم | بی خویش و بی قرابت و بی یار و یاورم
در کوچهٔ ملامت و رسوای عالم | بی اعتبار و ناقص و بی پا و بی سرم
از بی تعلقی به تعلق فتاده ام | پایم شکسته است ولی چون غضنفرم
ابنای روزگار چو خورشید جلوه اند | من نیز بهر غم کان چشم شب پرم
دارم ولی که مخزن الطاف ایزدیست | در دست هیچ نیست ولیکن توانگرم
در سینهٔ حبیب بمانند مرهمم | در دیدهٔ حسود بمانند خنجرم
گلگشت بوستان چو دهد دست و بید پای | رغبت نمی‌شود سوی تاج سکندرم
بار ریزه ای که می فتد از نوک خامه ام | ملک تمام گلستان نمی خرم
شکر خدا که بلبل گلزار و مدتم | از خوان قسمتش برسیدست لکرم
گر سطر من کج است خطانیست در خطش | طعن حسود راست کند طبع مسطرم
اندر لباس فقر دو رنگی نمی سزد | رنگ ریا نمانده بروی و باسترم
نان و پنیر که میسر شود بمن | رغبت نمی شود به پلاو مزعفرم
هستم چو زر مفرح و دلشاد و تازه روی | هرچند در زمانه تهی دست و بی زرم
بارم به پشت مردم ابنای روزگار | اندوختند زانکه همین ها بود خورم
بیرون شود چو تیغ زبان من از نیام | اقلیم معنوی همه گردد مسخرم



چون نافه نزیدم ونکنم ذیل خویش
ابروی چرخ کشته ام از بخت نیکرم

گر عالم وگر زاهد وگر فاسق و مستم
با دوست سر و کار من بی خبر که هستم
ای شیخ مزن لاف کرامات که من
تنها نه بدل داشتم و سبحه بدستم
عالم همه عشق است و دلم منظر حسن است
خاک ره خوبان و معشوقه پرستم
شد باز بروم دری از که هستی نجید
از لطف و کرمهای خدا بی خود و مستم
سرگشته چو پرکار بسی گشتم و آخر
چون نقطه درین دایره از صدق نشستم
در دم همه از اوست و دوام همه از اوست
نقدم همه شاهست در سنبت شکستم
سرکوب هزاران حشم افتاده غبارم
اندر نظر بی بصران هر چه که هستم
المنة لله که خطا هیچ نرفته
آن تیر دعا بیکه برون گشته ز شستم

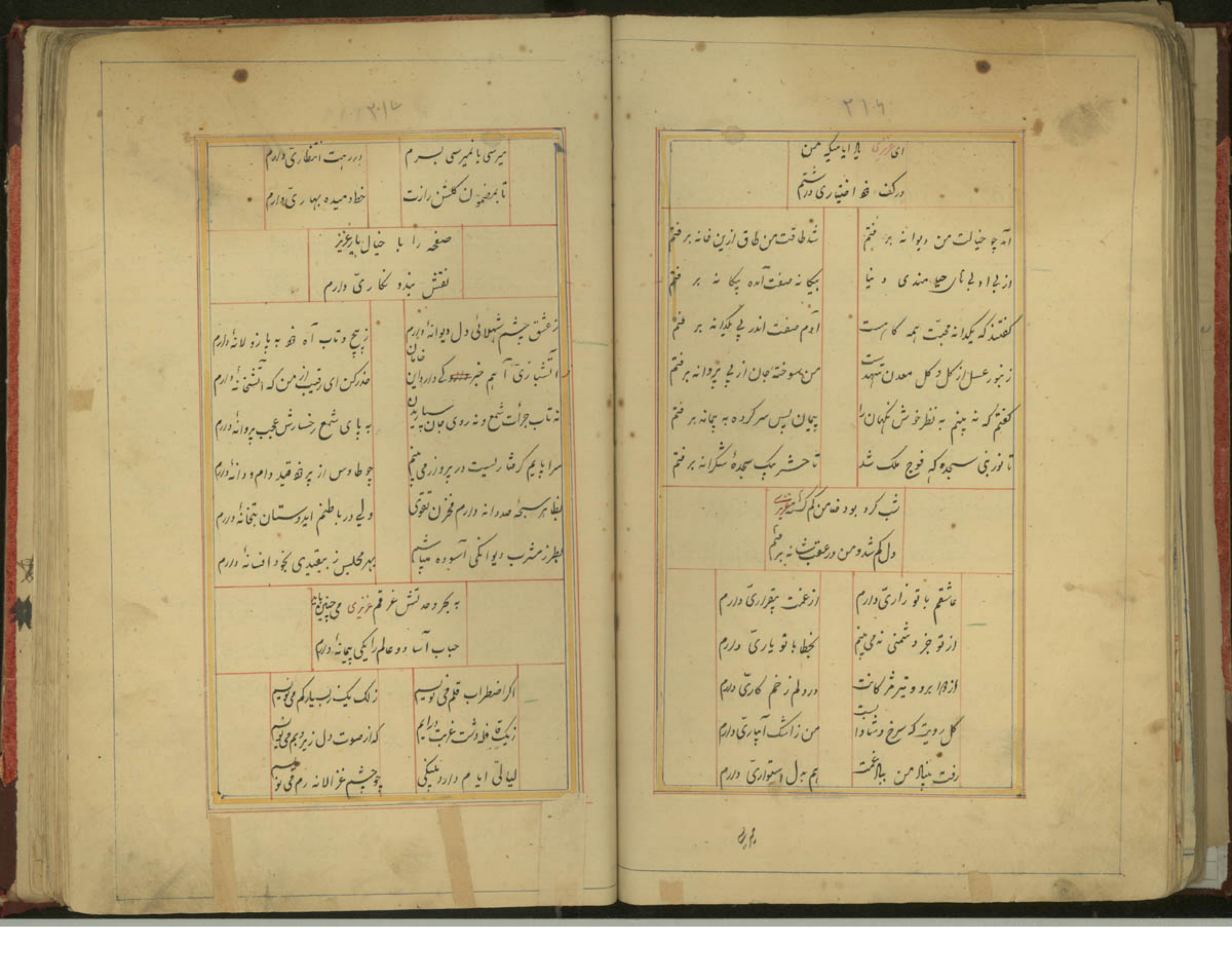
امید چنانست عزیزی که بمانند
اندر ازل آن عهد که با دوست ببستیم

حوادث تیرباران میکند هر روز بر جانم
دل شیرم نمی ترسم همیشه در نیستانم
ازل آشفتگی آمیخت اندر فطرت ذاتم
ندارد نسخهٔ جمعیت اوراق پریشانم
ابر چرخ ماه و خورشیدم خسوف افتد کسوف افتد
معاذالله دو نانی گر رسد از خوان دونانم

ز بس آلوده شد سر تا بپایم در گنه کاری
که کس را عار می آید که بنشیند بدامانم
نعیم خوان احبای زمان هر چند شیرین است
چو با منت بود نان جو سگی زیر دندانم
شکستی ناله دردی غمی آهی جگر سوزی
خدا وندا نالی با الهی بیش ازین بر طاق نسیانم

عزیزی در سبق طاعت پی افتاده ام
که اندر عالم ایجاد کی ناخوانده مهمانم

یاد ایامیکه یاری داشتم
مطلب چشم خماری داشتم
یاد ایامیکه اندر شاه راه
روز تا شب انتظاری داشتم
یاد ایامیکه در اندوه و غم
دلربای غمگساری داشتم
یاد ایامیکه خون خویش را
در سفر گشت کناری داشتم
یاد ایامیکه از عشق کلاه
در دل خود خارخاری داشتم
یاد ایامیکه در فصل بهار
سرو قد گلعذاری داشتم
یاد ایامیکه در عین جوانی
از گل رویش بهاری داشتم
یاد ایامیکه در آغوش ناز
چون عدم خواب قراری داشتم
یاد ایامیکه از زلف کجش
راحت کار پراشماری داشتم
یاد ایامیکه من با کام دل
سال و مه لیل و نهاری داشتم



ای عزیزی یار ایامی که من
در کف خود اختیاری داشتم

آمد چو خیالت من دیوانه برفتم — شد طاقت من طاق ازین خانه برفتم
از بهر دلبرهای حیامندی دنیا — بیگانه صفت آمده بیگانه برفتم
گفتند که یکدانه محبت همه کار است — آدم صفت اندر پی یکدانه برفتم
زنبور عسل از گل و گل معدن شهد است — من سوخته جان از پی پروانه برفتم
گفتم که نه بینم به نظر خوش نگهان را — پیمان پس سر کرده به پیمانه برفتم
تا نور نبی سجده که فوج ملک شد — تا حشر پی سجده شکرانه برفتم

شب گرد بود خانه من گم گشته عزیزی
دل گم شد و من در عقبش نه برفتم

عاشقم با تو زاری دارم — از غمت بیقراری دارم
از تو جز دشمنی نمی‌بینم — بخطا با تو یاری دارم
از ابرو و تیر مژگانت — در دلم زخم کاری دارم
گل رویت که سرخ و شاداب است — من ز اشک آبیاری دارم
رفت نگار من بباغ عشرت — هم بلبل استواری دارم

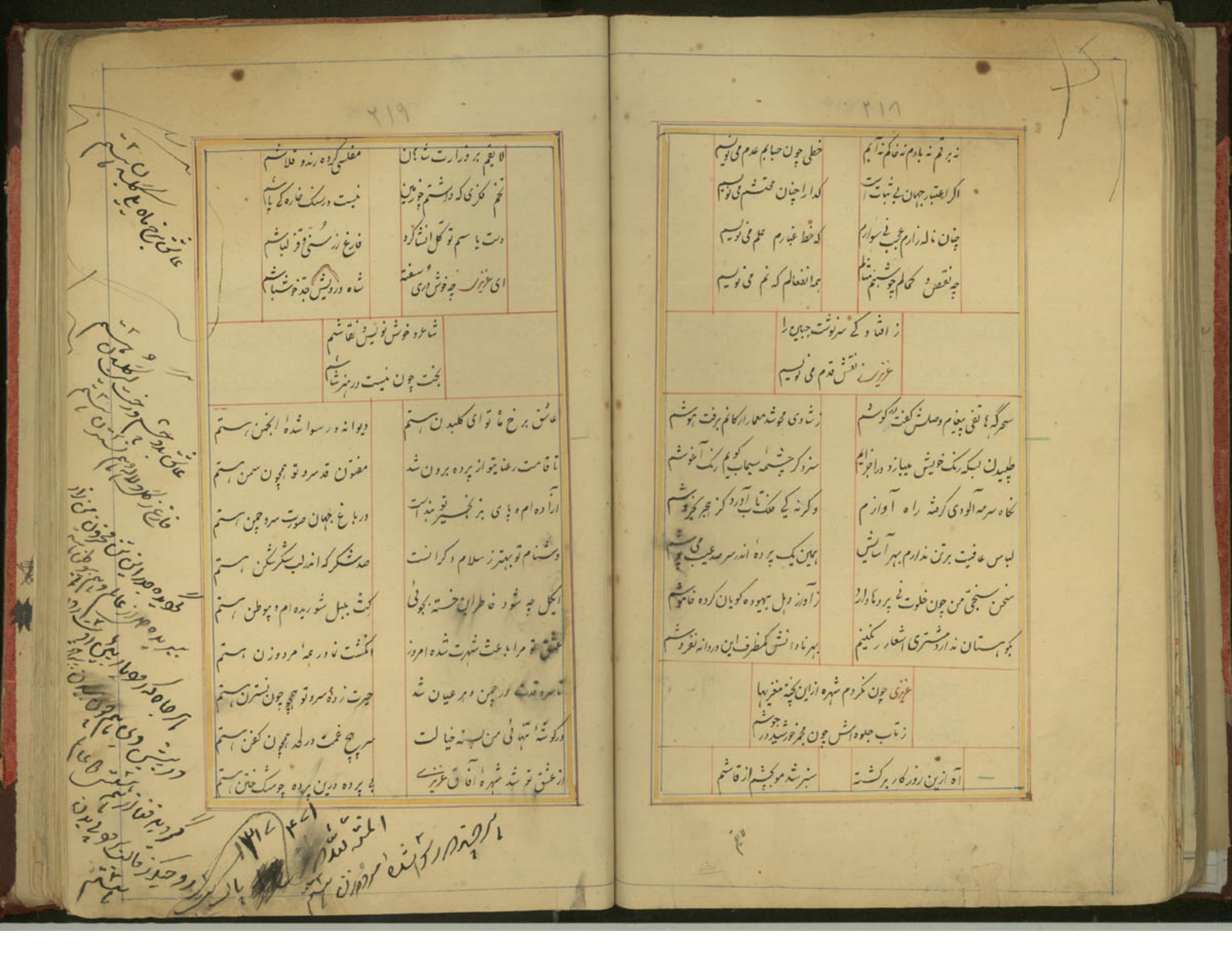
میرسی یا نمیرسی بسرم — در رهت انتظاری دارم
تا بمضمون گلشن رازت — خط دمیده بهاری دارم

صفحه را با خیال یار عزیز
نقش بند و نگاری دارم

ز عشق چشم شهلائی دل دیوانه دارم — ز پیچ و تاب آه خود به بازو لانه دارم
آتشبازی آهم خبر کی دارد این خامان — حذر کن ای رقیب از من که آتشخانه دارم
نه تاب جرأت شمع و نه روی جان به پا بردن — به پای شمع رخسارش عجب پروانه دارم
سراپایم گرفتاریست در پرواز می‌بینم — چو طاوس از پر خود قید دام و دانه دارم
بظاهر سبحه صد دانه دارم مخزن تقوی — ولی در باطنم ایدوستان بتخانه دارم
بطرز مشرب دیوانگی آسوده می‌باشم — بهر مجلس ز بیقیدی بخود افسانه دارم

به بحر وحدتش غرقم عزیزی می‌چنین باشد
حباب آسا دو عالم را یکی پیمانه دارم

اگر اضطراب قلم می‌نویسم — ز لک یک زبس یادکم می‌نویسم
ز تنگ قلم دشت غربت درایم — که از صوت دل زیر و بم می‌نویسم
لیالی ایام دارد بلنگی — چو چشم غزالانه رم می‌نویسم



نه برقم نه بادم نه خاکم نه آبم … خطی چون حبابم عدم می نویسم

اگر اعتبار جهان بی ثبات است … گدا را چنان محتشم می نویسم

چنان ناله زارم عجب نی سوارم … که خط غبارم علم می نویسم

چه نقص و کمالم چو شبنم مثالم … بهر انفعالم که نم می نویسم

ز افتادگی سرنوشت جبین را

عزیزا نقش قدم می نویسم

سحرگه هاتفی پیغام وصلش گفت در گوشم … ز شادی محو شد معمار ارکانم برفت هوشم

طپیدن لیک رنگ خویش میبازد در اجزایم … سزد گر چشمهٔ سیماب گویم رنگ آغوشم

نگاه سرمه آلودی گرفته راه آوازم … وگرنه کی فلک تاب آورد گز هجر بخروشم

لباس عافیت بر تن ندارم بهر آسایش … همین یک پردهٔ اندر سر صد عیب می پوشم

سخن سنجی من چون خلوت نی پرده ها دارد … ز آواز دل بیهوده گویان کرده خاموشم

بکوهستان ندارد مشتری اشعار رنگینم … بهر نادانش کم ظرف این دردانه نفروشم

عزیزی چون نگردم شهره از این نکته مغزیها

ز تاب جلوه اش چون مجمر خورشید در جوشم

آه ازین روزگار برگشته … سبز شد مو بچشم از قاشم

لایقم بر وزارت شاهان … مفلسی کرده رند و قلاشم

تخم فکری که داشتم چو زمین … نیست در سنگ خاره کی پاشم

دست یا سم توکل انشا کرد … فارغ از سستی و قو لباشم

ای عزیزا چه خوش دری سفتی … شاه درویش چه خوش باشم

شاعر و خوش نویس نقاشم

بخت چون نیست در هنر شاشم

عاشق برخ ما تو ای گلبدن هستم … دیوانه و رسوا شدهٔ انجمن هستم

تا قامت رعنای تو از پرده برون شد … مفتون قد سرو تو همچون سمن هستم

آزاده ام و پای بزنجیر تو بند است … در باغ جهان صورت سرو چمن هستم

دشنام تو بهتر ز سلام دگرانست … صد شکر که اندر لب شکرشکن هستم

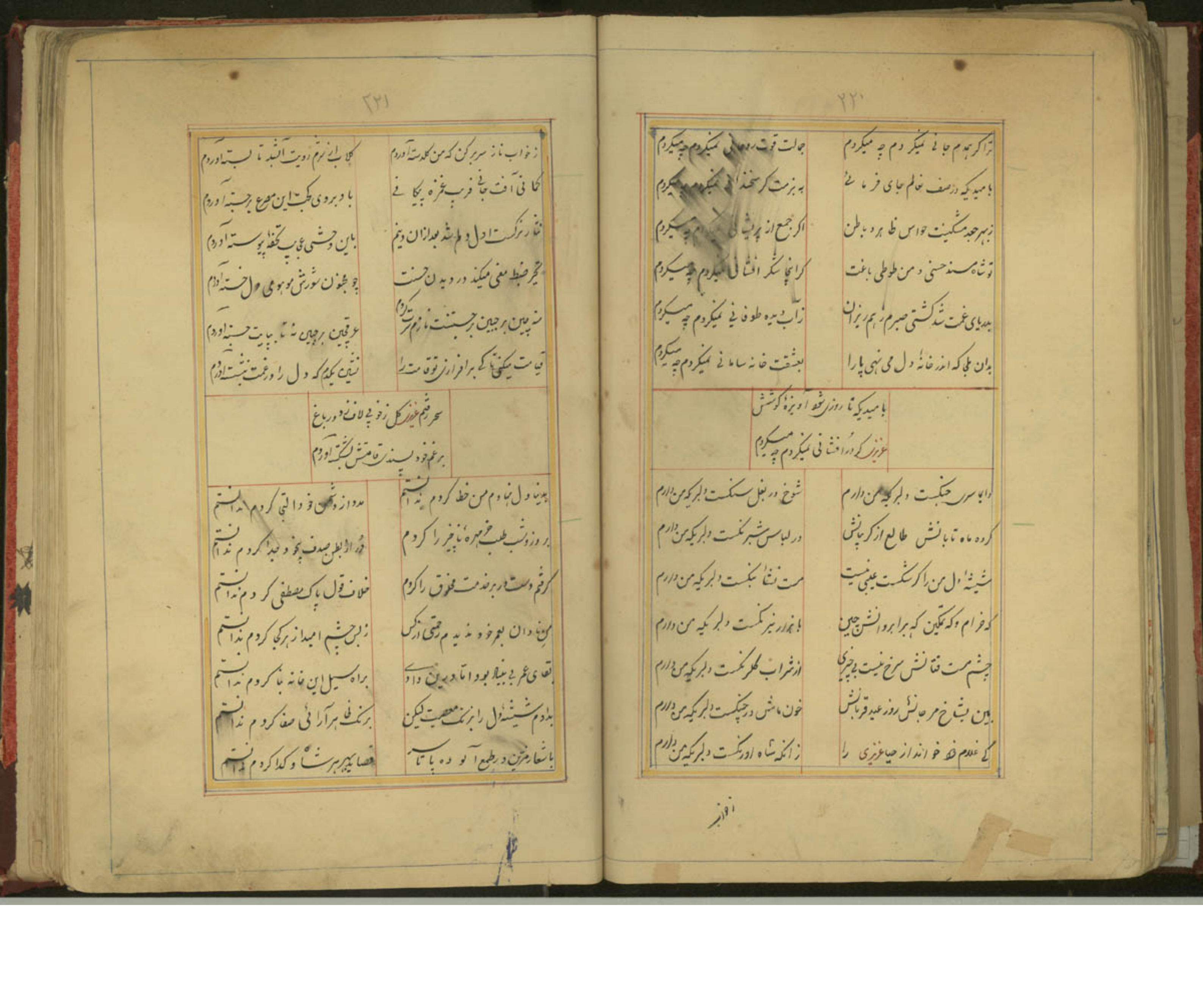
ای گل چه شود خاطر این خسته بجوئی … کشت ببلبل شوریده ام و بی وطن هستم

عشق تو مرا باعث شهرت شده امروز … انگشت نما در همه مرد و زن هستم

تا سرو قدت در چمن دهر عیان شد … حیرت زدهٔ سرو تو همچون نسترن هستم

در گوشهٔ تنهائی من نیست بجز خیالت … سر پیچ غمت در لحد همچون کفن هستم

از عشق تو شد شهرهٔ آفاق عزیزی … بی پرده درین پرده چو مشک ختن هستم



ترا اگر همه جانی نمیکردم چه میکردم
جالت قوت روحانی نمیکردم چه میکردم

بامیدیکه در صف عالم جای فرمائی
به بزمت گر سخندانی نمیکردم چه میکردم

ز هر جعد مشکینت حواس ظاهر و باطن
اگر جمع از پریشانی نمیکردم چه میکردم

تو شاه مسند حسنی و من طوطی باغت
گر آنجا شکر افشانی نمیکردم چه میکردم

بدریای غمت شد کشتی صبرم ز هم ریزان
ز آب دیده طوفانی نمیکردم چه میکردم

بدان ملکی که اندر خانهٔ دل می نهی پارا
بعشقت خانه سامانی نمیکردم چه میکردم

بامیدیکه تا روزی شود آویزهٔ گوشش
عزیزی گر درافشانی نمیکردم چه میکردم

دو ابروی سر جنگست دلبریکه من دارم
شوخ و در بغل سنگست دلبریکه من دارم

گرده ماه تابانش طالع از گریبانش
در لباس شبرنگست دلبریکه من دارم

شیشهٔ دل من را گر شکست عیبی نیست
مست نشأ بنگست دلبریکه من دارم

گه خرام و گه تمکین که برابروانش چین
با هزار نیرنگست دلبریکه من دارم

چشم مست فتانش سرخ نیست بی خبری
از شراب گلرنگست دلبریکه من دارم

بین بشاخ مرجانش روز عید قربانش
خون ماهش در چنگست دلبریکه من دارم

گه غلام گه خواند از حیا عزیزی را
زانکه شاه اورنگست دلبریکه من دارم

انوار

ز خواب ناز سر بر کن که من گلدسته آوردم
گلاب از شرم رویت آتشند تا بسته آوردم

کمانی آفت جانی فریب غمزه یکتائی
بابروی کجت این مصرع برجسته آوردم

نثار نرگست ادل دلم شد بعد از آن دیدم
باین وحشی عجب تحفهٔ پیوسته آوردم

جگر ضبط معنی میکند در دیدن حسنت
چو مجنون شورش بوهومی و دل خسته آوردم

نه چین بر جبین بر جستنت نازم که سر کردم
عرق چین بر جبین ننّا بپایت جسته آوردم

قیامت میکنی تا که برافرازی تو قامت را
نشین یکدم که دل را در غمت نشسته آوردم

سحر قسم عزیزی گل ز خوبی لاف زد در باغ
برغم خود پسندی قامتش الگشته آوردم

بدنیا و دل نادم من خطا کردم ندانستم
عدو از دشمنی خود دوالتی کردم ندانستم

بروز و شب طلب خرمهرهٔ ناچیز را کردم
دُرّ الابطن صدف بخود و جدا کردم ندانستم

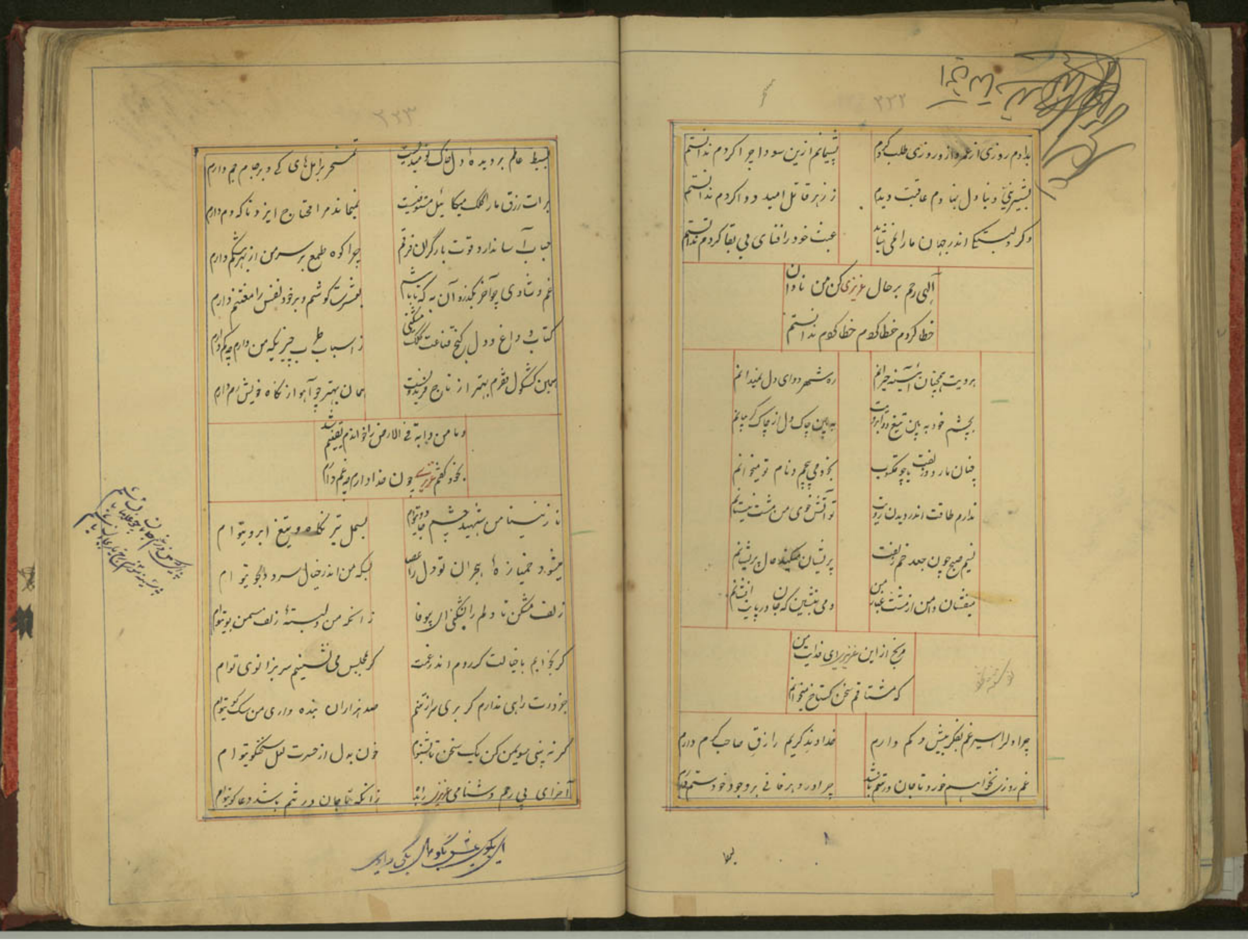
گرفتم دست در بر خدمت مخلوق را کردم
خلاف قول پاک مصطفی کردم ندانستم

نمی‌دانم بعمر خود ندیدم رحمتی از کس
ز لبس چشم امید از هر کجا کردم ندانستم

بقای عمر بی بنیاد بود اما درین وادی
براه سیل این خانه بنا کردم ندانستم

بدادم شیشهٔ دل را بزنگ معصیت لیکن
برنگ لی هر آرائی صفا کردم ندانستم

باشعار متین در طبع آلوده بابا تا
قصاید بهر شاه و گدا کردم ندانستم



بدادم روزی از عمر و از روزی طلب کردم | پشیمانم ازین سودا چرا کردم ندانستم
بشیرینی دنیا دل بنادم عاقبت دیدم | ز زهر قاتل امید دوا کردم ندانستم
وگر وابستگی اندر جهان مارا نمی‌باشد | عبث خود را فنای بی‌بقا کردم ندانستم

الهی رحم بر حال عزیزی کن من نادان
خطا کردم خطا کردم خطا کردم ندانستم

بروئیت همچنان آئینه حیرانم | ره شهر دوای دل نمیدانم
بچشم خود ببین تیغ دو ابرویت | ببین چاک دل از چاک گریبانم
چنان مار دو زلفت با چو عقرب | نگوئی همچو نام تو میخوانم
ندارم طاقت اندر دیدن رویت | تو آتش خوی من مشت نیستانم
نسیم صبح چون جعد خم زلفت | پریشان میکند حال پریشانم
میفشان دامن از دست غبار من | دمی بنشین که جان در پایت افشانم

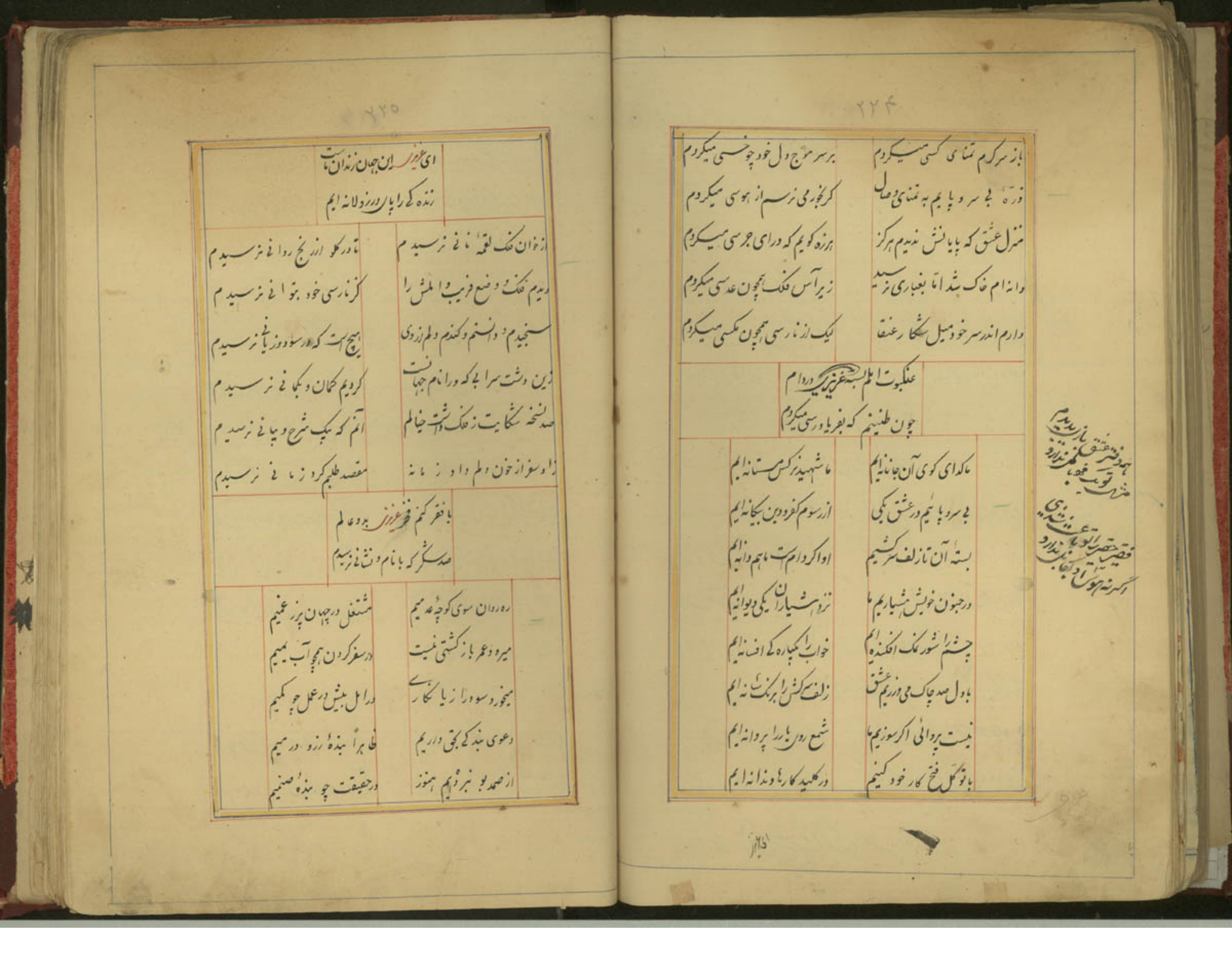
مرنج از این عزیز ای فدایت من
که مشتاقم سخن گستاخ میخوانم

چرا او را اسیر غم بفکر بیش و کم دارم | خداوند کریم رازق صاحب کرم دارم
غم روزی نخواهم خورد تا جان در تنم باشد | چرا دو روز فانی بر وجود خود ستم دارم

بسط عالم بر دیده دل خاک تو می‌بدیت | تسخیر بر اهلهای که دربرجام جم دارم
برات رزق ما الملک میکائیل مشیت | نمیماند مرا محتاج ایزد تا که دم دارم
حباب آسا ندارد قوت بارگران زرقم | چرا کوه طمع بر سر من از بهر شکم دارم
غم و شادی چو آخر بگذرد آن به که با باشم | بعشرت گوشم و بر خود لفس را مغتنم دارم
کتاب و داغ و دل ارکنج قناعت گلک مسکنی | ز اسباب طرب چیزیکه من دارم چه کم دارم
ببین کشکول فقرم بهتر از تاج فریدونیت | همان بهتر چو آهو از نگاه خویش رم دارم

و ما من دابة فی الارض را خواندم یقینم شد
بخود گفتم عزیزی چون خدا دارم چه غم دارم

نازنینا من شهید چشم جادوی توام | بسمل تیر نگاه و تیغ ابروی توام
میشود خمیازه هجران تو دل را عصا | بسکه من اندر خیال سرو دلجوی توام
زلف مشکین تا دلم را بشکنی ای بیوفا | زانکه من وابستهٔ زلف سمن بوی توام
گرگدایم با خجالت گر روم اندر غمت | گر بمجلس می‌نشینم سر بزانوی توام
جز درت راهی ندارم گر بری سرازتنم | صد هزاران بنده داری من سگ کوی توام
گر نه بینی سوی من کن یک سخن تا بشنوم | خون بدل از حسرت لعل سخنگوی توام
آخر ای بی‌رحم دشنامی عزیز را بده | زانکه تا جان در تنم باشد دعاگوی توام



باز سرگرم تمنای کسی میکردم / بر سر موج دل خود چو خسی میکردم

ذرهٔ بی سر و پایم به تمنای وصال / گر نجوری نرسم از هوسی میکردم

منزل عشق که پایانش ندیدم هرگز / هرزه گویم که درای جرسی میکردم

دانه‌ام خاک شد اما بغباری نرسید / زیر آس فلک همچون عدسی میکردم

دارم اندر سر خود میل شکار عنقا / لیک از نارسی همچون مگسی میکردم

عنکبوت املم بسته عزیزی در دام / چون طنینم که بفریادرسی میکردم

ما گدای کوی آن جانانه‌ایم / ما شهید نرگس مستانه‌ایم

بی سر و پاییم در عشق یکی / از رسوم کفر و دین بیگانه‌ایم

بستهٔ آن تار زلف سرکشیم / او اگر دام است ما هم دانه‌ایم

در جنون خویش هشیاریم ما / نزد هشیاران یکی دیوانه‌ایم

چشم را شور نمک افکنده‌ایم / خواب را یکباره کی افسانه‌ایم

با دل صد چاک می‌ورزیم عشق / زلف سرکش را برنگ شانه‌ایم

نیست پروائی اگر سوزیم ما / شمع روی یار را پروانه‌ایم

با توکل فتح کار خود کنیم / در کلید کارها دندانه‌ایم

ای عزیز این جهان زندان ماست / زنده کی را پای در زولانه ایم

از خوان فلک لقمهٔ نانی نرسیدم / تا در گلو از رنج روانی نرسیدم

دیدم فلک و وضع فریب و املش را / کز نارسی خود بتوانی نرسیدم

سنجیدم و دانستم و کندم دلم از وی / هیچ است که در سود و زیانی نرسیدم

زین وحشت سرا بکه در انام جهانست / گردیدم کمان و بکمانی نرسیدم

صد نسخه شکایت ز فلک داشت خیالم / آنم که بیک شرح و بیانی نرسیدم

زاد سفر از خون دلم داد زمانه / مقصد طلبم کرد زمانی نرسیدم

با فقر کنم فخر عزیزی بدو عالم / صد شکر که با نام و نشانی نرسیدم

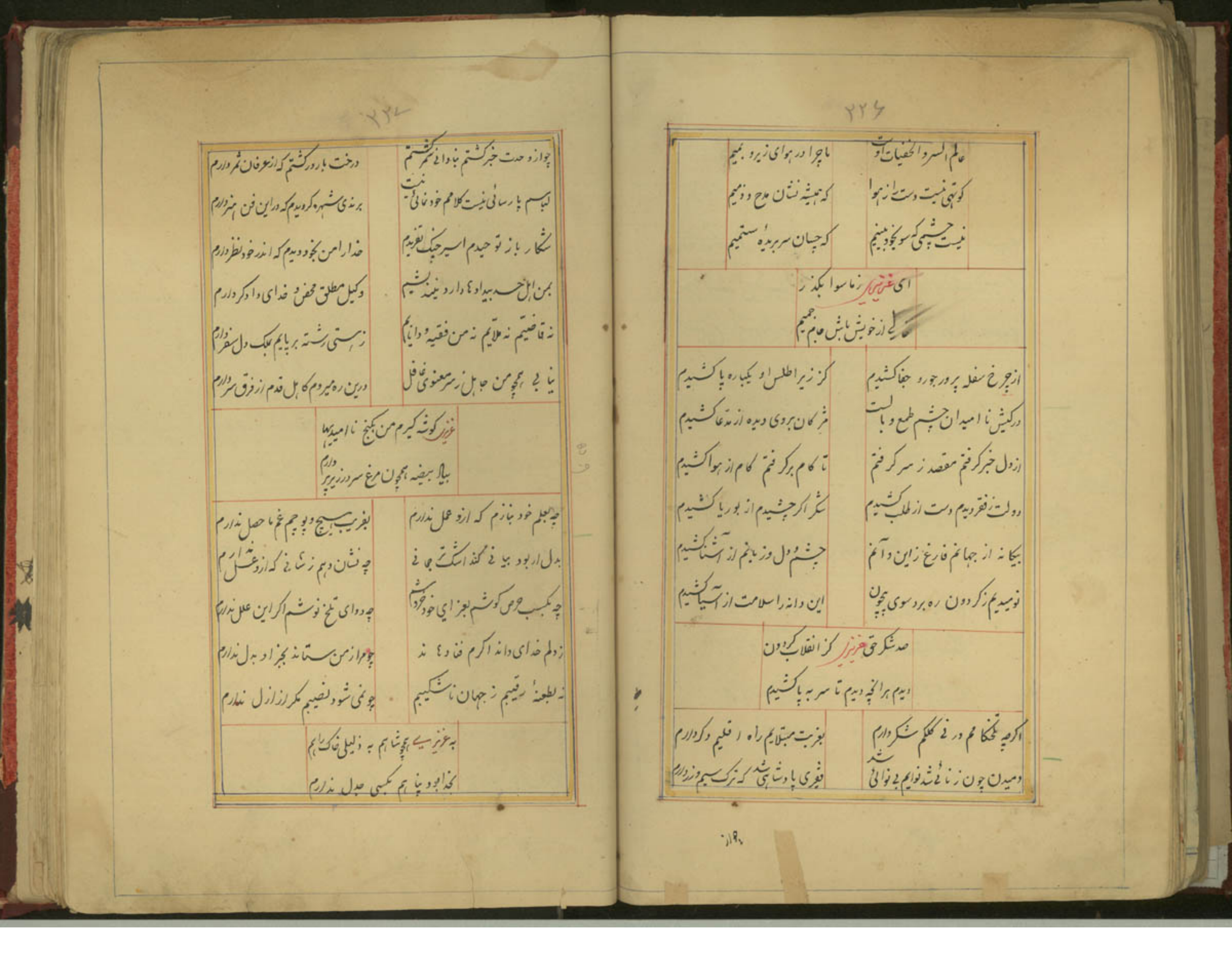
ره روان سوی کوچهٔ عدمیم / مشتغل در جهان پر ز غمیم

میرود عمر باز گشتی نیست / در سفر کردن همچو آب یمیم

میخورد سود را زیان کاری / در امل بیش در عمل چو کمیم

دعوی بندگی کجی داریم / لیک ما بندهٔ زر و درمیم

از صمد بو نبرده‌ایم هنوز / در حقیقت چو بندهٔ صنمیم



عالم السر و الخفیات اوست / ما چرا در هوای زیر و بمیم
کو تهی نیست دست از هوا / که همیشه نشان مدح و ذمیم
نیست چشمی که سو بجود بینیم / که چنان سر بریده ستمیم

ای عزیزی ز ما سوا بگذر
کی از خویش باش جام جمیم

از چرخ سفله پرور جور و جفا کشیدیم / کز زیر اطلس او یکباره پا کشیدیم
در کیش ناامیدان چشم طمع و بالست / مژگان بروی دیده از مدعا کشیدیم
از دل خبر گرفتم مقصد ز سر گرفتم / تا کام برگرفتم کام از هوا کشیدیم
دولت ز فقر دیدیم دست از طلب کشیدیم / شکر اگر چشیدیم از بوریا کشیدیم
بیگانه از جهانم فارغ زاین و آنم / چشم و دل و زبانم از آشنا کشیدیم
نومیدیم ز گردون ره برد سوی بیچون / این دانه را سلامت از آسیا کشیدیم

صد شکر حق عزیزی کز انقلاب گردون
دیدیم هر آنچه دیدیم تا سر به پا کشیدیم

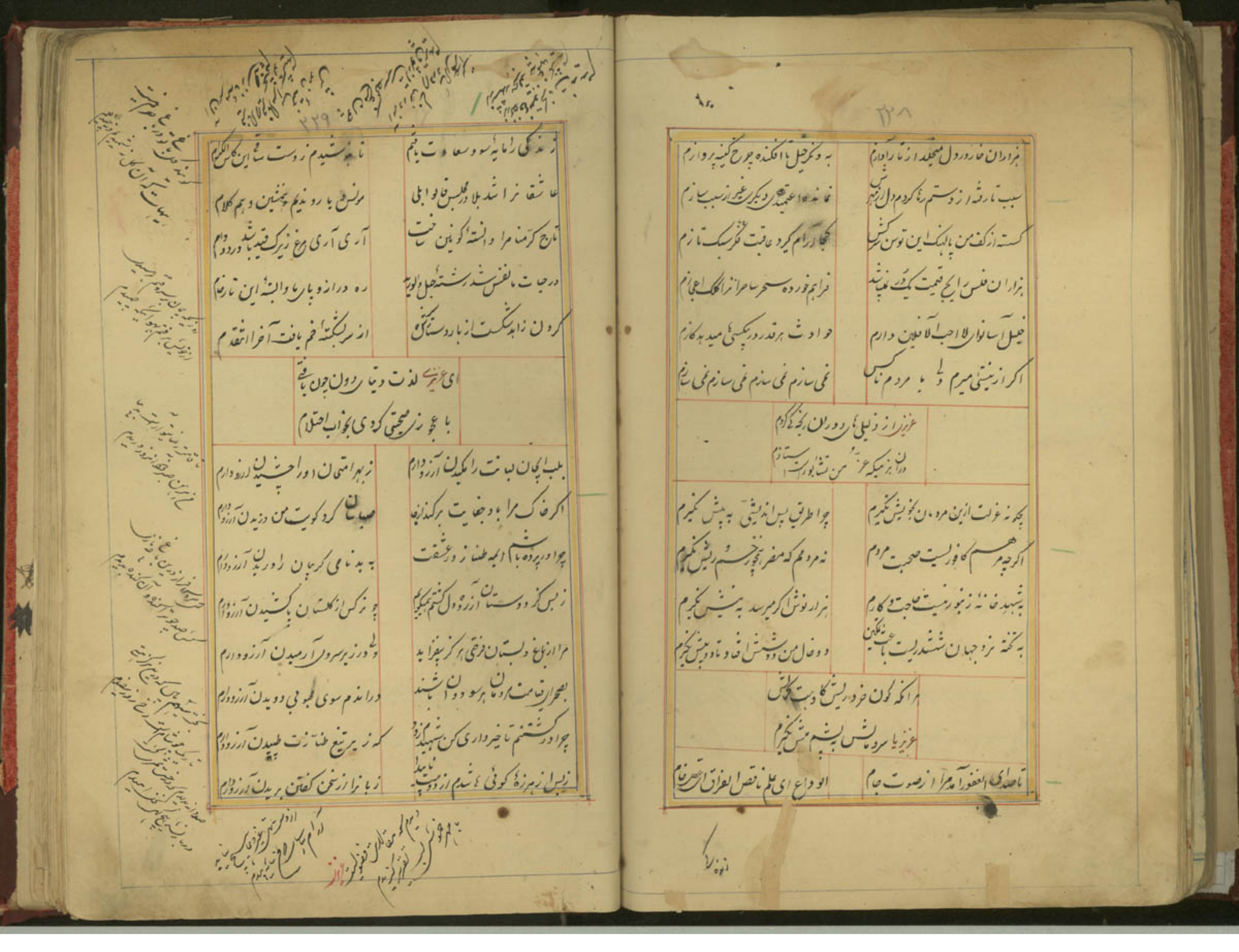
اگر چه تلخکامم در نی کلکم شکر دارم / بغربت مبتلایم راه اقلیم دگر دارم
ز میدان چون زنانی شد نوایم بی نوائی / فقیری پادشاهی شد که ترک سیم و زر دارم

چو از وحدت خبر گشتم بنادانی سمر گشتم / درخت بارور گشتم که از عرفان ثمر دارم
لباسم پارسائی نیست کلامم خودنمائی نیست / برندی شهره گردیدم که در این فن هنر دارم
شکار باز توحیدم اسیر چنگ تفریدم / خدا را من بخود دیدم که اندر خود نظر دارم
بمن اهل حسد بیداد دارد نیند بشیم / وکیل مطلق محض خدای دادگر دارم
نه قاضیم نه ملایم نه من فقیه و دانایم / ز هستی رشته بر پایم ملک دل سفر دارم
بیابی همچو من جاهل ز سر معنوی غافل / درین ره میروم کاهل قدم از فرق سر دارم

عزیزی گوشه گیرم من بکنج ناامیدیها
بیاد بیضه همچون مرغ سر در زیر پر دارم

چه بعلم خود بنازم که ازو عمل ندارم / بغریب هیچ و پوچم غم ما حصل ندارم
بدل ار بود بیانی گفت اشک چه نی / چه نشان دهم ز شاهی که ازو عمل ندارم
چه بکسب حرص کوشم بعزای خود خروشم / چه دوای تلخ نوشم اگر این علل ندارم
ز دلم خدای داند اگرم فتاده بند / چو مرا ز من ستاند بجز او بدل ندارم
نه لطیفه رقیبم ز جهان ناشکیبم / چو نمی شود نصیبم مگر از ازل ندارم

به عزیزی همچو شاهم به ذلیلی خاک راهم
بخدا بود پناهم بکسی جدل ندارم



هزاران خار در دل میخلد از تار دادم | به و خیل با افکنده چو چرخ کینه پردازم
سبب تا رفته از دستم رها کردم دل از مهرش | نماند اعتمادی دیگری غیر از سبب سازم
گسسته از کف من پاهنگ این توسن سرکش | کجا آرام گیرد عاقبت فکر سبک تازم
هزاران فلس رایج قیمت یک دُر نمی‌باشد | فراهم خورده سحر سامرا از الکل اعجازم
خلیل آسا نوای لا احب الآفلین دارم | حوادث هر قدر در بیکسی‌ها میدهد کازم
اگر از بیکسی میرم ولی با مردم ناکس | نمی‌سازم نمی‌سازم نمی‌سازم نمی‌سازم

عزیز از ذلیلی‌های دوران رنجه‌ها کردم
در آن بزمیکه عزت می‌نشد بوریا ستادم

چگونه غربت ازین مردمان بخویش نگیرم | چو اطراق پس اندیشی به پیش نگیرم
اگرچه مردم همه کافرست صحبت مردم | نه مردمم که مفر همچو خشم ریش نگیرم
به شهد خانهٔ زنبور نیست حاجت و کارم | هزار نوش اگر میرسد به نیش نگیرم
به تخته نرد جهان ششدریست باب نگین | دو و خال من دو شش افتاد و تا دو پیش نگیرم

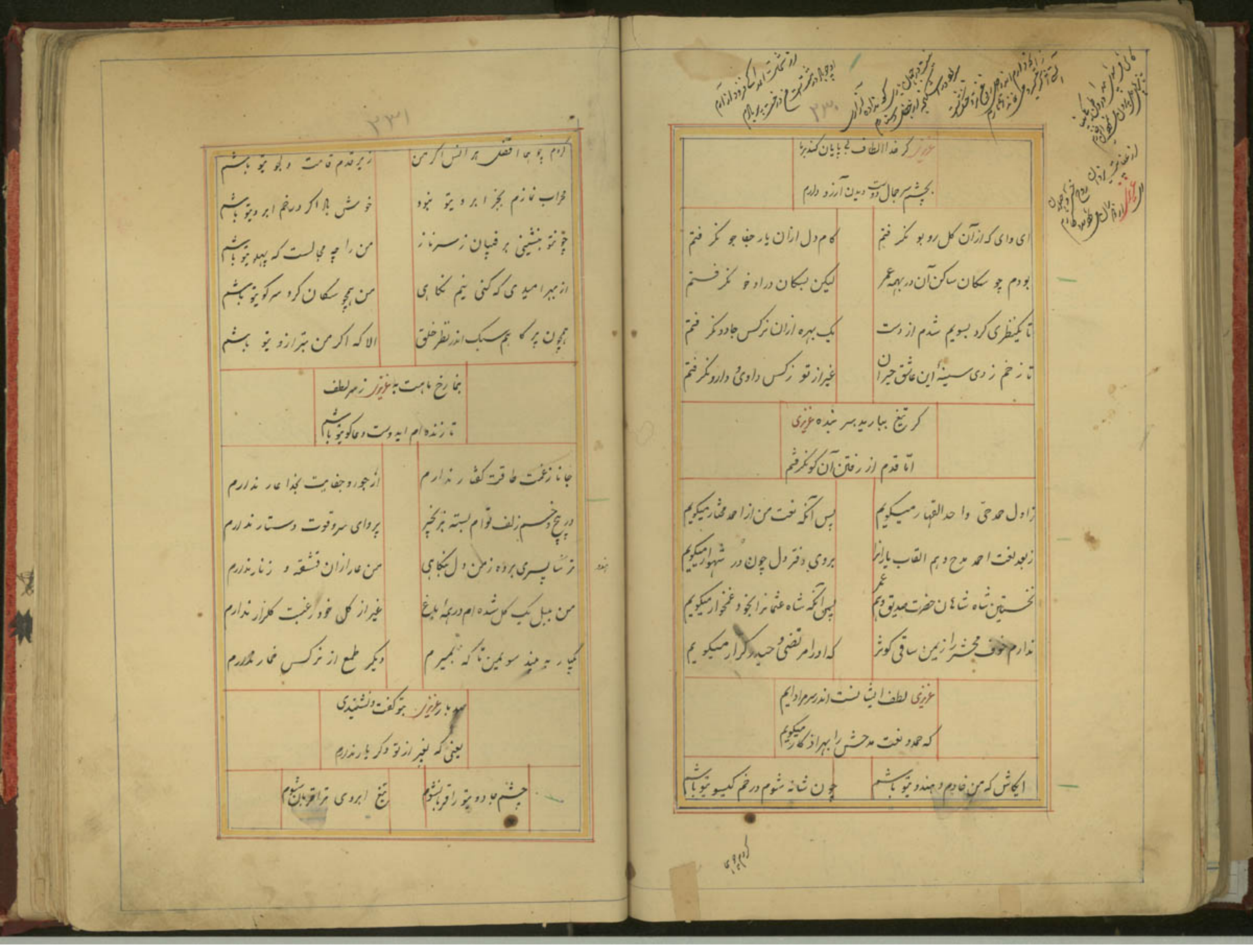
هر آنکه کون خود از ریش کاود بت کالش
عزیزیا سر دامنش به پیش نگیرم

تا صدای الغفور آمد مرا از صوت جام | الوداع ای علم ناقص الفراق ای ... جام

زندگی را مایه سود و سعادت یافتم | تا بنوشیدم ز دست ساقی این کاس الکرام
عاشقان را شد بلا در مجلس قالوا بلی | مونس ما یار و ندیم همنشین و هم کلام
تا رخ گرمت مرا دانسته گوهرین ساخت | آری آری مرغ زیرک قید باشد در دو دام
در حیات ما نفس شد رشتهٔ حبل الورید | ره دراز و بار ما و البته این تار دام
گردن زاهد شکست از بار دستار کجی | از سر لیگشته فهم یافت آخر انتقام

ای عزیزی لذت دنیا روان چون یافتی
با عجوز زن همچنی کردی بخواب احتلام

بلب الحان لبانت را مکیدن آرزو دارم | زبهر امتحان دور اچشیدن آرزو دارم
اگر خاک مرا باد جفایت برکند از جا | صبا سان گرد کویت من دزیدن آرزو دارم
چو اور پرده باشم ... ز عشقت | به بدنامی گریبان را دریدن آرزو دارم
ز بس گز دوستان آزرده دل گشتم ... | چو نرگس از گلستان پا کشیدن آرزو دارم
مرا از باغ و بستان فرحتی هرگز نیفزاید | ولی در زیر سرو آرمیدن آرزو دارم
بصحرای قیامت مردمان هر سو دوان باشند | دراندم سوی محبوبی دویدن آرزو دارم
چو در کشتنم تاخیر داری کن شهیدم زود | که زیر تیغ ناز تو طپیدن آرزو دارم
زبس از زمزمهٔ گوئی ... شدم از دو ... | زبان را از سخن گفتن بریدن آرزو دارم



عزیزی گر خدا الطاف بی پایان کند ما را
بچشم سر جمال دوست دیدن آرزو دارم

ای وای که از آن گل رو بو نگرفتم — کام دل از آن یار جفا جو نگرفتم
بودم چو سگان ساکن آن در بهمه عمر — لیکن بسگان در او خو نگرفتم
تا یکنظری کرد بسویم شدم از دست — یک بهره از آن نرگس جادو نگرفتم
تا زخم زدی سینهٔ این عاشق حیران — غیر از تو زکس داروی دارو نگرفتم

گر تیغ ببارید بسر بنده عزیزی
اما قدم از رفتن آن کو نگرفتم

ز اول حمد حق واحد القهار میگویم — پس آنگه نعت من از احمد مختار میگویم
ز بعد نعت احمد مدح و هم القاب یاران — بروی دفتر دل چون در شهوار میگویم
نخستین شاه شاهان حضرت صدیق و هم عمر — پس آنگه شاه عثمان را بجود و غمخوار میگویم
ندارم خوف محشر را زمین ساقی کوثر — که او را مرتضی و حیدر کرار میگویم

عزیزی لطف ایشان است اندر سر مرادایم
که حمد و نعت و مدحش را بهر اذکار میگویم

ایکاش که من خادم و هندوی تو باشم — چون شانه شوم در خم گیسوی تو باشم

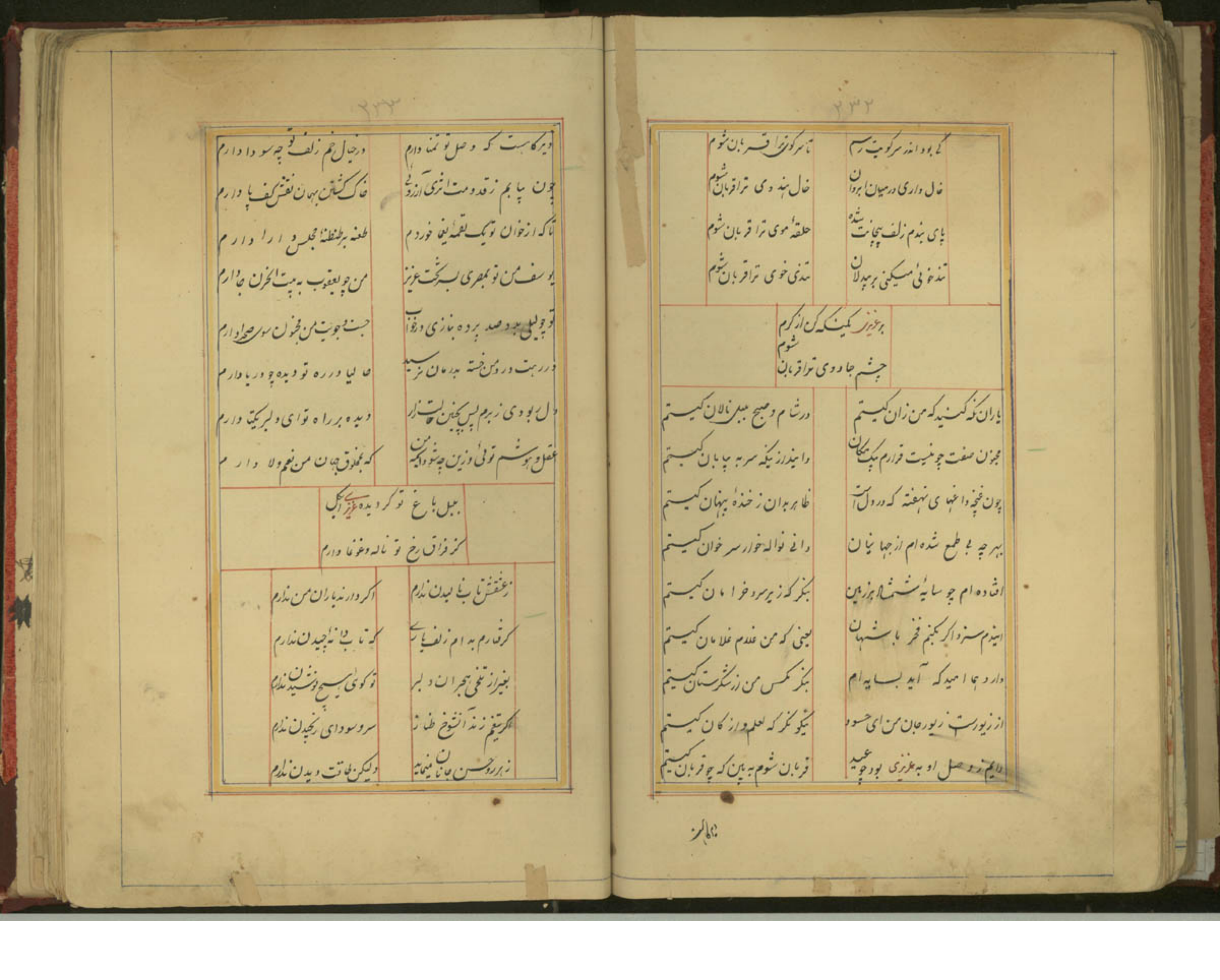
[illegible] بر انس اگر من — زیر قدم قامت دلجوی تو باشم
محراب نمازم بجز ابروی تو نبود — خوش باد اگر در خم ابروی تو باشم
چون تو بنشینی بر قیبان ز سر ناز — من را چه مجالست که پهلوی تو باشم
از بهر امیدی که کنی نیم نگاهی — من همچو سگان گرد سر کوی تو باشم
همچون پر کاهم سبک اندر نظر خلق — الا که اگر من ترازوی تو باشم

بنما رخ ماهت به عزیزی ز سر لطف
تا زنده ام امیدوار دعاگوی تو باشم

جانا ز غمت طاقت گفتار ندارم — از جور و جفایت بخدا عار ندارم
در پیچ و خم زلف تو ام بسته بزنجیر — پروای سر و قوت دستار ندارم
از شاه پسری برده ز من دل بنگاهی — من عار از آن قشقه و زنار ندارم
من بلبل بیکس شده ام در همه باغ — غیر از گل خود رغبت گلزار ندارم
یکبار ببین هند سوی من تا که بمیرم — دیگر طمع از نرگس خمار ندارم

صد بار عزیزی بتو گفت و نشنیدی
یعنی که بغیر از تو دگر یار ندارم

چشم جادوی تو را قربان شوم — تیغ ابروی ترا قربان شوم



گر بود اندر سر کویت رسم / تا سر کوی ترا قربان شوم
خال داری درمیان ابروان / خال هندوی ترا قربان شوم
پای بندم زلف پیچانت شده / حلقهٔ موی ترا قربان شوم
تندخوئی میکنی بر بیدلان / تندی خوی ترا قربان شوم

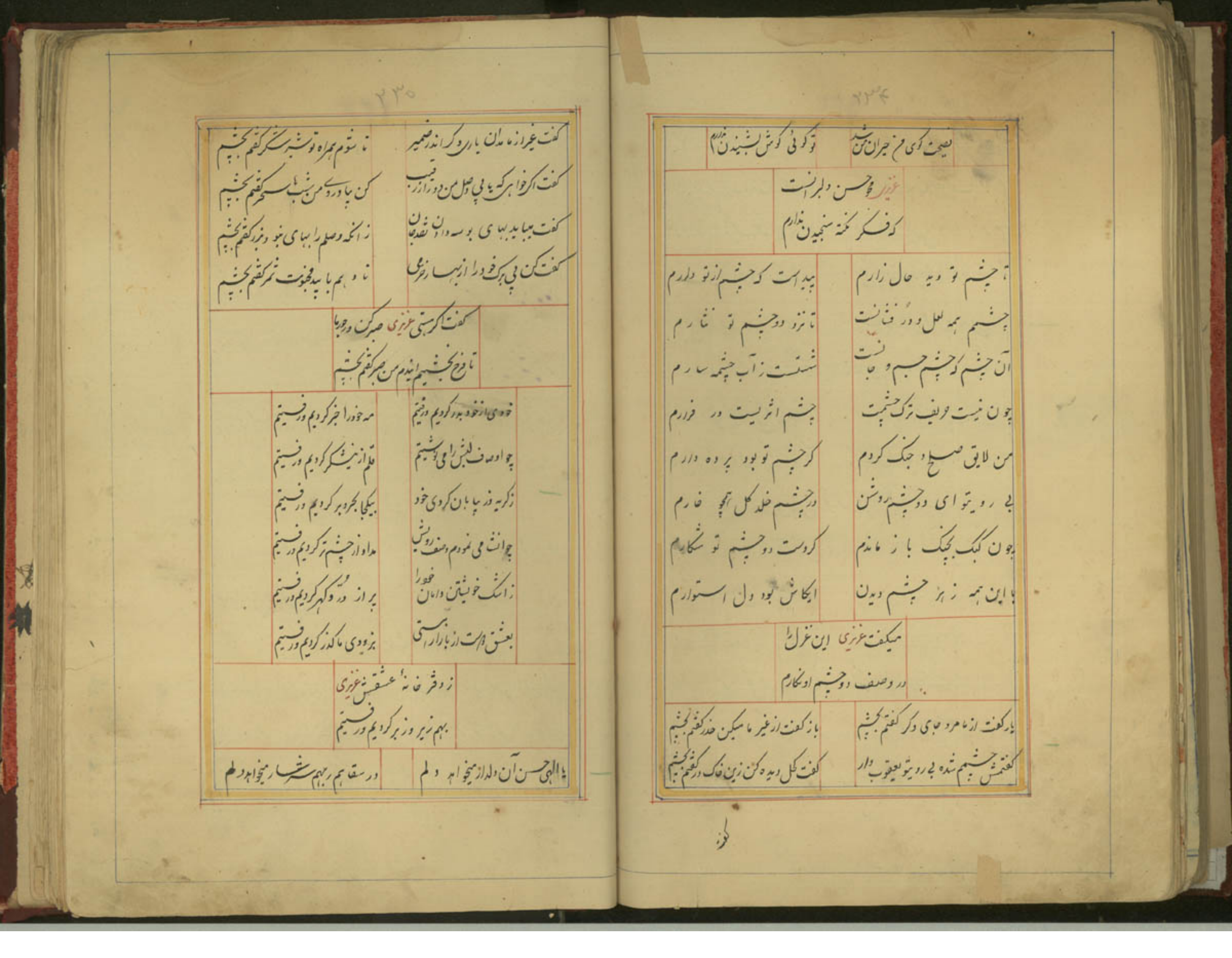
بر عزیزی یک نگه کن از کرم
چشم جادوی ترا قربان شوم

یاران نگه کنید که من زان کیستم / در شام و صبح بلبل نالان کیستم
مجنون صفت چو نیست قرارم بیک مکان / وا میندرز نگه سر به بیابان کیستم
چون غنچه داغهای نهفته که در دل است / ظاهر بدان ز خندهٔ پنهان کیستم
بهر چه با طمع شده ام از جهانیان / دانی نواله خوار سر خوان کیستم
افتاده ام چو سایهٔ شمشاد بر زمین / بنگر که زیر سرو خرامان کیستم
اینم سزد اگر بکنم فخر بر شهان / یعنی که من غلام غلامان کیستم
دارد هما امید که آید بسایه ام / بنگر مگس من ز شکرستان کیستم
از زیورست زیور جان من ای حسود / نیکو نگر که لعل ور از کان کیستم
دایم ز وصل او به عزیزی بود چو عید / قربان شوم به این که چو قربان کیستم

دیرگاهست که وصل تو تمنا دارم / در خیال خم زلف تو چه سودا دارم
چون بیابم ز قدومت اثری آرزوئی / خاک کویت بجهان نقش کف پا دارم
تا که از خوان تو یک لقمهٔ یغما خوردم / طعنه بر نطفهٔ مجلس دارا دارم
یوسف من تو بمصری لب تخت عزیز / من چو یعقوب به بیت الحزن جا دارم
تو چو لیلی بده صد پرده بنازی در خواب / جست جویت من مجنون سوی صحرا دارم
در رهت در دمی خسته بدرمان نرسید / حالیا در ره تو دیده چو دریا دارم
دل ربودی ز برم پس بچنین لطف نگار / دیده بر راه توای دلبر یکتا دارم
عقل و هوشم توئی وزین چه شود داد که من / که بمخلوق جهان من نعم و لا دارم

بلبل باغ تو گردیده عزیزا اکنون
کز فراق رخ تو ناله و غوغا دارم

ز عشقش تاب نا دیدن ندارم / اگر وارند یاران من ندارم
گرفتارم بدام زلف یاری / که تاب دانه چیدن ندارم
بغیر از تلخی هجران دلبر / تو گوئی هیچ نوشیدن ندارم
اگر تیغم زند آن شوخ طناز / سر و سودای رنجیدن ندارم
ز بهر روی حسن جانان نمایم / و لیکن طاقت دیدن ندارم



نصیحت گوی من حیران من شد | تو گویی گوش بشنیدن ندارم

عزیزی محو حسن دلبر است
که فکر نکته سنجیدن ندارم

تا چشم تو دید حال زارم | پیداست که چشم از تو دارم
چشمم همه لعل و در فشانست | تا نزد دو چشم تو نثارم
آن چشم که چشم جسم و جانست | بنشست ز آب چشمه سارم
چون نیست حریف ترک چشمت | چشم اثری نیست در قرارم
من لایق صلح و جنگ کردم | گر چشم تو بود پرده دارم
بی روی تو ای دو چشم روشن | در چشم خلد گل همچو خارم
چون کبک بچنگ باز ماندم | گر دست دو چشم تو شکارم
با این همه ز هر چشم دیدن | ای کاش نبود دل استوارم

میگفت عزیزی این غزل را
در وصف دو چشم او نگارم

یار گفت از ما مرو جای دگر گفتم بچشم | باز گفت از غیر ما مسکن حذر گفتم بچشم
گفتمش چشمم شده بی روی تو یعقوب وار | گفت کحل دیده کن زین خاک در گفتم بچشم

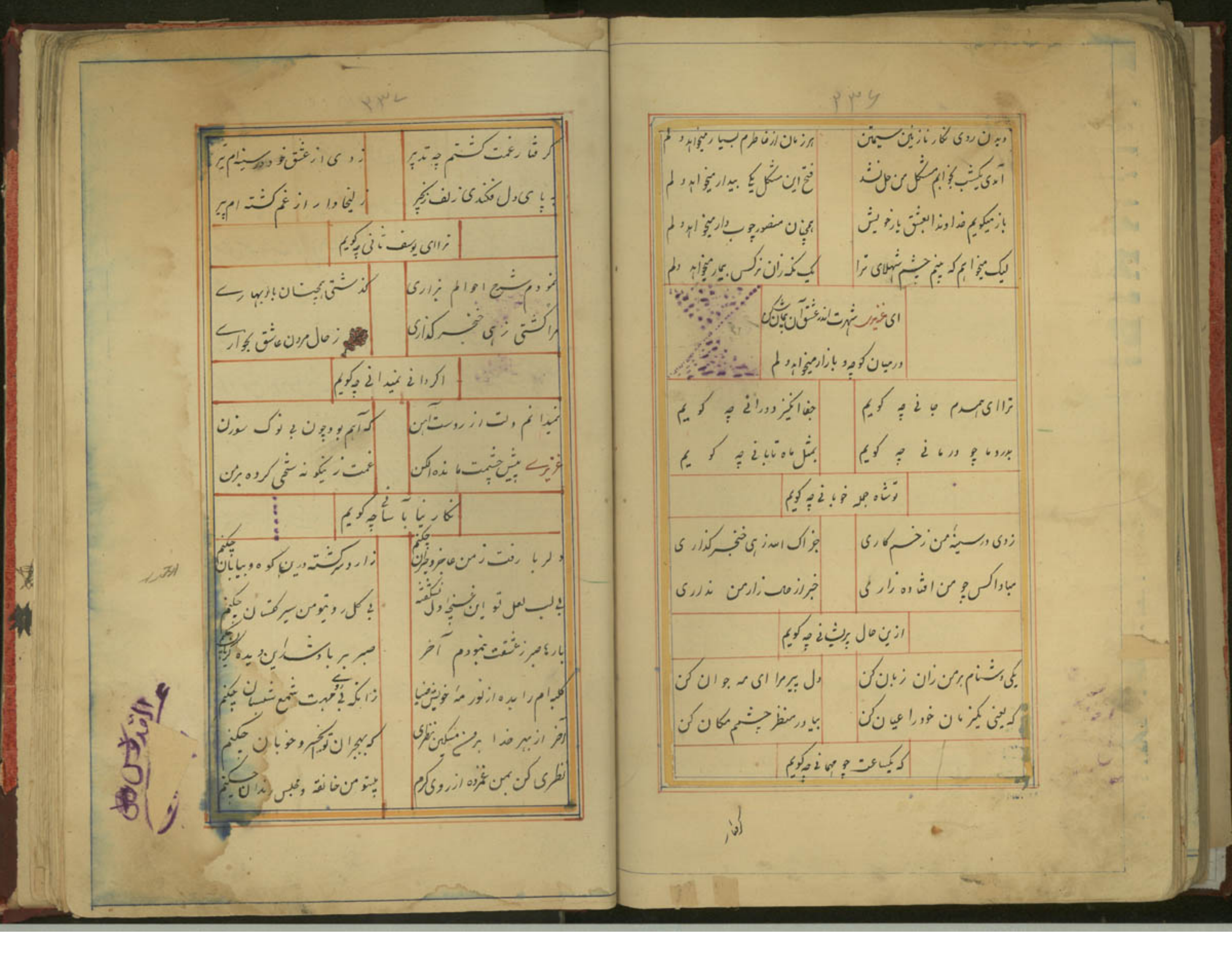
گفت غیر از ما مدان یاری دگر اندر ضمیر | تا شوم همراه تو شب تا سحر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که یابی وصل من دور از رقیب | کن بیا و روی من شب تا سحر گفتم بچشم
گفت میباید بهای بوسه وان نقد جان | زانکه وصلم را بهای نبود دگر گفتم بچشم
گفت کن بی برگ خود را از بهار زندگی | تا دهم با بید مجنون ثمر گفتم بچشم

گفت اگر هستی عزیزی صبر کن در هجر ما
تا فرح بخشیم امیدم من صبر گفتم بچشم

خویش را از خود بدر کردیم و رفتیم | همه خود را خبر کردیم و رفتیم
چو وصف لعل او را می نوشتیم | قلم از نیشکر کردیم و رفتیم
ز گریه در بیابان کردی خود | بیکجا بحر و بر کردیم و رفتیم
چو آنش می نمودم وصف رویش | مداد از چشم تر کردیم و رفتیم
ز اشک خویشتن دامان خود را | پر از در و گهر کردیم و رفتیم
بعشق او که از بازار هستی | بزودی ما گذر کردیم و رفتیم

ز دفترخانهٔ عشقش عزیزی
بهم زیر و زبر کردیم و رفتیم

یا الهی حسن آن دلدار میخواهد دلم | در سقاهم ربهم شراب میخواهد دلم



ویران روی نگار نازنین سیمتن — هر زمان از خاطرم بسیار میخواهد دلم
آمدی یکشب بخوابم مشکل من حل نشد — فتح این مشکل بیا بیدار میخواهد دلم
باز میگویم خداوندا العشق بار خویش — همچنان منصور چوب دار میخواهد دلم
لیک میخواهم که بینم چشم شهلای ترا — لیک نه زان نرگس بیمار میخواهد دلم

ای غریبی شهرت اندر عشق آن بیجان مکن
درمیان کوچه و بازار میخواهد دلم

ترا ای همدم جانی چه گویم — جفا انگیز دورانی چه گویم
بدرد ما چو درمانی چه گویم — بمثل ماه تابانی چه گویم

تو شاه جمله خوبانی چه گویم

زدی در سینهٔ من زخم کاری — جزاک الله زهی خنجر گذاری
مبادا کس چو من افتاده زاری — خبر از حال زار من نداری

ازین حال پریشانی چه گویم

یکی دشنام بر من زان زبان کن — دل پیر مرا ای مه جوان کن
که یعنی یکزمان خود را عیان کن — بیا در منظر چشمم مکان کن

که یکساعت چو مهمانی چه گویم

گرفتار غمت گشتم چه تدبیر — زدی از عشق خود در سینه‌ام تیر
بپای دل فکندی زلف زنجیر — زلیخاوار از غم گشته‌ام پیر

ترا ای یوسف ثانی چه گویم

نمودم شرح احوالم بزاری — گذشتی همچنان با زبهاری
مرا کشتی زهی خنجر گذاری — ز حال مردن عاشق بگواری

اگر دانی نمیدانی چه گویم

نمیدانم دلت از روست آهن — که آهم بود چون نوک سوزن
غریبی پیش چشمت مانده الکن — غمت زینگونه سختی کرده بر من

نگارینا بآسانی چه گویم

دلربا رفت ز من خاطر ویران چکنم — زار و سرگشته درین کوه و بیابان چکنم
بی لب لعل تو این غنچهٔ دل نشکفته — بی گل روی تو من سیر گلستان چکنم
بارها صبر ز عشقت بنمودم آخر — صبر بر باد شد این دیدهٔ گریان چکنم
کلبه‌ام را بده از نور مه خویش ضیا — زانکه بی صحبت شمع شبستان چکنم
آخر از بهر خدا بر من مسکین نظری — که بهجران تو آخر و خوبان چکنم
نظری کن بمن غمزده از روی کرم — بی تو من خانقه و مجلس رندان چکنم



یکطرف دوری او یکطرفی جور رقیب
ای عزیزی بچنین حال پریشان چکنم

غم من بهجر رویت غم دل چسان بگویم
نظری بحال من کن که ترا نهان بگویم

بگم خطاب کردی بمن این ظفر مبارک
که رقیب سگ صفت را سگ آستان بگویم

بچمن رخ تو لایق است بمیان جمع گلها
بکه نسبتش کنم من مگر ارغوان بگویم

اگرم بتیغ ابرو دل ریش پاره کردی
خبر مبارک خود بر قدسیان بگویم

غم دوریت عزیزی بکجا برد نگارا
بتو عرض حال دارم بتوان بیان بگویم

دیریست که بی رخت بجانم
رحمی بنما که ناتوانم

غیر از تو نمیکنم سخن گوش
گر دفتر عشق را بخوانم

مهرت نشود ز دل فراموش
گر خاک بگردد استخوانم

اسم خوشت ای مه دل افروز
ورد است همیشه در زبانم

سهل است ز روی دلبران صبر
بالله که ز تو نمی توانم

در سینه زدی سنان دلدوز
گر دست تو کم شود روانم

هر چند که تیغ ناوک گویم
از سنگدلی تو ندانم

غیر از تو ره گریز نبود
گشتست چو آتش آشیانم

کی تاب جفالت آرم ای دوست
تو همچو مهی و من کتانم

ده قهر عزیزی حزین را
یعنی سگ خویشتن بخوانم

نکته اول ز حمد حق تعالی میکنم
چشم بینش را بنام دوست بینا میکنم

قطره ام لیکن میل دریا میکنم
شیشه دل را ز شکر حق مصفا میکنم

تا بود جان در تنم الله الله میکنم

بعد حمد حی داور میکنم نعت نبی
گو شکن تا این زمان سر میکنم نعت نبی

در زبان چون شیر و شکر میکنم نعت نبی
هر زمان تا روز محشر میکنم نعت نبی

کوس نعت احمدی در چرخ بالا میکنم

بعد حمد و نعت مدح چار یاران گو سخن
باده از جام جوی جنت ای ندیم نوش کن

خویش را از عشق این هر چار چون مدهوش کن
در سر حرص و هوای نفس دون سرپوش کن

زانکه دل از عشق این هر چار احیا میکنم

اول از مدح ابوبکر تقی گفتار ماست
اولین یار رسول واحد القهار ماست

آنکه اندر خلق عالم گرمی بازار ماست
مدح بوبکر تقی فاضلترین کار ماست



بارگاه مدح ایشان را سرپا میکنم

حضرت عمر که شهباز لیست در اسلام و دین — هر که را عشقش نباشد نیست او را آدمین
از مخالف در هراس لرزان بود کوه و زمین — جمع کفار او هزیمت کرده در حرب چنین

سینه را زان عشقش همچو سینا میکنم

بعد ایشان یار احمد حضرت عثمان بود — خاص داماد محمد جامع فرقان بود
دوستانش در دو عالم صاحب ایمان بود — هست مهرش در دلم تا در تن من جان بود

وصف ایشان از ثری تا ثریا میکنم

بعد ایشان در زبانم وصف شاه صفدر است — کان علی دلدل سوار تیر ان و حیدر است
دشمن ایشان بعالم همچنان کافر است — دوستانش را کجا اندوه روز محشر است

من فدای خاندانش جان و دل را میکنم

یارب الله با طفیل خاندان مصطفی — هم تجلی چار یاران نبی مجتبی
حاجت دینی و دنیائی من کن روا — از برای زخم عصیان عزیزی ده دوا

شیوهٔ لا تقنطوا من رحمة الله میکنم

بدل گذشت که من ترک عشق یار کنم — ولی نمیشود ایدوستان چه کار کنم
از آن طرف به ادا و بغشوه می آید — من این طرف که بسان هزاران نگار کنم

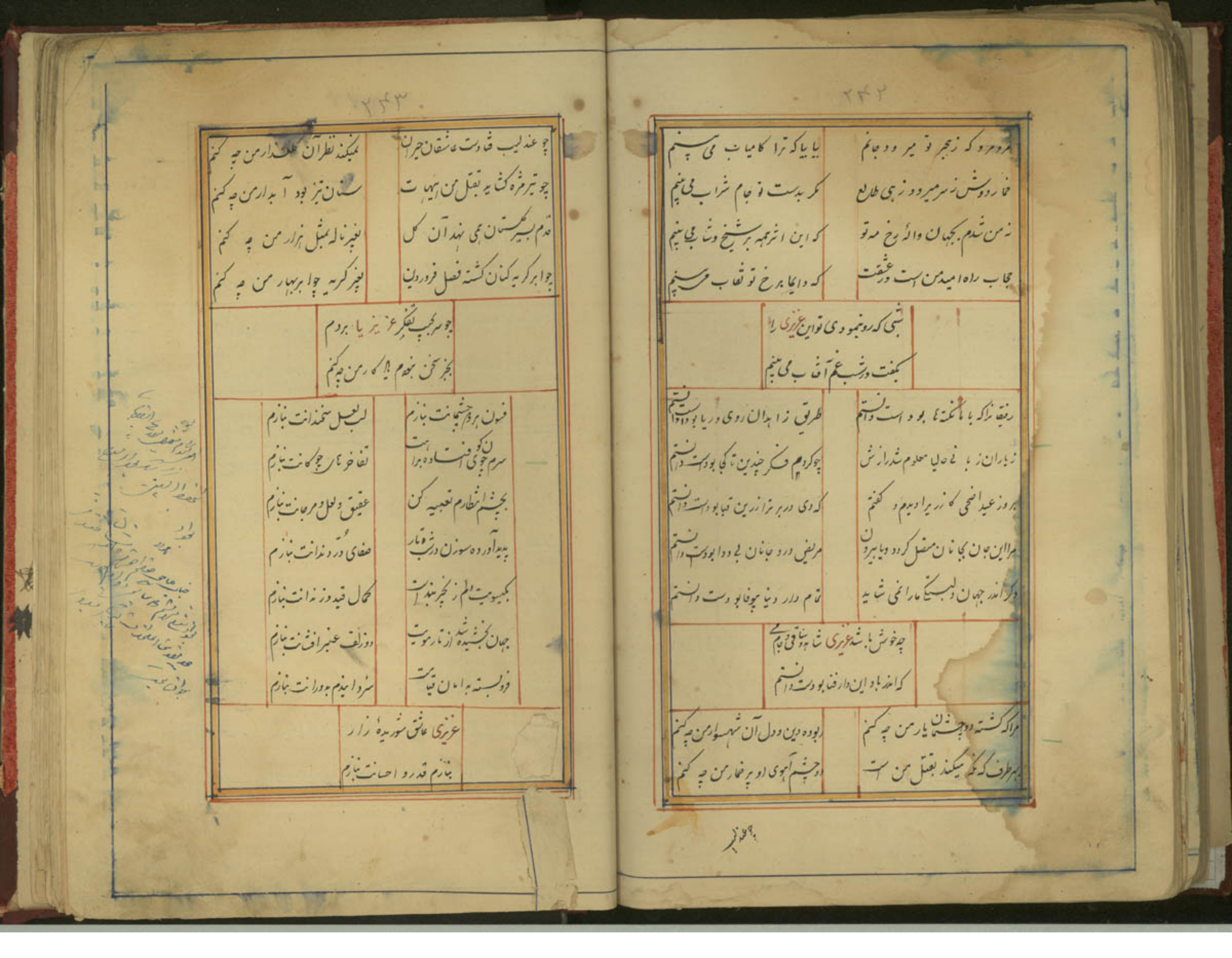
چو او بدست بگیرد می و منش ناچار — ز دور نغره زنان نغمه بیار کنم
بروی ماه چو زلف سیاه اندازد — کجا رواست که آنجا ز عشق عار کنم
وزید بوی بهار و شگفت لاله و گل — چه چاره پیش دو چشمان پر خمار کنم
بگو چه کرد و نیست تنگ ناموسی — نمی شود که تحمل در آن دیار کنم

ترا چو یار ز هر سو بگو بگو گوید
عزیزیا نشود کین زمان قرار کنم

شبی در مجلس جانانه بودم — ز دیگر دلبران بیگانه بودم
خمار چشم او از خود ربودم — که این مستی از آن پیمانه بودم
چنان مستی که از لعلش بمن بود — نه ز افسان مست و میخانه بودم
من از افسانهٔ آن سرو قامت — بخاص و عام چون افسانه بودم
بیاد روی او بگذشت ما را — دو سه روزی درین غمخانه بودم

عزیزی در گلستان چند گاهی
بمثل گنج در ویرانه بودم

بیا که بی تو جهان را خراب می بینم — دل حزین ز فراقت کباب می بینم
بیا بکلبهٔ ما روشنی از آن رخ کن — که بی تو این همه رنج و عذاب می بینم



مرو مرو که زهجر تو میرود جانم | بیا بیا که ترا کامیاب می بینم
خمار دوشم ز سر میرود زهی طالع | که بدست تو جام شراب می بینم
ز من شدم بجهان واله رخ مه تو | که این اثر همه بر شیخ و شاب می بینم
حجاب راه امید من است در حقیقت | که در حجاب برخ تو نقاب می بینم

شبی که رو بنمودی تو این عزیزی را
بگفت در شب غم آفتاب می بینم

رفیقان که با ما نکته ها بوده است دانستم | طریق زاهدان روی و ریا بوده دانستم
ز یاران زبانی حالیا معلوم شد ازش | چو کردم فکر چندین تا کجا بوده دانستم
بروز عید اضحی کار زیرا دیدم و گفتم | که وی در بر ترا زرین قبا بوده دانستم
مرا این جان بجانان منتقل کرده و با بیرون | مریض درد جانان بی دوا بوده دانستم
دگر اندر جهان دلبستگی ما را نمی شاید | تمام دار دنیا بی وفا بوده دانستم

چه خوش باشد عزیزی شاه و ساقی و جام می
که اندر باد این دار فنا بوده دانستم

مرا که کشته دو چشمان یار من چه کنم | ربوده دین و دل آن شهسوار من چه کنم
بهر طرف که نگه میکند بقتل من است | دو چشم آهوی او بر شکار من چه کنم

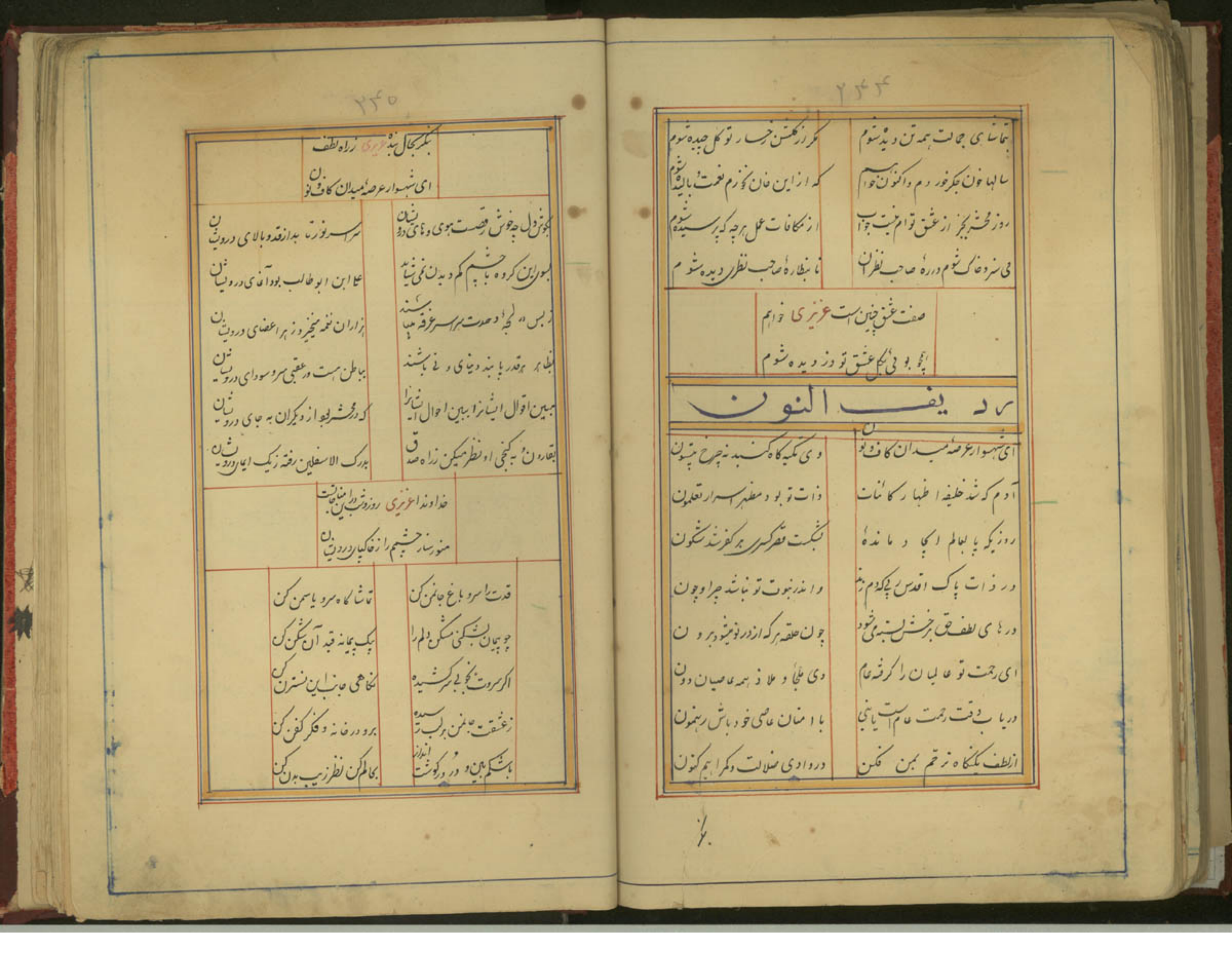
بچشم

چو عندلیب قیامت عاشقان حیران | نمیکند نظر آن گلعذار من چه کنم
چو تیر مژه کشید بقتل من ای هیهات | سنان تیز بود آبدار من چه کنم
قدم به سیر گلستان نمی نهد آن گل | بغیر ناله بلبل هزار من چه کنم
چو ابر گریه کنان گشته فصل فروردین | بغیر گریه چو ابر بهار من چه کنم

چو سر بجیب تفکر عزیزیا بردم
بجز سخن نبودم ای کار من چه کنم

فسون بر دم چشمانت بنازم | لب لعل سخندانت بنازم
سرم چون گوی افتاده براهت | تفاخرهای چوگانت بنازم
بچشم انتظارم تعبیه کن | عقیق و لعل و مرجانت بنازم
پدید آورده سوزن در شب تار | صفای دُر دندانت بنازم
بگیسویت دلم زنجیر بند است | کمال قید و زندانت بنازم
جهان بخشیده شد از تار مویت | دو زلف عنبر افشانت بنازم
فرو بسته به امان قیامت | سر و اندامم بدورانت بنازم

عزیزی عاشق شوریده زار
بنازم قدر و احسانت بنازم



تماشای جمالت همه تن دیده شوم / گر ز گلشن رخسار تو گل چیده شوم

سالها خون جگر خوردم و اکنون خواهم / که از این خوان کرم نعمت بالیده شوم

روز محشر بجز از عشق توام نیست جواب / از مکافات عمل هرچه که پرسیده شوم

می سزد خاک شوم در رهٔ صاحب نظران / تا بنظارهٔ صاحب نظری دیده شوم

صفت عشق چنین است عزیزی خواهم / همچو بوی گل عشق تو وز دیده شوم

ردیف النون

ای شهسوار عرصهٔ میدان کاف و نون / وی تکیه گاه گنبد نه چرخ بیستون

آدم که شد خلیفه اظهار کائنات / ذات تو بود مظهر اسرار تعلمون

روزی که با بعالم ایجاد ماندهٔ / شکست قصر کسری بر کفر شد نگون

در ذات پاک اقدس بی کدام ... / و اندر نبوت تو نباشد چرا و چون

درهای لطف حق بر خلق بسته می شود / چون حلقه هر که از در تو میشود برون

ای رحمت تو عالمیان را گرفته عام / وی ملجا و ملاذ همه عاصیان دون

دریاب وقت رحمت عام است یا نبی / با امتان عاصی خود باش رهنمون

از لطف یک نگاه ترحم بمن فکن / در وادی ضلالت و گمراهیم کنون

بکن بحال بندهٔ عزیزی ز راه لطف / ای شهسوار عرصهٔ میدان کاف و نون

مکن دل چه خوش قصیست بوی وفای درویشان / سراسر نور تابد از قد و بالای درویشان

بسوی این گروه با چشم کم دیدن نمی شاید / علی ابن ابو طالب بود آقای درویشان

ز بس در لجهٔ وحدت سراسر غرقه می باشند / هزاران نغمه میخیزد ز هر اعضای درویشان

بظاهر هر قدر پابند دنیایی و نی باشند / بباطن هست در عقبی سر و سودای درویشان

مبین اقوال ایشان را ببین احوال ایشان را / که در محشر بود از دیگران به جای درویشان

بقارون و به گنجی او نظر مکن ز راه صدق / بدرک الاسفلین رفته ز یک ایمان درویشان

خداوندا عزیزی روز و شب دارد مناجات به این / منور ساز چشم را ز خاک پای درویشان

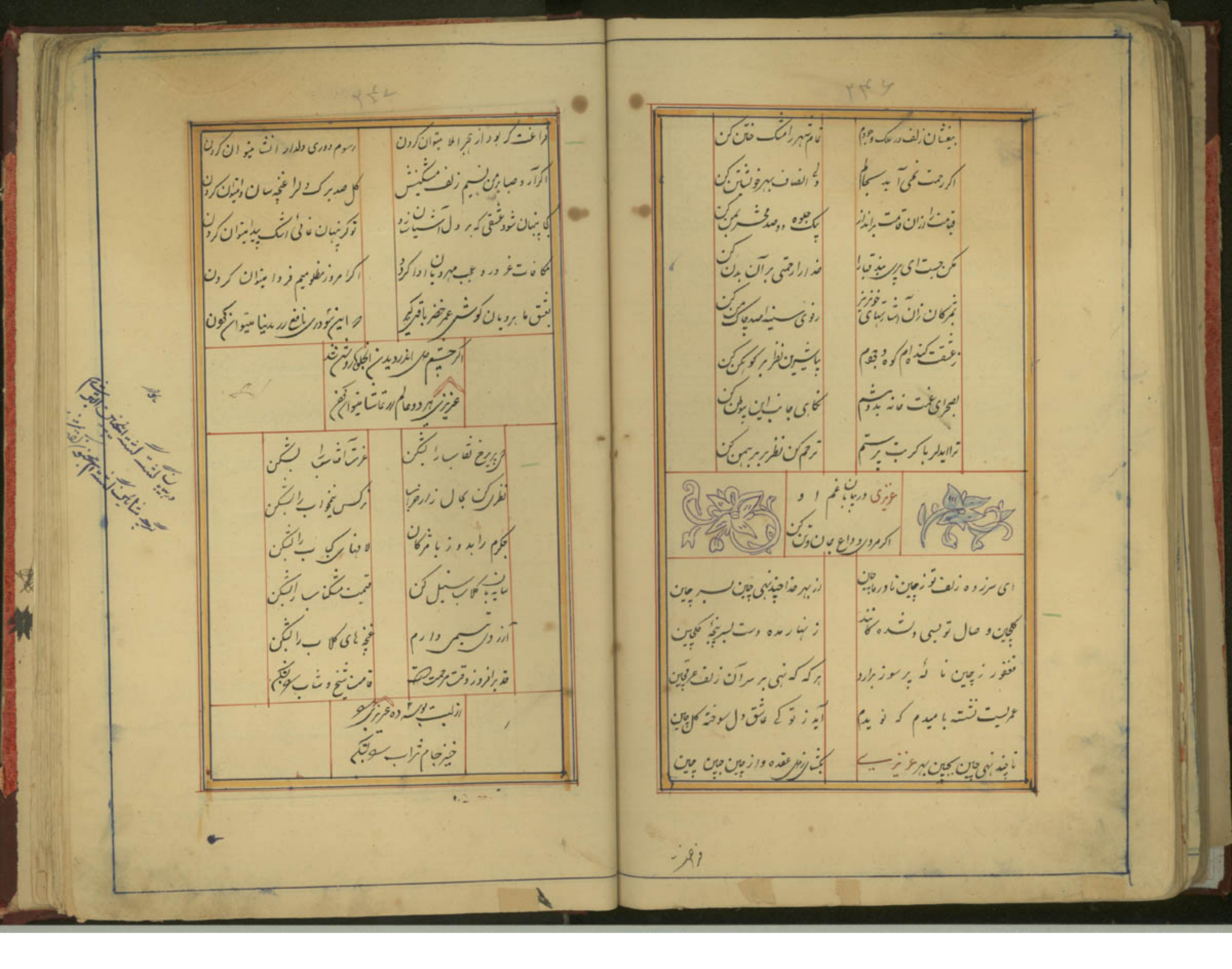
قدت را سرو باغ جان من کن / تماشاگاه سرو یاسمن کن

چو پیمان بشکنی مشکن دلم را / بیک پیمانه قید آن شکن کن

اگر سروت بخوبی سر کشیده / نگاهی جانب این نسترن کن

ز غفلت جان من بر لب رسیده / برو در خانه و فکر کفن کن

با شکم بین و در کوشت انداز / بحالم کن نظر زیب بدن کن



بیفشان زلف و در ملک ختن کن
تمام شهر را مشک ختن کن

اگر رحمت نمی آید بحالم
ولی انصاف بهر خویشتن کن

قیامت را ازان قامت برانداز
بیک جلوه دو صد محشر بمن کن

مکن جستای پری بند قبا را
خدا را رحمتی بر آن بدن کن

بمژگان زان اشارتهای خونریز
رفوی سینه صد چاک من کن

ز غفلت کنده ام کوه و قدم
بیا شیرین نظر بر کوهکن کن

بصحرای غمت خانه بدوشم
نگاهی جانب این بی وطن کن

ترا ای دلربا کربت پرستم
ترحم کن نظر بر برهمن کن

عزیزی در بیابان غم او
اگر مردی وداع جان و تن کن

ای سر زده زلف تو ز چین تا در ماچین
از بهر خدا چند نهی چین به سر چین

گلچین وصال تو بسی و شده [illegible]
زنهار مده دست به سر پنجه گلچین

فغفور ز چین نامه پر سوز برارد
هر که نهی بر سر آن زلف عرقچین

عمریست نشسته بامیدم که نویدم
آید ز تو کی عاشق دل سوخته گل چین

تا چند نهی چین بجبین بهر عزیزی
بگشا ز دلی عقده و از چین جبین چین

فراغت گر بود از هجر اما بتوان کردن
رسوم دوری دلدار آنش بتوان کردن

اگر آرد صبا بر من نسیم زلف مشکینش
گل صد برگ را غنچه سان و پنهان کردن

کی پنهان شود عشقی که بر دل آشیان زد
تو گر پنهان غمانی اشک پیدا میتوان کردن

مکافات غرور و عیب مهرو با ادا کردی
اگر امروز مظلومیم فردا میتوان کردن

بعشق ما بروبان کوشش عمر خضر باقی گیر
گر این سودی نافع در دنیا میتوان کردن

اگر چشم دلی اندر دیدن الجلی روشن شد
عزیزی هر دو عالم را تماشا میتوان کردن

گر پریرخ نقاب را بشکن
غرّت آفتاب را بشکن

نظری کن بحال زار خراب
نرگس نیم خواب را بشکن

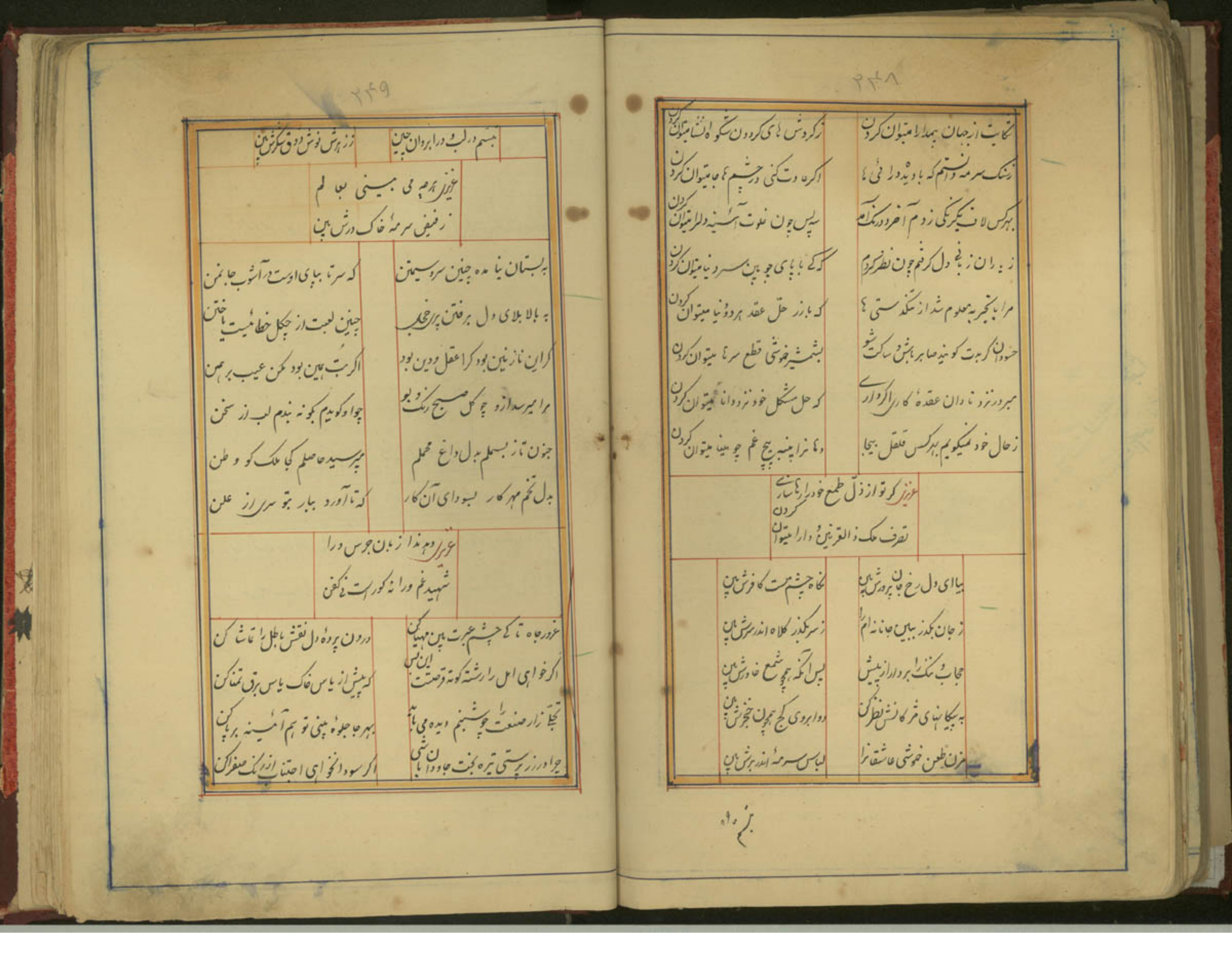
جگرم را بدوز با مژگان
لاله زار کباب را بشکن

سایه با گلاب سنبل کن
قیمت مشک ناب را بشکن

آرزوی تبسمی دارم
غنچه های گلاب را بشکن

قد برافروز وقت مرحمت است
قامت شیخ و شاب را بشکن

از لب بوسه ده عزیزی را
خیز جام شراب را بشکن



شکایت از جهان بیمدارا میتوان کردن ز گردش های گردون شکوه اشنا میتوان کردن
ز رنگ سرمه دانستم که با دیده دارائی ها اگر عادت کنی در چشم ها جا میتوان کردن
بهر کس لاف یکرنگی زدم آخر دو رنگ آمد پس چون خلوت آئینه دل را میتوان کردن
ز یاران زبانی دل گرفتم چون نظر کردم که که با پای چو بین سر دنیا میتوان کردن
مرا با تجربه معلوم شد از تنگدستی ها که با زر حل عقد هر دو دنیا میتوان کردن
حسود ار کربت گوید صابر باش و ساکت شو بشمشیر خموشی قطع سرها میتوان کردن
مبر در نزد نادان عقدهٔ کار اگر داری که حل مشکل خود نزد دانا میتوان کردن
ز حال خود نمیگویم بهر کس قلقل بیجا دها نرا غنچه پیچ غم چو مینا میتوان کردن

عزیزی گر تو از ذل طمع خود را رها سازی کردن
تصرف ملک ذوالقرنین و دارا میتوان

بیا ای دل رخ جانان بپرورش بین نگاه چشم مست کافرش بین
ز جان بگذر ببین جانانه ام را ز سر بگذر کلاه اندر سرش بین
حجاب تنگ را بردار از پیش بس انگه همچو شمع خاورش بین
به بیگانهای ترکانش نظر کن دو ابروی کج همچون خنجرش بین
مزن طعن خموشی عاشقان را لباس سرمه اندر برش بین

بزم

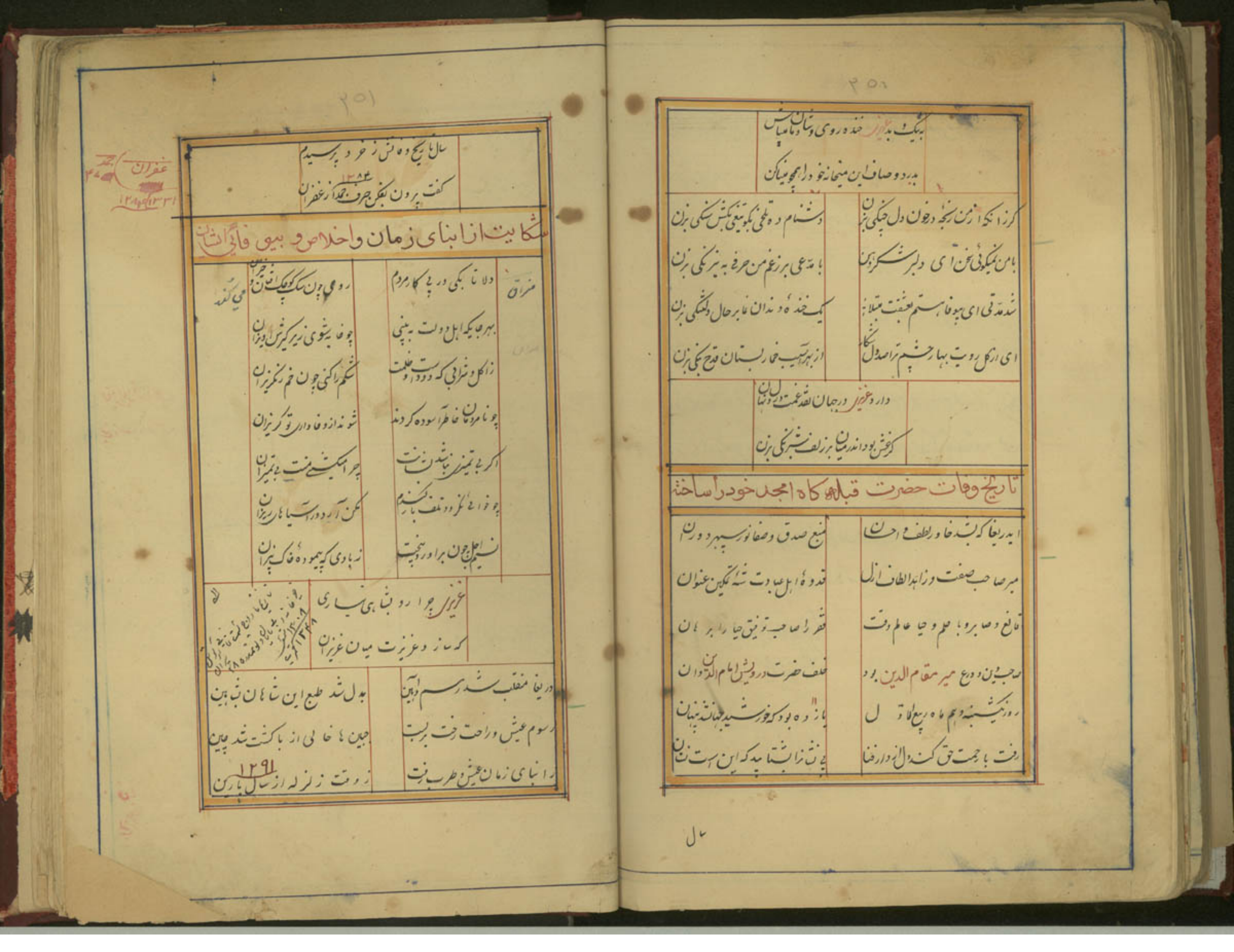
تبسم در لب و در ابروان چین بین ز زهرش نوش و ذوق شکرش بین

عزیزی هرچه می بینی بعالم
ز فیض سرمهٔ خاک درش بین

به بستان یا مده چنین سرو سیمتن که سر تا بپای اوست در آشوب جان من
به بالا بلای دل برفتن پری عجب چنین لعبت از چگل خطائیست یا ختن
گر این نازنین بود که را عقل و دین بود اگر بت همین بود مکن عیب برهمن
مرا میرسد از او چو گل صبح رنگ و بو چو او گویدم بگو نه بندم لب از سخن
چنون تا ز بسملم بدل داغ محملم میپرسید حاصلم کجا ملک کو وطن
بدل تخم مهر کار بسودای آن کار که تا آورد ببار بتو سر از علن

عزیزی دم بدا از زبان جرس درا
شهید غم ورا نه گور است نه کفن

غرور جاه تا کی چشم عبرت بین مهیا کن درون پردهٔ دل نقش باطل را تماشا کن
اگر خواهی امل را رشته کوته وحدت این بس که پیش از یاس خاک یاس برق تمنا کن
تجلا زار صنعت را چو شبنم دیده می باید بهر جا جلوه بینی تو هم آئینه برپا کن
چو ادرار پرستی تیره بخت جاودان باشی اگر سود انخواهی اجتناب از رنگ صفرا کن



بجنگ بد عزیزی خنده روی و شادمان باش
بدرد و صاف این میخانه خو را همچو مینا کن

گر ز آنکه از من رنجه دخون دل جنگی بزن	دشنام ده تلخی بگو تیغی بکش سنگی بزن
با من نمیگوئی سخن ای دلبر شکر دهن	با مدعی بر رغم من حرفی به نیرنگی بزن
شد مدتی ای بیوفا هستم بعشقت مبتلا	یک خنده دندان نما بر حال دلتنگی بزن
ای از گل رویت بهار چشم ترا صد دل شکار	از بهر تسبیح خمار بستان قدح بنگی بزن

دارد عزیزی در جهان نقد غمت در دل نهان
کز غش بود اندر میان بر زلف شبرنگی بزن

تاریخ وفات حضرت قبله‌گاه امجد خود را ساخته

ای دریغا که بشد خاور لطف و احسان	منبع صدق و صفا نور سپهر دوران
میر صاحب صفت و زاهد الطاف ازل	قدوهٔ اهل عبادت شه تمکین عنوان
قانع و صابر و با حلم و حیا عالم وقت	فقر را صاحب توفیق حیا را برهان
صاحب دین و ورع میر مقام الدین بود	خلف حضرت درویش امام الدین دان
روز یکشنبه دهم ماه ربیع الاول	یازده بود که خورشید جهانش پنهان
رفت با رحمت حق کند دل از دار فنا	بی نشان زان بشتابید که این است نشان

سال

سال تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گفت بیرون بکش حرف جدا از غفران ۱۲۸۴

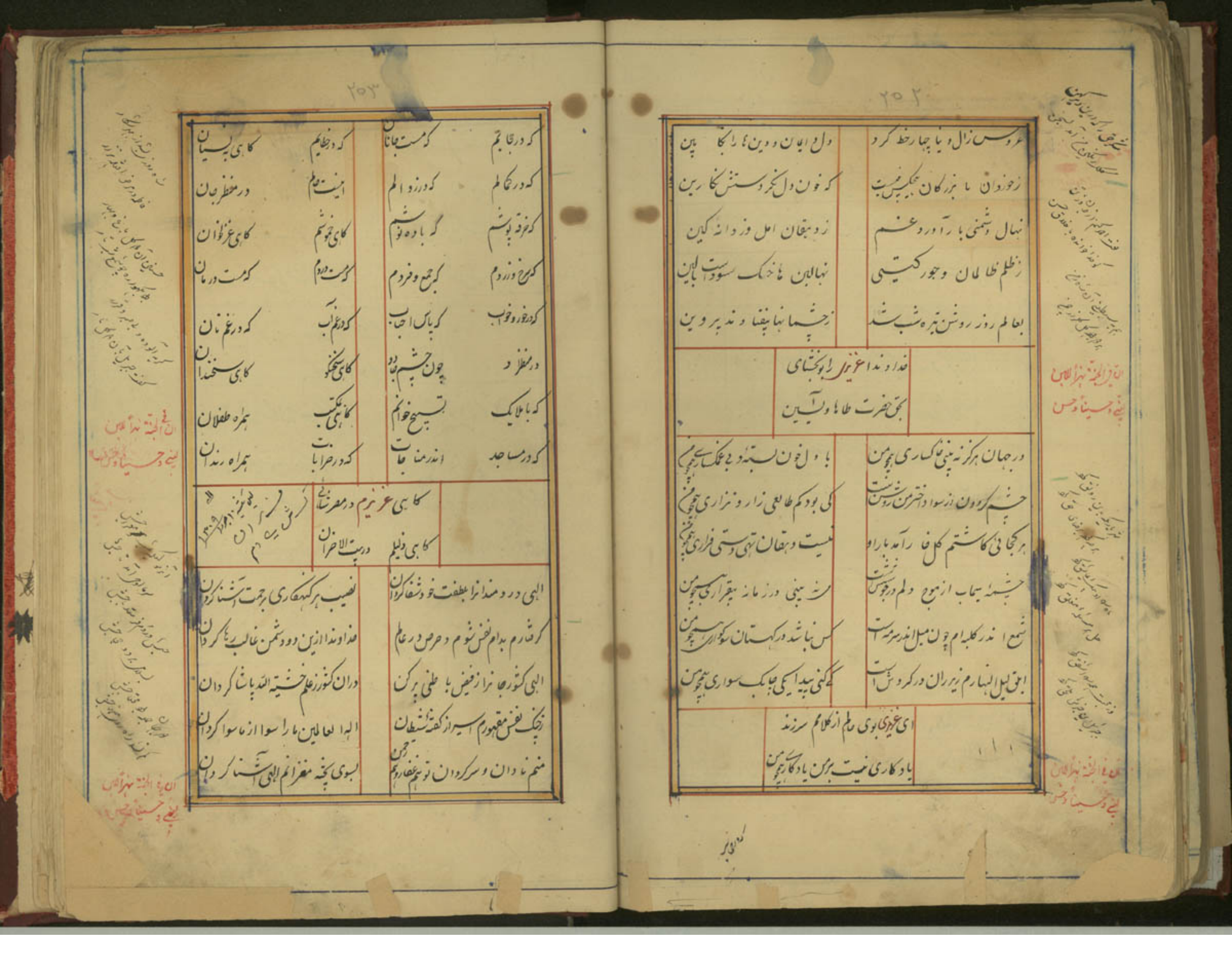
شکایت از ابنای زمان و اخلاص و بیوفائی ایشان

مستزاد

دلا تا یکی در پی کار مردم	روی چون سگ کوچک افتان و خیزان	می کند
بهر جا که اهل دولت ببینی	چو خانه شوی زیر گیرش ویران	
ز اکل و شرابی که دود از دو غلت	شکم را کنی چون خم رنگریزان	
چو نامردمان خاطر آسوده کردند	شوند از وفاداری تو گریزان	
اگر با تمیزی نباشد نزاکت	بجز آنکه سنگ منت به پیران	
چو خواهی نگر دو نیف بار گندم	تکن آرد در آسیا های ریزان	
نسیم اجل چون بر او ر بیخت	ز بادی که بیموده خاک پیران	

عزیزی چرا رو بشاهی نیاری
که سازد عزیزت میان عزیزان

دریغا منقلب شد رسم آئین	بدل شد طبع این شاهان شاهین
رسوم عیش و راحت رفت بر بست	جبین ها خالی از باکشت شد چین
ز ابنای زمان عیش و طرب رفت	ز وقت زلزله از سال یارین ۱۲۹۱



عروس زال و با چار خط کرد / دل و ایمان و دین ها را بکابین

زحوزدان با بزرگان بجنگ بس بت / که خون دل بگردستش نگارین

نهال دشمنی بار آورد و غم / ز دهقان امل ورد انه کین

ز ظلم ظالمان و جور گیتی / نهالین ها خسک سود بالین

بعالم روز روشن تیره شب شد / ز چشمانها نهان شد پروین

خداوندا عزیزی را ببخشای / بحق حضرت طاها و یاسین

در جهان هرگز نه بینی خاکساری همچو من / با دل خون بسته و بی غمگساری همچو من

چشم گریان از سواد اختر من روشن است / کی بود کم طالعی زار و نزاری همچو من

هر کجا می کاشتم گل خار آمد بار او / نیست دهقان تهی دستی فراری همچو من

چشمهٔ سیماب از موج دلم در جوش است / کی نشد بینی در زمانه بیقراری همچو من

شمع اندر کلبه ام چون میل اندر سرمه است / کس نباشد در گلستان سوگواری همچو من

ابق لیل النهارم زیر ران در کروش است / کی کسی بیند ایکی چابک سواری همچو من

ای عزیزی تا بوی عالم از کلام سر زند / یادگاری نیست بر من یادگاری همچو من

که در حاجتم / که مست جانان / که در خطایم / گاهی پریشان

که در کمالم / که در زوالم / اینست حالم / در مغفر جان

که خرقه پوشم / گه باده نوشم / گاهی خموشم / گاهی غزلخوان

که صبح و زردم / گه جمع و فردم / که مست دردم / گه مست درمان

که در خور و خواب / که پاس احباب / که در غم آب / که در غم نان

در منظر دو / چون چشم جادو / گاهی سخنگو / گاهی سخندان

که با ملایک / تسبیح خوانم / گاهی بمکتب / همراه طفلان

که در مساجد / اندر مناجات / که در خرابات / همراه رندان

گاهی عزیزم در مصر شاهی / گاهی ذلیلم در بیت الاحزان

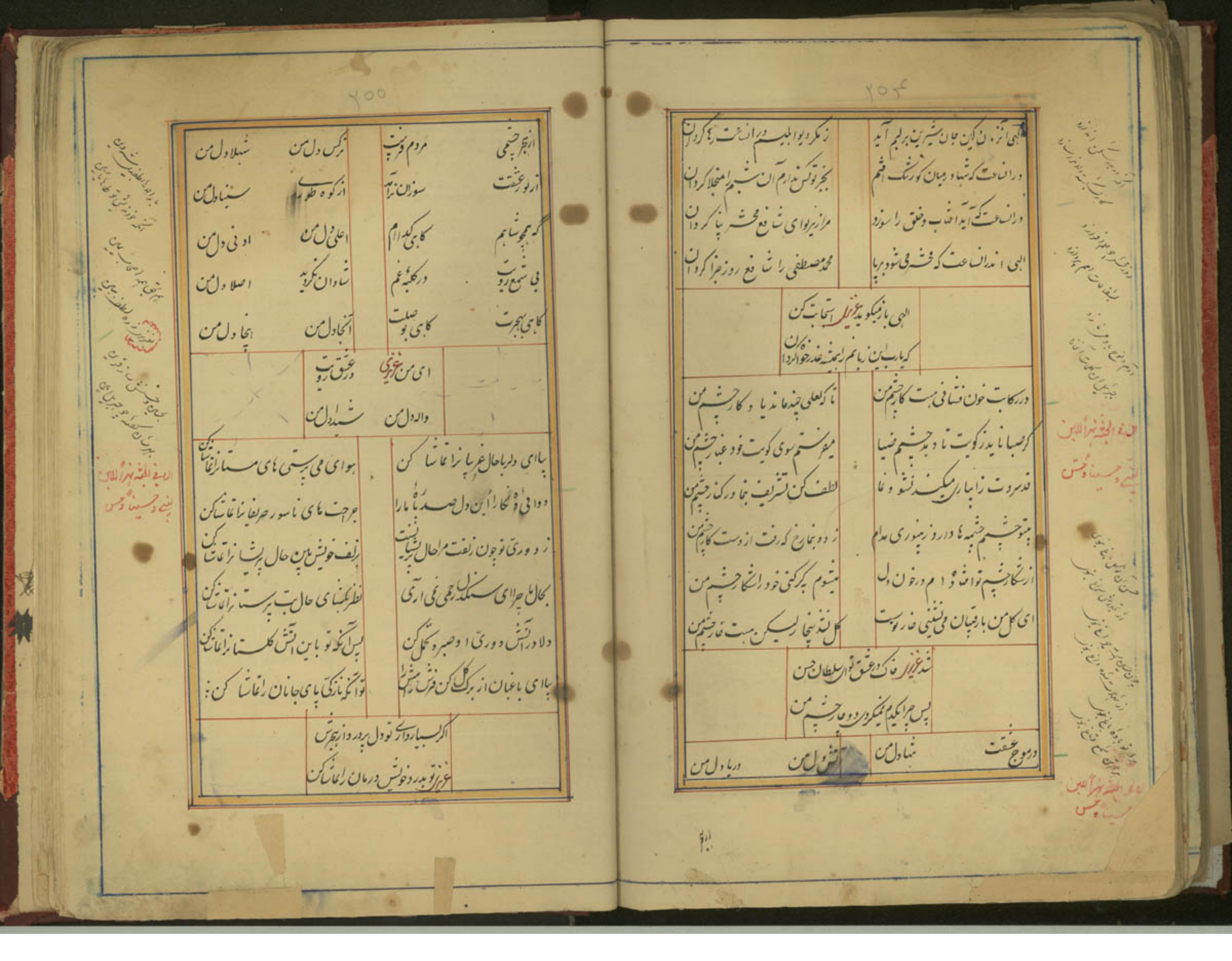
الهی دردمندانرا بلطفت خود شفا گردان / نصیب هر گنهکاری برحمت آشنا گردان

گرفتارم بدام نفس شوم و حرص در عالم / خداوندا ازین دو دشمن غالب رها گردان

الهی کشور جانرا ز فیض باطنی پر کن / در آن کشور ز علم خشیة الله پادشا گردان

ز جنگ نفس مقهورم اسیر از کید شیطان / الها العالمین ما را سوا از ما سوا گردان

منم نادان و سرگردان تو هم غفار و هم رحمن / بسوی پخته مغزانم الهی آشنا گردان



الهی آن زمان کین جان شیرین بر لبم آید
ز مکر دیو ابلیسم در آن ساعت رها گردان

در آن ساعت که تنها در میان گور تنگ افتم
بجز تو کس ندارم آن شبم را منجلا گردان

در آن ساعت که آید آفتاب و خلق را سوزد
مرا زیر لوای شافع محشر پناه گردان

الهی اندر آن ساعت که محشر می‌شود برپا
محمد مصطفی را شافع روز جزا گردان

الهی باز میگوید عزیزی استجابت کن
که یارب این زبانم را [illegible] عذرخواه گردان

در رکابت خون فشانی هست کار چشم من
تا که لعلی چند ماند یادگار چشم من

گر صبا آید ز کویت تا دهد چشم ضیا
می‌فرستم سوی کویت خود غبار چشم من

قد سروت ز آبیاری میکند نشو و نما
لطف کن تشریف بنما در کنار چشم من

بی تو چشم چشمه‌ها دارد ز رنجوری مدام
زود بنما رخ که رفت از دست کار چشم من

از نگار چشم تو افتاده‌ام در خون دل
میشوم یکرنگ خود از نگار چشم من

ای گل من با رقیبان می‌نشینی خار توست
گل [illegible] لیکن هست خار چشم من

شد عزیزی خاک در عشق تو ای سلطان حسن
پس چرا یکدم نمیگردی دو چار چشم من

در موج عشقت — تنها دل من — آتش دل من — دریا دل من

از هجر چشمی — مردم فریبت — نرگس دل من — شهلا دل من
از نور عشقت — سوزان نزارم — از کوه طوری — سینا دل من
گه همچو شاهم — گاهی گدایم — اعلی دل من — ادنی دل من
بی شمع رویت — در کلبهٔ غم — شادان نگردد — اصلا دل من
گاهی بهجرت — گاهی بوصلت — آنجا دل من — اینجا دل من
ای من عزیزی — در عشق رویت — واله دل من — شیدا دل من

بیا ای دلربا حال غریبان را تماشا کن
هوای می پرستی های مستان را تماشا کن

دوا [illegible] این دل صد پارهٔ ما را
جراحت های ناسور حریفان را تماشا کن

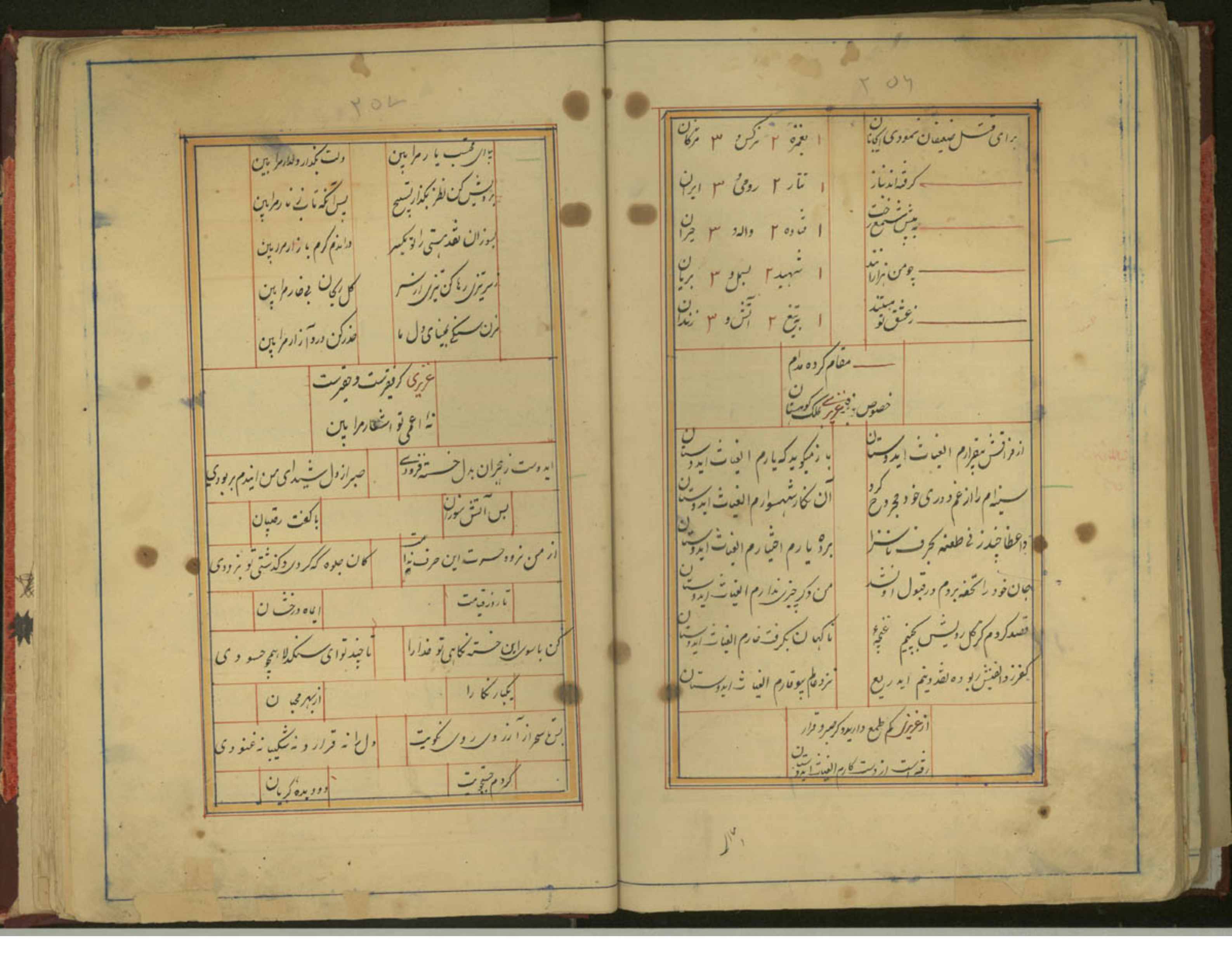
ز دوری تو چون زلفت مرا حال پریشان است
بزلف خویش این حال پریشان را تماشا کن

بحال ما چرا ای سنگدل رحمی نمی آری
نظر بگشای حال بت پرستان را تماشا کن

دلا در آتش دوری او صبر و تحمل کن
پس آنگه تو با این آتش گلستان را تماشا کن

بیا ای باغبان از برگ گل کن فرش راهش را
تو آنگه نازکی پای جانان را تماشا کن

اگر بسیار داری تو دل پر درد از هجرش
عزیزی تو بدرد خویش درمان را تماشا کن



برای قتل ضعیفان نمودی ای کمان
۱ بغمزه ۲ نرگس و ۳ مژگان

گرفته‌اند بناز
۱ تتار ۲ رومی و ۳ ایران

بپیش شمع رخت
۱ فتاده ۲ واله و ۳ حیران

چو من هزاران اند
۱ شهید ۲ بسمل و ۳ بریان

ز عشق تو هستند
۱ بتیغ ۲ آتش و ۳ زندان

مقام کرده مدام
خصوص بذهن عزیزی ملک کوهستان

از فراقش بیقرارم الغیاث ایدوستان
با ز نگوید که یارم الغیاث ایدوستان

سینه‌ام را از غم دوری خود مجروح کرد
آن نگار شهسوارم الغیاث ایدوستان

داغ عطا چند زنی طعنه بحرف ناسزا
برده یارم اختیارم الغیاث ایدوستان

جان خود را تحفه بردم در قبول او نشد
من دگر چیزی ندارم الغیاث ایدوستان

قصد کردم گر گل رویش بچینم غنچه‌ای
ناگهان بگرفت خارم الغیاث ایدوستان

گفت ز داغش ربوده لقد دیم ای ربیع
نزد عالم بیوقارم الغیاث ایدوستان

از عزیزی کم طمع دار ای بود گر صبر و قرار
رفته است از دست کارم الغیاث ایدوستان

بیا ای محتسب یار مرا بین
دلت بگذار و دلدار مرا بین

برو پس کن نظر بگذار تسبیح
پس آنگه تا بزنار مرا بین

بسوزان نقد هستی را تو یکسر
دراندم گرم بازار مرا بین

بسر تیزی رها کن تیزی از سر
گل ریحان بجا خارم را بین

مزن سنگی بمینای دل ما
حذر کن درد آزارم را بین

عزیزی گر فقیرست و حقیرست
ندا اعمی تو اشعارم را بین

ایدوست ز هجران بدل خسته فرودی
صبر از دل شیدای من اندم بربودی
بس آتش سوزان
با کلفت رقیبان

از من نرو و حسرت این حرف نیاید
کان جلوه که کردی و گذشتی تو نزودی
تا روز قیامت
ایاه درخشان

کن باسوی این خسته نگاهی تو خدارا
تا چند توای سنگدلا همچو حسودی
یکبار نگارا
از بهر مجبان

بس سحر از آرزوی روی نکویت
دل را نه قرار و نه شکیبا نه غنودی
گردم چو جنبیت
دو دیده گریان



چون حلقهٔ پرکار که گشتیم جهان را
هم سود و زیان را
هرگز نه بدیدیم درین دور کبود
چو تو مه تابان

هر چند که من ناله و فریاد نمودم
بیداد نمودم
با سمع قبول از من بیدل نشنودی
این ناله و افغان

ایضاً مستزاد

تا عشق تو بر جان من خسته مکان کرد
ای نو گل خندان
حال من دلخسته چو گلبرگ خزان کرد
ای سرو خرامان

افسانهٔ عالم شده در عشق تو بودم
چون بلبل شیدا
ناگاه گل روی تو خود را چو عیان کرد
در صحن گلستان

با دام سیه را چو سیه رنگ نمودی
از سرمه ما زاغ
نرگس ز خجالت بجهان خواب گران کرد
تا محشر و میزان

گر راست همی پرسیم از عشق حقیقی
از روز رفیقی
تیر کمان تو بالله که بمن کار سنان کرد
هستم ز شهیدان

امروز کنم فخر بفغفور و جمشید
از دولت شاهی
از لطف عمیم و کرم خویش مکان کرد
در مجلس رندان

الم

آن شب که غم و غصه بمن کرد سرایت
بیچاره عزیزی
مشغول بدلدار چنین شعر بیان کرد
باد و بدگریبان

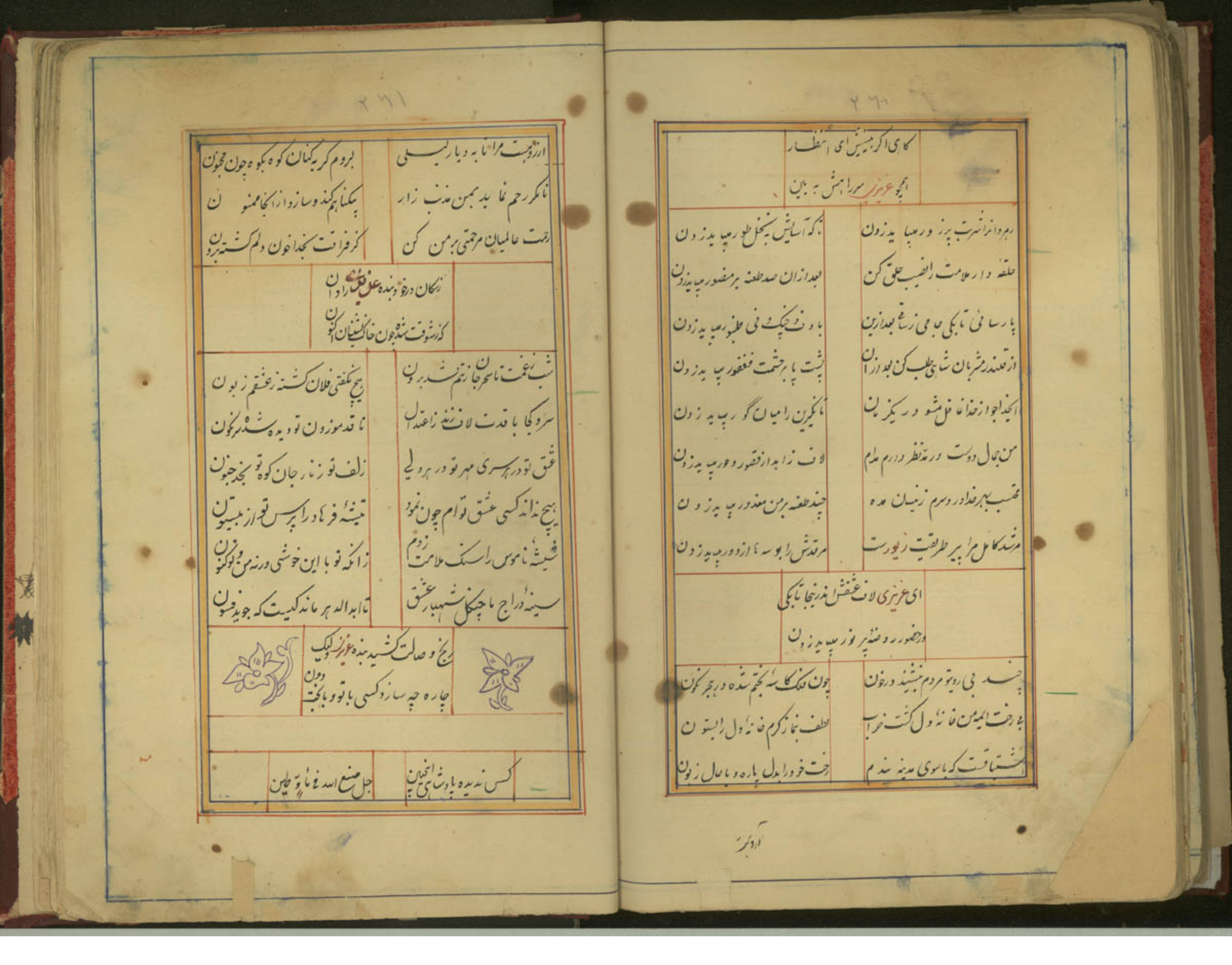
ای معلم عاجز انا بکرمان دلشاد کن
ای دل از هجران آن عاشق کش بیداد کر
ای پری وش بینوا یا را تنگ دشنام بسم
چند باشم در رهت ای شهسوار ملک حسن

یعنی آن سرو روان را از کرم آزاد کن
تا بکی خاموش باشی بعد ازین فریاد کن
آرزه لطف و مروت گر توانی یاد کن
یا برس باد او این درویش را یاد کن

چون ترا معمار بر ویرانه خواند عاشقان
دلشده بنده عزیزی را بیادت شاد کن

چشم کستاخ ز وا داش به بین
من نه بگو و میروش از قفا
گشت مرا خط بنا گوش او
آن گل شب بو که بپشت و بست
دلبر من قصد دلم میکند

رفتن برگشته نگاهش ببین
جنبش گیسو تقفاهش ببین
عاقبت مهر گیاهش ببین
سرخی او رنگ حناش ببین
دشمن این خانه خداش ببین



کاری اگر هستت ای انتظار
ابجو عزیزی سر راهش به بان

رهروان از شربت پرهیز و رعنا باید زدن | تا که آسایش به نخل طور پا باید زدن
حلقه دار ملامت را نصیب حلق کن | بعد از ان صد طعنه بر منصور پا باید زدن
پارسائی تا بکی جامی ز ساقی بعد ازین | با دف و چنگ و نی طنبور پا باید زدن
از قلندر مشربان شاهی طلب کن بعد از ان | پشت پا بر حشمت فغفور پا باید زدن
ایکدا جو از خدا غافل مشو در ریگزان | تا نگیرن رامیان گور پا باید زدن
من جمال دوست در هر نظر دارم مدام | لاف زاهد از قصور و حور پا باید زدن
محتسب بهر خدا در سرم زنیسان مده | چند طعنه بر من معذور پا باید زدن
مرشد کامل مرا پیر طریقت زیور است | مرقدش را بوسه تا از دور پا باید زدن

ای عزیزی لاف عشقش اندرینجا تا بکی
در حضور روضه پر نور پا باید زدن

چند بی روی تو مردم بنشیند در خون | چون فلک کاسه نجم شده در بحر کون
بار رحمت المی من خانه دل گشت خراب | لطف بنما ز کرم خانه دل را بستون
اشتیاقت که با سوی مدینه بندم | رخت خود را دل پاره و با حال زبون

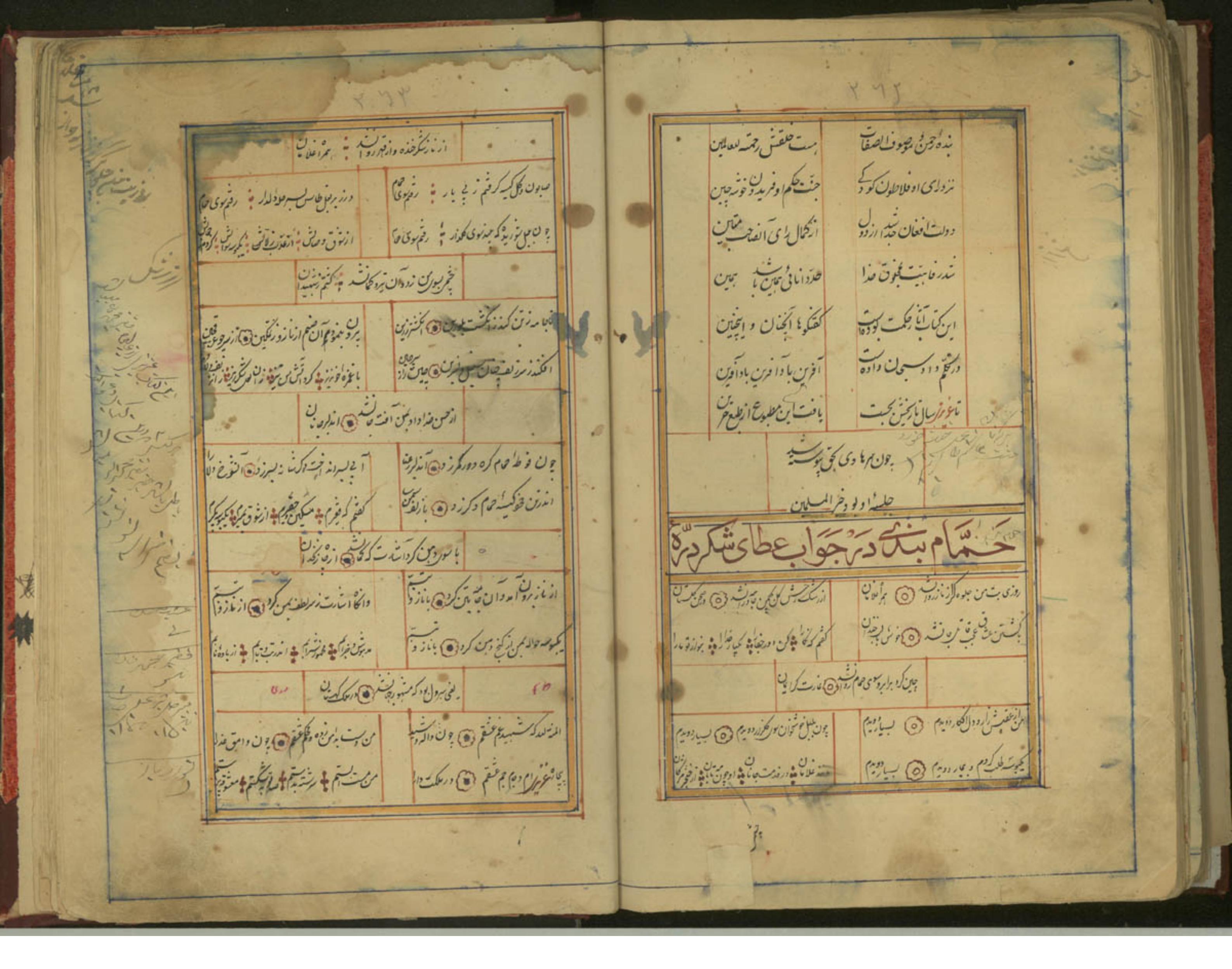
آرزو هست مرا تا به دیار لیلی | بروم گریه کنان کوه بکوه چون مجنون
تا مگر رحم نماید بمن مذنب زار | یکنا هم کند و سازد از انجا ممنون
رحمت عالمیان مرحمتی بر من کن | کز فراقت بجدا خون دلم گشته برون

زنکان در خود بنده عزیزی را دان
کز شوق شده چون خاک نشینان اکنون

شب ز غمت تا سحر جان تنم شد برون | هیچ نگفتی فلان کشته ز عشقم زبون
سرو کجا با قدت لاف زند زاعتدال | تا قد موزون تو دیده شده سرنگون
عشق تو در هر سری مهر تو در هر دلی | زلف تو زنار جان کوه تو بجد جنون
هیچ نداند کسی عشق توام چون نمود | تیشه فرهاد را پرس تو از بیستون
شیشه ناموس را سنگ ملامت زدم | زانکه تو با این خوشی ورنه من ولوکنون
سینه دراج ما چنگل شهباز عشق | تا ابد الدهر ماند کیست که جوید فسون

رنج وصالت کشید بنده عزیزی ولیک
چاره چه سازد کسی با تو و با بخت دون

کس ندیده پادشاهی انچنین | جل صنع الله فو ما وطین



بنده رحمن و موصوف الصفات ⁂ هست خلقش رحمة للعالمین

نزد رای او فلاطون کودکی ⁂ جفت حکم او فریدون خوشه‌چین

دولت افغان [illegible] از دول ⁂ از کمال رای آن صاحب متین

[illegible] ⁂ [illegible] باشد همین

این کتاب آنانکه حکمت بوده است ⁂ گفتگوها آنچنان و اینچنین

در تکلم داد [illegible] داده است ⁂ آفرین باد آفرین باد آفرین

تا عزیز سال تاریخش بجست ⁂ یافت این مطبوع از طبع حزین

چون بهار [illegible] پوشید

حلیه او بود فخر المسلمین

حمام بنگی در جواب عطای شکردره

روزی بت من جلوه‌گر از ناز روان شد ⊙ همراه غلامان ⊙ از رشک رخش [illegible] ⊙ [illegible]

بگذشت [illegible] ⊙ [illegible] ⊙ گفتم که [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]

چون کرد برابر سوی حمام روان شد ⊙ غارت گر ایمان

من از عقب [illegible] ⊙ بسیار دویدم ⊙ چون بلبل [illegible] ⊙ بسیار دویدم

یکبوسه طلب کردم و [illegible] ⊙ بسیار دویدم ⊙ [illegible] غلامان ⁂ در خدمت جانان ⁂ [illegible]

از ناز رنگ خنده و از قهر روان شد ⁂ همراه غلامان

صابون و گل کیسه گرفتم ز پی یار ⁂ رفتم سوی حمام ⁂ در زر [illegible] سر جلوه دلدار ⁂ رفتم سوی حمام

چون جیب [illegible] سوی گلزار ⁂ رفتم سوی حمام ⁂ از شوق وصالش ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] زرد آن تیره کمان شد ⁂ گفتم [illegible]

[illegible] ⊙ [illegible] ⊙ [illegible]

[illegible] ⊙ [illegible] ⁂ [illegible]

از حسن [illegible] آفت جان شد ⊙ [illegible]

چون [illegible] حمام گره دور [illegible] ⊙ [illegible] ⊙ [illegible]

اندرین [illegible] حمام [illegible] ⊙ [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ از شوق [illegible]

با سوی [illegible] ⊙ [illegible]

از ناز [illegible] ⊙ با ناز و تبسم ⊙ [illegible] ⊙ از ناز و تبسم

یکبوسه [illegible] ⊙ با ناز و تبسم ⊙ [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⊙ [illegible]

[illegible] عشقم ⊙ چون [illegible] ⊙ [illegible] ⊙ چون وامق [illegible]

[illegible] عشقم ⊙ [illegible] ⊙ [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]



گر بجمع عالم از اف نه زلفش رود | دلبر من زنجیر بند از هر وطن آید برون
فرش راهش از برگ گل ها ای باغبان | تا نگارم در سر گل از چمن آید برون
ای بت سیمین تنی سنگین دل ای مهربان | یک نگاهی کن که جانم از بدن آید برون

کن خرامی جانب خاک شهید خویشتن
تا عزیز زانمیان خونین کفن آید برون

قصیدهٔ عجیبه که بجهة تفرج و انبساط خاطر عاطر حضرت پادشاه اسلام پناه ساخته شده

افسوس از آن عمر که بی عشق بتان ... ارتا بصد ارمان

بسلامی رنگ مشکین بطر کاغذ گشت گل افشان | بسوی یاری سخن گذاری گل بهاری بهار رضوان
حدوث معنی حدیث تقوی مکین امن و مکان ایمن | زنج اگر گهر تاج بود چو منهاج درین شبستان
سواد خطش شکر فروشی سواد گلگشت چو دُر گوشی | بلاغتش را جهان سروی که چشم ... ان
دماغ فکرش بوقت املا ز چرخ هفتم گرفته بالا | که کان ... خار ابر ... ن
سعادتش اگر زند دم بصفحهٔ فیض ... اعلم | شکر فروشند ... ازین رگ سنگ ... ن
رواج و خط و رسوم معنی نشان علم و طریق تقوی | زنجیر او چو دست موسی کند تجلی تمام پروان
یکانه در هر و فردا فراد کلک مشکین خط نهرام | جهان ندارد درین جهان یا ... سخن ...
قضا نبشت ... بدان نشان ادا نماید ... | ادا نماید ... بدان نشان

ز صد ابیات بکر ... های جمع و ... نظر فی
که ظرف معنی ازو نماید ... آن ظرف ...



میروی ای دلربا سوی چمن / زلف افکنده بگرد نسترن
خم نمودی زلف عنبربوی را / بس گره وا دی شکن اندر شکن
در شکن بردی دل حیران من / رخت جانم را ربودی از بدن
ای ستمگر تو خدا را یکنظر / کن بحالم زان دو آهوی ختن
چون خمیدی سرو قدان جهان / سجده ات کردند چون سرو و سمن
هرکه از خوبان نه بر میرد بشود / بیدل و بیتاب آخر همچو من
عشق را نازم که هرجا عاشقش / میشود رسوا میان مرد و زن

این عزیز چون حریف غم نبود
عاقبت آواره گردید از وطن

ز من دلبرده آن بدخو گهی همچون گهی همچین / گهی عشوه گهی جادو گهی همچون گهی همچین
گهی مارو گهی عقرب گهی شام و گهی کوکب / چه صنعت هاست در گیسو گهی همچون گهی همچین
خیالش در دلم هر لحظه رنگ دگر دارد / جبین و عینک زانو گهی همچون گهی همچین
بدین رفتار و بر گردیده دیدند نها درم کردن / ز چشمش کی رمد آهو گهی همچون گهی همچین
ز خش دردلفریبی با اشارتهای ابرویش / چو بازار سیت از مینو گهی همچون گهی همچین
ای لغزد قلم اندر نگارستان تصویرش / اگر باشد ز نیم مو گهی همچون گهی همچین

بیا عشق

چو یا عشق درسازد هزاران بار بنوازد / ز طاق گوشه ابرو گهی همچون گهی همچین
دل دیوانه در زنجیر زلفش تا گرفتار است / جنونش می برد هر سو گهی همچون گهی همچین

عزیزی پا قد سروش درین گلشن ز بیتاب چه
زنم چون فاخته کوکو گهی همچون گهی همچین

می برد سرها کمند تابدار افکن / گیسوی مشکین تو سهم کرده کار افکن
عیبجویان ندامت نیست اسباب جهان / بشنوی گر نغمه های تار تار را افکن
با تواضع خاکساری گر نماید سرکشان / می برد سرها بخوان خط غبار را افکن
خاک خود را تا ننازی ز اشک انفعال / کی توان شد قابل اندر رهگذار افکن

ای عزیز چون بدیدم پیچتاب زلف یار
با دعا گفتم شود سرها نثار افکن

مصاحبها ست در شام غریبان / نمیگیرد کسی نام غریبان
ز استغنا عزیزان تنگ مغزند / که خشک داشت بادام غریبان
جهان یک رشته غربت اجابت / ملامت نیست زبرام غریبان
نباشد هیچ واقف اهل دنیا / ز بیتابی و استقام غریبان
عزیز نیست از صحبت ها که / نگردد بلده شام غریبان



گر باشدت خوبی چنان با این چنین ای نازنین — کی می‌برم من یکزمان اندر زمین ای نازنین

گر بی‌وفائی میکنی از من جدائی میکنی — در هر چه خواهی میکنی سویم ببین ای نازنین

می‌آئی ای رشک پری از جلوه گاه دلبری — دین و دلم را می‌بری ای نازنین ای نازنین

چین بر جبین انداختی کار دو عالم ساختی — از غم مرا بگداختی این چین بچین ای نازنین

بر رخ چو افکندی نقاب در پرده کردی آفتاب — خورشید را کن فتح باب از طرف چین ای نازنین

تا چشم تو مستانه شد ابروی تو بتخانه شد — عالم همه بیگانه شد از کفر و دین ای نازنین

مسکین عزیز در جهان دارد غمت در دل نهان — ابروی تو دارد کمان اندر کمین ای نازنین

دیدم یکی لب‌بادی دفرحت دوان دوان — اندر دهان گرفته یکی قطعه نجر روان

گویا که استخوان تهی کاه گوسفند — دارد از آن جهد بدل از نشاط دلیش نشان

در عین تک نجر از دهن سگ فرو فتاد — گردید ریزه ریزه چو آئینه جهان

در حسرت و ندامت او سگ ستاده شد — نی پای بازگشتن و نی زور قتش توان

چندان نظاره کرد در آن نجر به صد فسوس — کش در دل عزیز از آن شرح شد بیان

گفتم بخود که عالم ازین سگ بتر تر است — دلبستگی بعالم فانی برایگان

ایزد تن او که متاع غرور گفت — ما جای داده ایم ورا در میان جان

استاده‌ایم تا که بدهان جای داده ایم — چون بشکند حقیقت آن می‌شود بیان

اگر ندامت من و تو سود کی کند — جز لطف و رحمت خداوند مهربان

ردیف الواو

ای بدل چاک جنون از بیوفائی های تو — ای قیامت صبح خیز از آشنائی های تو

تا دماغم گشته در سر شارسودای جنون — باده در ساغر عرق می‌شد ز مستی های تو

تا قد سروت بپا شد عاشقان از پا فتاد — شور محشر شد بپا از قامت رعنای تو

نزد ارباب خرد سنجیده میگویم سخن — دادن جان خوشتر آمد از جدائی های تو

خاک شد مسکین عزیزی در تمنای وصال — کی بود یارب که مالم سر بخاک پای تو

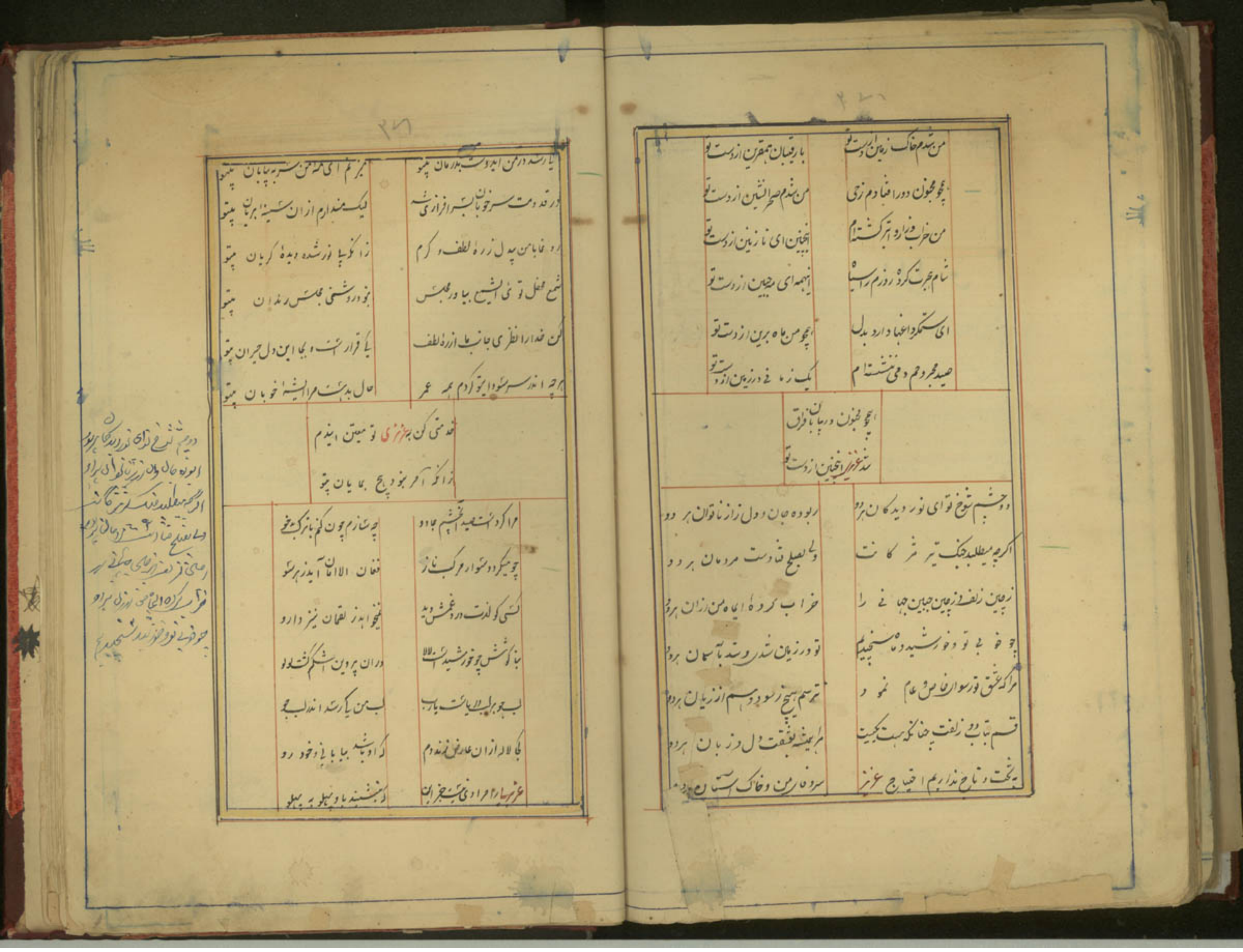
از تو اندم یکی سوالی راست می‌پرسم بگو — دارم از پیش تو من درخواست می‌پرسم بگو

داد گهر دیدم بدورلبش منورتر ز خور — گشته از نه چرخ او بالاست می‌پرسم بگو

گاه هست و گاه نی وگه نهان گه آشکار — با تو در یکخانه او یکجاست می‌پرسم بگو

گر از نهانک تا در وجودت آن زمان — خود کرا ما کا بنین برخواست می‌پرسم بگو

هر که بر گوید جواب این عزیزی را تمام — شاعر و هم فاضل و ملاست می‌پرسم بگو

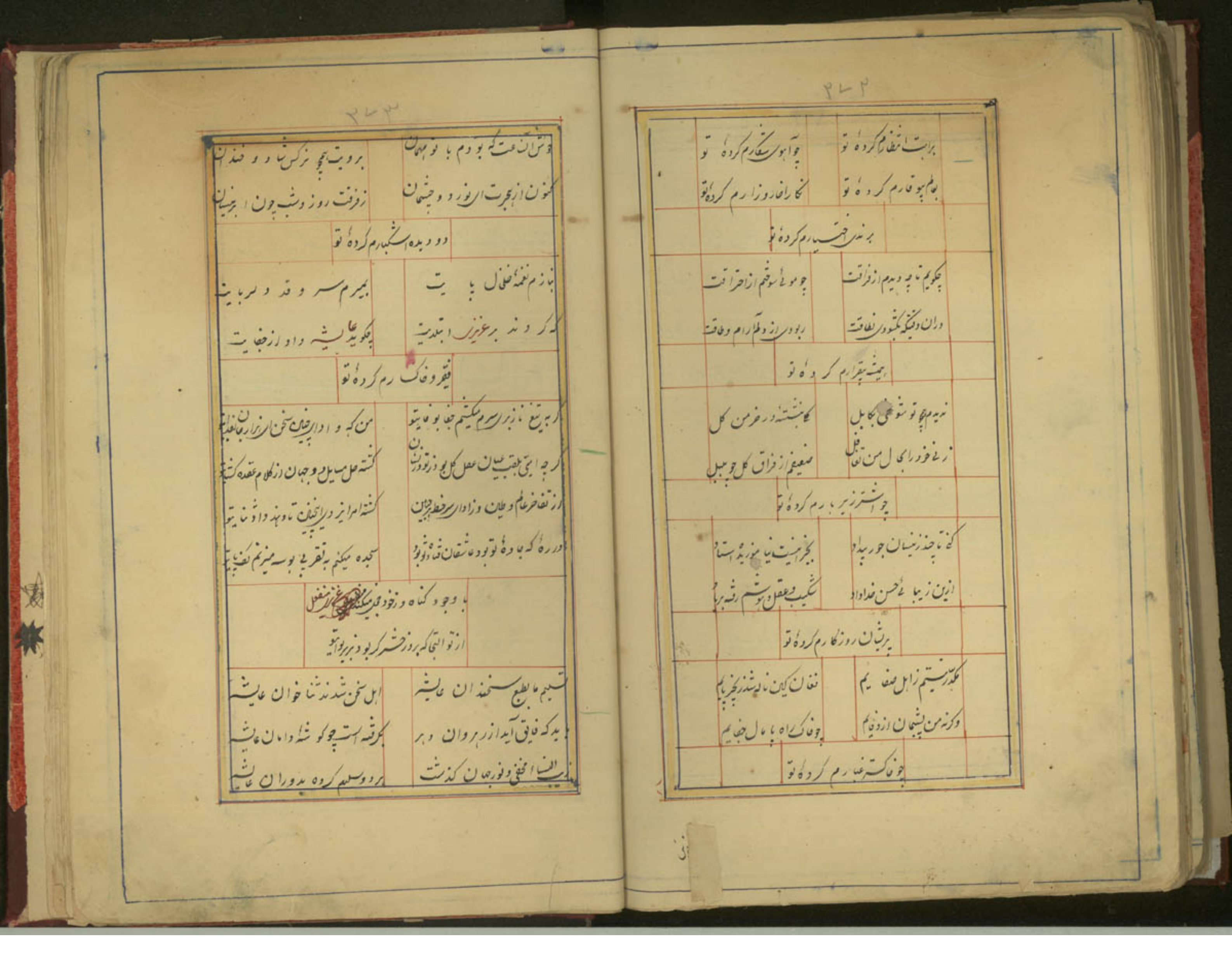


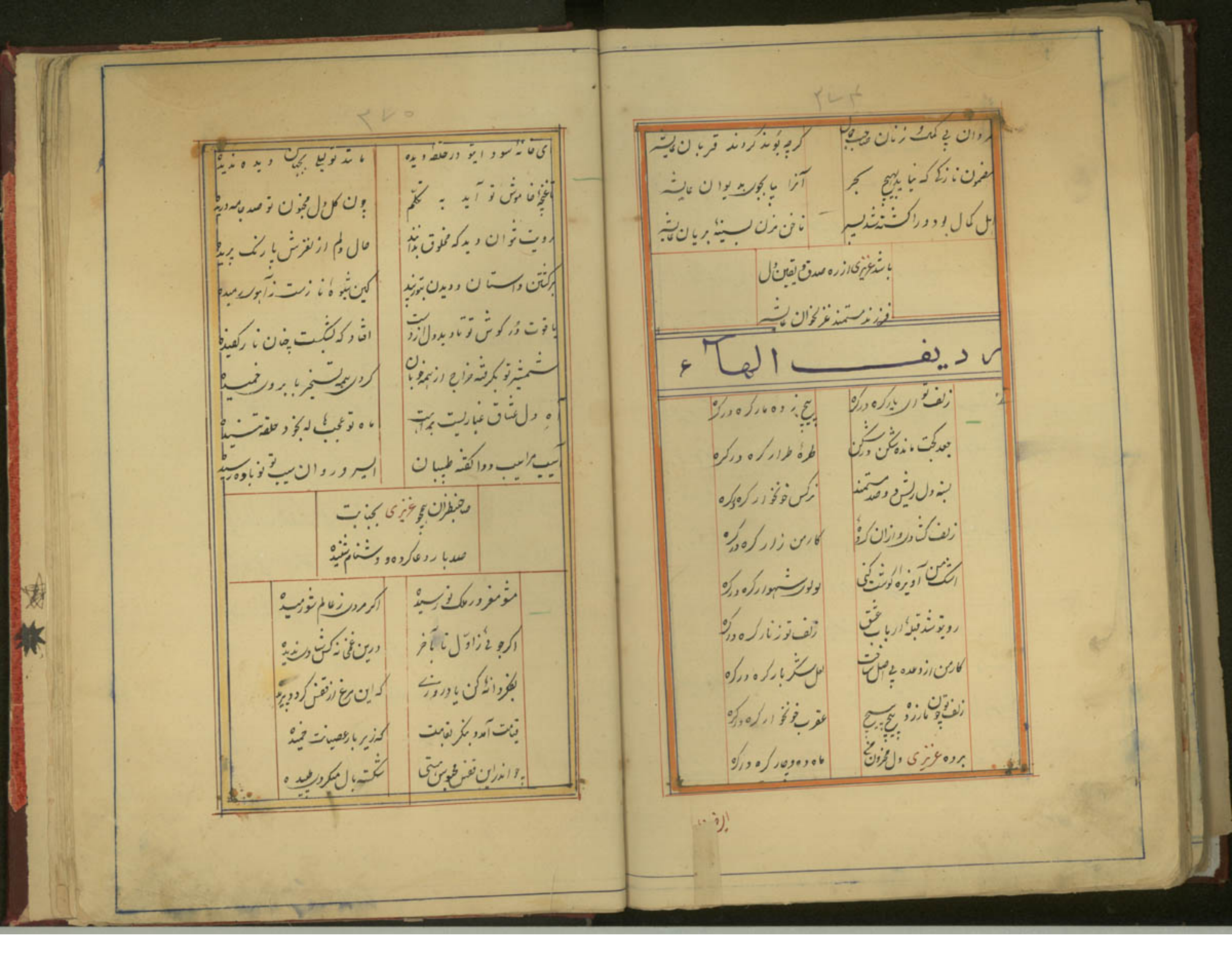
من شدم خاک زمین از دست تو / با رقیبان همقرین از دست تو
همچو مجنون دور افتادم ز حی / من شدم صحرانشین از دست تو
من خراب و زار و ابتر گشته‌ام / اینچنین ای نازنین از دست تو
شام هجرت کرده روزم را سیاه / اینهمه ای مهجبین از دست تو
ای ستمگر داغها دارد بدل / همچو من ماه برین از دست تو
صید مجروحم دمی ننشسته‌ام / یک زمانی در زمین از دست تو
همچو مجنون در بیابان فراق / شد عزیزی اینچنین از دست تو

دو چشم شوخ تو ای نور دیدگان هر دو / ربوده جان و دل زار ناتوان هر دو
اگرچه میطلبد جنگ تیر ترکانت / ولی بصلح فتد دست مردمان هر دو
ز چین زلف و ز چین جبین جهانی را / خراب کرده‌ای ماه من زمان هر دو
چو خوب با تو و خورشید و ماه سنجیدیم / تو در زمین شدی و شد به آسمان هر دو
مرا که عشق تو رسوا بخاص و عام نمود / ترسم هیچ نرسود و سیم از زیان هر دو
قسم بتاب دو زلفت چنانکه هست بگیت / برابیشه بشقفت دل و زبان هر دو
به تخت و تاج نداریم احتیاج عزیز / سر و فارمن و خاک آستان هر دو

یار شد دشمن ابروت بداران چو تو / برزلم ای شرمن سر به بیابان چو تو
در قدومت سر خوبان بسر افرازی شد / لیک مندارم از آن سینه بریان چو تو
رو نما با من بیدل ز ره لطف و کرم / زانکه بیا نور شده دیده گریان چو تو
شمع محفل تو ئی ای شمع بیا در مجلس / بود روشنی مجلس رندان چو تو
کن خدارا نظری جانب ما از ره لطف / یا قرار است و یا این دل حیران چو تو
هر چه اندر سر سودای تو کردم همه عمر / حال بدبخت مرا اندیشه خوبان چو تو
خدمتی کن به عزیزی تو معین ایندم / زانکه آخر بود هیچ بمایان چو تو

مرا کرد است صید آن چشم جادو / چه سازم چون کنم باز رک خو
چو میگردد سوار مرکب ناز / فغان الامان آید ز هر سو
کسی کو لذت درد غمش دید / نخواهد ز لقمان نیز دارو
بنا گوشش چو خورشید است والا / وز آن پروین اشکم گشته دو
لب جو بر لب لالایت یا رب / لب من یا رسد اند لب جو
گل لاله از آن عارض فزندم / کاو باشد بیا با پای خود رو
عزیز بیچاره را وادی بت هجران / دل بنشیند با و پهلو به پهلو





روان بی کمک زبان حبیب جان / گرچه بگویند کردند قربان نمایشه
مضمون نازکی که نیابد بهیچ بحر / آنرا بیا بگو به دیوان نمایشه
اهل کمال بود و دراکشته شد بسر / ناخن مزن بسینهٔ بریان نمایشه

باشد عزیزی از ره صدق و یقین دل
فرزند مستمند غزلخوان ماشه

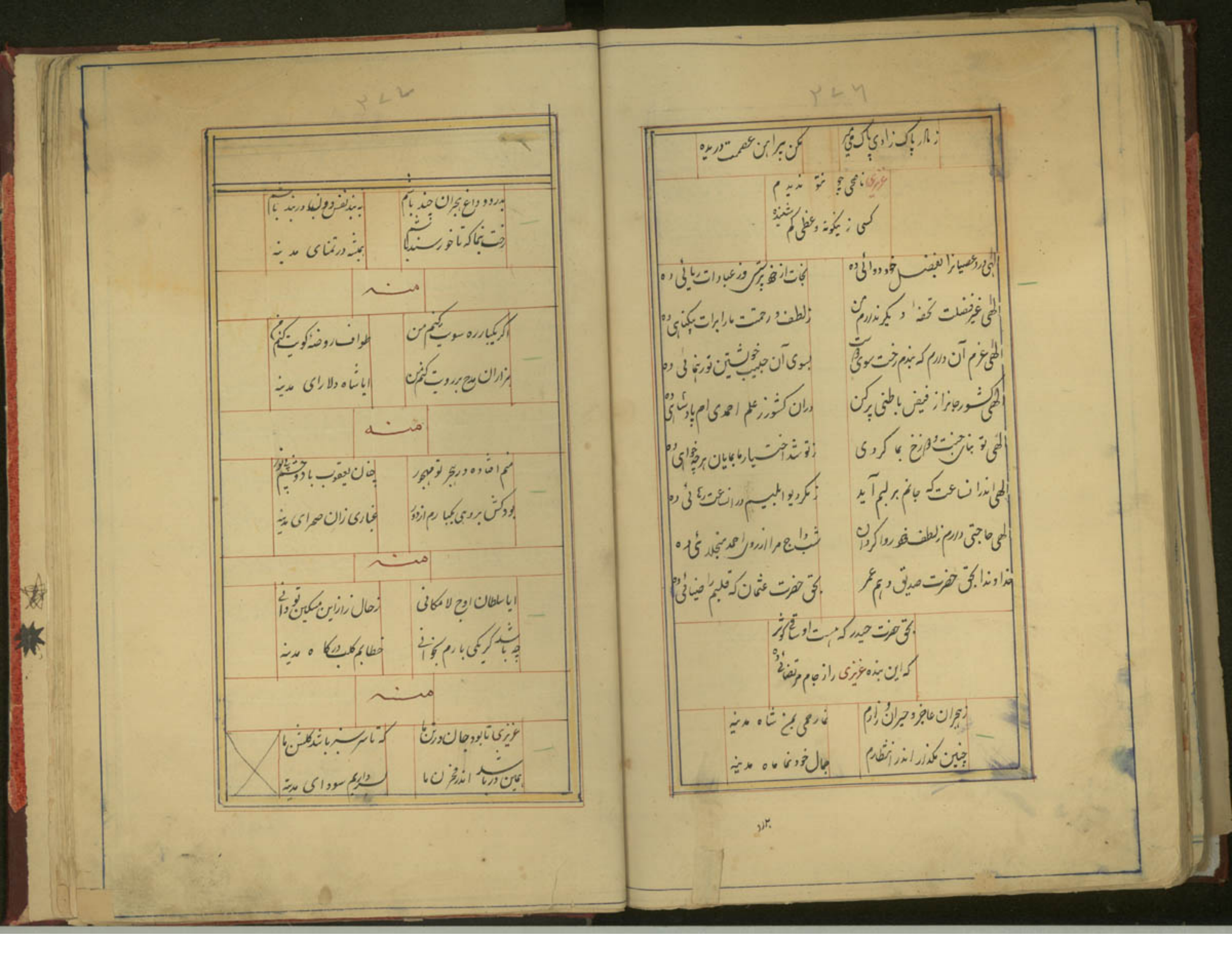
ردیف الهاء

زلف تو ای یار گره در گره / پیچ زده مار گره در گره
جعد تو مانده شکن در شکن / طرهٔ طرار گره در گره
بسته دل ریش و صد مستمند / نرگس خونخوار گره در گره
زلف کشا دروازان گرو / کار من زار گره در گره
اشک من آویزه گوشت کنی / لولوی شهوار گره در گره
روی تو شد قبلهٔ ارباب عشق / زلف تو زنار گره در گره
کار من از وعده بی اصل ساخت / لعل شکربار گره در گره
زلف تو چون مار زده پیچ پیچ / عقرب خونخوار گره در گره
برده عزیزی دل محزون مگر / ماه ده و چار گره در گره

ای خالهٔ سودای تو در حلقه دیده / مانند تو لیلی بجهان دیده ندیده
تا غنچهٔ خاموش تو آید به تکلم / چون گل دل مجنون تو صد جامه دریده
روی تو ان دیده که مخلوق بدان بند / حال دلم از لغزش یارنگ پریده
برگشتن داستان و دیدن بتو بند / کین شیوه ها نازست زآهوی رمیده
یاقوت دُر گوش تو تا دید دل از دست / افتاد که انگشت چنان تارکشیده
شمشیر تو بگرفته خراج از همه خوبان / گردن همه تسخیر بابروی خمیده
ای دل عشاق غبارست بهم آه / ماه تو عجبها نکشد حلقه نشسته
سیب مرا سیب دوا گفته طبیبان / اسیر و روان سیب تو نوباوه رسیده

صد خنجر از ان هجو عزیزی بکجا بت
صد بار دعا کرده و دشنام شنیده

مشو مغرور ملک نو رسیده / اگر مردن ز عالم شور میده
اگر چه از اول تا باخر / درین غمی نه کس دست دیده
بگو دانه کن یاد روزی / که این مرغ از قفس کرده پریده
قیامت آمد و بنگر قیامت / که زیر بار عصیانت خمیده
چو اندر این قفس محبوس هستی / شکسته بال میکرد طپیده



زمار پاک زادی پاک میم / مکن پیراهن عصمت دریده

عزیزی نامحی چو تو ندیدیم / کسی زیکونه وعظی کم شنیده

الهی در عصیان از تفضل خود دوائی ده / نجات از قهر برتر وز عبادات ریائی ده

الهی غیر فضلت تحفه دیگر ندارم من / ز لطف و رحمت ما را برات بیگناهی ده

الهی عزم آن دارم که بندم رخت سوی دوست / بسوی آن حبیب خویشتن رهنمائی ده

الهی کشور جانرا ز فیض باطنی پر کن / دران کشور ز علم احمدی ام پادشاهی ده

الهی تو بنان جنت و دوزخ بجا کردی / ز تو شد اختیار ما بمایان هرچه خواهی ده

الهی اندر آن ساعت که جانم برلبم آید / ز مکر دیو البیس در آن ساعت رهائی ده

الهی حاجتی دارم ز لطفت خود روا گردان / شب داج مرا از روی احمد منجلائی ده

خداوندا بحق حضرت صدیق و هم عمر / بحق حضرت عثمان که قلبم را صفائی ده

بحق حضرت حیدر که هست او ساقی کوثر / که این بنده عزیزی را ز جام مرتضائی ده

ز هجران عاجز و حیران و زارم / غلام رحمی بکن شاه مدینه

چنین مگذار اندر انتظارم / جمال خود نما ماه مدینه

بدرد و داغ هجران چند باشم / به بند نفس و دنیا در بند باشم

رخت بنما که تا خورسند باشم / همیشه در تمنای مدینه

منه

اگر یکبار ره سویت کنم من / طواف روضه کویت کنم من

هزاران مدح بر رویت کنم من / ایا شاه دلارای مدینه

منه

منم افتاده در هجر تو مهجور / چنان یعقوب با دو چشم بی نور

بود کش بر روی یکبار رم از دور / غباری زان صحرای مدینه

منه

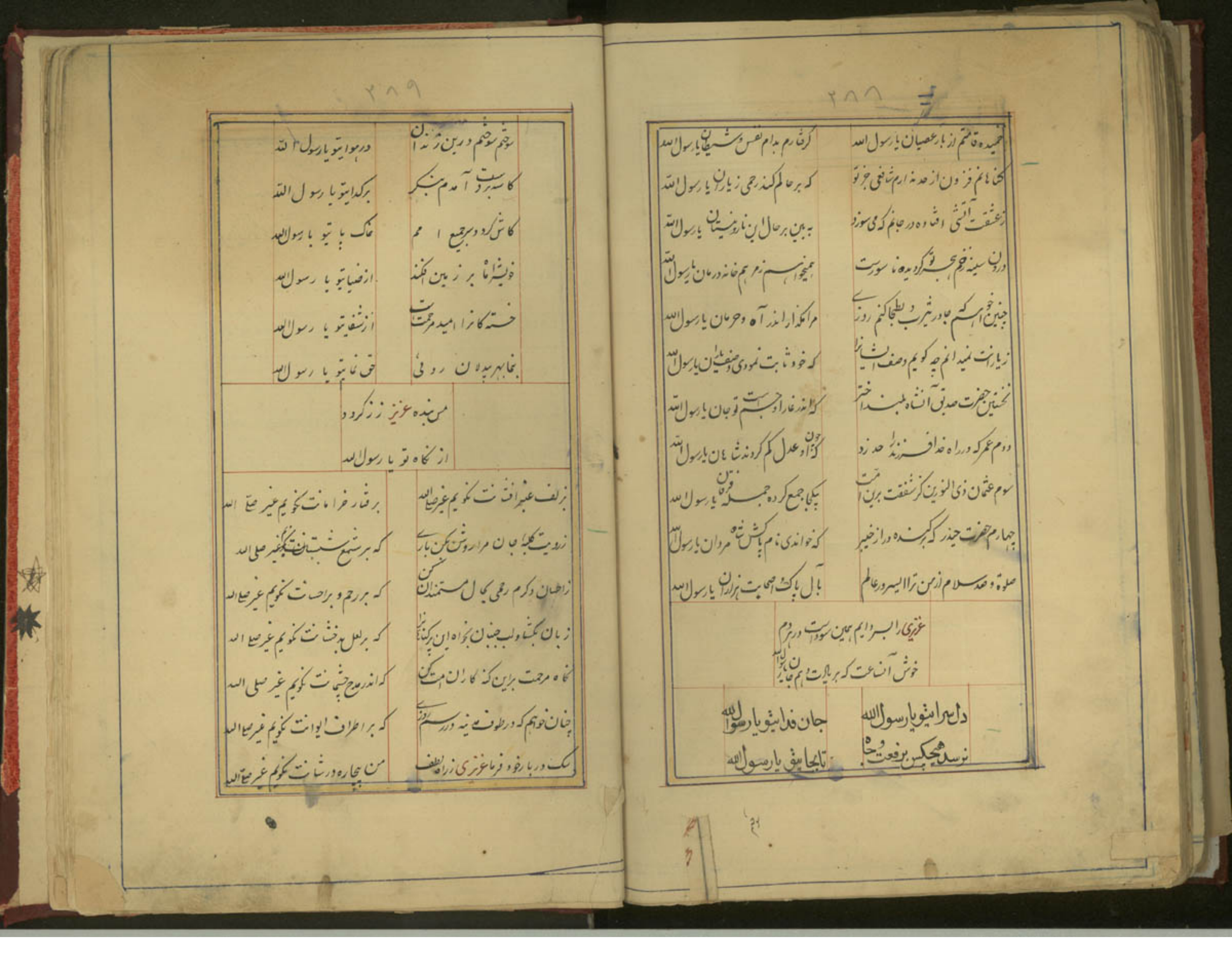
ایا سلطان اوج لامکانی / ز حال زار این مسکین تو دانی

چه باشد گر یکی بارم بخوانی / خطابم کلب درگاه مدینه

منه

عزیزی تا بود جان در تن ما / که تا سرسبز باشد گلشن ما

همین در باشد اندر مخزن ما / بسر داریم سودای مدینه



خمیده قامتم از بار عصیان یا رسول الله — گرفتارم بدام نفس و شیطان یا رسول الله

گناهانم فزون از حد ندارم شافعی جز تو — که بر حالم کند رحمی ز یاران یا رسول الله

ز عشقت آتشی افتاده در جانم که می‌سوزد — ببین بر حال این نار نشینان یا رسول الله

درون سینه زخم هجر تو گردیده ناسور است — همی‌خواهم ز مرهم خانه درمان یا رسول الله

چنین خواهم که جا در یثرب بطحا کنم روزی — مرا مگذار اندر آه و حرمان یا رسول الله

زبان را نیست یارا من چه گویم وصف ایشان را — که خود ثابت نمودی وصف ایشان یا رسول الله

نخستین حضرت صدیق آن شاه بلند اختر — که اندر غار او جسم است تو جان یا رسول الله

دوم عمر که در راه خدا فرزند را حد زد — که چون او عدل کم کردند شاهان یا رسول الله

سوم عثمان ذی النورین که شفقت بر امت — بیکجا جمع کرده جمله قرآن یا رسول الله

چهارم حضرت حیدر که برکنده در از خیبر — که خواندی نام پاکش شاه مردان یا رسول الله

صلوة و صد سلام از من ترا ای سرور عالم — به آل پاک و اصحابت هزاران یا رسول الله

عزیزی را بسر دایم همین سوداست در هر دم
خوش آن ساعت که بر پایت دهم جان یا رسول الله

دل سرایتو یا رسول الله — جان فدایتو یا رسول الله
نرسد هیچکس برفعت و جاه — تا بجایتو یا رسول الله

سوختم سوختم درین زندان — در هوایتو یا رسول الله

کاسه بر دست آمدم بنگر — بر گدایتو یا رسول الله

کاش گردد بر جمیع امم — خاک پایتو یا رسول الله

ذره‌ها را بر زمین افکند — از ضیایتو یا رسول الله

خسته کار را امید مرحمت است — از شفایتو یا رسول الله

بنماید بهر بیدلان روئی — حق نمایتو یا رسول الله

من بنده عزیز زر گردد
از نگاه تو یا رسول الله

ز زلف عنبر افشانت نگویم غیر صلی الله — به رفتار خرامانت نگویم غیر صلی الله

ز رویت کلبهٔ جان مرا روشن بکن باری — که بر شمع شبستانت نگویم غیر صلی الله

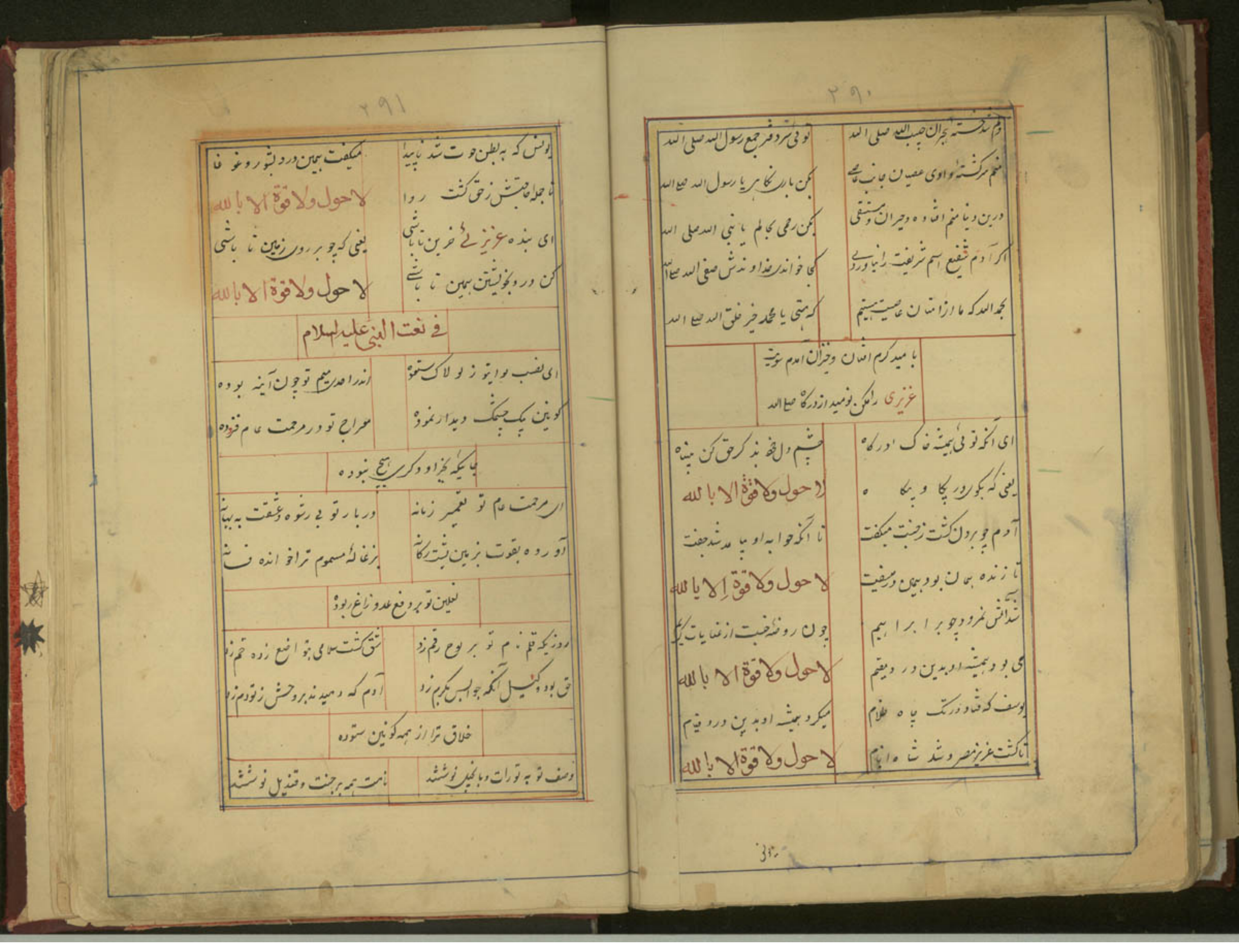
ز احسان و کرم رحمی بحال مستمندان کن — که بر رحم و بر احسانت نگویم غیر صلی الله

زبان بگشا و لب جنبان بخواه این پرگناهان را — که بر لعل بدخشانت نگویم غیر صلی الله

نگاه مرحمت بر این گنه کاران امت کن — که اندر مدح چشمانت نگویم غیر صلی الله

چنان خواهم که در طوف مدینه در رسم روزی — که بر اطراف ایوانت نگویم غیر صلی الله

سگ دربار خود فرما عزیزی را ز راه لطف — من بیچاره در شانت نگویم غیر صلی الله



ام شد خسته بجران حبیب الله صلی الله … تو بی سرو فر جمع رسول الله صلی الله

منم سرگشته واوی عصیان جانب ما … بکن بار نکاهی یا رسول الله صلی الله

درین دنیا منم افتاده و حیران و مستقی … بکن رحمی بحالم یا نبی الله صلی الله

اگر آدم شفیع اسم شریفت را بیاورد … کجا خواندی خداوندش صفی الله صلی الله

بحمد الله که ما از امتان عاصیت هستیم … که هستی یا محمد خیر خلق الله صلی الله

با میدکرم افتان و خیزان ادم سوی تو

غزیزی را مکن نومید از درگاه صلی الله

ای انکه تو بی بهشت خاک درگاه … چشم دل خود بذکر حق کن بیناه

یعنی که بگو روز بگاه و بیگاه … لا حول ولا قوة الا بالله

آدم چو برون گشت زجنت میگفت … تا انکه حوا به او بیامد شد جفت

تا زنده بجان بود همی در شفیت … لا حول ولا قوة الا بالله

شد آتش نمرود چو برابراهیم … چون روضه جنت از عنایات کریم

می بود همیشه او بدین در و دیم … میکرد همیشه او بدین درود دیم

یوسف که فتاد در تک چاه ظلام … لا حول ولا قوة الا بالله

تاگشت عزیز مصر و شد شاه انام

یونس که به بطن حوت شد ناپیدا … میگفت همین درد لبش روغوغا

تا جمله حاجتش زحق گشت روا … لا حول ولا قوة الا بالله

ای بنده غزیزی حزین تا باشی … یعنی که چو بر روی زمین تا باشی

کن ورد بخویشتن همین تا باشی … لا حول ولا قوة الا بالله

فی نعت النبی علیه السلام

ای نقش لوای تو ز لولاک ستوده … اندر احد میم تو چون آینه بوده

کونین یک چشمک دیدار نموده … معراج تو در رحمت عام فزوده

جایکه بجز او دگری هیچ نبوده

ای رحمت عام تو بعمیر زمانه … دربار تو بی رشوه شفقت به بهانه

آورده بقوت بزمین پشت رکانه … بزغاله مسموم تراخوانده فسانه

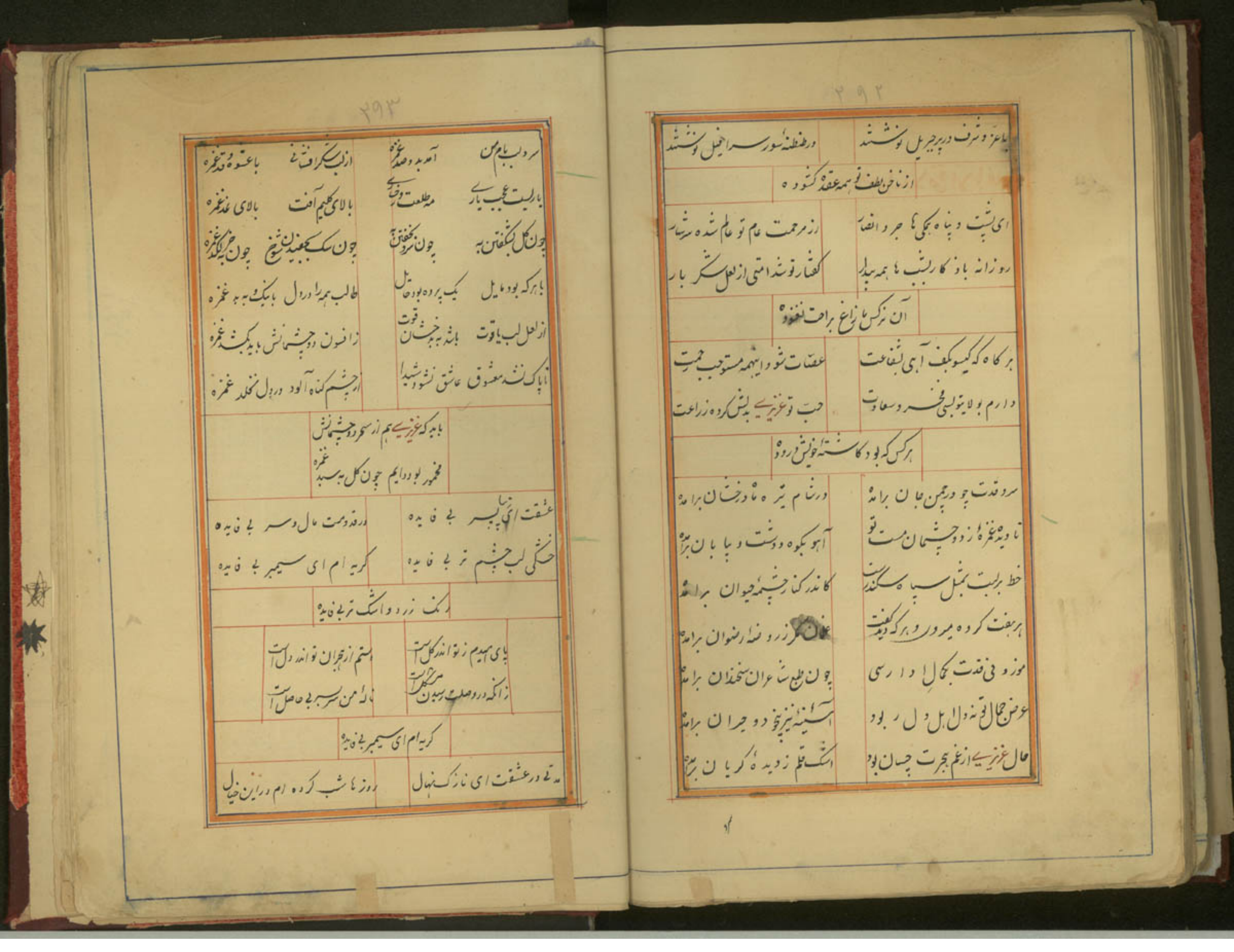
نعلین تو بر دفع عدو زاغ ربوده

روزیکه قلم نام تو بر لوح رقم زد … شق گشت سلامی بتو اضبع زده خم زد

حق بود و کیسل انکه چو ابلیس کرم زد … آدم که دمید ند بروحش زتو دم زد

خلاق ترا از همه کونین ستوده

وصف تو به تورات و بانجیل نوشتند … نامت همه بر جنت و قندیل نوشتند



با عز و شرف در بر جبریل نوشتند | در قطعهٔ سور سرافیل نوشتند

از ناخن لطف تو همه عقده گشوده

ای پشت و پناه بیکسی‌ها جرو انصار | ز مرحمت عام تو عالم شده سرشار

روزانه باد کار رتب‌ها همه بیدار | گفتار تو شد امتی از لعل شکر بار

آن نرگس مازاغ براحت نغنوده

هرگاه که گیسوی کف آبی شفاعت | عقبات شو و اینهمه مستوجب رحمت

دارم بولای تو لبی فخر و سعادت | حب تو عزیزی بدلش کرده زراعت

هرکس که بود کاشتهٔ خویش درود

سرو قدت چو در چمن جان برآمده | در شام تیره ماه درخشان برآمده

تا دیده غمزه‌ها ز دو چشمان مست تو | آهو بکوه و دشت و بیابان برآمده

خط بر لبت بشکل سیاهی گذشت | کاندر کنار چشمهٔ حیوان برآمده

هر هفت کرده می‌روی و هر که دید گفت | [illegible] ز روضهٔ رضوان برآمده

موزونی قدت بکمال ادا رسی | چون طبع شاعران سخندان برآمده

عرض جمال تو بدل اهل دل ربود | آئینه نیز خود و حیران برآمده

حال عزیزی از غم هجرت چسان بود | اشک قلم ز دیدهٔ گریان برآمده

سر دلبر بام من آمد بد و صد غمزه | از لب شکر افشانش با عشوه و صد غمزه

بارلیست عجب یاری مه طلعت و رخساری | بالای کلیم آفت بالای غم غمزه

چون گل بشکفتن به چون نرگس بخفتن به | چون سنگ بجنبیدن شوخ چون چرخ بگردد غمزه

با هر که بود مایل یک پرده بود حایل | طالب همه را در دل بانگ به به غمزه

از لعل لب یاقوت باشد به بدخشان قوت | از افسون دو چشمانش باید بکشد غمزه

تا پاک نشد معشوق عاشق نشود شیدا | از چشم گناه آلود در دل نخلد غمزه

باید که عزیزی هم از سحر دو چشمانش
مخمور بود دایم چون گل به سبد غمزه

عشقت ای پسر زیبا بی فایده | در قدومت مال و سر بی فایده

خشکی لب چشم تر بی فایده | گریه ام ای سیمبر بی فایده

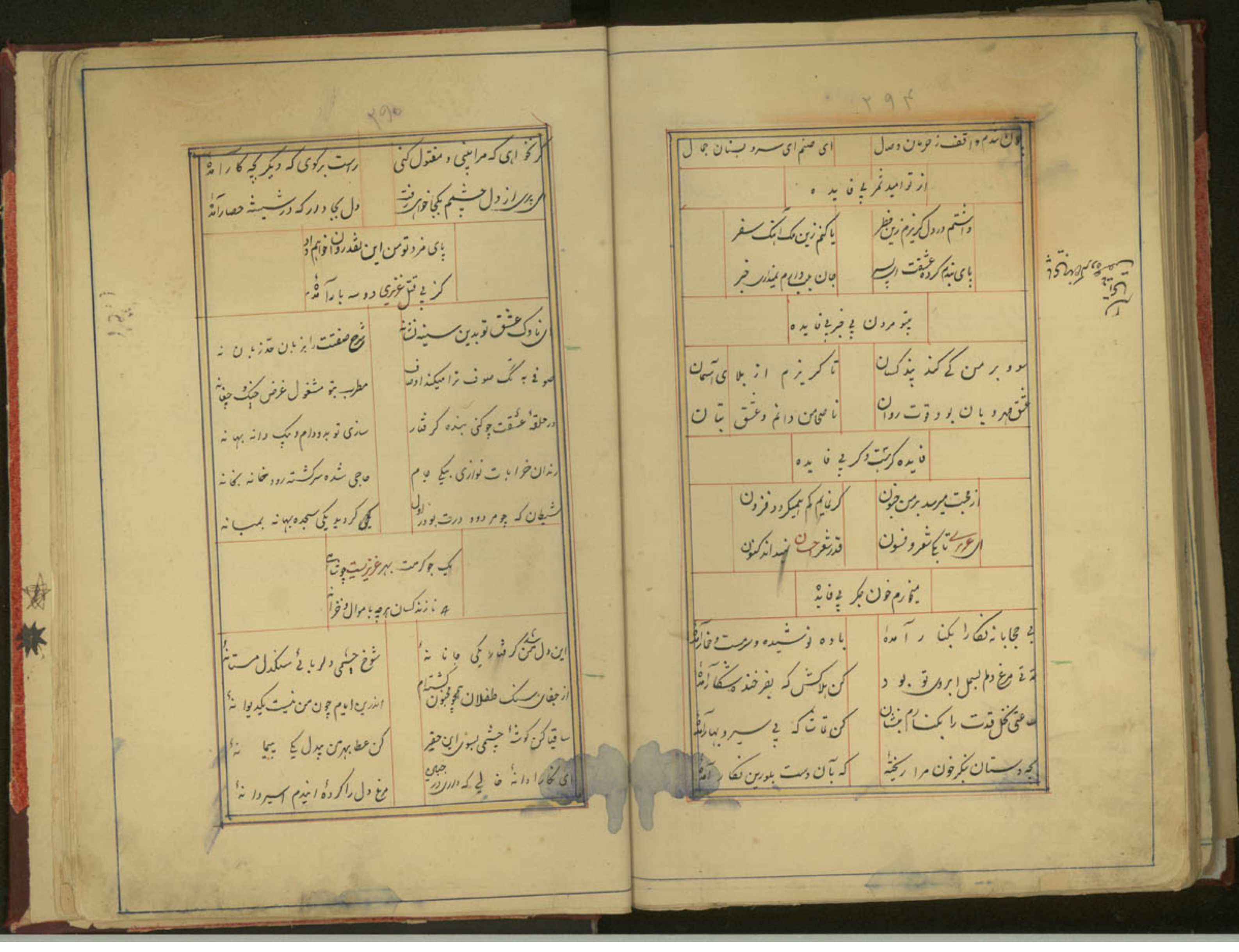
رنگ زرد و اشک تر بی فایده

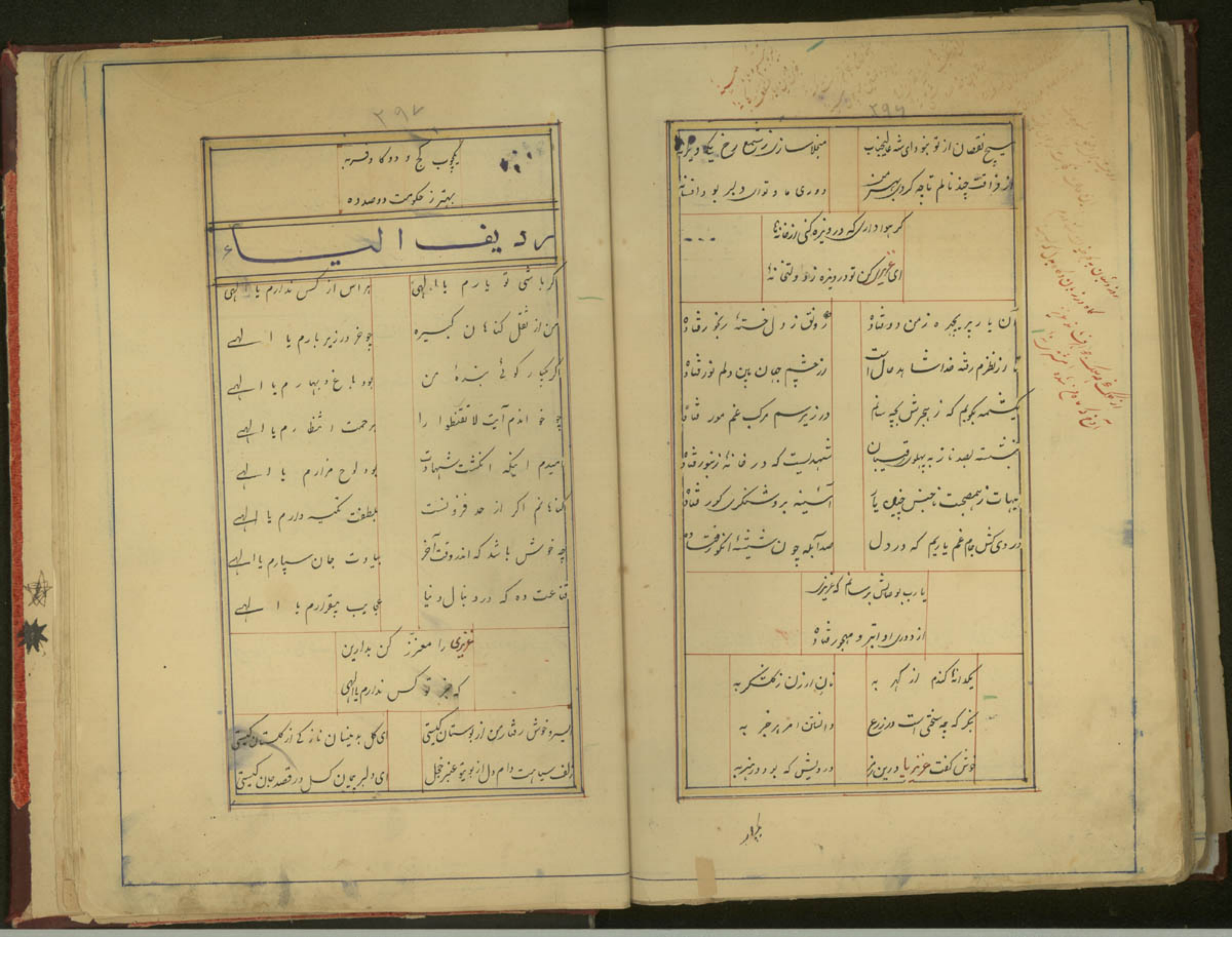
پای هیدم ز تو اندر گل است | هستم از هجران تو اندر دل است

زانکه در وصلت رسیدن مشکل است | نالهٔ من سر بسر بی حاصل است

گریه ام ای سیمبر بی فایده

مدتی در عشقت ای نازک نهال | روزها شب کرده ام در این خیال





هیچ نقصان از تو نبود ای شه عالیجناب — مبتلا سازی بشمع رخ یکی دیگر اگر
از فراقت چند نالم تا به کی در بحر غم — دوری ما و تو ای دلبر بود افسانه

گر هوا داری که دریوزه گی ارزانیا
ای عزیزا کن تو دریوزه ز دولتی ...

آن یار پری چهره ز من دور فتاده — از رونق ز دل خستهٔ رنجور فتاده
یارا ز نظرم رفته فدایش همه حال است — از چشم جهان بین دلم نور فتاده
یکشمه بگویم که ز هجرش چه بسازم — در زیر سم مرکب غم مور فتاده
بنشسته لعبد ناز به پهلوی رقیبان — شهدیست که در خانهٔ زنبور فتاده
هیهات زهم صحبت ناجنس چنین یار — آئینه بروشنگری کور فتاده
دردی کش جام غم یاریم که در دل — صد آبله چون شیشهٔ انگور فتاده

یارب تو رسانش برسانم که عزیز
از دوری او ابتر و مهجور فتاده

یکدانهٔ گندم ز زر گهر به — نان ارزن ز لشکر به
انگور که به سختی است در زرع — دانستن امر بر خبر به
خوش گفت عزیزا درین بزم — درویشی که بود در زر به

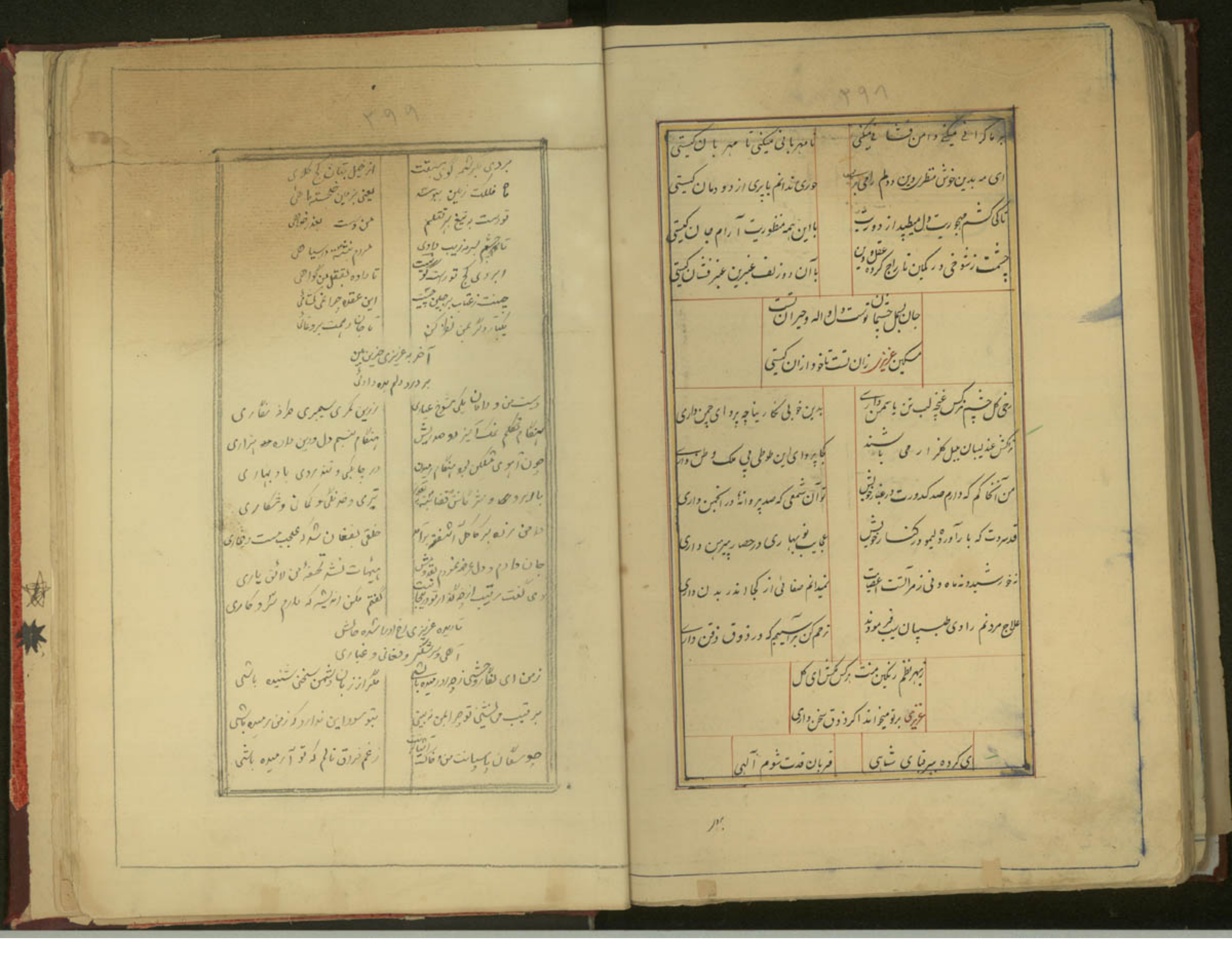
مکتوب کج و دو کاو فربه
بهتر ز حکومت دو صد ده

ردیف الیاء

گر باشی تو یارم یا الهی — هراس از کس ندارم یا الهی
من از ثقل گناهان کبیره — چو خر در زیر بارم یا الهی
اگر یکبار گوئی بندهٔ من — بود باغ و بهارم یا الهی
چو خواندم آیت لاتقنطوا را — برحمت انتظارم یا الهی
امیدم اینکه انگشت شهادت — بود لوح مزارم یا الهی
گناهم اگر از حد فزونست — بلطفت تکیه دارم یا الهی
چه خوش باشد که اندر وقت آخر — بیادت جان سپارم یا الهی
قناعت ده که در دنبال دنیا — عجایب بیقرارم یا الهی

عزیزی را معزز کن بدارین
که جز تو کس ندارم یا الهی

ای سرو خوش رفتار من از بوستان کیستی — ای گل به اینسان نازکی از گلستان کیستی
زلف سیاهت دام دل از بوی تو عنبر خجل — ای دلبر چنین کسل در قصد جان کیستی



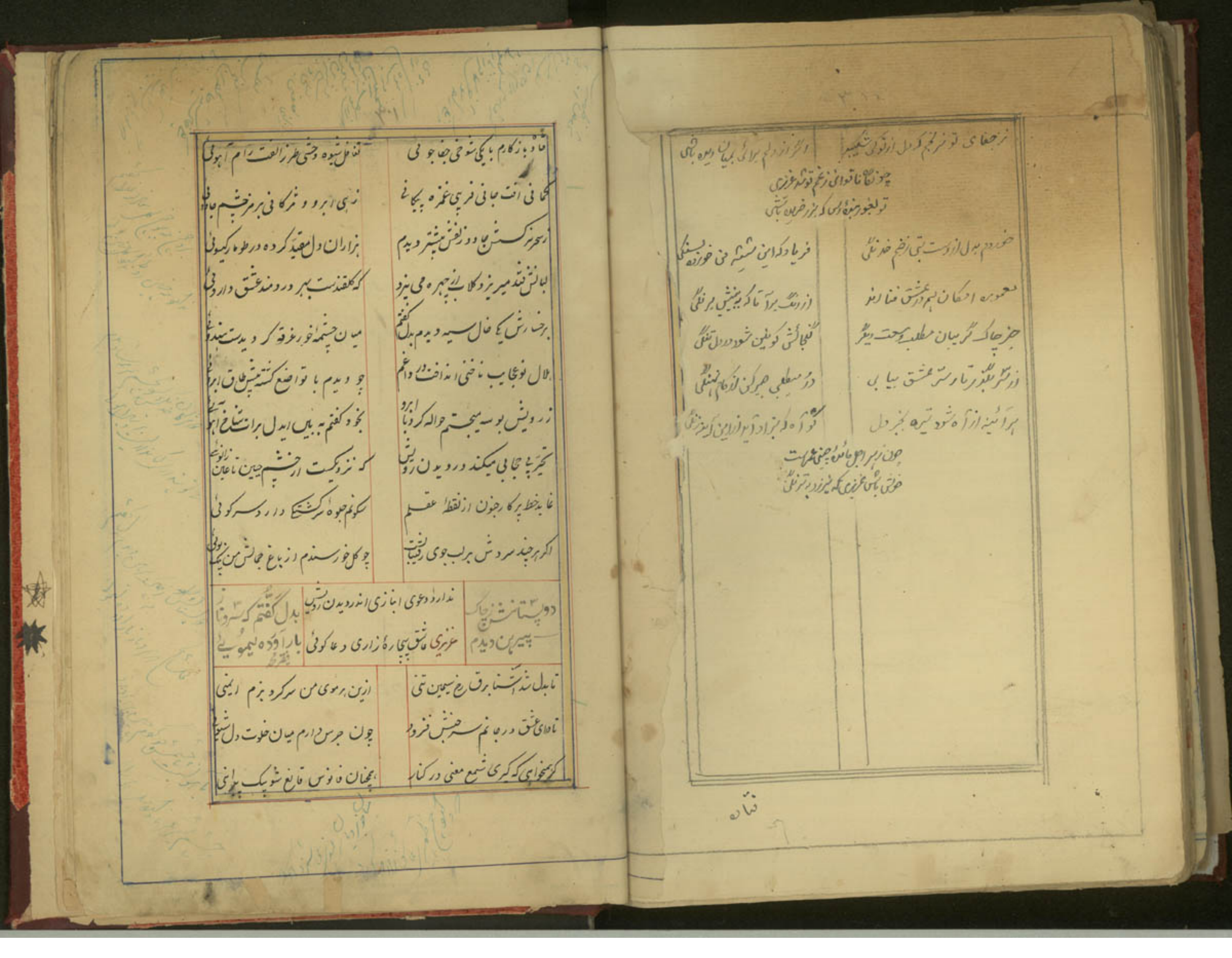
بر ما کرانی میکنی دامن فشانی میکنی	تا مهربانی میکنی تا مهربان کیستی
ای مه بدین خوش منظری وین دلم رامی بری	حوری ندانم یا پری از دو دمان کیستی
تاکی کشم مهجوریت دل میطپد از دوریت	با این همه منظوریت آرام جان کیستی
چشمت ز شوخی در کمین تاراج کرده عقل و دین	با آن دو زلف عنبرین عنبرفشان کیستی

جان بلبل شیدای تو نیست دل واله و حیران تست
مسکین عزیزی زان تست تا خود از آن کیستی

ای گل چشم نرگس غنچه لب تن یاسمن داری	بدین خوبی نگارینا چه پروای چمن داری
نرگس عندلیبان جیل گلزار می باشند	کجا پروای این طوطی بی ملک و طن داری
من آنجا کم که دارم صد کدورت در غبار خویش	تو آن شمعی که صد پروانه در انجمن داری
قد سروت که بار آورده لیمو در کنار خویش	عجایب نوبهاری در حصار پیرهن داری
نه خورشید و نه ماه و نی زمرآت عقیقت	نمیدانم صفائی از کجا اندر بدن داری
علاج مردنم را ای طبیبان سبب فرمود	ترحم کن برآسیبم که در ذوق ذقن داری

ز بهر نظم رنگین منت هر کس کشی ای گل
عزیزی بر تو میخواند اگر ذوق سخن داری

ای گرده بیرقهای شاهی	قربان قدت شوم الهی



ز جفای تو نرنجم که دل از توی شکیبم | وگر از دولتم برای بمیان دیده باشی

چو نگاه ناتوانی ز غم تو شد عزیزی

تو لعبت [illegible] که بزر [illegible] باشی

خوردم بدل از دست بتی زخم خدنگی	فریاد که این شیشه من خورده بسنگی
معموره احسان هم در عشق فنا رفت	از رنگ برآ تا که ببینیش برنگی
جز چاک گریبان مطلب وحشت دیگر	گنجایش کونین شود در دل تنگی
ز [illegible] تا سر عشق بیابی	در مسلک [illegible]
هر آئینه از آه شود تیره بجز دل	گو آه که [illegible]

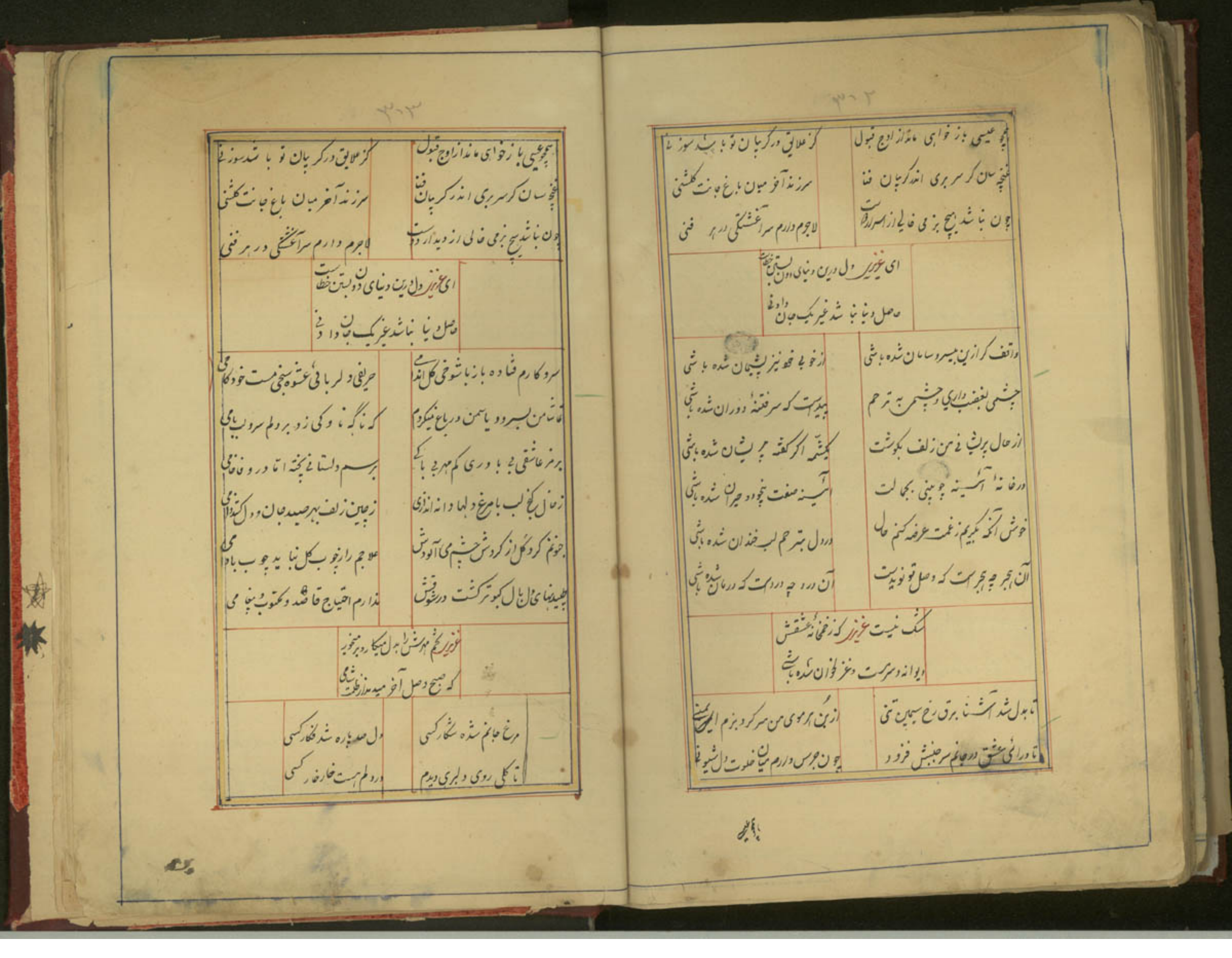
چون زیر [illegible]

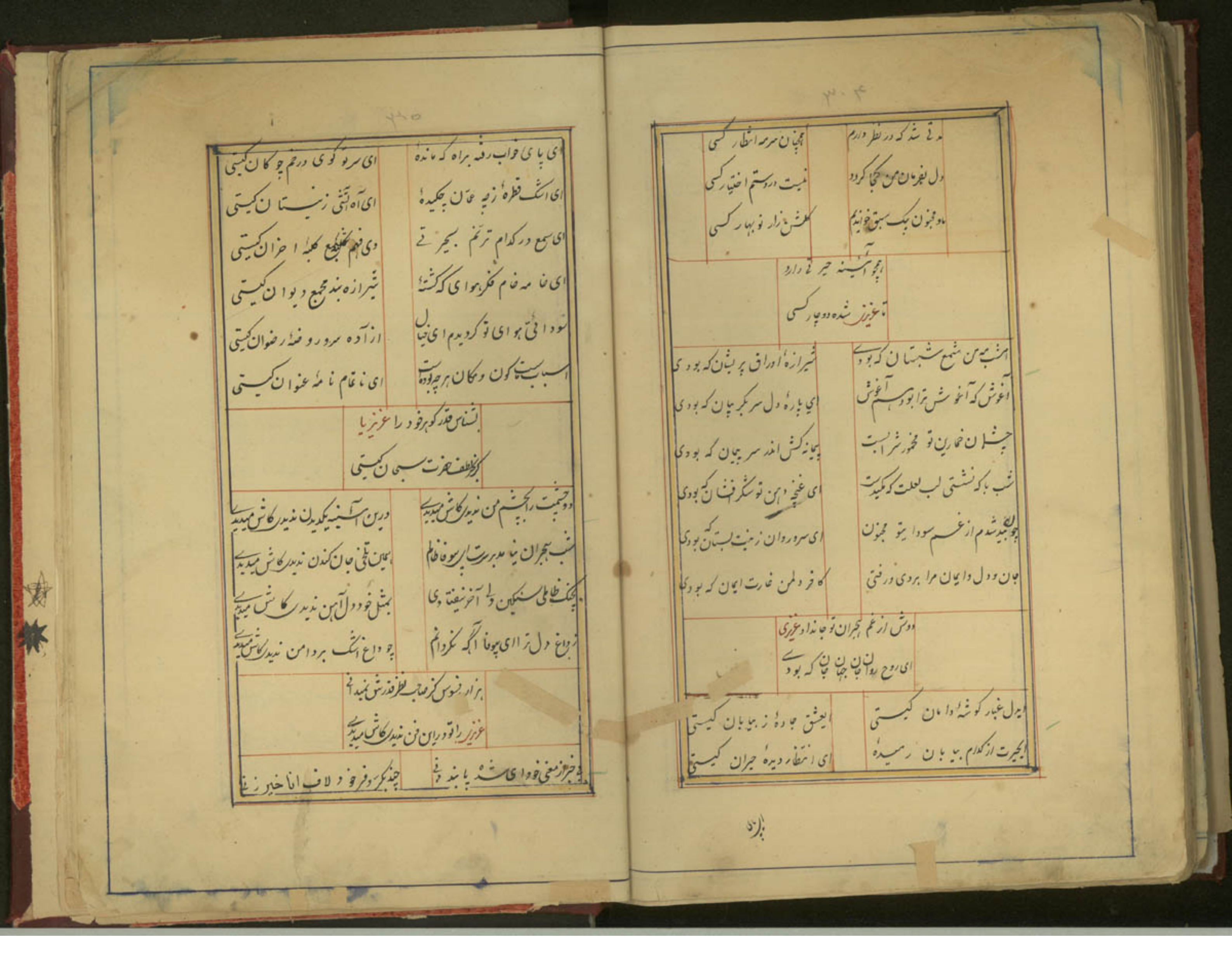
خوش باش عزیزی که [illegible]

قاد و بازکارم با یکی شوخی جفا جوئی	تغافل شیوه وحشی طرز الفت رام آهوئی
کمانی ابرو جانی فریبی غمزه بیگانه	زهی ابرو و مژگانی برم چشم جادوئی
ز سحر نرگسش جادو و زلفش بیشتر دیدم	هزاران دل مقید کرده در طومار گیسوئی
لبانش قند میریزد گلاب از چهره می‌بیزد	که گلقندست بهر دردمند عشق داروئی
برخسارش یکی خال سیه دیدم بدل گفتم	میان چشمه خور غرق گردیدست هندوئی
بلال نو عجایب ناخنی انداخت در داغم	چو دیدم با تواضع گشته پیش طاق ابروئی
ز رویش بوسه بیجستم حواله کرد با ابرو	بخود گفتم به بین ایدل برات شاخ آهوئی
تحیر با تجلی میکند در دیدن رویش	که نزدیکست از خشم چین ناگهان زانوئی
غایب خط بر کارجون از نقطه عقلم	سکونم جلوه گر شد گر [illegible] در ره سرکوئی
اگر هر چند سردش بر لب جوی رقیبانست	چو گل خورسندم از باغ جمالش من به یک بوئی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم	ندارد دعوی انبازی اندر دیدن رویش / عزیزی عاشق بیچاره زاری دعاگوئی	بدل گفتم که سرو ناز بار آورده لیموئی

تا بدل شد آشنا برق رخ سیمین تنی	از بن هر موی من سر کرد بزم ایمنی
تا ادای عشق در جانم سر جنبش فزود	چون جرس دارم میان خلوت دل شیونی
گر بخواهی که گیری شمع معنی در کنار	همچنان فانوس فارغ شو بیک پیراهنی





۳۰۴

مدتی شد که در نظر دارم / همچنان سرمه انتظار کسی
دل بغیر از من کجا گردد / نیست در دستم اختیار کسی
ما و مجنون یک سبق خواندیم / گلشن زار نوبهار کسی

آه چو آیینه حیرتی دارد
تا عزیزی شده دو چار کسی

هر شب همه من شمع شبستان که بودی / شیرازهٔ اوراق پریشان که بودی
آغوش که آغوش ترا بود همه آغوش / ای پارهٔ دل سر جگر بیان که بودی
چشمان خمارین تو مخمور شراب است / پیمانه کش اندر سر پیمان که بودی
شب با که نشستی لب لعلت که مکیده ست / ای غنچهٔ این تو شکرخند لب کی بودی
چو بید شدم از غم سودای تو مجنون / ای سرو روان زینت بستان که بودی
جان و دل و ایمان مرا بردی و رفتی / کافر دل من غارت ایمان که بودی

دوش از غم هجران تو جان داد عزیزی
ای روح روان جان جهان تا که بودی

ای دل غبار گوشهٔ دامان کیستی / ای عشق جادهٔ بیابان کیستی
لحرت از کدام بیابان رمیده / ای انتظار دیدهٔ حیران کیستی

بازی

۳۰۵

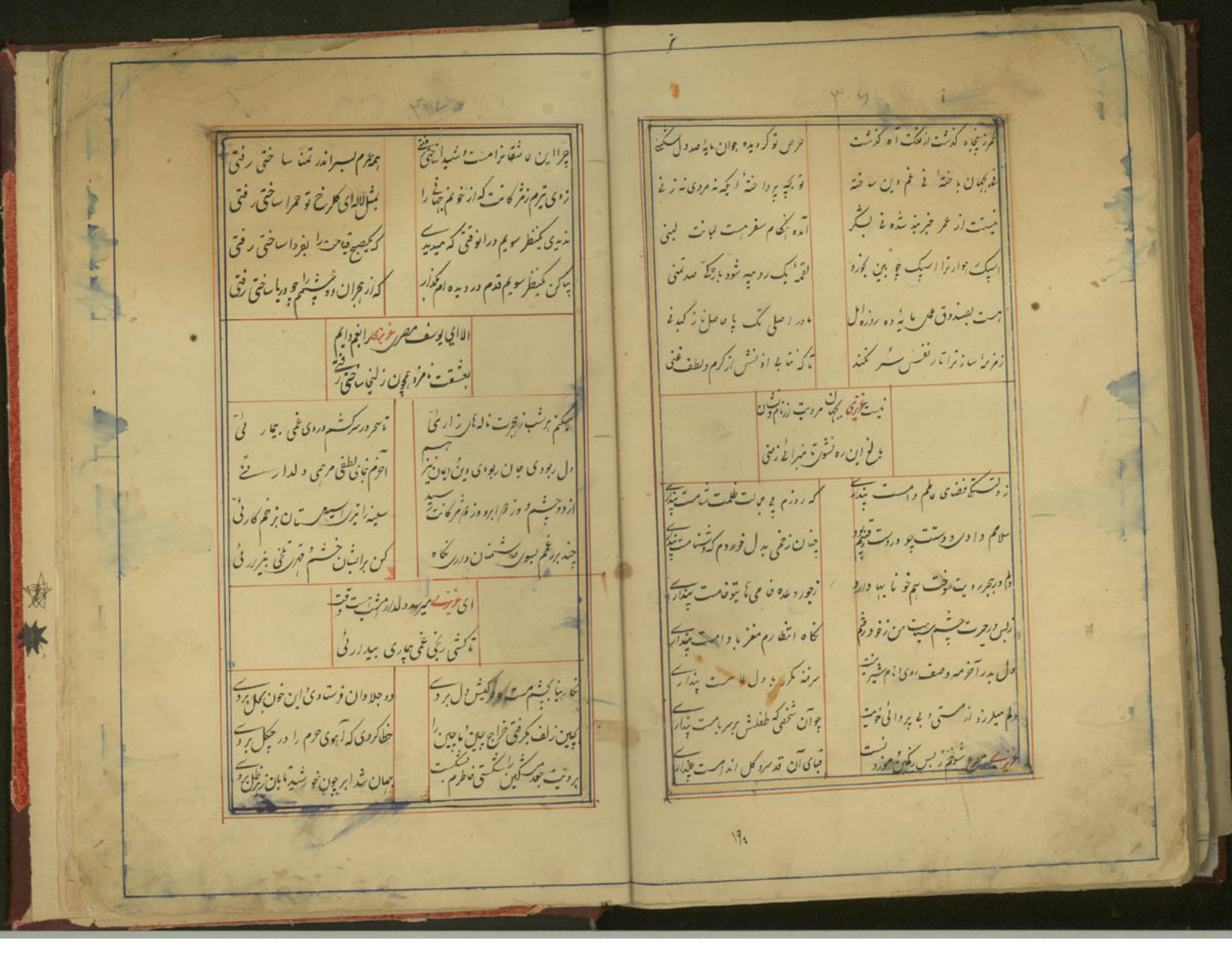
ای پای خواب رفته براه که مانده / ای سرو گوی در خم چوگان کیستی
ای اشک قطرهٔ زپه عمان بچکیده / ای آه آتشی زنیستان کیستی
ای صبح در کدام ترنم سحر تی / ای غنچه گلبن کلبهٔ احزان کیستی
ای خامه خام فکر هوای که گشته / شیرازه بند مجمع دیوان کیستی
سودائی هوای تو گردیدم ای جمال / از آدم سرور و روضه رضوان کیستی
اسباب بیست کون و مکان هرچه بوده است / ای نامهٔ نامهٔ عنوان کیستی

بشناس قدر گوهر خود را عزیزیا
گر کاظم لطف حضرت سبحان کیستی

دو چشمت را بچشم من ندیدی کاش میدیدی / درین آیینه یکدیگر ندیدی کاش میدیدی
شب هجران بپا [illegible] / [illegible] جان کندن ندیدی کاش میدیدی
[illegible] / بشل خود دل آهن ندیدی کاش میدیدی
ز داغ دل ترا ای بیوفا آگه نکردم / چو داغ اشک بر دامن ندیدی کاش میدیدی

هزار افسوس کز صاحب نظر قدرش نمیدانی
عزیزی را تو در این فن ندیدی کاش میدیدی

[illegible] پایندی / چند [illegible] لاف انا خیر [illegible]



عمر ز پنجاه گذشت از فلک آه گذشت   حرص تو گردیده جوان مایهٔ صد دل شکنی
شد بجهان باخته‌ها غم وین ساخته   تو بچه پرداخته‌ای که نه مردی نه زنی
نیست از عمر خبر بند شده با شکر   آمده هنگام سفر هست لبانت لبنی
اسپک هوار ترا اسپک چوبین بخورد   لقمهٔ یک روپیه شود بارگه صد تمنی
هست بصندوق عمل مایهٔ ده روزه اجل   مادر اصلی تک یا حاصل از گنبد نی
زمزمه ساز ترا تار نفس سر کنند   تا که نمایاد اونش از کرم و لطف غنی

نیست عزیزی بجهان مروت از نام و نشان
بالغ این ره نشوی تا نبرانی زمنی

ز دلتنگی فضای عالم و امست پنداری   که روزم چو جالت ظلمت شامست پنداری
سلامم دادی و دستت چو در دست قلم بود   چنان زخمی بدل خوردم که دشنامست پنداری
دلم در هجر رویت سوخت هم خونابها دارد   ز جور وعده خامی‌ها یتو خامست پنداری
ز بس در حیرت چشم سیاهت من ز خود رفتم   نگاه انتظارم مغز با دامست پنداری
دل بدر آخر مه وصف روی ابام شیر نشست   سر فتنه نگر با دل علامت پنداری
دلم میلرزد از مستی و بی پروائی خویشت   چو آن شخصی که طفلش بر سر بامست پنداری
عزیزی صرع شوخم ز بس رنگین و موزون نست   قبای آن قد سرو گل اندامست پنداری

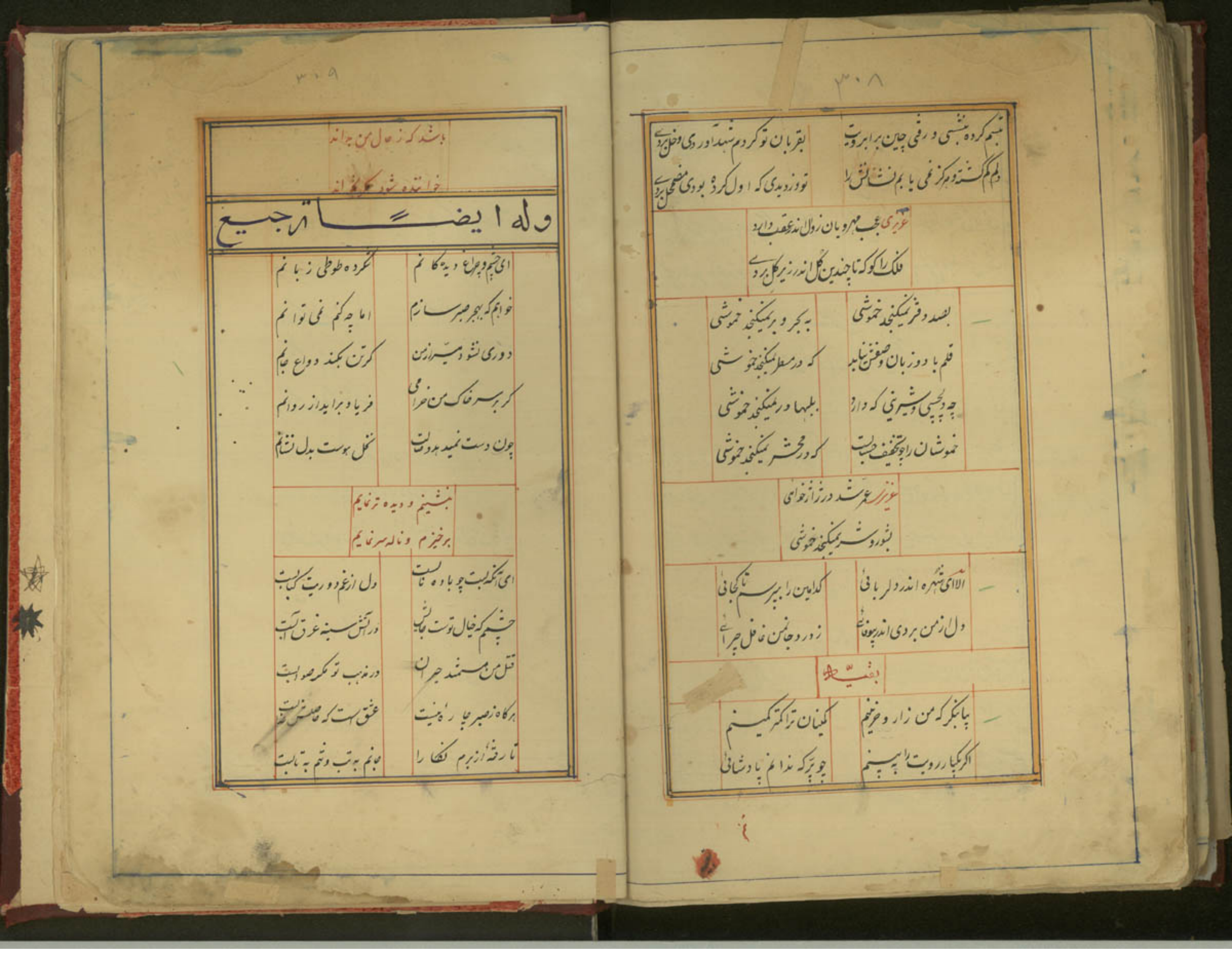
چرا این عاشق زار مست و شیدا ساختی رفتی   همه عزم لب راندر تمنا ساختی رفتی
زدی تیرم ز مژگانت که از خونم جهانی را   بشل لاله‌ای گلرخ تو حمرا ساختی رفتی
ندیدی یکنظر سویم درانوقتی که میدیدی   که یکصبح قیامت را بفردا ساختی رفتی
بیا کن یکنظر سویم قدم در دیده ام بگذار   که از هجران دو چشمم را چو دریا ساختی رفتی

الا ای یوسف مصری عزیزی را بغم دایم
بعشقت ای مرد و همچون زلیخا ساختی رفتی

بکنم هر شب ز هجرت ناله‌های زار ای   تا سحر در سر کشم وردی غمی بیمار ای
دل ربودی جان ربودی دین و ایمان نیز هم   آخرم نمای لطفی مرهمی دلدار ای
از دو چشم و وز قد و ابرو وز مژگانت رسید   سینه را تیر و سیف و سنان و زخم کاری
چند بر غم بسوی دشمنان وری نگاه   کن براتبان خشم قهر تلخی بیزاری

ای عزیزی میرسد دلدار و شب است وقت
تا کشی رنجی غمی بیماری بیداری

نگارا با بچشم مست و ترکیش ول بردی   دو جلادان فرستادی این خون بکل بردی
بچین زلف بگرفتی خراج چین و ماچین را   خطا کردی که آهوی حرم را در چکل بردی
برویت جعد شگین را شکستی خاطرم شکست   جهان شد ابر چون خورشید تابان زیر ظل وی



تبسم کرده بنشستی و رفتی چاین برابرویت
بقربان تو گردم شهد آوردی و خجل بردی
دلم گم گشته و هرگز نمی یابم نشانش را
تو دزدیدی که اول کرده بودی منفعل بردی

عزیزی عجب مهرویان زوال اندر عقب دارد
فلک را کو که تا چندین گل اندر زیر گل بردی

بصد وقر نمیگنجد خموشی
به بحر و بر نمیگنجد خموشی
قلم با دو زبان و صنعت نیابد
که در سطر نمیگنجد خموشی
چه دلجسپی و شیرینی که دارد
بلبها در نمیگنجد خموشی
خموشان را چو تخفیف حسابست
که در محشر نمیگنجد خموشی

عزیزا عمر شد در تراز خواهی
بشور و شر نمیگنجد خموشی

الا ای شهره اندر دلربائی
کدامین را بپرسم تا کجائی
دل از من بردی اندر بیوفائی
ز درد جان من غافل چرائی

بقیة

بیا بنگر که من زار و حزینم
نگینان ترا کمتر نگینم
اگر یکبار رویت را ببینم
چو برگه ندانم پادشائی

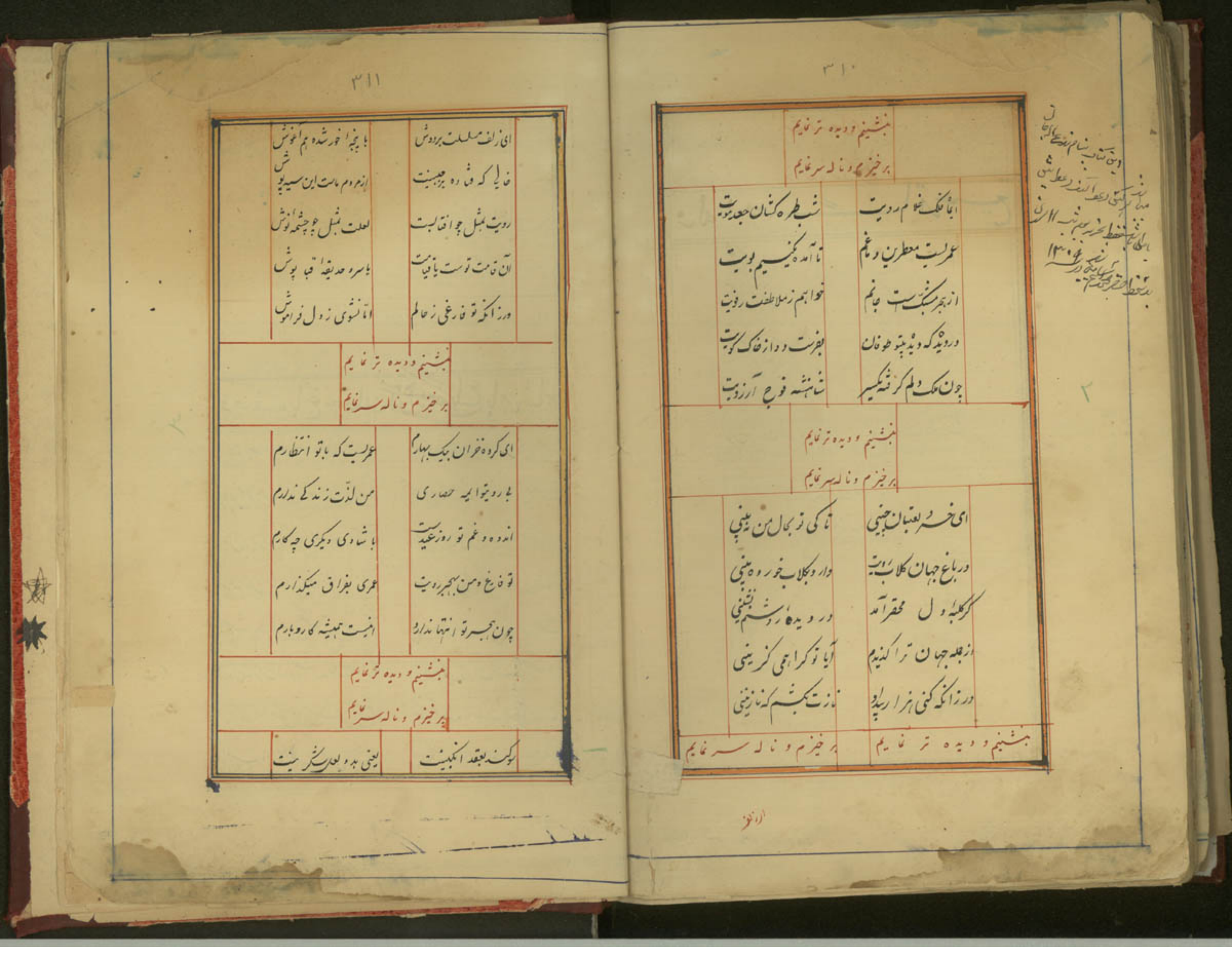
باشد که ز حال من بداند
خواننده شود که [illegible] خواند

وله ایضاً ترجیع

ای چشم و چراغ دیده گانم
نگردد طوطی زبانم
خواهم که بهجر صبر سازم
اما چه کنم نمی توانم
دوری نشود میسر از من
گر تن بکند وداع جانم
گر بر سر خاک من خرامی
فریاد و بر آید از روانم
چون دست نمیدهد دولت
نخل هوست بدل نشانم

بنشینم و دیده تر نمایم
برخیزم و ناله سر نمایم

ای آنکه لبت چو باده نابست
دل از غم دوریت کبابست
چشمم که خیال توست جایش
در آتش سینه غرق آبست
قتل من مستمند حیران
در مذهب تو مگر صوابست
هر گاه ز صبر چاره نیست
عشق است که حاصلش عذابست
تا رفته از برم نگارا
جانم به تب و تنم به تابست



بنشینم و دیده تر نمایم
برخیزم و ناله سر نمایم

ای ماه فلک غلام رویت / شب طره کشان جعد مویت
عمریست معطرین و غم / تا آمده بوی نسیم بویت
از بهر شکست جانم / خواهم ز ملاطفت رویت
ور رو بدید که دید بتو طوفان / بفرست و داز خاک کویت
چون ملک دلم گرفته بکسر / شاهنشه فوج آرزویت

بنشینم و دیده تر نمایم
برخیزم و ناله سر نمایم

ای خسرو لعبتان چینی / تا کی تو بحال من نبینی
در باغ جهان گلاب رویت / وارد و گلاب خورده بینی
گر کلبه دل محقر آمد / در دیده ز روشنم نشینی
از جمله جهان ترا گزیدم / آیا تو کرا همی گزینی
ور زانکه کنی هزار بیداد / نازت بکشم که نازنینی

بنشینم و دیده تر نمایم / برخیزم و ناله سر نمایم

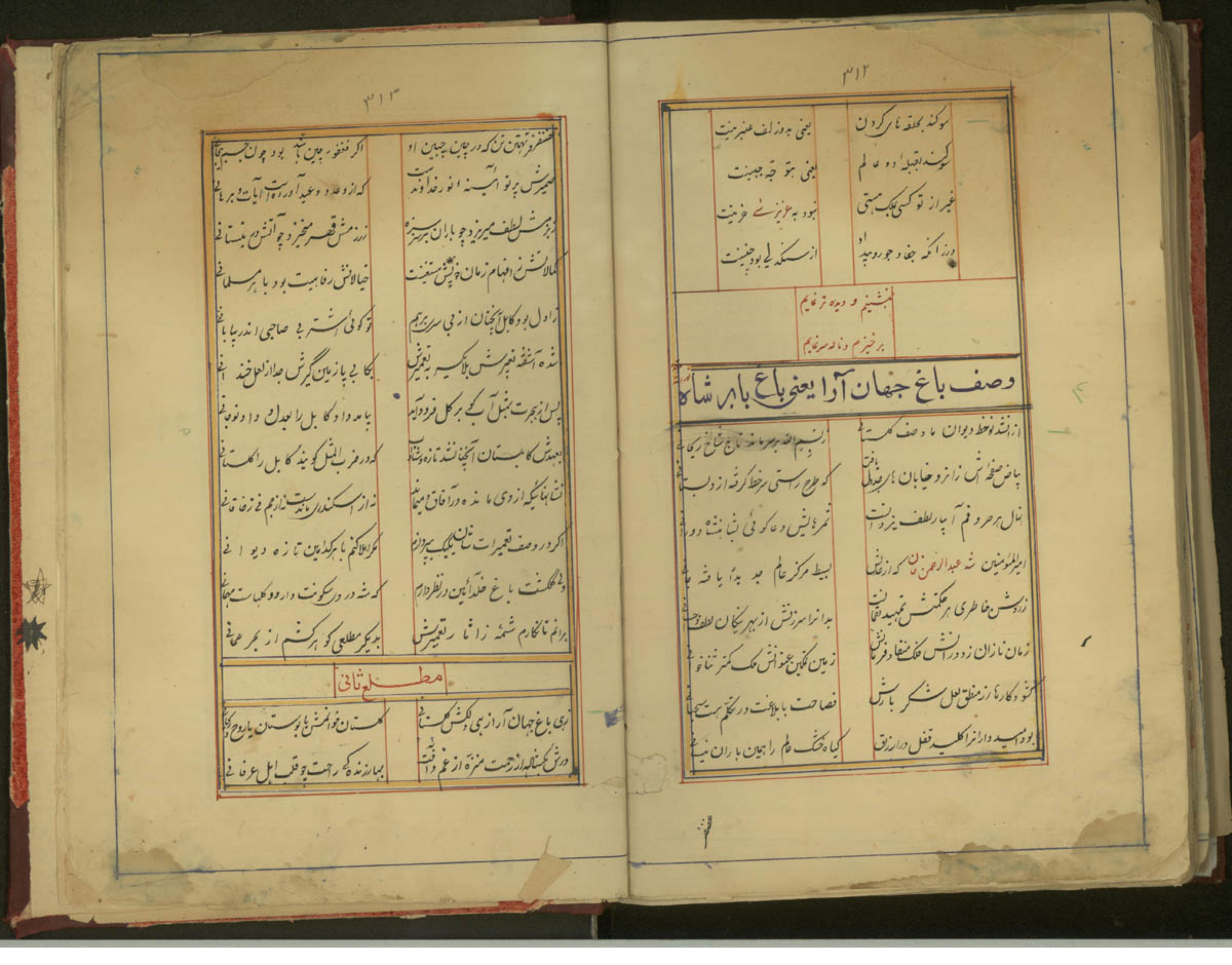
ای زلف مسلسلت بر دوش / با بخت خورشده هم آغوش
خالی که فتاده بر جبینت / از مردم مات این سیه پوش
رویت بمثل چو آفتابست / لعلت بمثل چو چشمه نوش
آن قامت توست یا قیامت / یا سرو حدیقه قبا پوش
ور زانکه تو فارغی ز حالم / اما نشوی ز دل فراموش

بنشینم و دیده تر نمایم
برخیزم و ناله سر نمایم

ای گروه خزان بیک بهارم / عمریست که با تو انتظارم
با روی تو ایه حصاری / من لذت زندگی ندارم
اندوه و غم تو روز عیدست / با شادی دیگری چه کارم
تو فارغ و من بهجر رویت / عمری بفراق میگذارم
چون هجر تو انتها ندارد / اینست همیشه کار و بارم

بنشینم و دیده تر نمایم
برخیزم و ناله سر نمایم

سوگند بعقد انگبینت / یعنی بدو لعل شکرینت



سوگند بحلقه‌های گردن / یعنی به دو زلف عنبرینت

سوگند بقبلهٔ دو عالم / یعنی بتو چه جبینت

غیر از تو کسی بملک هستی / نبود به عزیزی خزینت

ورز انکه جفا و جور دید او / از سنگدلی بود چنینت

بنشینم و دیده تر نمایم / برخیزم و ناله سر نمایم

وصف باغ جهان آرا یعنی باغ بابر شاه

از انشد نوخط دیوان ما وصف گلستانی / ز نسیم الله بر سر مانده تاج شاخ ریحانی

بیاض صفحه‌اش از نرد خیابانهای جدول یافت / که طرح راستی سر خط گرفته از دبستانی

نهال هر حروفم آبیار لطف یزدانست / ثمرهایش دعا گوئی شاهنشاه دورانی

امیر المؤمنین شه عبدالرحمن خان که از عدلش / بسیط مرکز عالم جدیدا یافته جانی

ز رود دانش خاطری هر حکمتش تمهید لقمانیست / بد انرا سرزنش از بهر نیکان لطف و احسانی

زمان نازان ز دورانش فلک منقاد فرمانش / زمین تمکین عنوانش ملک کمتر ثناخوانی

گشوده کارها ز منطق لعل شکر بارش / فصاحت با بلاغت در تکلم هست سحبانی

بود امید داران را کلید قفل در ارزاق / گیاه خشک عالم را همان باران نیسانی

غضنفر و تهمتن تن که در چین جبین او / اگر فغفور چین باشد بود چون جسم بیجانی

ضمیرش پرتو آئینهٔ انوار خداوندست / که از وعد و وعید آورده آیات و برهانی

ز ابر مرحمتش لطف میریزد چو باران بر سر سبزه / ز رزمش قهر میخیزد چو آتش در نیستانی

کمالاتش ز افهام زمان خویش مستغنیست / خیالاتش رفاهیت بود با هر مسلمانی

ز اول بود کابل آنچنان از بی سر و بریم / تو گوئی استر بی صاحبی اندر بیابانی

شده آشفته تعمیرش بلا کیسه به تعمیرش / بکابی پا ز پایان گیرش جدا از لعل خندانی

پس از هجرت بنقل آبکی بر کل فرود آید / بیامد داد کابل را بعدل و داد نو جانی

بعهدش کابلستان آنچنان شد تازه و شاداب / که در ضرب المثل گویند کابل را گلستانی

نشانهائیکه از وی مانده در آفاق و میمانند / نه از اسکندر ماندست نه از جم فی زمانی

اگر در وصف تعمیرات شان یک یک بپردازم / مکرر لاکنم با هر کدام تازه دیوانی

ولی گلگشت باغ خلد آئین در نظر دارم / که شه در وی سکونت دارد و کلیات سلطانی

برانم تا نگارم شمه زان تار تعمیرش / بدیگر مطلعی گوهر کشم از بحر عمانی

مطلع ثانی

زهی باغ جهان آرا زهی دلکش گلستانی / گلستان خوانمش یا بوستان یا روح ریحانی

درش بگشاده از رحمت منزه از غم و آفت / بهار زنده که رحمت چو قلب اهل عرفانی



خیابانهای اطرافش مصفا چون دل عارف / نهالانش بسان موی برچیده دامانی
مراتب در مراتب صفحه و گلهاش تقسیم است / پی تفصیل هر قطعه میانش خیابانی
تو گویی زعفران زار است این گلهای شب بوئش / که در نظاره اش خندان شود لبهای گریانی
نمو نقش مانی با نمو صفحه اش مانی / بدان ماند که مانی ماند و کلک پریشانی
بنات هر نباتش مهد امن خوابیده / هم از لوح جبین خوانا زهی طفل سخندانی
بجز غنچه نخواهی یافت آنجا کیدی بسته / بجز سنبل نخواهی دید آنجا موپریشانی
صفای هر خیابان که کنم بگلستان نسبت / سبک بود او بشد اندر فلک وین یافت رجحانی
بیاض نسترن اندر سواد سبزهٔ نوخیز / تو گویی صلح کل کرده بهم کفر و مسلمانی
غمامش سایه گستر ابر سقا بار فراشش / باطفال نباتاتش صبا گهواره جنبانی
بود هر قطعه اش جنات تجری تحتها الانهار / پرستاران اطرافش بخدمت همچو غلمانی
اگر باغ ارم گویم ز وصفش نیز کم گویم / وی از شداد بنیاد است این از عبد رحمانی
ز شیرین کاریش بسکه هجوم عالمست آنجا / مگس آنجا هجوم آرد که باشد شکرستانی
بود از قصر چوبینش مقصر دیدهٔ ناظر / مگر کو قبهٔ نوریست یا تخت سلیمانی
مراتبهای هر صفحه ز نقش سبزهٔ نوخیز / تو گویی از زمرد کرده دیوار گلستانی
بوقت صبح از شبنم بروی سبزه ارمنی / بمثل کاغذ سبزیست کو باشد زر افشانی

دران سبزه عبور آب جوی شیر را ماند / که با طفل نباتات از کرم بخشاده پستانی
ز رنگارنگ گلهار و مرار حت یاقوت است / سزد فارسرو دیوار او از شاخ مرجانی
گل زنبق بگرد جو بهایش برکها دارد / برای دور باش ناکسان شمشیر عریانی
ز رنگارنگ گلها و ز گونه گونه صنعتها / ادا نیش از سخندانی ندارد هیچ امکانی
بقولانش نیاید در عقول و دیده در هرگز / که در کابل ندیده جنس آنها هیچ انسانی
دو حوضش را بکوثر گر کنم نسبت روا باشد / که لطف شان باشد کوثر و مردم چو مهمانی
کند فوارها آواره از دل کلفت و غمها / عروج و پستیش بمعالمی دارد بهر آنی
ز گونه گونه مرغابی و رنگارنگ ماهیها / همی رقصند مثل غمزهٔ ابروی خوبانی
نه حوض است و نه فواره یکی قطعه است از مینا / که دایم بر سر آن عقد لولو کرده بارانی
بهارش باد عاگوئی شاهنشه گشاده دست / گلش در غنچه با ذکر خفی بربسته فرکانی
درختان تناور با نهال تازه و نوبر / بخدمت ایستاده چون جوانانند و پیرانی
چه از وحشی چه از مانوس جمله صید الطافش / نه بینی یک درختی تو بی مرغی خوش الحانی
ز مهتابی گوناگون و صدها شمع کافوری / درین باغ جهان آراست در هر شب چراغانی
رسانه مسجد رخام او چون طلق رخشان است / که در وی سجدها کرده سلاطینهای ذیشانی
زمین خسرو گیتی پناه اکنون عمارت یافت / که گشته ساجد و مسجد و جاگوی ثناخوانی



مزار حضرت بابر جنان تعمیر بکو شد | که روحش را مباهاتست می نازد بدوران
عزیزی قاصرست و وصف آن قبه که دانم | مگر هر قطعه اش را آنکه بر دارد و همه دانی
بزی اندر جهان ای داور شاه دین پرور | بعیش و عشرت و سودا و دهش با لطف و احسانی
همین و بنات کو خورده سلیمان سکندر را | همین زالست کو کشتست بستانی بدستانی
نداده هیچ شاهی چو تو داد زندگانی را | نکردی صرف عمر خویش بیهوده به یک آنی
نزاده مادر گیتی چنین پوری جوانمردی | ندیده دیده گردون چنین شاهی در افغانی
ظهیر الدین محمد شاه بابر رفت از عالم | ز بعد سیصد و شصت سه سالش داده جانی
بسیمائی هر آنکس بنگری با یکی که دانی | چه از مفسد چه از مصلح چه از پیدا و پنهانی
بشمع دین و ملت التفاتست فانوسی | به اعمال نیک و بد خیالت هست میزانی
جنان در عهد تو آسوده اند اهل جهان امروز | که خود بستن درهای چشم از خار مژگانی
پرستو آشیان اندر کنار ماهی سازد | نهد زالی حق خدمت بفوق پور دستانی
بافواه زمان ذکر جمیلت آنچنان جاریست | که یکمعنی نباشد بدعاگوی و ثناخوانی
امیر المؤمنینا شمع دنیا پاک آیینا | دو سه عرضی عزیزی دارد از طبع پریشانی
نه ملک و مال و نی ماوا به لطفت تکیه‌گاه ما | فقیر و بیکس افتاده در کنج کهستانی
ضمیرم موج معنیهاست اینجا نیست همدردی | نه ملکم سخنها دارد اما کو سخندانی

ز الطاف

ز الطاف خسروی دارم امید گوشه چشمی | ز الطاف شهی دارم رجا یک بابتانی
الهی تا بهار اندر گلستان رنگ و بو دارد | صفیر بلبلان اندر گلستان است و بستانی

بهار عمر و اقبالت بعالم بی خزان بادا
ز چشم بدهای بیکرانت نگهبانی

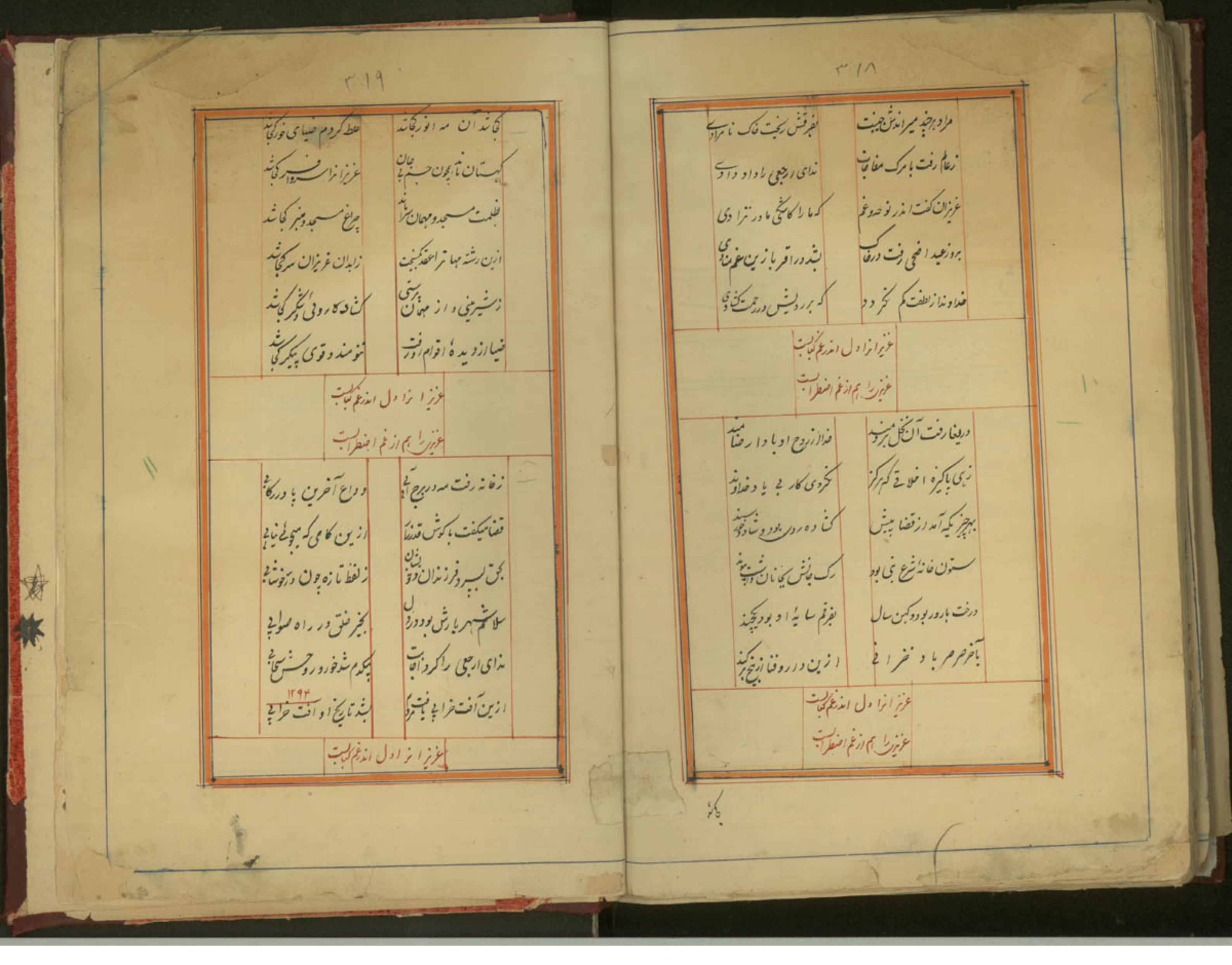
فی المراثی

در مرثیه خواجه خان مرحوم که از اولاد حضرت خواجه احرار بودند و با عزیزی حق ... داشتند

ز تاراج غم دوران دریغا | ز سرو قامت خوبان دریغا
هزار افسوس از یاران همدم | ازین تقصیر حق داران دریغا
زهی حسرت ز مرگ ماه رویان | جدا برگشتن از خوبان دریغا
دریغا از جهان بیمدارا | قفا برگشتن خلقان دریغا
خصوصا صد دریغ و صد تاسف | بدینسان مرگ خواجه خان دریغا
دری از قصر رفعت خورد شکست | فتد رخنه بکوهستان دریغا

عزیزا ترا دل اندر غم کباب است
عزیزی را هم از غم اضطراب است

روانشد سوی شهر از عین شادی | گران صد آرزو در دل نهادی



مراد ار چند میر اندش جنت | بفر قدس رحمت خاک نامرادی
زعالم رفت با مرگ مفاجات | ندای ارجعی را داد وادی
عزیزان گفت اندر نوحه و غم | که ما را کاشکی مادر نزادی
بروز عید اضحی رفت در خاک | نشد در اقربا زین غم منادی
خداوند از لطف و کرم کرد | که بر رویش در رحمت گشادی

عزیزان را دل اندر غم کباب است
عزیزان را هم از غم اضطراب است

دریغا رفت آن نخل برومند | خدا از روح او بادا رضامند
زهی پاکیزه اخلاقی که هرگز | نکردی کار جز یاد خداوند
بهر چیزی که آمد از قضا پیش | گشاده روی بودی شاد و خرسند
ستون خانه شرع نبی بود | رگ جانش بیزدان و نبی بند
درخت بارور بود و کهن سال | بفرقم سایه او بود چند
بآخر صرصر باد خزانی | ازین در روفنا از بیخ برکند

عزیزان را دل اندر غم کباب است
عزیزان را هم از غم اضطراب است

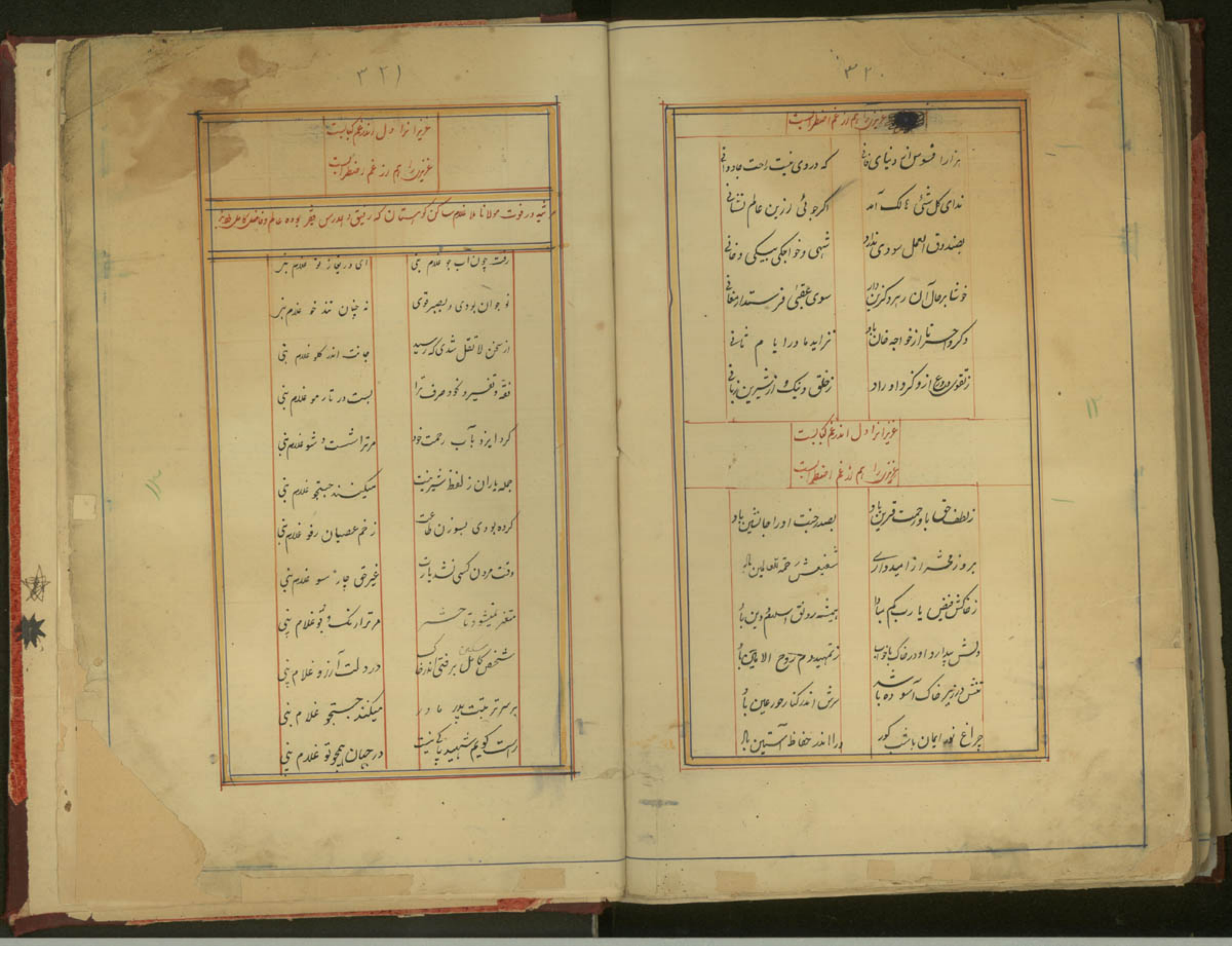
کجا

کجا شد آن مه انور کجا شد | غلط کردم ضیای خور کجا شد
گلستان تا بچون جسم بیجان | عزیزان را سر و افسر کجا شد
بظلمت مسجد و مهمان سرا ماند | چراغ مسجد و منبر کجا شد
ازین رشته بها تا عقد بگسیخت | ز ابدان عزیزان سر کجا شد
ز شیرینی و از مهمان پرستی | گشاده کار رونق گر کجا شد
ضیا از دیده اقوام او رفت | تنومند و قوی پیکر کجا شد

عزیزان را دل اندر غم کباب است
عزیزان را هم از غم اضطراب است

ز خانه رفت مه در برج آبی | وداع آخرین با درگهی
قضا میگفت با گوشش قدر را | ازین کامی که میجوئی نیابی
بحق پیر و فرزندان و خویشان | ز لطف تازه چون در خوشابی
سلامش هر یارش بود در دل | بخیر خلق در راه صوابی
ندای ارجعی را کرد اجابت | بیکدم شد خور و روشن سحابی
ازین آفت خرابی یافت مردم | بشد تاریخ او آفت خرابی ۱۲۹۴

عزیزان را دل اندر غم کباب است



عزیزان هم از غم اضطراب است

هزاران افسوس از دنیای فانی	که در وی نیست راحت جاودانی
ندای کل شیء هالک آمد	اگر جویی ازین عالم نشانی
بصندوق العمل سودی ندارد	شهی و خواجگی بیگی و خانی
خوشا بر حال آن رهرو که زین دار	سوی عقبی فرستد ارمغانی
دگر واحسرتا از خواجه خان باد	نزاید مادر ایام ثانی
ز تقوی و ورع ازو کرد اوراد	ز خلق و نیک و از شیرین زبانی

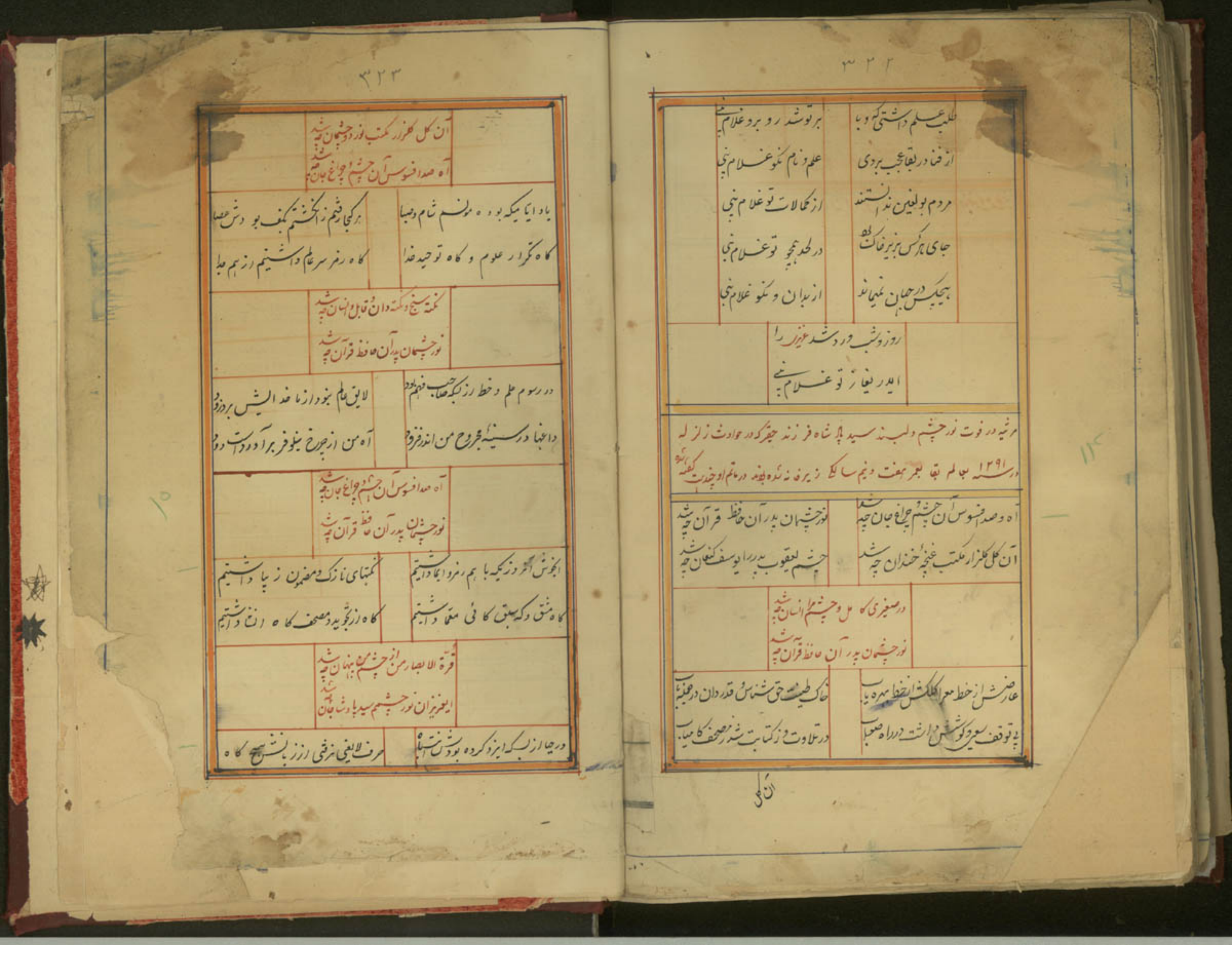
عزیزان را دل اندر غم کباب است
عزیزان را هم اندر غم اضطراب است

ز لطف حق با و رحمت قرین باد	بصدر جنت او را جانشین باد
بروز حشر از امیدواری	شفیعش رحمة للعالمین باد
ز خاکش فیض یا رب کم مبادا	همیشه رونق اسلام و دین باد
دلش بیدار و او در خاک با خواب	ز تمهید دم روح الامین باد
تنش در زیر خاک آسوده باشد	سرش اندر کنار حور عین باد
چراغ نور ایمان باشد گور	ورا اندر حفاظ آستین باد

عزیزان را دل اندر غم کباب است
عزیزان را هم از غم اضطراب است

مرثیه در فوت مولانا ملا غلام ساکن کوهستان که رفیق ابدی بود عالم و فاضل کامل

رفت چون آب تو غلام نبی	ای دریغا ز تو غلام نبی
تو جوان بودی و لیکن قوی	نه چنان تند خو غلام نبی
از سخن لا تقل شدی که رسید	جانت اندر گلو غلام نبی
فقه و تفسیر و نحو و صرف ترا	بست در تار مو غلام نبی
کرد ایزد بآب رحمت خود	مر ترا شست و شو غلام نبی
جمله یاران ز لفظ شیرینت	میکنند جستجو غلام نبی
کرده بودی بسوزن طاعت	زخم عصیان رفو غلام نبی
وقت مردن کسی نشد بارت	غیر حق چار سو غلام نبی
متغیر نمیشود تا حشر	مر ترا رنگ و بو غلام نبی
شخص کامل برفتی اندر خاک	در دلت آرزو غلام نبی
بر سر تربتت پدر مادر	میکنند جستجو غلام نبی
راست گویم شهید پاکی نیست	در جهان همچو تو غلام نبی



طلب علم داشتی که و با — بر تو شد رو برو غلام نبی

از فنا در بقا عجب بردی — علم و نام نکو غلام نبی

مردم بو لغین ندانستند — از کمالات تو غلام نبی

جای هر کس بزیر خاک بود — در لحد هیچو تو غلام نبی

هیچکس در جهان نمیاند — از بدان و نکو غلام نبی

روز و شب ورد شد عزیز را — اید ریغا ز تو غلام نبی

مرثیه در فوت نور چشم دلبند سید پادشاه فرزند جگر که در حوادث زلزله در سنه ۱۲۹۱ بعالم بقا بعمر هفت و نیم ساله که زیر فنا نده بود در ماتم او چند بیت گفته شد

آه و صد افسوس آن چشم و چراغ جان چه شد — نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

آن گل گلزار مکتب غنچهٔ خندان چه شد — چشم یعقوب پدر را یوسف کنعان چه شد

در صغیری کامل و چشم انسان چه شد — نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

عارضش از خط معرا کلکش از خط بهره یاب — خاک طینت حق شناس و قدر دان در هر کتاب

با توقف سعی و کوشش داشت در راه صواب — در تلاوت و ز کتابت شد ز مصحف کامیاب

آن گل

آن گل گلزار مکتب نور دو چشمان چه شد — آه صد افسوس آن چشم و چراغ جان چه شد

یاد ایامی که بوده مونسم شام و صبا — هر کجا رفتیم ز انگشتم بکف بود ش عصا

گاه تکرار علوم و گاه توحید خدا — گاه رفتیم سر عالم داشتیم از هم جدا

نکته سنج و نکته دان و قابل انسان چه شد — نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

در رسوم علم و خط ز انکه صاحب فهم بود — لایق عالم نبود از ما خدا الیش بر در بود

داغها در سینهٔ مجروح من اندر فزود — آه من از چرخ نیلوفر بر آید دود دود

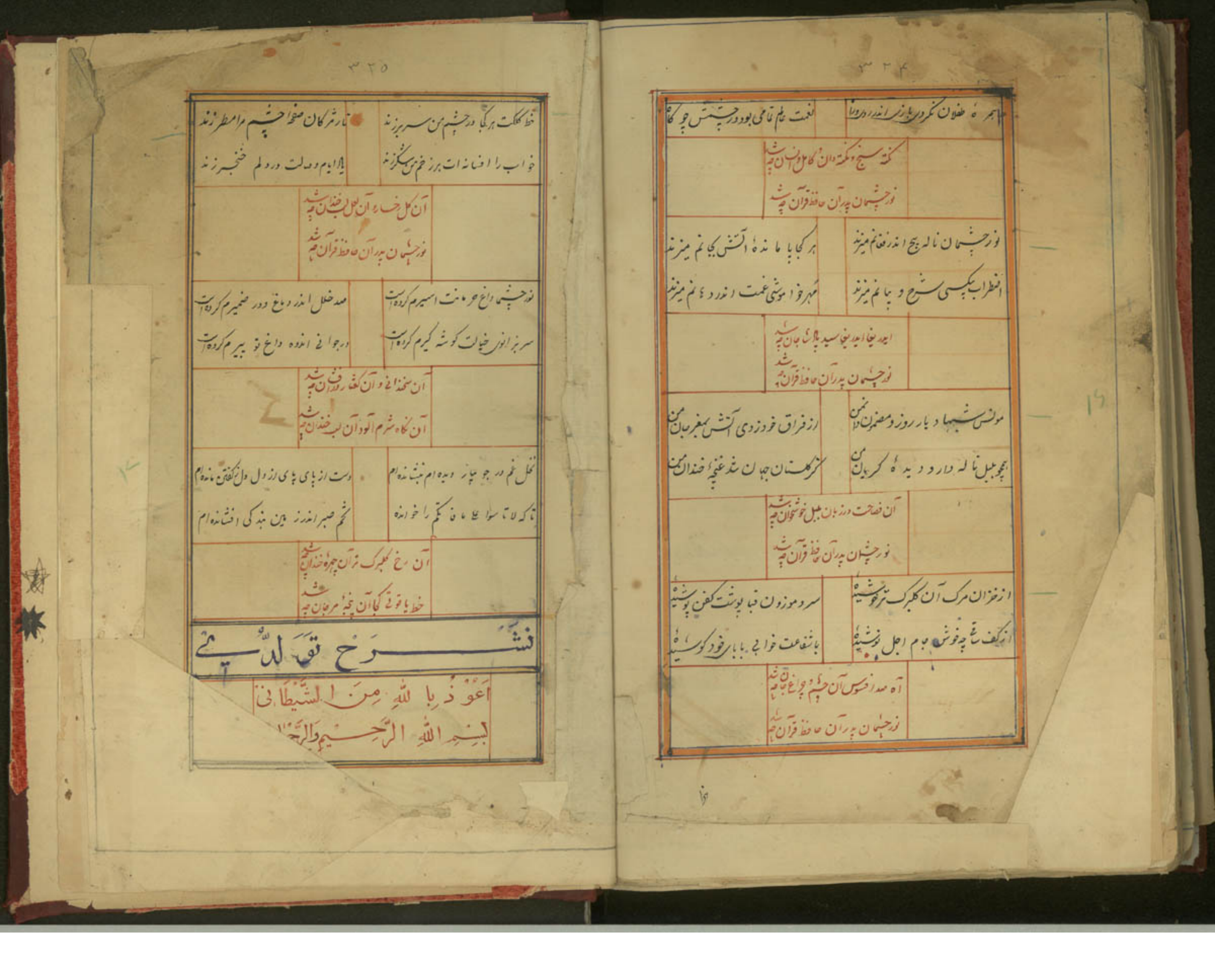
آه صد افسوس آن چشم و چراغ جان چه شد — نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

ای خوش آن روزی که با هم رهروا یکجا داشتیم — نکتهای نازک و مضمون زیبا داشتیم

گاه مشق و گه سبق کافی متما داشتیم — گاه ز تجوید مصحف گاه انشا داشتیم

قرة الابصار من از چشم من پنهان چه شد — ای عزیزان نور چشم سید بادشاه جان چه شد

در حیا از لب که ایزد کرده بود ش استوار — حرف لا یعنی نرفتی ز زبانش هیچ گاه



همره طفلان نکردی بازی اندر روزها | نعمت عالم تمامی بود در چشمش چو کاه

نکته سنج و نکته دان کامل و دانا آن چه شد
نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

نور چشمان ناله هیچ اندر مقام میزنند | هر کجا با ماندهٔ آتش یکجا دم میزنند
اضطراب بیکسی شرح و بیانم میزنند | مهر خاموشی غمت اندر دهانم میزنند

ای دریغا ای دریغ [illegible] جان چه شد
نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

مونس شبها و یار روز و مضمون دلم من | از فراق خود زدی آتش بمغز جان من
همچو بلبل ناله دارد دیدهٔ گریان من | گر گلستان جهان شد غنچهٔ خندان من

آن فصاحت در زبان بلبل خوشخوان چه شد
نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

از خزان مرگ آن گلبرگ تر خوشیده شد | سرو موزون قبا پوشت کفن پوشیده شد
از کف ساقی چه خوش جام اجل نوشیده شد | با شفاعت خواجه با یار خود کوشیده شد

آه صد افسوس آن چشم و چراغ خاندان چه شد
نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

خط گلگلت هر کجا در چشم من سر بر زند | تار مژگان صفحهٔ چشم مرا مسطر زند
خواب را افسانه ات بر زخم من نشتر زند | یاد ایام وصالت در دلم خنجر زند

آن گل خندان آن لعل لب خندان چه شد
نور چشمان پدر آن حافظ قرآن چه شد

نور چشما داغ حرمانت اسیرم کرده است | صد خلل اندر دماغ و در ضمیرم کرده است
سر بزانوی خیالت گوشه گیرم کرده است | در جوانی اندوه داغ تو پیرم کرده است

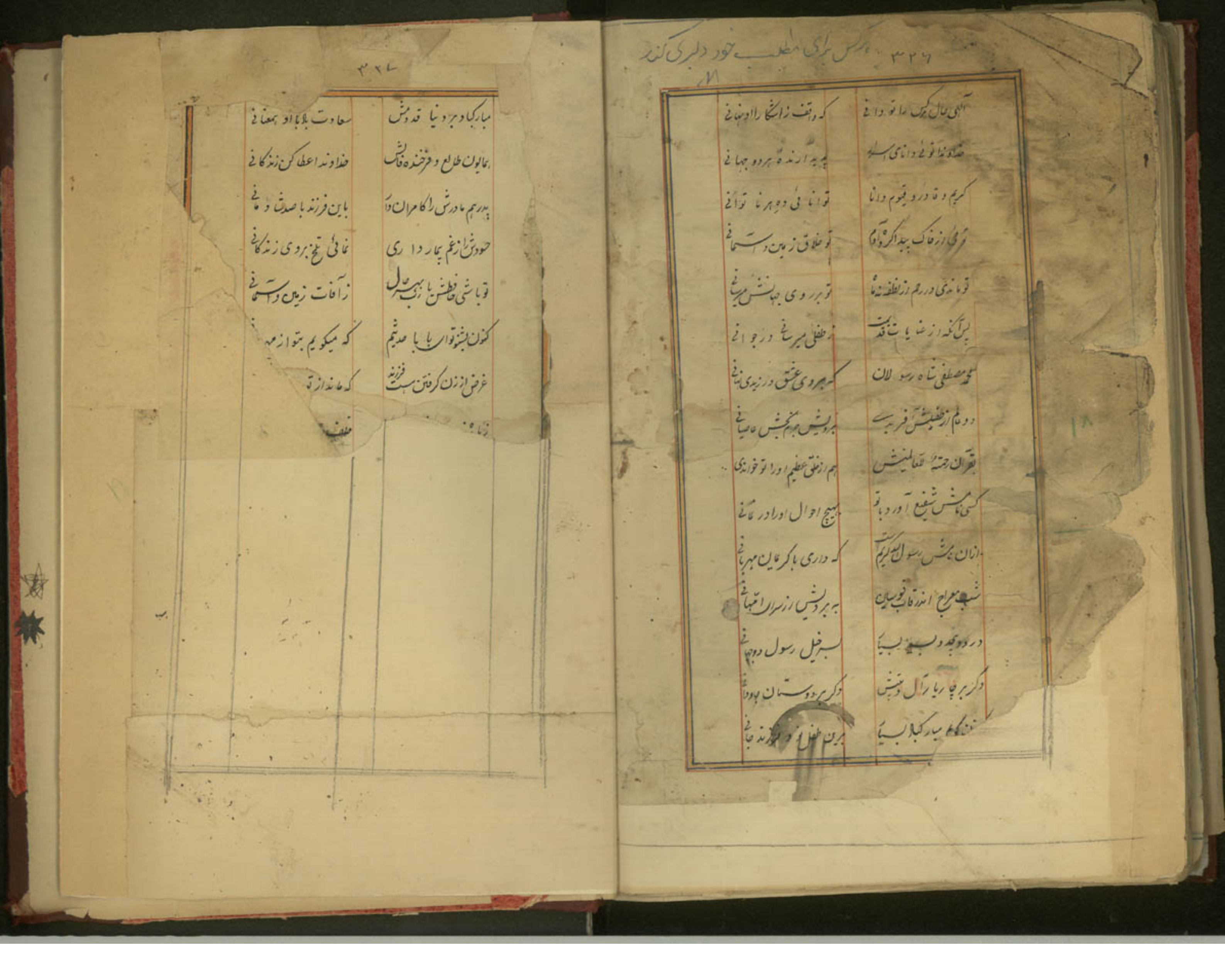
آن سخندانی و آن گفتار و زبان چه شد
آن نگاه شرم آلود آن لب خندان چه شد

نخل غم در جویبار دیده ام نشانده ام | دست از پای پای از دل دل ز گفتن مانده ام
تا کلام الله سواد [illegible] ختم را خوانده | تخم صبر اندر زمین هند کی افشانده ام

آن رخ گلبرگ تر آن چهرهٔ خندان چه شد
خط یاقوتی کجا آن غنچهٔ مرجان چه شد

نشرح تقلدیے

أعوذ بالله من الشيطان
بسم الله الرحيم والرحا

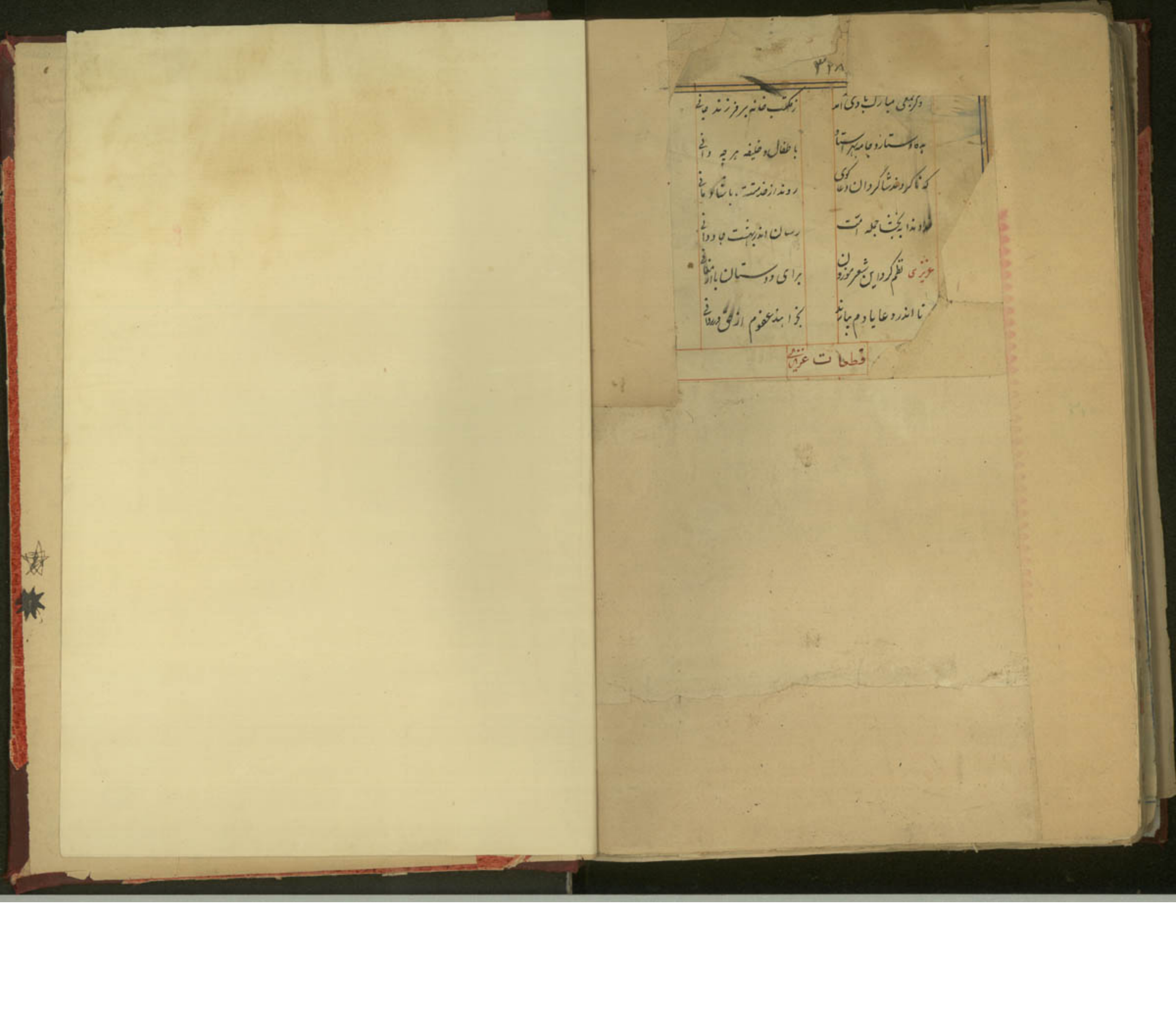


هرکس برای مطلب خود دلبری کند

الهی حال کس را تو دانی | که واقف رازها را و نهانی
خداوندا توئی دانای اسرار | پدید آرنده هر دو جهانی
کریم و قادر و قیوم و دانا | توانائی و در هر جا توانی
[illegible] از خاک پیدا کرد آدم | تو خلاق زمین و آسمانی
تو ماندی در رحم از نطفه ما | تو برروی جهانش میرسانی
پس آنکه از عنایات قدیمت | ز طفلی پیر سازی در جوانی
محمد مصطفی شاه رسولان | که بر روی عشق در زیدی نهانی
دو عالم از طفیلش آفریدی | برویش هم ببخش عاصیانی
بقرآن رحمة للعالمینش | هم از خلق عظیم او را تو خواندی
کسی نامش شفیع آورد با تو | بهیچ احوال او را در نمانی
از آن بخش رسول الله کریمست | که داری با کرامت مهربانی
شب معراج اندر قاب قوسین | ببر بردیش از سرای امهانی
درود و محمد و سلیم [illegible] | سر خیل رسول دو جهانی
دگر بر چار یار آل و عترتش | دگر بر دوستان [illegible]
[illegible] بسیار کباب بیاید | برین طفل [illegible] فرزند جانی

۱۸

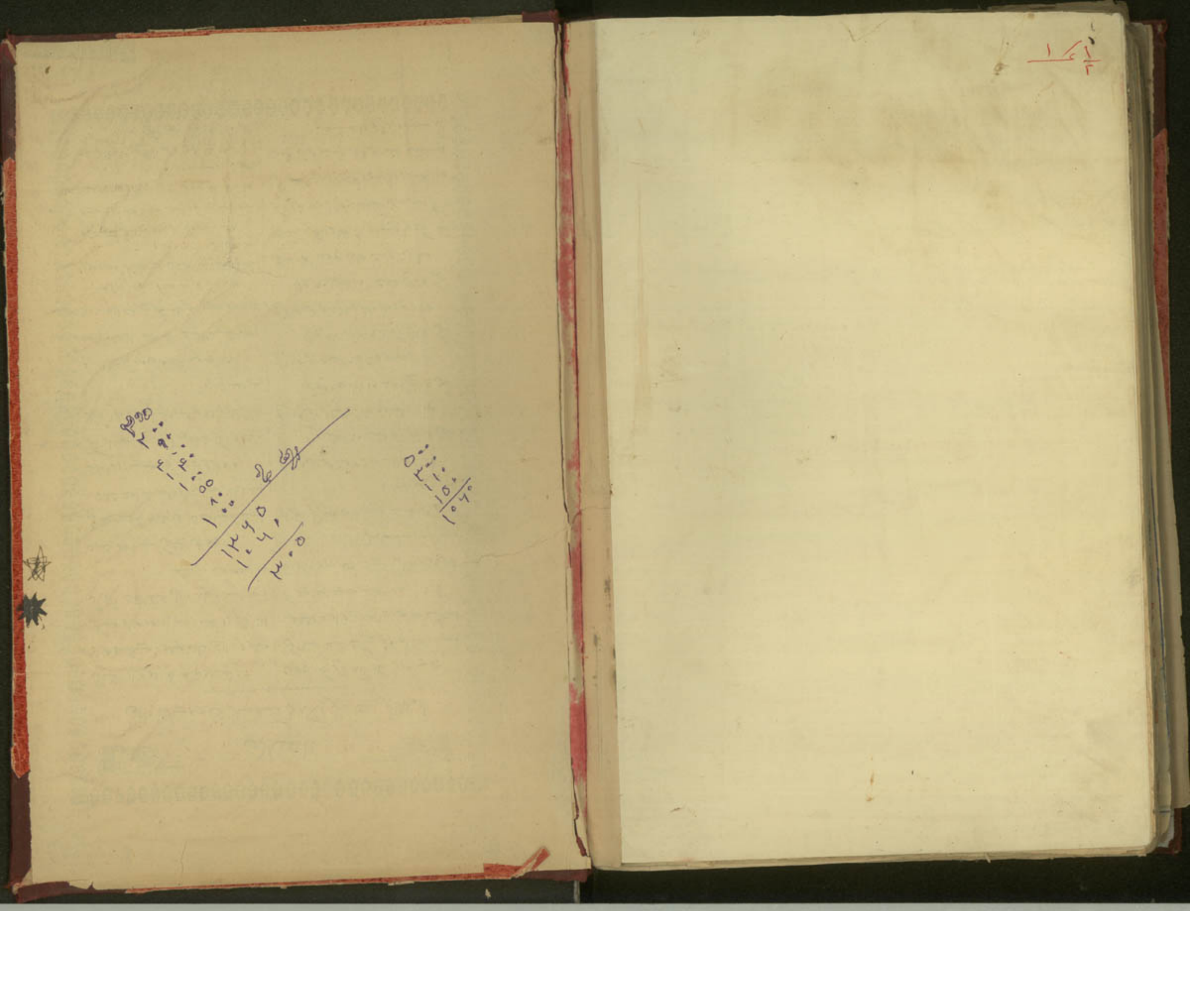
مبارکباد بر دنیا قدومش | سعادت با با او همعنانی
همایون طالع و فرخنده فالش | خداوند اعطا کن زندگانی
پدر هم مادرش را کامران دار | باین فرزند با صدق و معانی
حسودش را ز غم بیمار داری | نمائی تلخ بروی زندگانی
تو باشی حافظش یا رب مدام | ز آفات زمین و آسمانی
کنون بشنو تو ای بابا حدیثم | که میگویم بتو از مهر [illegible]
غرض از زن گرفتن هست فرزند | که ماند از [illegible]
زنا [illegible] | خلف [illegible]

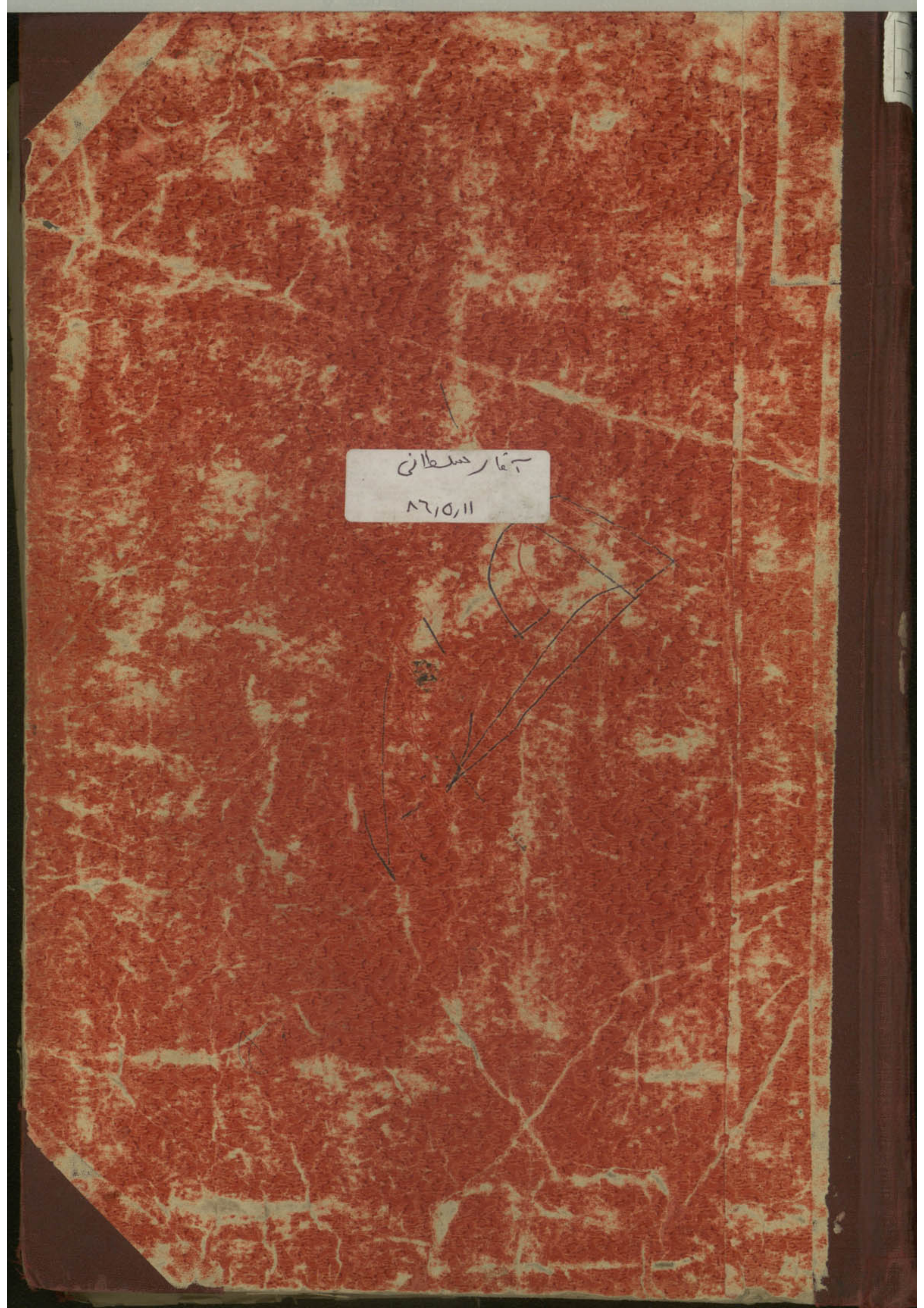


در ایامی مبارک بادی آمد ... ز مکتب خانه بر فرزند جانی
چه استاد و جامه بر استاد ... با اطفال و خلیفه هر چه دانی
که تا گردند شاگردان دعاگوی ... روند از خدمت با شادمانی
خداوندا بحق جمله امت ... رسان اندر بهشت جاودانی
عزیزی نظم کرد این شعر موزون ... برای دوستان با ارمغانی
تا اندر دعا یادم بمانند ... بخواهند عفوم از لطف ربانی

قطعات عزیزی







آثار سلطانی
۸۶،۵،۱۱